

همسر زیبای سفید

ژیلبر سینوئه

ترجمه عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی

سرگذشت لیدی همیلتون
زیباترین زن اروپا



همسر زیبای سفیر



سرشناسه : سینوئه، ژیلبر، ۱۹۴۷ - م Sinoue, Gilbert

عنوان و پدیدآور : همسر زیبای سفیر: سرگذشت لیدی همیلتون، زیباترین زن اروپا / ژیلبر سینوئه؛ ترجمه عبدالرضا (هوشنگ)

مهدوی.:

مشخصات نشر : تهران: پیکان، ۱۳۸۵.

مشخصات ظاهری : ۳۵۷ص.

شابک : 8 - 527 - 328 - 964

یادداشت : فیفا

یادداشت : عنوان اصلی: L'Ambassadrice

موضوع : همیلتون، اما، ۱۷۶۱؟-۱۸۱۵ م. Hamilton, Emma

موضوع : نلسون، هوراشیو نلسون، ۱۷۵۸-۱۸۰۵ م - روابط با زنان

Nelson, Horatio Nelson

موضوع : همیلتون، ویلیام، ۱۷۳۰-۱۸۰۳ م - زناشویی Hamilton, William

موضوع : سفیران - انگلستان - همسران - سرگذشتنامه.

شناسه افزوده : مهدوی، عبدالرضا هوشنگ، ۱۳۰۹ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره : ۹۱۳۸۵ س ۵۸ / ۴۸۳ DA

رده‌بندی دیویی : ۹۴۱/۰۷۳۰۹۲

شماره کتابخانه ملی : ۲۹۶۵۹-۸۵ م



L'AMBASSADRICE

Calmann - Lévy, Paris, 2002

همسر زیبای صفر

Gilbert Sinoué

ژیلبر سینوئه

مترجم: عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی

ویراستار: ارمغان جزایری (armaghanjazayeri@yahoo.com)

آماده‌سازی و اجرا: دایرة تولید نشر پیکان، فهیمه محبی زنگنه

حروفچینی: شبتری

طراح جلد: ستاره نوری

چاپ: چاپخانه مهتد

صحافی: پیکان

نوبت چاپ: اول: ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰

حق چاپ و نشر این اثر برای نشر پیکان محفوظ است.

خیابان شریعتی، بالاتر از همت، جنب شهرداری، خیابان کوشا، خیابان بدیمی،

کوچه بشردوست، پلاک ۱۳

تلفن و دورنگار: ۵۰-۲۲۹۰۳۶۲۷

www.paykanpress.ir



کلبه‌ای خشت و گلی، گم شده در قلب منطقه فلینت شایر در جنوب لیورپول، در روستای کوچک هاواردن در میان دشتی پهناور در فاصله کوه‌های ایالت ویلز در غرب و کوه‌های پناین در شرق قرار گرفته است.

از پس شیشه‌های بخارگرفته آن صدای امواج دریای ایرلند را می‌توان شنید. در دو سوی کوچه دهکده خانه‌های بدشکل با سقف‌های کاه‌گلی صف کشیده‌اند. بر فراز کلیسای قدیمی ناقوسی قرار دارد. اینجا گوشه‌ای فقیر از انگلستان است که در نتیجه زمتان‌های بی‌پایان رو به ویرانی گذاشته است.

دختری جوان بر شیشه‌های بخارگرفته نقش خورشیدی خیالی را ترسیم می‌کند. سال ۱۷۷۹ میلادی است و این دختر که در ۲۶ آوریل ۱۷۶۵ به دنیا آمده است، اکنون درست چهارده سال دارد و تقریباً تبدیل به زنی جوان شده است. او بیش از حد معمول زیبا، و می‌توان گفت فوق‌العاده است. سینه‌هایش زیر پیراهن پشمی جلب توجه می‌کند. چهره بیضی شکلش که گیسوانی به رنگ بلوطی متمایل به طلایی احاطه‌اش کرده، و تناسب اندامش کامل و بی‌نظیر است. لبانش به طور طبیعی گلگون و همیشه پوشیده از لبخندی است که در آن فریبندگی با سادگی آمیخته است. از دیدگان آسمانی‌اش پرتوهای بنفش رنگین‌کمان می‌بارد. در لرزش گوشه لبانش همه لذات جسمانی به چشم می‌خورد. نامش امیلی لایون است. از نگاهش شرر می‌بارد.

فکرش در کجا سیر می‌کند؟ شاید به پدرش، هنری، می‌اندیشد که دو ماه و نیم

پس از تولد او جهان را بدرود گفته است. او حرقه آهنگری داشته و همه اهالی روستا او را «آهنگر من» می‌نامیده‌اند. مردی ساده، دلیر، اما پهلوی جاه‌طلبی فراوان بوده است. امیلی تلاش می‌کند قیافه پدرش را در نظر مجسم کند، ولی موفق نمی‌شود. به رغم توصیفی که اطرافیانش می‌کنند، چهره پدرش محو و اثیری است و ناشناس به نظر می‌رسد.

یا به مادرش، مری، می‌اندیشد؟ در دلش فضایل اخلاقی این زن را ستایش می‌کند؟ مری لایون، که پیش از ازدواج مری کید نام داشته، بلد بوده به بهترین نحو خیاطی و آشپزی کند و خانم خانه‌داری به تمام معنی به شمار می‌رفته است، به خصوص که در وجودش نیروی بسیار نیرومندی نهفته بوده که سختی‌های زندگی را به هیچ می‌انگاشته است. هیچ عاملی نمی‌توانست او را شکست دهد، با این همه زندگی با او مهربان نبود.

بر اساس دفاتر ثبت احوال حوزه مذهبی نستون، پدر و مادر امیلی در ۱۱ ژوئن ۱۷۶۴ با یکدیگر ازدواج کردند. هر دوی سواد بودند و به جای امضای دفتر ثبت ازدواج کلیسا، صلیبی نقش کردند. یک سال از زناشویی‌شان نگذشته بود که هنری درگذشت. برای مری ضربه‌ای وحشتناک و نامنصفانه بود، مانند فقر و باینایی و مرگ.

امیلی، که نامش رفته رفته به اِما تبدیل شده بود، به هیچ یک از این چیزها نمی‌اندیشید، ولی فکر اینکه باید به زودی خانه دوران کودکی را ترک گوید آن‌چنان سینه‌اش را می‌فشرد که گویی می‌خواست قلبش را از قفسه سینه خارج سازد. برایش تعریف کرده بودند که او در هاواردن به دنیا نیامده، بلکه در روستای نس در پانزده کیلومتری آن، در کرانه شبه جزیره بادخیز ویرال در ایالت چشایر متولد شده است.

مری لایون از فردای مرگ شوهرش تصمیم می‌گیرد همه چیز را ترک گوید. یعنی در واقع هیچ چیز را. حال که شوهرش جهان را وداع گفته است، تشخیص می‌دهد دیگر در این منطقه دلگیر پر از زمین‌های بایر و باران‌خیز که تنها مردانش موفق به زنده ماندن می‌شوند، کاری ندارد. فقر بر همه جا حکمفرمایی می‌کند.

باید رفت و در جای دیگری زیست. از این رو نس را به مقصد هاواردن ترک می‌کند که پدر بزرگ و مادر بزرگ امیلی در آن سکونت دارند و چراگاهی مرطوب است. هاواردن در میان معادن زغال سنگ قرار گرفته است و شاید در آنجا بتوان کاری پیدا کرد. کار کردن هرگز مری را نترسانده است.

در یک روز صبح ماه ژوئیه، مادر کودکش را قنداق می‌کند و به راه می‌افتد. پانزده کیلومتر راه را با پای پیاده می‌پیماید. در وسط راه به رودی می‌رسد که باید با قایق از آن عبور کند. قایقران او را به طور رایگان سوار می‌کند.

چند ساعت بعد مادر و کودک وارد تنها کوچه هاواردن می‌شوند. مری لایون با نگاه تابلوی میکده «روباه و انگور» را جستجو می‌کند. میکده در همسایگی خانه پدر بزرگ و مادر بزرگ قرار گرفته است. امیلی جای گرمی پیدا خواهد کرد. مری وقت را تلف نمی‌کند. از روز بعد در کارهای خانه به مادرش کمک می‌کند. سارا کید زنی شگفت‌انگیز است و اراده‌ای فولادین دارد. داستانی شایع است که می‌گوید پیرزن با چه شهامتی توانسته بود در جاده چتر راهزنانی را که برای ربودن کیسه پول ناچیزش به او حمله کرده بودند، متواری سازد. کافی بود سارا شلاقش را به حرکت درآورد و نگاه تیره تهدیدکننده‌اش را به راهزنان بدوزد، تا مهاجمان دو پای دیگر هم قرض کنند و فرار اختیار نمایند.

کاری که به مری داده می‌شود چندان درخشان نیست، ولی از هیچ بهتر است. همراه سارا کید سوار گاری‌اش می‌شود که یابوی نحیفی آن را به دنبال خود می‌کشد، و در جاده‌های پرگل و لای به تحویل کیسه‌های کوچک زغال به اشخاص ثروتمند می‌پردازد. چشایر در سال‌های دهه ۱۷۹۰ از فقیرترین نقاط انگلستان است.

دختر جوان از نقاشی روی شیشه بخارگرفته یازمی‌ایستد و نگاهش را به خانه‌ای در آن سوی کوچه می‌دوزد.

خانه مزبور اقامتگاه دکتر توماس است. هونوره توماس لی و همسرش، ماریا، خانواده‌ای از طبقه مرفه هستند. دکتر توماس پزشکی مشهور است. با پزشک دیگری به نام دکتر ساتون کار می‌کند که به خاطر آبله کوبی در سراسر منطقه

شهرت یافته است. امیلی همیشه پوستی به نرمی اطللس داشته و به لطف دکتر ساتون توانسته است از ابتلا به این بیماری وحشتناک که در آن زمان پیداد می‌کرد، نجات یابد.

دکتر توماس و همسرش دو پسر و چهار دختر دارند، بنابراین نیاز به پرستار پیدا می‌کنند. این نخستین شغل امیلی کوچک است. هنگامی که از آستانه خانه عبور می‌کند، صدای گرم خانم توماس را می‌شنود.

«پس این دختر شماست، خانم لایون؟»

«بله، خانم.»

«بخت با شما یار بوده که مادر چنین دختر زیبایی هستید. او خواندن و نوشتن بلد است؟»

مری با تأسف سر تکان می‌دهد. مدرسه رفتن کاری تجملی است. آن‌ها حتی برای سیر کردن شکمشان دشواری دارند.

«بنیاد خوب، ما آموزش او را به عهده می‌گیریم.»

بی‌سوادی در حقیقت غم واقعی امیلی است. او خوشبختی واقعی را در این خانواده می‌شناسد. هیچ‌گاه دلسوزی‌های آنان را از یاد نمی‌برد و تاسی سال بعد به مکاتبه با این خانواده نیکوکار ادامه می‌دهد.

صدای مادرش رشته افکار او را پاره می‌کند. «امیلی، ساعت رفتن فرا رسیده است.»

امیلی چند دست لباس کهنه را به طور درهم و برهم در خورجینی فرو می‌کند. در هر حال آنان در عمرشان چیزی به جز لباس کهنه نداشته‌اند.

لندن، ۱۷۷۹

مری تصمیم به ترک هاواردن را سرسری نگرفته است. چه زمانی تصمیم به عزیمت گرفته است؟ هیچ‌کس نمی‌داند. فقط می‌دانیم به محض ورود به پایتخت، مادر و دختر به عنوان خدمتکار در خانه جراح مشهوری به نام دکتر باد استخدام می‌شوند که خانه‌اش در شماره ۱۴ چاتام پلیس در نزدیکی پل بلاک‌فرایار و بازار

سنت جیمز بوده است.

در همان روز امیلی با دختری جوان و زیبا آشنا می‌شود که او نیز از جمله خدمتکاران است و جین نام دارد. آن دو تقریباً هم‌سن و سالند و خلق و خوی یکسان دارند: بهاش، عاشق زندگی، کنجکاو در برابر هر چیز، و به ویژه لندن قرن هجده که عظمت، ثروت چشمگیر، و فقر و حشتناکش با یکدیگر همزیستی می‌کنند. لندن، در کنار رود تیمز، شهری همانند پایتخت‌های کشورهای دیگر نیست. غولی است که دچار رشد غیر عادی شده است. جمعیت آن نزدیک به یک میلیون نفر شده است. در بخشی از این شهر آسایش و برازندگی فوق‌العاده با لاداید نفسانی درهم آمیخته است. در حال که از محله‌های فقیرنشین بوی ناخوشایندی متصاعد می‌شود که تا پای اقامتگاه‌های باشکوه پخش می‌شود.

جین برای امیلی درددل می‌کند: «من روزی هنرپیشه تئاتر می‌شوم.»

«هنرپیشه تئاتر؟» نخستین باری است که امیلی این کلمات را می‌شنود.

«بله. هنرپیشه بهتر از دوشس و بالاتر از ملکه است. مردم را شیفته خود

می‌سازد و از وی چاپلوسی می‌کنند!»

جین اشتباه نمی‌کند. او با هنرپیشه مشهوری به نام ویلیام پاول ازدواج می‌کند

و از او مشهورتر می‌شود. بعدها با او روبه‌رو خواهیم شد.

دو دختر جوان به محض اینکه یک روز آزاد پیدا می‌کنند، از آن برای گردش

در لندن استفاده می‌کنند. بدون فکر و مقصد در خیابان‌ها پرسه می‌زنند. در

محله‌های اعیان‌نشین به مشاهده و بترین مغازه‌ها می‌پردازند و مانند دو پروانه از

جایی به جای دیگر می‌روند. در میدان کاکشیت که گردشگاه باب‌روز آن زمان

است با مرد جوانی به نام جیمز بری آشنا می‌شوند که روزی سردبیر روزنامه

مورنینگ کرونیکل خواهد شد. متأسفانه به زودی افراط در ابراز احساسات و

خلق و خوی سرزنده آنان نارضایتی ایجاد می‌کند. در بازگشت از یکی از

گردش‌ها، دو دختر جوان با در بسته روبه‌رو می‌شوند.

در هجده ماه بعدی رد پای امیلی و مادرش را گم می‌کنیم. تنها در ماه ژوئیه

۱۷۸۰ است که امیلی جوان را باز می‌یابیم. در این هنگام خدمتکار خانواده لینلی

است که در خانه زیبایی در خیابان نورفولک در محله استراند زندگی می‌کنند. ولی درباره او هیچ اطلاعی نداریم.

توماس لینلی، پدر خانواده، در سال‌های میانی دهه ۱۷۶۰ یک تالار کنسرت را اداره می‌کرده که موسیقیدانان مشهور در آن به نوازندگی می‌پرداخته‌اند. دخترش، الیزابت، بسیار خوب آواز می‌خوانده، ولی هیچ‌گاه این هنر را حرفه خود قرار نداده است، زیرا شوهرش، ریچارد برینلی شریدان، پسر بهترین دوست پدرش، یا آوازخوانی او در برابر عموم مخالف بوده است.

دو سال پیش از ورود امیلی، توماس لینلی با شرکت دامادش تئاتر دروری لین لندن را خریداری کرده بود. به گفته برخی از زندگینامه‌نویسان، امیلی به ساموئل لینلی هجده ساله، پسر کوچک خانواده که کارآموز نیروی دریایی بوده، علاقه عمیقی پیدا می‌کند. روزی ساموئل مبتلا به بیماری سل به خانه باز می‌گردد، و امیلی تا زمان مرگ وی در ۱۷۸۱ «مثل یک مادر» از وی پرستاری می‌کند. اندوه فراوانی که مرگ این نوجوان ایجاد می‌کند سبب می‌شود امیلی شغل خود را ترک نماید. ولی به گفته پاره‌ای دیگر از نویسندگان این داستان باورنکردنی است، زیرا ساموئل لینلی در ۲۱ دسامبر ۱۷۷۸، یعنی دو سال پیش از ورود امیلی، در گذشته بود. حقیقت هرچه بود، امیلی از سال ۱۷۸۱ به بعد دیگر در خانه لینلی‌ها زندگی نمی‌کرد. با این همه، اقامت نزد خانواده لینلی در قلب و روح دختر جوان اثری محو‌نشدنی باقی گذاشت. در واقع در این خانواده بود که او موسیقی را شناخت. موسیقی و تئاتر، همان هنر جادویی‌ای که جین برایش شرح داده بود. فراموش نکنیم که او تنها پانزده سال دارد و هرگونه نوآوری روح او را تحت تأثیر قرار می‌دهد. می‌توان تصور کرد که شب‌ها در پشت صحنه تئاتر دروری لین پرده بالا می‌رود و امیلی صحنه را تماشا می‌کند و نفسش می‌برد. آیا دکور گوشه‌ای از ایتالیاست و این زوجی که با یکدیگر روبه‌رو شده‌اند ایتالیایی هستند؟ چرا زن به گوش هم‌بازی‌اش سیلی می‌زند؟ مرد می‌گوید: «سوگند می‌خورم اگر یک بار دیگر شروع کنی، من هم به گوشت سیلی بنوازم.»

«در این صورت اسلحه‌ات را از دست می‌دهی. اگر به زنی سیلی بزنی، دیگر

نجیب زاده نخواهی بود و اگر نجیب زاده نباشی، اسلحه‌ای در اختیار نخواهی داشت. من تو را نمی‌خواهم. خروس من. تو مانند خروس اخته آواز می‌خوانی.»

«بس کن، کاترینا. این همه تلخی نشان نده.»

«من در برابر یک مرد احمق همین رفتار را می‌کنم.»

هنرپیشگان می‌گویند، می‌خندند، نزاع می‌کنند، می‌میرند. ذهن دختر جوان مانند کتابی با برگ‌های سفید است. آب خشک‌کنی است که هیجان‌ات را برای مدتی مدید نقش می‌کند. به طور قطع استعداد هنرپیشگی و خوانندگی او در جهان هنرپیشگان آفریده شده است. بی‌شک در همین زمان است که نخستین فکر این تابلوهای زنده در مغز امیلی طرح‌ریزی می‌شود و بعدها به نحو احسن از آن بهره‌برداری می‌کند.

پس از رفتن از نزد خانواده لینیلی چه بر سرش می‌آید؟ فروشنده‌گی در چند مغازه محله استراند؟ سبزی‌فروشی در پس پیشخان بازار این محله؟ پیشخدمتی در میکده‌ای بدنام؟ هرگونه حدس و گمانی مجاز است. در ۱۸۰۲ ولیعهد انگلستان با اشاره به این دوره زندگی امیلی به خاتم ویژه لوبرن، پیکرنگار مشهور که از دربار فرانسه آمده است، اظهار می‌دارد: «من او را زمانی شناختم که کفش چوبی به پا داشت و در دکان میوه‌فروشی کار می‌کرد.» لازم است بی‌درنگ این ادعا را تکذیب کنیم؛ زیرا ولیعهد در صورتی هم که او را دیده بود، قادر نبود او را به خاطر بیاورد. معلوم نیست چگونه فروشنده کوچک گمنامی در میان اشخاص ناشناس، به مدت دوازده سال در ذهن این مرد نقش بسته بوده است. در واقع شاهزاده امیلی را تا سال ۱۷۹۱ ندیده بود. اما در ضمن شگفت‌آور نیست که این اظهار نظر را در زمانی کرده باشد که امیلی به نام لیدی همیلتون در جامعه اشرافی لندن شهرت یافته بود و شاهزاده ادعا می‌کرد او را با کفش‌های چوبی دیده بوده است!

در هر حال امیلی به خاطر زیبایی فوق‌العاده‌اش مورد توجه بانویی قرار می‌گیرد که کمتر از او شگفت‌انگیز نیست: خانم کلی، زن خوشگذرانی که بیشتر به «راهبه خیابان آرلینگتون» شهرت دارد. بانوی راهبه مهمانی‌های فراوانی برپا

می‌نماید و فقط از مردها پذیرایی می‌کند. یکی از این مردان فریفته امیلی می‌شود. او سی سال دارد و همانند لینی جوان افسر نیروی دریایی است. نامش جان ویلت پین است و به شدت تحت تأثیر زیبایی دختر جوان قرار می‌گیرد. آیا او نخستین عاشق امیلی می‌گردد؟ همه شواهد این باور را به وجود می‌آورد. در چه موقعیتی؟ در این مورد نیز روایت‌ها متفاوت است. نخستین روایت حاکی از آن است که یکی از پسرعموهای اهل هاواردن که به دیدن امیلی در خانه کلی آمده بود، محرمانه به او گفته بود که به خدمت نظام احضار شده و هرچه زودتر باید سوار کشتی شود و همسر بیمار و دو کودک خردسال خود را ترک گوید. در این هنگام امیلی پیشنهاد کرده بود نزد پین میانجیگری کند تا شاید دخالت این شخص در دریاداری بتواند مهلتی برای او به دست آورد. در مقابل این دخالت، دختر جوان به تمایلات افسر تسلیم می‌شود.

روایت دوم می‌گوید امیلی به تقاضای پسرعمویش دخالت نکرده، بلکه به درخواست یک دوست دخترش این کار را کرده است. در هر دو صورت هیچ تردیدی درباره پیامدهای آن وجود ندارد. امیلی در شانزده سالگی بکارت خود را از دست می‌دهد.

دختر جوان روزی در هنگام ولگردی در خیابان‌های لندن با دکتر جیمز گراهام آشنا می‌شود یا در آپارتمان بانوی راهبه؟ امیلی خانم کلی را برای دنبال کردن این شخصیت عجیب ترک می‌کند. او پزشکی جاهل، حقه‌باز، و دروغ‌گوست. در ادینبورگ به دنیا آمده و ادعا می‌کند در دانشگاه به تحصیل پزشکی پرداخته (نمی‌گوید کدام دانشگاه)، به فرانسه و آمریکا سفر کرده، و رساله‌ای درباره کارهای بنجامین فرانکلین منتشر ساخته است. دکتر گراهام مالک تماشاخانه‌ای باشکوه است که در رویال تراس - آدولفی در چند قدمی رود تیمز واقع است. محل مزبور «معبد رب‌النوع پزشکی» یا «معبد سلامت» لقب گرفته است.

پرده‌اسراری که دکتر گراهام روی کارهایش کشیده به موفقیت او کمک می‌کند. صحنه نمایش باشکوه است. ورودی آن پنج شیلینگ است و این مبلغ

نبتاً گزاف مانع ورود اشخاص فقیر می‌شود. بنابر اظهار یک شاهد عینی، در آستانهٔ تئاتر دو دربان که قدشان بیش از دو متر بود با نیم تنهٔ یراق دوزی و کلاه سه گوشه از مشتریان استقبال می‌کردند و با کمک چماق‌های سرنقره بلند، جمعیت انبوه تماشاچیانی را که در پیاده‌رو گرد آمده بودند دور می‌ساختند. سپس وقتی کارشان به پایان می‌رسید، در خیابان‌های لندن پراکنده می‌شدند و به پخش دفترچه‌های بسیار جالب تبلیغاتی می‌پرداختند. همین شاهد ادامه می‌دهد: «کالک‌هایی را که در برابر تئاتر توقف می‌کردند به خاطر می‌آورم. انبوهی از جوانان دو صف تشکیل می‌دادند و می‌کوشیدند مشتریانی را که وارد می‌شدند شناسایی کنند. اما همهٔ خانم‌ها روی خود را با روسری‌های ضخیم می‌پوشاندند. همگی مایل بودند به صورت ناشناس وارد تئاتر شوند.»

در درون تئاتر اتاق کنفرانس پرنوری وجود داشت که دکتر گراهام در آن به انبوه مراجعان مشورت‌های پزشکی می‌داد. درمان‌های پیشنهادی او اصولاً حمام گل و لای بود و برای اینکه هرگونه بدگمانی را برطرف سازد، خودش در برابر انبوه مشتریان به این درمان بی‌ضرر می‌پرداخت. همچنین مزایای دستگاه عجیبی را می‌ستود که به برکت آن بیماری کم‌خونی را معالجه، زیبایی را حفظ، و حتی عمر را طولانی می‌کرد.

در آن زمان در اروپا علوم خفیه باب روز بود. از سال ۱۷۷۸ فرانتس آنتون مسمر، پزشک آلمانی و کاشف «نیروی جاذبهٔ بدن»، پاریس را شگفت‌زده ساخته بود. از سال ۱۷۸۰ جوزپه کالیوسترو دربار و پایتخت فرانسه را با آزمایش‌های مانیه‌تسم تسخیر کرده بود. گراهام که در مدت اقامت در پاریس در مجالس این پزشک قلابی شرکت کرده بود، به زودی فهمید که با اشتا کردن پیروانش با «اسرار ماورای طبیعت» چه منافعی از زودباوری آنان عایدش خواهد شد. در کتابچهٔ تبلیغاتی خود تصویر «الههٔ سلامت» را به اشکالی که از پیکره‌های دوران باستان الهام گرفته بود چاپ کرده بود که با لحنی دل‌انگیز ترانه‌های آسمانی را می‌سرود. همچنین «تختخواب آپولون» را که زنان شوهردار پنجاه لیرة استرلینگ می‌پرداختند و روی آن دراز می‌کشیدند با این وعده که به زودی بچه‌دار خواهند

شد. و سرانجام اتاقک‌های خصوصی در بسته را که نمایش‌های گوناگونی در آن‌ها داده می‌شد و ماهیتشان معلوم نبود.

در این فضای خیال‌انگیز، امیلی در حالی که پارچه توری نازکی دور بدنش پیچیده، در فضای نیمه تاریک ظاهر می‌شود. او الهه سلامت نیست، زیرا این نقش را باید زنی فربه و کوه‌پیکر به عهده داشته باشد، در حالی که امیلی شانزده ساله قدی بلند و اندامی بسیار باریک دارد. از همان هنگام زیبایی و تناسب اندام او همگان را شیفته و مسحور می‌سازد. امیلی ظرف چند هفته کانون توجه و شمع محفل «معبد» قرار می‌گیرد. در همان جاست که برای نخستین بار به تقلید از پیکره‌های یونان باستان می‌پردازد و بعدها نیز در سراسر عمرش این کار را به نحو احسن و با موفقیت انجام می‌دهد.

یکدلی و اتفاق رأیی که درباره زیبایی اندام و شیوه اجرای نمایش او به وجود می‌آید، ثابت می‌کند که وی نمایش پانتومیم را تبدیل به هنری عالی کرده بود. حتی تماشاگران بدزبان هیچ‌گاه از ستایش نمایش او خودداری نمی‌کردند. خانم ویژه لوبرن، که هرگز نسبت به امیلی نظر خوش نداشت، در این باره نوشت: «هیچ چیز شگفت‌آورتر از قدرتی نیست که لیدی همیلتون در نشان دادن اندوه یا شادی شخصیت‌های گوناگون دارد. با دیدگان نیمه بسته و گیسوان پریشان، راهبه‌ای زیبا و بی حیا را مجسم می‌کند. در وجود او مریم مجدلیه توبه کار دیده می‌شود.»

احتمالاً در همین دوران بود که شبی امیلی در برابر جورج رامنی، نقاش مشهور، که به تشویق رفقایش و به امید یافتن مدلی عالی به این مکان عجیب قدم نهاده بود، پدیدار شد. در آن هنگام جورج رامنی چهل و هفت سال داشت و چند سالی بود که از همسرش جدا شده بود. نتوانسته بود خلق و خوی افسرده و حساسیت بیمارگونه همسرش را تحمل کند. پس از طلاق نیز معشوقه‌ای نداشت و از همکارانش، رینولدز و گینبارو، اندکی جوان‌تر بود. این نقاش هنرمند از ژوئیه ۱۷۷۳ تا ژوئیه ۱۷۷۵ در ایتالیا اقامت گزیده و شمار زیادی از تابلوهای استادان را کپی کرده بود. در بازگشت به لندن با گروه‌های روشنفکر انگلیسی موافق با «نئوکلاسیسم» روابط نزدیک برقرار کرده بود و شهرت خود را تا حد

زیادی مدیون لرد ترلو، نخست‌وزیر وقت بود که در ۱۷۸۱ گفته بود: «رینولدز و رامنی پایتخت را میان خود تقسیم کرده‌اند. من به گروه هواداران رامنی تعلق دارم.»

نقاش، شیفته هر چیزی است که با هنر دوران باستان رابطه دارد. هنگامی که امیلی را می‌بیند، تکان می‌خورد و منقلب می‌شود. این پیکر دختری جوان نیست که در فضای نیمه تاریک تالار نمایش می‌بیند، بلکه خود آفرودیت است. الهه‌ای به تمام معنی... امیلی عشق بزرگ زندگی‌اش می‌شود؛ البته عشقی افلاطونی ولی وسوسه‌انگیز. بعدها به او لقب «بانوی ملکوتی» می‌دهد. آیا از فردای دیدن او روی صحنه از وی دعوت می‌کند که مدل نقاشی‌اش شود؟ یا چند ماه بعد؟ نظر به اینکه نخستین تصویر زن جوان تاریخ ۱۷۸۲ را دارد، معلوم می‌شود قبل از این تاریخ مدل نقاشی قرار گرفته است.

اما در این میان تنها عشق افلاطونی رامنی نیست که بر سر راه امیلی قرار می‌گیرد. شخصیت‌های دیگری نیز مایوسانه می‌کوشند نظر او را با مقاصدی که به هیچ وجه هنرمندانه نیست، جلب نمایند. یکی از آنان در تلاش‌های خود توفیق می‌یابد او هری فهرستون‌هاو نام دارد و برای دختر جوان چاپلوسی می‌کند و امیلی بدون دشواری زیاد به او تسلیم می‌شود. چگونه می‌توان تصور کرد که امیلی واکنشی دیگر نشان بدهد؟ سر هری صورتی کشیده و زلفان بور متمایل به قرمز دارد. نه زیبا و نه زشت است و بیست و شش سال از عمرش می‌گذرد. ورزشکار، بشاش، سوارکاری ممتاز، پر جنب و جوش، و خلاصه اینکه دارای شخصیتی است که امیلی به طور غریزی بیش از هر چیز در جهان دوست دارد. پدرش، سر ماتیو، صاحب ملک زیبایی به نام آپ پارک در حومه پورتسموت در ایالت ساسکس است و زندگی آزاد و بی‌بند و باری را دنبال می‌کند. در یکی از شماره‌های مجله جنتلمن‌ها، سر هری «مرد شیک‌پوش درجه یک ولی مبتذل، بچه‌لوس و نر، و فرزند منحصر به فرد و بیکاره‌ای که بنا بر رسم روز دوست دارد در سخنانش واژه‌های فرانسوی به کار ببرد» توصیف شده است.

ولی امیلی هیچ یک از این‌ها را نمی‌داند و هنگامی که مرد جوان به او پیشنهاد

می‌کند دنبالش برود و شریک زندگی‌اش شود، از خوشحالی و هیجان دیوانه می‌شود. ترک این محل که در آن عروسی در نمایش بیش نیست، پشت سر گذاشتن محرومیت‌ها و اتاق کثیف و کوچکی که اقامتگاهش به شمار می‌رود، و سرانجام عزیمت به سوی روشنائی و معاشرت با بزرگان... همه این عوامل دست به دست هم می‌دهد که خود را در آغوش مرد جوان بیفکند. در نتیجه مدت زیادی نزد جیمز گراهام، سوداگر و هم و خیال، باقی نمی‌ماند. مادرش مری کجاست؟ هیچ‌کس نمی‌داند. به نظر می‌رسد در لندن دود شده و به هوا رفته است.

در ماه‌های تابستان ۱۷۸۱ امیلی برای نخستین بار در عمرش در کالسکه‌ای می‌نشیند و کالسکه‌ران آن را هدایت می‌کند. کالسکه دیگری اسباب و اثاث او را حمل می‌کند. هوای لندن خاکستری است ولی هنگامی که به ساسکس می‌رسند، آسمان آبی شده است. سر هری به سادگی و بدون غرور می‌گوید: «اینجا خانه ییلاقی من است.»

در واقع آنچه نگاه شگفت‌زده امیلی کشف می‌کند، بیش از یک خانه ییلاقی است. خانه را ویلیام تالمن، معمار مشهور، ساخته است که قبلاً با کریستوفر رن، معمار کلیسای جامع سنت پل، همکاری داشته است.

دروازه بزرگی از آهن‌های درهم پیچیده به جاده‌ای طولانی گشوده می‌شود که تا پای ساختمان ادامه دارد. چند پله سنگی به ایوانی منتهی می‌شود که در برابر ورودی اصلی ساختمان گسترده است. جلوی ساختمان را نه پنجره زینت می‌دهد و دو سوی آن راهفت پنجره. سرتاسر ساختمان که تقریباً یکصد سال از عمرش می‌گذرد آجری است و در میان باغی قرار گرفته که به نحوی ستایش‌آمیز طراحی شده است. اندکی دورتر سبزیکاری‌ها، اسطبل‌ها، و یک نهر آب قرار دارد. می‌توان تصور کرد که دیدن چنین خانه باشکوهی چه احساساتی در این دختر جوان شانزده ساله برمی‌انگیزد: سیندرلایی که در ساعت سرنوشت پیروز شده است. اما شگفتی او هنوز به پایان نرسیده است.

در درون ساختمان، پیشخدمت‌هایی با نیم‌تنه‌های یک‌شکل و زنان خدمتکاری که با پیش‌بند سفید آماده پاسخ دادن به کوچک‌ترین هوس‌هایش

هستند انتظار می‌کشند، و همین‌طور بشقاب‌های چینی ظریف، قاشق و چنگال‌های نقره، اتاق‌هایی پوشیده از چوب‌های گرانبها و طلاکاری، پرده‌های اطلس یا زربفت، مبل‌های سبک فرانسوی.

دختر دهاتی کوچک اهل نس به محض اینکه دستش را دراز می‌کند، رؤیاهای زندگی خود را در دسترس می‌یابد. اما نه همیشه. به زودی سر هری به امیلی می‌فهماند که نمی‌تواند به طور منظم در آپ پارک اقامت داشته باشد، زیرا گاهگاهی مادر او به دیدارش می‌آید و آن‌ها باید صورت ظاهر را حفظ نمایند. دختر جوان اصولاً در روستای روزمیری که پای تپه‌ای در چند کیلومتری ملک قرار دارد اقامت خواهد کرد. امیلی موافقت می‌کند. هر بار که به او دستور بدهند، مخفیانه از در مخصوص خدمتکاران خارج و ناپدید خواهد شد. نه تنها هر بار که مادر هری به آنان سر می‌زند، بلکه هر بار که حضور او در برابر مهمانان «بسیار محترم» نامناسب تشخیص داده می‌شود. امیلی در برابر خواسته‌های عاشقش تسلیم می‌شود و قواعد آداب‌دانی را مراعات می‌کند. وانگهی، ثیوه زندگی‌ای که به او عرضه شده است، شدت طغیان و محرومیت او را کاهش می‌دهد، زیرا نباید شک داشته باشیم که شخصیت امیلی در حال شکل‌گیری است. حساس و تأثیرپذیر، گشاده‌دست و پاک‌دل به حد افراط، با محبت و غروری نزدیک به تکبر، می‌تواند خودش را دل‌سخت، هوسباز، زودخشم، و به نحوی باورنکردنی پرشور و هیجان‌شان بدهد.

زندگی در آپ پارک همراه با شادمانی است. بیشتر روزها صرف شکار می‌شود و با ضیافت‌های باشکوه شام در نور شمع پایان می‌یابد. امیلی اسب‌سواری می‌آموزد و پس از چندی سوارکاری ماهر می‌شود و شاگرد از استادش پیشی می‌گیرد. سر هری نخستین کسی است که از بی‌باکی و طاقت او شگفت‌زده می‌شود. و نیز به سرعت در نقش جدید «خانم خانه» جا می‌افتد. با زیبایی و سرزندگی و همچنین به برکت استعدادهای گوناگونی که در هنرپیشگی و خوانندگی دارد، به زودی دل‌شمار فراوانی از مهمانان آپ پارک را می‌رباید. لهجه دهاتی و گرایش او به سوگند خوردن برای اثبات هر مطلبی محبت

اطرافیان‌اش را جلب می‌کند، که در برابر هر یک از کارهای عجیب و غریب او کف می‌زنند. حتی یک بار سر تا پا برهنه روی میز غذاخوری می‌رقصد. در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: «دوست دارم مردم را شگفت‌زده کنم.»

در آن روزها، با توجه به کم‌سن و سالی، زودبآوری، و اعتماد کورکورانه به دیگران، چگونه می‌توانست درک کند که در نظر جامعه انگلیس قرن هجدهم که در ضوابط بسیار سختگیرانه منجمد شده بود، او «ماجرای جویی شگفت‌انگیز» بیش نیست؟

دقیقاً همین خصلت‌های شخصی است که زندگانی لیدی همیلتون بعدی را شکل می‌دهد و سرنوشت وی را تبدیل به داستانی خواندنی می‌کند. پاره‌ای از زندگینامه‌نویسان - به ویژه فرانسوی - او را زنی خودخواه، پول‌دوست، و سنگدل توصیف کرده‌اند. ژرژ تورکوام و ژرار دوریاک در کتابی که در سال ۱۹۱۳ تحت عنوان زن ماجراجوی بلندپرواز نوشته‌اند، درباره امیلی چنین اظهار نظر کرده‌اند: «از پدرش ذوق شیک‌پوشی، هنردوستی، تجمل‌پرستی، معاشرتی بودن - و نه توجه به اصول اخلاقی - و نیز ظرافت و ملاحظت، خشونت دهاتی، و پول‌پرستی، و از مادرش میل به خوشگذرانی و هدر دادن پول را به ارث برده بود، که سرانجام او را خیلی زود از پای درآورد.»

نویسندگان این کتاب، همانند بسیاری از هم‌قطاران خود در آن عصر، در وجود امیلی چیزی به جز «دشمن فرانسه» مشاهده نمی‌کردند. بنابراین معلوم نیست چگونه از «ظرافت و ملاحظت» جمانی هنری لایون گفت و گو می‌کردند در حالی که کوچک‌ترین اطلاعی در این باره در دست نداریم. همچنین وقتی می‌دانیم مادرش، مری، زنی بسیار صرفه‌جو و در رسیدگی به حساب‌های خانه بسیار دقیق بوده است، درمی‌یابیم که قضاوت آنان تا چه اندازه از جاده بی‌طرفی خارج بوده است.

بدیهی است بسیاری از نویسندگان فرانسوی، انگلیسی بودن امیلی و دفاع از منافع میهنش را به وی نمی‌بخشند. اما یک چیز مسلم است: او همه چیز بود مگر توطئه‌گر. بر عکس، بیشتر اوقات به طور مستقیم یا غیر مستقیم تحت تأثیر

دیگران قرار می‌گرفت و از وجود او سوء استفاده می‌کردند. سرتاسر عمرش را بدون هیچ هدف سیاسی، بی‌توجه به واقعیت‌ها، و صرفاً با پیروی از غریزه‌هایش سپری کرد، که متأسفانه کمبودهای فراوانی داشت.

در آب‌پارک هفته‌های یکی پس از دیگری با بی‌قیدی سپری می‌شود. آنان مشروب می‌نوشند و ورق بازی می‌کنند. اما - که از این پس همه امیلی را بدین نام می‌خوانند - با این سرگرمی جدید آشنا می‌شود و حتی به آن علاقه پیدا می‌کند. پس از این در سراسر عمرش ورق بازی می‌کند. ضیافت‌های شام پی‌درپی برگزار می‌شود. اما او به جز هری عزیزش به هیچ‌کس توجه ندارد. با این همه هری عزیز کم‌کم از او سیر می‌شود. به او بی‌توجهی می‌کند و او را تنها می‌گذارد. خلاصه به نظر می‌رسد از او خسته شده است. اما اوقاتش تلخ می‌شود و صدایش را بلند می‌کند. مشاجره میان دو عاشق به صورت روزمره درمی‌آید و بیش از پیش به خشونت می‌گراید. باید خاطر نشان کنیم که هنوز مادر دختر جوان به سراغ او نیامده است.

در چنین فضای پرتنش است که در اوایل همین سال ۱۷۸۱ شخصیت جدیدی پدیدار می‌شود و بر سر میز غذا کنار زن جوان می‌نشیند. او در حدود سی و دو سال دارد و با ظاهری زیبا، مؤدب، دوستدار اشیای هنری، و گردآورنده سنگ‌های معدنی، از اِما دلبری می‌کند. درباره او می‌گویند: «خیلی خوش‌قیافه است.» این مرد سر چارلز گره‌ویل نام دارد و از یک سال پیش در وزارت دریاداری مشغول کار شده است. به اِما پیشنهاد می‌کند به طور رایگان در یکی از آپارتمان‌های کینگز میوز لندن که مخصوص کارمندان دولت است اقامت کند. پدرش که هشتمین بارون بروکس و نخستین کنت وارویک است، از مشاهیر انگلستان به شمار می‌رود. تبار وی از سوی مادری نیز همان‌قدر درخشان است. گره‌ویل فرزند لیدی جین همیلتون، کنتس وارویک، و نوه دختری لرد آرچیبالد همیلتون، فرماندار جاماییکا و رئیس بیمارستان نظامی گرینویچ است. و سرانجام اینکه در میان اعضای این خانواده شخصیت برجسته‌ای وجود دارد که به زودی در نقشی نامنتظر پدیدار می‌شود. او سر ویلیام همیلتون، سفیر بریتانیا در دربار

ناپل و دایی گره ویل و برادر رضاعی و دوست صمیمی جورج سوم پادشاه انگلستان است. گره ویل جوان شیفتگی خود را نسبت به میزبان زیبایش پنهان نمی‌کند و از او می‌پرسد: «از زندگی چه انتظاری دارید؟ اهل کجایید؟»

اما دستش را با بی‌فیدی تکان می‌دهد، چنان‌که گویی می‌خواهد پیکره‌ای نامرئی را ترسیم کند. گره ویل دربارهٔ هنر، دوست نقاشش توماس لارنس، و جورج و امنی با او صحبت می‌کند و روز بعد ملک را ترک می‌گوید. وی چند بار به آپ پارک برمی‌گردد. یک روز که صمیمیت میان آن دو افزایش یافته است، مخفیانه پاکتی به اما تسلیم می‌کند که روی آن نشانی خاتمه‌اش در میدان پورتمن نوشته شده است.

آیا امکان داد در این دوران اما، که عاشقش او را ترک کرده بود، معشوقهٔ چارلز گره ویل شده باشد؟ در مکاتبات آن دو هیچ اشاره‌ای به این رابطه در زمانی که اما زیر سقف سر هری زندگی می‌کرد نشده است. ولی با مرور نخستین نامه‌ای که گره ویل به زن جوان ارسال داشته درمی‌یابیم که رابطه‌ای خاص میان آن‌ها برقرار بوده است، وگرنه به چه علت اما چند بار از آپ پارک می‌گریزد تا در لندن به او پیوندد؟ هری بویی از این فرارها می‌برد و شاید متوجه می‌شود که اما به او خیانت می‌ورزد و ناراحت می‌شود.

پاییز فرا می‌رسد. درختان آپ پارک و پیرامون آن برهنه می‌شوند. اما وارد تالاری می‌شود که آتش بخاری در آن سر و صدا می‌کند. سر هری نگاهش را به سوی او بلند می‌کند. حدس می‌زند که مشکلی وجود دارد. با اخم ساکت می‌ماند. اما گامی به پیش برمی‌دارد و مردد به نظر می‌رسد. سر هری می‌پرسد: «چه شده؟ حالت خوب نیست؟»

اما نگاهش را به زیر می‌افکند. از میان لبانش به دشواری اعتراف می‌کند: «من آبستن شده‌ام.»

«آبستن؟» رنگ هری سفید شده است.

«آری. پنج ماهه. جرئت نمی‌کردم در این باره با تو گفت و گو کنم.»

در چهرهٔ بارون جوان تشنجی پدیدار می‌شود. سعی می‌کند خودش را

خونسرد نشان بدهد، ولی در حقیقت این مصیبتی واقعی برای او به شمار می‌رود. تولد کودک او را به نحوی اجتناب‌ناپذیر به ازدواج سوق خواهد داد، ازدواجی که به آن مایل نیست و هیچ‌گاه آرزویش را نداشته است، آن هم نه با یک نجیب‌زاده، بلکه با دختری بی‌نام و نشان از طبقهٔ عوام.

هری با اندکی ناشیگری صندلی راحتی را ترک می‌کند و اما را در آغوش می‌فشارد. حرکتش بیشتر به عملی آرامش‌بخش شباهت دارد تا در آغوش کشیدن عاشقانه.

زن جوان با صدای گرفته اظهار نگرانی می‌کند و می‌گوید: «چه کار کنیم؟»
«نمی‌دانم. غافلگیر شده‌ام.»

فکر اینکه کودک متعلق به او نباشد و از گره‌ویل باشد، نفسش را تنگ کرده است. ولی این امر غیرممکن است؛ زیرا نطقهٔ کودک در مارس گذشته بسته شده بوده و گره‌ویل در این تاریخ در آپ‌پارک پدیدار نشده بوده.

هری خود را از اما جدا می‌کند. نگاهش از او می‌گریزد. نیازی به سخن گفتن نمی‌بیند، اما می‌داند اما را از دست داده است. در روزهای بعد روابطشان که قبلاً هم تیره بود، تیره‌تر می‌شود. یک روز صبح بارون اعلام می‌دارد دچار کم‌پولی شده و آه در بساط ندارد. شیوهٔ زندگانی مسرفانه‌ای که در آپ‌پارک دنبال کرده‌اند او را ورشکست کرده است. نمی‌داند چه بکند. از آن پس نخواهد توانست اما را کنار خود نگه دارد و باید از هم جدا شوند. این سخنان بانزاکت بدان معنی است که اما باید جامه‌دان‌هایش را ببندد.

«پس تکلیف کودکی که قرار است به دنیا بیاید چه می‌شود؟»

سر هری پاسخی نمی‌دهد و به گذاشتن چند شیلینگ در دست معشوقه‌اش بسته می‌کند.



یکم ژانویه ۱۷۸۲

گروه ویل عزیزم،

نامه محبت آمیزتان را دیروز دریافت کردم، و باور کنید که منقلب شدم. من هیچ گاه خبری از سر هری دریافت نکرده‌ام، ولی اطمینان دارم که در حال حاضر او در چستر نیست. تاکنون هفت نامه به او نوشته‌ام که بی پاسخ مانده است. چه کنم؟ خداوند، چه کار کنم؟ نمی‌توانم به لندن برگردم، زیرا دوستانم با سردی از من استقبال خواهند کرد. ضمناً آه در بساط ندارم و حتی یک پنس در کیسه پولم موجود نیست. گروه ویل عزیز، شما بگویید چه کنم؟ مگر من به شما تعلق ندارم، همان طور که به سر هری تعلق داشتم؟ چه دختر خوشبختی بودم. اکنون دیگر به جز دختری فقیر و فاقد هر چیز نیستم. گروه ویل، به خاطر خدا همین الآن، به محض وصول این نامه به من جواب بدهید و بگویید چه باید بکنم... نیمه دیوانه شده‌ام. شما را به خدا سوگند می‌دهم به من بگویید سرنوشت من چه خواهد بود. گروه ویل عزیز، برایم نامه بنویسید. شما را به خدا می‌سپارم و باور کنید همیشه به شما تعلق دارم.

امیلی هارت

بعدالتحریر: به مادرم نگویید در چه وضعی گرفتار شده‌ام و با این کار خود اندکی مرا تسکین بدهید. تاریخ تولد من از دفتر تعمید ناپدید شده است و من آن را برای چارلز عزیزم می‌فرستم. یک بار دیگر خدا حافظ، دوست عزیز. ورقه تعمید من در جوف همین پاکت است که در حاشیه آن نوشته شده:

امیلی، دختر هنری لایون اهل نس و همسرش مری، در ۱۲ مه ۱۷۶۵ غسل تعمید یافته است. رونوشت که از دفتر ثبت کشیش جی. نستون اخذ شده برابر با اصل است.

آر. کارتر

کشیش

نامه مزبور به اقامتگاه گره‌ویل در لندن، واقع در میدان پورتمن می‌رسد و در آنجا حفظ می‌گردد. روی پاکت آن، گره‌ویل با خط خود نوشته است: «در ۱۰ ژانویه ۱۷۸۲ واصل گردید.»

بلافاصله متذکر می‌شویم که این نخستین نامه شناخته شده امیلی است. شکی نیست که پیش از این نامه دیگری نیز وجود داشته که مادر پای آن را گم کرده ایم. اما در آن نامه نوشته بود: «نامه محبت آمیزتان را دیروز دریافت کردم.» معلوم نیست چگونه گره‌ویل توانسته بود بنویسد «نخستین نامه»، در حالی که قبلاً اطلاع یافته بود اما در هاواردن نزد پدر بزرگ و مادر بزرگش به سر می‌برد. از سوی دیگر، در پاسخ گره‌ویل که در زیر نقل خواهم کرد، به مطلبی جزئی اشاره می‌شود که اما در نخستین نامه‌اش ذکری از آن نکرده بود. این مطلب جزئی عبارت از این است که او انتظار کودکی را دارد. این موضوع دلالت بر مکاتبات قبلی می‌کند. و سرانجام اینکه با ضمیمه کردن ورقه تعمید، بدیهی است که به یک تقاضای قبلی پاسخ داده است.

اکنون به بررسی نامه‌ای می‌پردازیم که امضای امیلی هارت را دارد. نامه مزبور از هم اکنون نوعی شیوه نامه نگاری را نشان می‌دهد که اما هیچ‌گاه قادر به تصحیح

آن نمی‌شود. لبریز از غلط‌های املایی است و سخن گفت و گویی خودمانی را دارد. بقیه مکاتبات او نیز به همین شیوه است. زن جوان همیشه در بی‌اطلاعی کامل از مقدماتی‌ترین قواعد نگارش و ترکیب جمله‌ها باقی می‌ماند. گاهی خط او را به دشواری می‌توان خواند و برخی از کلمات به کلی ناخواناست. گاهی برای فهمیدن برخی جملات بدون نقطه‌گذاری و بی‌ارتباط شبه تلگرافی باید به حدس و گمان متوسل شد. افزون بر این، اما فکر می‌کند حروف بزرگ در آغاز جمله به کار برده نمی‌شود و آن‌ها را در وسط جمله به کار می‌برد. حتی پاره‌ای اوقات حروف بزرگ را در وسط یک کلمه به کار می‌برد. شاید بر این باور است که با این کار اثر بیشتری به آن می‌بخشد. به رغم این غلط‌های املایی و انشایی، مکاتبات او حاکی از نوعی سادگی صمیمانه است که تنها ترجمه لفظ به لفظ می‌تواند رنگ و بوی آن را حفظ نماید.

مسئله‌ای جزئی در این نامه وجود دارد که بی‌درنگ به چشم خواننده می‌خورد؛ او آن را امیلی لایون امضا نکرده، بلکه امیلی هارت امضا کرده است. برای توضیح این تغییر نام خانوادگی چند فرضیه مطرح شده که تنها یکی از آن‌ها درست است. فراموش نکنیم که اما هنگامی که در هاواردن به خانه پدر و مادر بزرگش پناه برده، آستن بوده است. در حالی که میل داشته فرزندش را حفظ کند، چه چیز منطقی‌تر از اینکه وانمود کند در این میان با شخصی به نام هارت ازدواج کرده است؟ چرا این نام را برگزیده؟ آیا از نام شخصی به نام هارت که در دوران اقامت در هارتینگ جنوبی شناخته بود الهام گرفته است؟ یا از نام نوازنده‌ای که در تئاتر دروری لین با او آشنا شده بود؟ فرضیه اخیر پذیرفتنی‌تر به نظر می‌رسد. می‌دانیم که در سال ۱۷۸۶ نوازنده‌ای به نام هارت در ناپل از وی دیدار کرده و اما او را به عنوان «آشنایی قدیمی» به لرد همیلتون معرفی کرده است. حقیقت هرچه باشد، او ندانسته با تغییر هویت از خواسته گره ویل - که هنوز ابراز نکرده است - اطاعت می‌کند.

دومین مسئله مربوط به ورقه تعمد است. به چه دلیل اما ناچار به ارسال این ورقه شده است؟ گفتیم که او در چهارده سالگی اندام زنی کامل را داشته است. در

شانزده سالگی سه چهار سال بیش از سن واقعی اش به نظر می آمده است. شاید گره ویل در مورد سن او دچار شکی بجاشده باشد که از وی سند مورد بحث را مطالبه کرده است. گره ویل در همان روز پاسخ می دهد.

۱۰ ژانویه ۱۷۸۲

امیلی عزیزم،

از رفتار سر هری نسبت به شما متأسفم، هرچند به شما سفارش کرده بودم یا در پیش گرفتن رفتار مناسب احترام او را حفظ نمایید. با این همه اعتراف می کنم که به جز این چیزی از او انتظار نداشتم و این حادثه را از قبل پیش بینی می کردم. شما سزاوار توجه بیشتری بودید، ولی روحیه استقلال طلبی تان کمکی نکرد. هنگامی که برای نخستین و آخرین بار از شهر به ییلاق نزد من آمدید، مرتکب بی احتیاطی شدید. من مایل بودم شما را همیشه خوشبخت ببینم. برای اینکه ثابت کنم بی جهت شما را متهم نکرده ام، پنج لیره ای را که به شما دادم و نیم لیره ای را که بابت کرایه کالسکه بازگشتتان پرداختم یادآوری می کنم. ولی امیلی عزیزم، اکنون به نظر می رسد به کلی بیچاره شده اید. قصد ندارم شما را سرزنش کنم، بلکه مایلم اندکی به شما امیدواری بدهم و لغزش های گذشته تان را ببخشم.

امیدوارم پس از این تجربه، سعی کنید در آینده رفتار بهتری در پیش بگیرید. اکنون به آخرین نامه تان پاسخ خواهم داد. می گوید همه دوستان تان با سردی از شما استقبال خواهند کرد، بنابراین وقت آن رسیده است که با آن ها ترک مراوده کنید. ولی قبل از بازگشت به لندن، بهتر است چند مسئله را حل کنید. باید به خوبی آگاه باشید که از این پس نخواهید توانست به زندگی سبکسراانه ادامه دهید. نباید به هیچ نحوی در صدد ایجاد ارتباط با

شخصیت‌های گذشته برآیید. گمان کنم هنوز هم برای این کار فرصت کافی داشته باشید. زیرا هرگز با زنی روبه‌رو نشده‌ام که توانسته باشد مردی را که از او سیر شده است، مدت مدیدی حفظ نماید. به نظر من مهم این است که از این پس هیچ‌گاه سر هری را نبینید و نامه‌ای مبنی بر این تصمیم خود به او بنویسید.

امیلی عزیزم، این کار برای شما آسان است، چرا که حل این مسئله قبل از اینکه من دست به هر اقدامی بزنم ضروری است. اگر سر هری را دوست دارید، نزد او برگردید، ولی دیگر روی کمک من حساب نکنید. در غیر این صورت بدانید که من نخواهم گذاشت به خاطر روابطتان با دیگران (به استثنای مادرتان) و همچنین به خاطر دوستان سر هری دچار دردسر شوم.

به عقیده من طرز رفتارتان باید کاملاً روشن و آشکار باشد. اگر حمایت مرا طالب باشید، تکرار می‌کنم که باید به کلی روابط خود را با همه کس قطع کنید و به من اطمینان بدهید که بدون رضایت من هرگز با این اشخاص تجدید رابطه نخواهید کرد. تنها در این صورت است که من در وضعیتی قرار خواهم داشت که اشک‌های امیلی نازنین را پاک کنم، و هر گاه به اعتماد من خیانت نورزد، شاید خوشبختی را بشناسد. اگر رفتاری مغایر داشته باشد و مرا مأیوس سازد، بی‌درنگ حمایت خود را از او دریغ خواهم کرد.

قبل از جابه‌جایی، باید به خدمت خدمتکارانتان خاتمه بدهید و نام دیگری بر خود بگذارید. رفته رفته دوستان جدیدی برایتان پیدا خواهم کرد و با حفظ دقیق اسرارشان، بی‌آنکه بگذارم کسی به آن خیانت کند، می‌توانم پیش‌بینی کنم که مورد احترام و ستایش قرار خواهید گرفت. آنچه به من مربوط می‌شود همین است. و اما در مورد کودکی که در آستانه تولد است، مادرش دلسوزی مرا به

دست خواهد آورد و هیچ کمبودی نخواهد داشت.
 به پیوست مبلغی ناچیز برایتان می فرستم. آن را بی جهت
 خرج نکنید. هر وقت به شهر رسیدید، خواهید توانست چند
 هدیه خریداری کنید، ولی بدون پول اقدام به مسافرت نکنید و آن
 را برای هزینه کردن در هر جایی که توقف می کنید نگه دارید.
 موجود عزیز و زیبای من، خدا شما را حفظ کند. تصمیم فوری
 اتخاذ کنید و یک بار دیگر از احوالاتان مرا باخبر کنید.
 خداحافظ، امیلی عزیز.

چارلز گره ویل

در اینجا پرستی اساسی مطرح می شود: در پس این نامه که ظاهراً مهربانانه و
 سخاوتمندانه است، آیا همان طور که بارها گفته شده، فاجعه ای کاملاً سنجیده و
 حتی ماکیاولی وجود دارد؟ در میان انبوه کتاب هایی که درباره لیدی همیلتون
 آینده منتشر شده است، یا طرفداران دو آتش گره ویل را می یابیم یا دشمنان
 آشتی ناپذیر او را. باید اعتراف کنیم که شمار گروه اخیر بسیار زیادتر است. به چه
 دلیل؟ اگر بخواهیم بی طرفی کامل را رعایت کنیم، باید یک واقعیت مسلم را
 بپذیریم: گره ویل دارای شخصیتی با کمالات انسانی نبوده، ولی هیولایی هم که
 دشمنانش مجسم کرده اند نبوده است. او بی شک از جسم اما استفاده می کرده، ولی
 سوء استفاده نمی کرده و همانند پاندا او را در آغوش دیگران نمی افکنده است.
 این اتهام را دشمنانش به او وارد ساخته اند.

وانگهی، همان طور که هیو تورنر، مورخ و گردآورنده خستگی ناپذیر
 نامه های لیدی همیلتون، می نویسد، چرا چارلز گره ویل در حالی که وضع
 مالی اش به هیچ وجه خوب نبوده، خود را در چنین روابطی درگیر کرده و
 و لخرجی های امارا تحمل می کرده است؟ او تنها از شغلی که در وزارت
 درياداری داشته حقوق ناچیزی دریافت می کرده، که با توجه به بی ثباتی سیاسی
 آن زمان، بسیار نامطمئن بوده است. وانگهی همین شغل، نوعی شیوه زندگی به او

تحمیل می‌کرده که باید از هرگونه سرزنشی مصون بوده باشد. چگونه می‌توان خطر این لرد جوان، کارمند وزارت دربار، فرزند کنت وارویک، و دارنده یکی از بزرگ‌ترین نام‌های انگلستان را با بوسیدن معشوقه‌ای به زحمت شانزده ساله، به ویژه در رابطه با شخص پرجوش و خروشی مانند اما در نظر نگرفت؟ در لندن قرن هجدهم انحراف از ضوابط مرسوم را نمی‌پذیرفتند، و صد سال بعد هم فضای این شهر چندان تغییری نکرده بود. به اسکار وایلد و رنج‌هایی که کشید بیندیشیم.

در مورد گره‌ویل، ما در برابر اشراف‌زاده هوسبازی که در جستجوی اشیای هنری و زیبایی خارق‌العاده است قرار نداریم، بلکه با عاشقی دلباخته سر و کار داریم. و نیز او موجود کثیفی نبود که «می‌کوشید با کمترین بها معشوقه جدیدی بیابد که همه چیز خود را مدیون او باشد»، بلکه زنی رام و مطیع می‌خواست که «انتظار چیزی را به جز آنچه حامی‌اش تصمیم به دادن آن دارد، نداشته باشد». البته او در مورد وضع غم‌انگیزی که اما گرفتارش شده بود، کاملاً بی‌گناه نبود. گره‌ویل نخستین گام را در آپ پارک برداشته و کوشیده بود اما را از راه به در ببرد. مگر با لغزاندن پاکتی که روی آن نشانی شخصی‌اش در لندن درج شده بود، به اما نفهمانده بود که آماده کمک به او در صورت نیاز است، و حتی بهتر از آن، آماده جانشینی سر هری است؟ با این همه، گره‌ویل از زیر بار تعهداتش شانه خالی نمی‌کند و خود را پنهان نمی‌سازد.

همچنین لحن نامه مشهوری را که در پاسخ نامه اما نوشته و یک رشته شرایط قبلی را مستبدانه به او تحمیل کرده بود، مورد سرزنش قرار داده و آن را باده فرمان حضرت موسی مقایسه کرده‌اند. همه این‌ها غیر منطقی است. مگر گره‌ویل چنه چیزی از اما خواسته بود؟

۱. باید کاملاً آگاه باشید که از این پس اجازه نخواهید داشت زندگی مکرانه داشته باشید.

۲. از این پس نباید هرگز و به هیچ نحوی از انحاء با دوستان گذشته‌تان رابطه برقرار کنید. بدانید که من هیچ‌گاه اجازه نخواهم داد اشخاص مزبور (به استثنای

مادر تان) به ویژه دوستان سر هری برایم در دسر بیافرینند.

۳۰. به نظرم اهمیت دارد به شما سفارش کنم که هیچ‌گاه با او (سر هری) ملاقات نکنید و نامه‌ای درباره این تصمیم خود به او بنویسید. چه چیز نامشروعی در این تقاضاها وجود دارد؟

نباید فراموش کنیم که اِما بیش از شانزده سال ندارد. سبکسر و تندخوست و این دو صفت را تا پایان عمر حفظ خواهد کرد. از سوی دیگر، گره‌ویل در جریان پیشینه پر آشوب او قرار دارد. با توجه به شغلی که در دستگاه دولت دارد، طبیعی نیست که معاشرت اِما با کسانی مانند گراهام و خانم کلی را منع کند؟ و بالاخره مگر آخرین خواسته او چیست؟ قطع رابطه با سر هری!

از دیدگاه بسیاری از زندگینامه‌نویسان، سر چارلز مردی حسابگر، زرنگ، جاه‌طلب، و پول‌دوست بیش نیست. در مورد دو نکته اخیر تردیدی وجود ندارد. جاه‌طلبی علت اصلی ناکامی او گردید، و همه مسئله در همین جا نهفته است. این شهرت شوم و قابل تحقیر را مدیون اشتهای سیری‌ناپذیرش نسبت به مادیات است که در نتیجه پرده سیاهی بر مجموع شخصیت وی افکنده است. با این همه باید اذعان کنیم که او حتی یک لحظه از پرداخت هزینه‌های آموزش معشوقه‌اش شانه خالی نکرد، اگرچه هزینه‌های مزبور برایش گران تمام می‌شد: معلم آواز، معلم انگلیسی، خیاطی، نقاشی... هیچ چیزی را از اِما مضایقه نمی‌کرد.

یک موضوع مسلم است: سر چارلز حتی یک لحظه شک به دل راه نداد که در وجود دختر جوان نابالغ و ناامیدی که او آماده بود زیر چتر حمایت خود قرار دهد، نیرویی پنهانی و قدرتی نهفته است که به اِما اجازه خواهد داد روزی دست بالا را بگیرد و سرنوشتی پرهیجان‌تر از آنچه حامی‌اش انتظار داشت، داشته باشد. و نیز یک نکته جزئی در این نامه دیده می‌شود که بی‌فکری و سبکسری اِما را نشان می‌دهد. گره‌ویل از حضور مستخدمه‌ای در کنار زن جوان نام می‌برد. معلوم نیست زنی بدون منبع مالی و با آینده‌ای نامعلوم، چگونه هزینه پرداخت دستمزد خدمتکار را پذیرفته است. اِما تا پایان عمر به همین نحو زندگی خواهد کرد. برای پول ارزشی قائل نبود. در نظرش یک شیلینگ با هزار لیره ارزش برابر داشت.

و سواس گره ویل به سودجویی و مال‌اندوزی باعث بدبختی‌اش شد و بازتاب منفی ایجاد کرد و بی‌اعتنایی‌اِما به پول به نابودی‌اش کمک نمود.

یک ماه بعد، در فوریه ۱۷۸۲، اِما با قلبی پر تپش هاواردن را ترک می‌گوید تا زیر سقف عاشق جدیدش در اج‌وررو اقامت گزیند. امروز از این محله چیزی به جز چند کوچه درهم پیچیده و ساختمان محقر باقی نمانده است. ولی در دو قرن پیش چنین نبود. در آن زمان محله اج‌وررو عبارت از یک ردیف ویلاهای شیک در حاشیه لندن بود که پیرامون آن‌ها را مزرعه‌ها و برکه‌ها فرا گرفته بود؛ دهکده‌ای آرام و جذاب در حومه شهر. خانه‌ای که اِما در این محله کشف می‌کند هیچ وجه مشترکی با شکوه و جلال آپ پارک ندارد. خانه‌ای است راحت و خوش‌منظره و نسبتاً بزرگ که به گره ویل اجازه می‌دهد تابلوهای نقاشی، پیکره‌های کوچک، و به ویژه مجموعه سنگ‌های معدنی‌اش را که معمولاً با فروششان امرار معاش می‌کند، با نظم و ترتیب بچیند.

اندکی دورتر، کلیای کوچک پدینگتون گرین (که امروز ناپدید شده است) و گورستان آن قرار دارد. در همین گورستان است که به زودی جنازه مادرش، مری، در کنار شخصیت‌های نامداری مانند ماتیو دوبورگ و یولونیست مشهور دربار، جین تورنهییل دختر سر جیمز تورنهییل (که سطح درونی گنبد کلیای سنت پل لندن را نقاشی کرد) و بسیاری از مشاهیر انگلستان به خاک سپرده خواهد شد.

باید یادآوری کنیم که امروزه در پدینگتون گرین ساختمانی وجود دارد که «خانه گره ویل» نامیده می‌شود. ساختمان مزبور در ۱۸۴۹ بنا شده و هیچ ارتباطی با ویلای اصلی ندارد، زیرا گره ویل چهل سال پیش از این تاریخ در گذشته بود.

محله اج‌وررو به قدر کافی از مرکز لندن دور هست که گره ویل را از نگاه‌های کنجکاو مردم حفظ کند. وانگهی، لرد جوان خانه دیگری در قلب لندن، در میدان پورتمن و محل کنونی میدان ترافالگار دارد که هنوز مشغول تکمیل آن است و هزینه‌های آن را می‌پردازد.

به زودی مادر اِما به زوج جوان می‌پیوندد. او به محض اینکه از آستانه خانه عبور می‌کند، نسبت خود را با اِما پنهان می‌کند. او دیگر مری لایون یا مری کید

نیست، بلکه خانم کادوگان نامیده می‌شود. می‌توان تصور کرد که همانند دخترش، میل به زدودن آثار گذشته او را وادار به این تغییر هویت کرده است. نام کادوگان بر حسب تصادف انتخاب نشده است. می‌دانیم که مری مدتی به عنوان پرستار در استخدام پزشکی به همین نام در کوبریج واقع در ناحیه گلامورگان ایالت ویلز بوده است. در آن دوره رسم بود پرستارها نام خانوادگی اربابان خود را اقتباس می‌کردند. بعدها بازی سرنوشت ما را به گونه‌ای شگفت‌آور در برابر یکی از اعضای این خانواده قرار خواهد داد.

بنابراین خانم کادوگان با جدیت و پشتکار فراوان (همراه با دو مستخدمه دیگر) به نظافت خانه، خرید روزانه، و آشپزی می‌پردازد. او در سرتاسر عمرش، و به رغم تحولاتی که در زندگی پر تلاطم دخترش صورت می‌گیرد، از این کارها دست نمی‌کشد.

هنوز چندی از ورود اِما به پدینگتون‌گرین نگذشته است که گره‌ویل همه پول‌هایش را در اختیار وی می‌گذارد. درآمد سالانه او ۵۰۰ لیره استرلینگ است، که به زحمت تکافوی توقعات زندگی مادی لازمه شغلش را می‌کند. در چنین وضعیتی مسئله خدم و حشم و لباس‌های گران‌قیمت نمی‌تواند مطرح باشد. تنها آرزوی چارلز این است که در کنار اِما زندگی آرام و ساده‌ای داشته باشد. از سوی دیگر به شکوفایی، آموزش دادن، و آشنا کردن اِما با واقعیت‌های جهان کمک می‌کند. اِما نزد وی سخن گفتن به شیوه صحیح، محو کردن لهجه و حشتناک ویلزی و سوگند خوردن‌های پی‌درپی مانند زنان ولگرد، و طرز غذا خوردن بر سر میز در ضیافت‌ها را فرا می‌گیرد. آواز خواندن، نقاشی، و به طور کلی هنرهای زیبا را کشف می‌کند. گویی به خانه پیگمالیون قدم نهاده‌ایم. می‌توانیم این پرسش را مطرح کنیم که آیا برنارد شاو، نویسنده مشهور، در ۱۹۱۳ در نوشتن نمایشنامه بانوی زیبای من، که آن هم به نوبه خود به تهیه فیلمی به همین نام به کارگردانی جورج کوکر انجامید، از این دوره از زندگی اِما الهام نگرفته بوده است؟

در نظر اِما فشارهایی که عاشقش تحمیل می‌کند بی‌اهمیت است. از دیدگاه دختر نوجوانی که دو ماه پیش آینده‌اش را تاریک می‌دید، گره‌ویل نه تنها ناجی

غیر منتظر، بلکه نجات‌دهنده‌ای است که عاری از جذابیت نیست. از این رو به توقعات وی تن در می‌دهد. وانگهی، مگر چاره‌ای دارد؟ او هفده ساله است، بی‌پول است، و انتظار کودکی بی‌پدر را می‌کشد. در هاواردن زندگی فقیرانه‌ای در کمین اوست. رها شدن به حال خود در شهری مانند لندن، در را به روی هرگونه فساد و نابودی می‌گشاید. چارلز گره‌ویل کاری به جز تشویق او نمی‌کند. اما بودجه شخصی‌ای را که گره‌ویل به او اختصاص می‌دهد - ۳۰ لیره در سال - با همان دقتی مصرف می‌کند که ۱۰۰ لیره هزینه‌های خانه را. کافی است برای اثبات این مطلب نگاهی به دفترچه حساب اما بیندازیم. همه چیز را با جزئیات ثبت کرده است، که می‌توان تصور کرد برای زنی ولخرج بسیار دشوار بوده است. اما هارت در ۲۷ اکتبر ۱۷۸۴ هزینه‌های روزانه را بدین شرح نوشته است:

۲۷ اکتبر	نان برای یک هفته	۱۱/۴۱۱ لیره
۲۷ اکتبر	کره برای یک هفته	۵۱/۰ »
۲۷ اکتبر	گوشت	۷۸/۰ »
۲۷ اکتبر	هیزم	۱۰/۰ »
۲۸ اکتبر	دانه کبوتران	۲۰/۰ »
۲۹ اکتبر	شمع	۲۳/۰ »
۲۹ اکتبر	دستکش	۱۶/۰ »
۲۹ اکتبر	کاغذ برای نامه‌نویسی	۱۴/۰ »
۲۹ اکتبر	کرایه درشکه	۱۰/۰ »
۲۹ اکتبر	سیب	۲/۰ »
۲۹ اکتبر	گدا	۱/۰ »
۲۹ اکتبر	سنگ چخماق	۵/۰ »
۳۰ اکتبر	چای	۱۲/۰ »
۳۰ اکتبر	شکر	۹۹/۰ »

البته این صورت هزینه‌ها لبخند به لب می‌آورد و برای زن جوانی که حتی پولی را که در ۱۲۹ اکتبر به گدا داده ثبت کرده است، محبت جلب می‌کند. معلم آواز او از ستایش خودداری نمی‌کند و استعدادهای طبیعی‌اش را می‌ستاید. صدایش زیبا و صاف است و آهنگی غمناک و پرهیجان دارد... در عین حال اما به مسائل مربوط به روح علاقه‌مند می‌شود، تا جایی که بیشتر معاصرانش فراموش می‌کنند که او شخصیتی با «روح ظریف» است. شاگرد کوشایی است که میل دارد خودش را شایسته اعتمادی که به او می‌کنند نشان بدهد.

پس از وضع حمل، مادر جوان رفته رفته اندام زیبایش را باز می‌یابد. گره‌ویل او را به خانه شماره ۳۳ میدان کاوندیش، که اقامتگاه دوستش جورج رامنی است، می‌برد. در دفتر خاطراتی که نقاش از خود به جای گذاشته است، این دیدار دقیقاً در ساعت ۱۱ صبح روز ۱۲ مارس صورت گرفته است. آیا اما به عاشقش می‌گوید که رامنی آشنای دیرینه‌اش است؟ یقیناً نه. او که موجودی ترسو است، از هرگونه اشاره‌ای به زندگانی گذشته‌اش خودداری می‌ورزد، و نقاش هم با خوشتنداری همین کار را می‌کند.

از این تاریخ نشست‌های پیکرنگاری مرتب تکرار می‌شود. نشست‌های مزبور، به استثنای وقفه‌ای به مدت ۱۸ ماه، تا سال ۱۸۰۲ ادامه می‌یابد. رامنی بیش از بیست و چهار تابلو و شمار زیادی طرح و سیاه‌مشق از این آفت زیبایی نقاشی می‌کند. او الهه الهام‌بخش و «زن ملکوتی» نقاش می‌شود که همه نیروی خود را صرف او می‌کند، بدون اینکه هرگز هیچ عاملی روابطشان را تیره سازد. نقاش هنرمند تا پایان عمر ستایش هیجان‌آمیز نسبت به اما را حفظ خواهد کرد، و اما در مقابل دوستی بی‌قید و شرطی نسبت به او نشان خواهد داد. آنچه رامنی در وجود مدلس می‌بیند زیبایی و تحرک شگفت‌انگیز خطوط چهره و قدرت خارق‌العاده‌ای است که او در تغییر دادن قیافه‌اش دارد.

در زندگینامه‌ای که جان رامنی، فرزند نقاش، نوشته، به چند مطلب جزئی درباره دیدارهای اما از میدان کاوندیش اشاره شده است:

به دور از اینکه بخواهم ستایشگرِ اِما باشم، بی اطلاع نیستم که رفتار او در نخستین بخش زندگی اش مورد افتراهایی قرار گرفت و داستان های خارق العاده ای را به حساب او و پدرم سر جورج رامنی می گذاشتند که کوچک ترین پایه و اساسی نداشت. انصاف و عدالت حکم می کند اوضاع و احوالی را که موجب بروز این شایعات شد، در اینجا روشن کنم... به خاطر وضع استثنایی اِما، او را از جامعه طرد کرده بودند، و تنها وسیله ای که او برای فراموش کردن این تنهایی در اختیار داشت موسیقی، کتاب خوانی، و یکی دو بار نشت های پیکزنگاری در هفته بود.

او همیشه درشکه ای برای آوردن و بردن در اختیار داشت و هیچ گاه بدون مادرش در خیابان ها ظاهر نمی شد.

این سطور را می توان با آنچه ویلیام هیلی، شاعر و زندگینامه نویس، در کتابی که به دوست صمیمی اش رامنی اختصاص داده، نزدیک دانست.

اِما سلیقه ای بسیار خوب و قدرتی فراوان در تغییر دادن قیافه اش داشت، به نحوی که قادر بود به نقاش در کشیدن تابلوهایش الهام ببخشد و احساس محبت یا بزرگمنشی را نشان بدهد. یکی از نخستین تابلوهایی که رامنی از مدتش کشید، تابلوی تمام قد سیرسه [جادوگر مشهور، دختر هلیوس و پرسیس پری دریایی] با عصای جادویی بود. این تابلو را دقیقاً در سال ۱۷۸۲ نقاشی کرد، زیرا نامه ای به همین تاریخ از دوستی صمیمی را به خاطر می آورم که از تأثیر شدید تابلوی مزبور بر جمعی که برای تماشای آن گرد آمده بودند، صحبت می کرد. خطوط چهره اِما شباهت به زبان ادبی عالی شکسپیر داشت که هرگونه

احساسات طبیعی و درجات گوناگون هیجان را با واقعیتی مسحورکننده و استادی بی نظیر بیان می‌کرد.

رامنی به خاطر عشق به مدلش، همه وقت خود را صرف کشیدن تابلوهای اِما می‌کرد. هنوز آخرین تابلو تمام نشده بود که ادا و اطوارهای ناگهانی و رفتار نامنظر اِما او را به فکر کشیدن تابلوی دیگری می‌انداخت، که گاهی نیز ناتمام می‌ماند. جان رامنی تصریح می‌کند: «در تابلوهای پدرم که اِما موضوع اصلی‌شان بود، بیشتر چهره‌اش را نقاشی می‌کرد و در مورد بقیه اندام، فقط طرحی ترسیم می‌کرد و شمد‌ها را خود مدل یا شخصی دیگر روی بدنش می‌نهاد و مرتب می‌کرد. تنها در یکی از تابلوها نقاش در پوشش مدل آزادی عمل نشان داده، و آن تابلوی زن بی حیا است که آرایشش به مراتب محترمانه‌تر از آن است که چنین موضوعی اقتضا می‌کند. در این تابلو تنها چهره اِما الگو قرار گرفت و بدن متعلق به زن دیگری بود.»

باید خاطر نشان کنیم که رامنی تنها هنرمندی نبود که از این مدل بی‌همتا نقاشی می‌کرد، ولی «پیرمرد مهربان میدان کاوندیش» که اِما او را خطاب می‌کرد، کسی بود که بیش از همه از وی الهام می‌گرفت. توماس لارنس تصویری تمام‌قد از او نقاشی کرده که هم‌اکنون می‌توان آن را در موزه بریتانیا مشاهده کرد. در زیر تابلو استاد به خط خودش نوشته است: «اِما در ۱۷۹۱».

رینولدز نیز او را به شکل زن بی حیا ترسیم کرده است. هاپز تصویر او را به شکل مریم مجدلیه و سپس رب النوع تئاتر نقاشی کرده است. آنجلیکا کافمن^۱، خانم ویژه لوברن، و بسیاری از مجسمه‌سازان، کنده‌کاران، و پیکره‌سازان، اِما را الگو قرار داده‌اند. می‌توان بی‌اغراق گفت که هرگز زنی در جهان وجود نداشته که در یک زمان این همه تابلو و مجسمه از او ساخته باشند.

۱. ماریا آنا کاتارینا آنجلیکا کافمن (۱۸۰۷-۱۷۴۱)، نقاش نئوکلاسیک سوئسی، به خصوص به خاطر نقاشی‌های دیواری در ساختمان‌هایی که به دست رابرت آدام، معمار اسکاتلندی، بنا شده است، شهرت دارد.

گره ویل به رغم گوشه گیری ای که طبق قرارداد به اِما تحمیل کرده بود، روزی او را به رانلاگ می برد. باغ رانلاگ تفریحگاهی باب روز بود که در محله چلی در محل ملک سابق لرد رانلاگ بنا شده و عبارت از ساختمان کروی باشکوهی در میان باغ های پهناور بود. همین که شب فرود می آمد، تالار ساختمان غرق در نور می شد و اشیای زینتی به سبک آسیایی را روشن می کرد. هر روز یک دسته ارکستر تماشاگران را با آهنگ های شاد محظوظ می کردند و هر شب بالماسکه و آتش بازی برپا می شد. حتی درباریان در شب نشینی های باشکوه آن شرکت می کردند، که به قول هوراس والپول و قایع نگار، «از هرگونه توصیف داستان های جن و پری فراتر می رفت.» باغ رانلاگ شهرت بین المللی یافته بود، زیرا در سال ۱۷۷۴ در پاریس نیز یک باغ رانلاگ در محله پاسی ساخته شد که به شدت از رانلاگ چلی الهام گرفته بود.

اما در آنجا میان تماشاگران نشسته است. روی صحنه زنی آوازه خوان مشغول هنرنمایی است و اِما در حال خلسه به سر می برد. زن جوان به معنی واقعی کلمه نمایش را با چشمانش می بلعد. پس از پایان آواز، همین که کف زدن ها آغاز می شود، هیجانی به او دست می دهد که چهره اش را که قبلاً هم زیبا بود، زیباتر می سازد. اما از جا بر می خیزد و با صدایی رسا قطعه ای از مجموعه آوازهای خود را می خواند. تماشاگران مبهوت می شوند. از اینجا و آنجا صداهای اعتراض بلند می شود. این زن کیست و چگونه جرئت چنین کاری را به خود داده است؟ گره ویل که دستپاچه شده، سعی می کند با کشیدن دامن اِما او را وادار به نشستن کند. اما بی اعتنا به آشوبی که برپا کرده است به آواز خواندن ادامه می دهد و صدایش بیش از پیش طنین می افکند. به دور از هر چیز به نظر می رسد، دور از کلبه خشت و گلی نس، خانم کلی، دکتر گراهام، سر هری... او در جهانی دیگر سیر می کند، و معجزه صورت می گیرد. رفته رفته صداهای اعتراض جای خود را به بهت و حیرت می دهد. تماشاگرانی که آماده خروج از تالار هستند، آهسته در جای خود می نشینند. نفس های خود را حبس می کنند. از چهره اِما نوری غیر

واقعی پر توافقکن است. هیجانی که به او دست داده خطوط چهره اش را که قبلاً هم زیبا بود، زیباتر می سازد. موفقیت اما در خوانندگی بی چون و چراست. تماشاگران از جا بر می خیزند و به شدت برایش کف می زنند. اما چشمانش را برهم گذاشته است تا از این لحظه جادویی لذت ببرد. او نخستین شنندگان خود را یافته است. ناگهان احساس می کند که زنده است و وجود دارد. دختر دهاتی کوچک روستای نس که تاکنون در سایه قرار داشته، با نور خودش روشن شده است.

شادمانی باطنی اما به اندازه دستپاچگی و خشم درونی همراهش شدید است. جناب لرد گره ویل به منظور خویشنداری در برابر مردم نیاز به خونسردی بریتانیایی خود دارد. با قیافه گرفته اما را از کف زدن های حضار جدا می سازد، او را به سوی در خروجی تالار می کشاند، و به درون کالسکه اش می اندازد. به محض اینکه به خانه می رسند، توفان در می گیرد: گفت و گو با خشونت فوق العاده همراه است. اما که ترسیده است به اتاقش پناه می برد. پیراهن زیبایش را با لباس یکی از مستخدمان عوض می کند و با این لباس به سراغ گره ویل می رود و با صدایی گریه آلود اعلام می کند که توبه خواهد کرد و تا زمانی که در زیر سقف او زندگی می کند، این لباس را خواهد پوشید. موگند می خورد که این کار را تکرار نخواهد کرد. نظر به اینکه گره ویل سکوت را حفظ کرده است، اما می افزاید هرگاه اربابش میل به بیرون کردن او داشته باشد، آماده ترک خانه است. شاید این جدایی تنها وسیله ای باشد که گناه او را جبران کند. سرانجام چارلز گره ویل او را می بخشد.

حادثه مزبور چگونگی روابط اما با مردان را به خوبی نشان می دهد. او آنان را بی قید و شرط و کورکورانه دوست می دارد، ولو اینکه اشتباه بکنند. کوچک ترین مهربانی در وی احساس حق شناسی ابدی به وجود می آورد. از مردان می ترسد، به آنان احترام می گذارد، و همه تقصیرها را به گردن می گیرد. در واقع او این گونه رفتار را با همه انسان ها، و نه صرفاً مردان، نشان خواهد داد. وقتی درباره او قضاوت می کنند، به او تهمت می زنند، و تحقیقش می کنند، هرگز در گفته ها و

نوشته‌هایش کوچک‌ترین نشانه تلخی یا میل به انتقام دیده نمی‌شود. هر عقیده‌ای که هرکس درباره او داشته باشد، خواه ستایش‌آمیز و خواه انتقادآمیز، نمی‌توان از پذیرفتن این واقعیت خودداری کرد که اما دارای یک خصلت بحث‌نکردنی بوده است. او موجودی عمیقاً خوب و خوش‌جنس و گشاده‌دست به هر معنی است. اما باید این حادثه را به رامنی گزارش داده باشد. رامنی او را آرام می‌سازد و فکر کشیدن تابلویی را به او تلقین می‌کند که به نام زن کارگر یا زن جوانی با لباس مندرس شهرت یافته است.



یک سال از حادثه رانلاگ گذشته و ماه اوت ۱۷۸۳ است.

گره ویل در سالن ویلای پدینگتون گرین بالا و پایین می‌رود. هیجان شدیدی بر او چیره شده است. گهگاه نگاهی به معشوقه‌اش می‌افکند تا مطمئن شود لباسش آبرو مند است.

دستش را در جیب نیم‌تنه‌اش می‌کند و نامه‌ای را که دایی‌اش، سر ویلیام همیلتون، سفیر اعلیحضرت پادشاه انگلستان در کشور پادشاهی دوسیل، فرستاده و دیدار قریب‌الوقوع خود را اعلام کرده است، بیرون می‌آورد. دیپلمات انگلیسی یک هفته پیش در چهاردهم اوت وارد لندن شده و در هتل نراتس در خیابان کینگ در محله میفر اقامت گزیده است. وی این مرخصی با حقوق را شش ماه پیش از لرد گراهام، وزیر خارجه، به منظور رسیدگی به برخی امور معوقه در دوران غیبت خود گرفته است. در وهله نخست باید جنازه همسرش، کاترین، را در روستای سلبک در منطقه پمبروک‌شایر دفن کند و بدین سان آخرین خواسته او را عملی سازد. سپس باید چند قطعه اشیای عتیقه، از جمله سنگ‌های معدنی و یک تابلوی کار کورجیو را که ظاهراً گران‌دوک روسیه به آن علاقه‌مند است و یک گلدان کریستال را بفروشد. به گفته لرد همیلتون گلدان مزبور عتیقه است و «یادگاری» است که دوشس پورتلند نمی‌تواند نسبت به آن بی‌توجه باشد.

ورود همیلتون موهبتی غیر مترقبه است. دایی گره ویل، که همانند چارلز علاقه‌مند به اشیای هنری است و او را مانند فرزندش دوست دارد، تنها کسی

است که می‌تواند به او در یافتن راه‌حلی برای دشواری‌های مالی کمک کند. در حالی که گره‌ویل در آستانه ورشکستگی قرار دارد، وجود همیلتون بیش از کمک مالی به او احساس امنیت می‌بخشد. گره‌ویل واقعاً در وضعی دشوار قرار گرفته است. دقیقاً از تاریخ ۲۰ مارس ۱۷۸۲ که پارلمان به علت مخالفت با سیاست جورج سوم منحل شده، وضعش رو به خرابی رفته است.

به دنبال انحلال مجلس عوام، پادشاه نامه‌ای به لرد فردریک نورت، نخست‌وزیر، که تاکنون نهایت وفاداری را به او نشان داده، می‌نویسد: «سرانجام روز شومی که من ناچارم شما و اعضای دولت را عزل کنم فرارسیده است. من تلاش کردم به منظور حفظ بسیاری از وفادارانم در شغل‌هایشان با گروه مخالف بچنگم، ولی متأسفانه به نتیجه نرسیدم و فقط توانستم رئیس تشریفات و چندتن از نخبگان را به رحمت از مصیبت نجات بدهم.»

چارلز گره‌ویل از جمله این نخبگان نیست و ناچار است اقامتگاه کینگز میوز را ترک کند و به آپارتمان خود در میدان پورتمن منتقل شود و کالسکه و چند رأس از اسبان خود را بفروشد. وی در اطلاع دادن این رویدادها به لرد همیلتون شتاب می‌ورزد و تصریح می‌کند: «گمان نمی‌کنم بتوانم مانند گذشته در خرید سنگ‌های معدنی سرمایه‌گذاری کنم.» یا اینکه: «من هنوز در سن بازنشستگی نیستم و آمادگی ندارم در فقر و بینوایی گوشه‌گیری اختیار کنم.»

لرد همیلتون در پاسخ به این نامه‌ها جداً به او توصیه می‌کند به حزب مخالف به رهبری لرد شلبورن بپیوندد، ولی حزب تقاضای عضویت گره‌ویل را با این توضیح که «او قصد ندارد در فعالیت‌های حزبی شرکت کند» رد می‌کند.

در طول این دوران بی‌ثباتی سیاسی، گره‌ویل همچنان سرگردان است و قادر به اتخاذ تصمیم مناسب در زمان مناسب نیست. پیگمالیون او بر عکس ترجیح می‌دهد به جای دستور دادن، از او امر و اطاعت کند، به طوری که گره‌ویل به یکی از دوستانش می‌نویسد: «من به جز یک میانجی خوب و مؤثر نیاز دیگری ندارم.» خدا را شکر که در ۲۲ فوریه ۱۷۸۳ گره‌ویل با میانجیگری برادر کوچک‌ترش، رابرت فالک گره‌ویل، میرآخور محبوب شاه، به سمت خزانه‌دار سلطنتی

منصوب می‌شود. ولی مشاهده می‌کند که حقوق این شغل هرگز به او اجازه نخواهد داد جاه‌طلبی محرمانه‌اش، یعنی آسایش مالی مطلق و کامل خود را تأمین نماید.

او زمستان سختی را گذرانده و در نتیجه ناچار شده است هزینه‌های گرمایش را مدت زیادتری پردازد. نگهداری اِما، دستمزد رامنی (بیست لیره برای هر پیکرنگاری، چهل لیره برای هر تابلوی متوسط، و هشتاد لیره برای هر تابلوی بزرگ) و صورتحساب‌های خانم هک‌وود خیاط، به گره‌ویل احساس خفقان می‌دهد. در واقع اگر دستمزد رامنی را برای تابلوی طبیعت پرداخته، دستمزد تابلوی سیرسه را هنوز معلق گذاشته است. با مرور دفترچه ملاقات‌های نقاش در می‌یابیم که در فاصله ۳ اوت ۱۷۸۲ تا ۱۹ دسامبر ۱۷۸۳ نام اِما هارت دیگر به چشم نمی‌خورد. این مدت کم و بیش با دوران بی‌کاری گره‌ویل مصادف است (مارس ۱۷۸۲ تا فوریه ۱۷۸۳). برای توجیه این وقفه می‌توان گمان کرد که او در صدد صرفه‌جویی بوده است. برخی از زندگینامه‌نویسان فرضیه حسادت را مطرح کرده‌اند، که قابل تردید است. چارلز خلق و خوی دوست نقاشش را به خوبی می‌شناخت. رامنی در مخلوط کردن زندگی خصوصی و کار بسیار سختگیر بود. در مورد خود گره‌ویل نیز می‌توان گفت هرگز چهره عاشقی لرزان و نگران را از خود نشان نداده است.

چه می‌شد اگر لرد همیلتون در وصیتنامه‌اش سهمی به او اختصاص می‌داد و او را وارث اموال خود می‌کرد؟ دیپلمات انگلیسی گره‌ویل را از صمیم قلب دوست می‌دارد، زیرا از داشتن کودک محروم است و همسرش کاترین نیز در گذشته است.

زناشویی سر ویلیام و کاترین در حدود یک ربع قرن طول کشیده بود، ولی به اعتراف خود دیپلمات، ازدواجی مصلحتی بود. او می‌گفت: «زیبایی زن کافی نیست. شیطان هم نمی‌توانست من را وادار به ازدواج کند. ولی در وجود کاترین زنی باتقوا، خوش‌مشرّب، و دارای یک ثروت کوچک شخصی یافتم که به ما اجازه می‌داد — در صورتی که شغل من با دشواری روبه‌رو شود — بدون اینکه

مدیون کسی باشیم با آبرومندی زندگی کنیم.» در واقع ثروت شخصی کاترین که مرکب از چند قطعه زمین زراعتی در منطقه پمبروک‌شایر در ایالت ویلز بود، کمتر از ۸۰۰۰ لیره در سال عایدی تحویل نمی‌داد.

افزون بر این، کاترین شوهرش را می‌پرستید. با طبیعت حسودی که داشت، به زحمت تحمل می‌کرد که شوهرش او را برای لذت بردن از لحظه‌های شکار یا گردش در دامنه‌های وزوو ترک کند و بنابراین برای پر کردن ساعت‌های تنهایی، خودش را در جهان موسیقی غوطه‌ور می‌ساخت. نظر به اینکه از استعداد عاری نبود، ساعت‌ها خودش را در اتاقی که در اقامتگاه سفیر در ناپل داشت زندانی می‌کرد و به نواختن کلاوسن (پیانو) یا چنگ می‌پرداخت. حتی گفته می‌شود یک بار ضمن مسافرتی به اتریش در برابر موتسارت خردسال به نوازندگی پرداخته بود.

کاترین در آخرین سال‌های زناشویی دچار دگرگونی روحی گشت و آن‌چنان خشکه مقدس شد که لرد همیلتون را که مردی آزاداندیش بود سرزنش می‌کرد هرچه زودتر به زندگی بی‌بند و بارش خاتمه بدهد. دیپلمات به تکان دادن سر بنده می‌کرد. او با گرفتاری‌های شغلی‌ای که داشت، فرصت نمی‌کرد با همسرش به بحث‌های مذهبی بپردازد. کاترین سرخورده و بدبخت چاره‌ای نداشت مگر اینکه در اتاقش به پیانو پناه ببرد یا دکتر دراموند، پزشک شخصی‌اش را فراخواند. با گذشت زمان دکتر دراموند دوست صمیمی و محرم اسرار کاترین شد. این لرد انگلیسی‌تبار در سال‌های دهه ۱۷۷۰، یعنی شش سال پیش از ورود لرد همیلتون و همسرش، در ناپل اقامت گزیده بود، ولی به رغم معلومات و دوستی‌اش نتوانست برای درمان کاترین کاری انجام دهد. وانگهی، نمی‌دانیم بیماری او چه بوده است. به گفته مارکی دوگالو، سفیر ناپل در دربار فرانسه، کاترین به بیماری آسم خفیف مبتلا شده بود.

علت بیماری کاترین هرچه بود، باید نسبتاً وخیم بوده باشد که او را به طور منظم بستری ساخته بود. اوج بدبختی هنگامی بود که دکتر دراموند به دنبال سقوط از اسب در ۱۳ اوت ۱۷۸۲ درگذشت. یک ماه بعد کاترین در دنیای مردگان

به او پیوست.

زنگ می‌زنند. گره‌ویل از روی صندلی می‌جهد و به سوی در می‌شتابد. خانم کادوگان پیشدستی می‌کند و در را می‌گشاید. مردی پنجاه ساله در آستانه در پدیدار می‌شود. قدش متوسط و بسیار شیک‌پوش است. منش اشرافی دارد. عادت به شکار اندام نسبتاً باریک او را حفظ کرده است. موهای بسیار بور و تقریباً سفیدش به تارهای ابریشم می‌ماند. پیرامون چشمان آبی کمرنگش را حلقه‌های سیاه فرا گرفته است. با گونه‌ها و گردن پرچین و چروک و لب‌های باریک و خوش ترکیب، به زنی موطلائی شباهت دارد که هنوز آثاری از زیبایی گذشته‌اش باقی مانده است.

این مرد مشاغل مهمی عهده‌دار بوده که اوج آن در ۱۷۶۴ سفارت انگلستان در دربار ناپل است که آن را پادشاهی دوسیپیل نیز می‌نامند. جورج سوم او را غرق در افتخار کرده و به او لقب «سر» و نشان بسیار محترم «حمام» اعطا کرده است. این نشان افتخار آمیز به شکل ستاره پنج پر است که وسط آن یک گل سرخ در میان سه تاج امپراتوری و در زیر آن شعاری با مضمون «سه تلاش برای یک هدف» نقش شده است. معلوم نیست این کلمات با کدام چشمک مرنوشت توانسته بود زندگی آینده سفیر را خلاصه کند.

دایی و خواهرزاده سلام گرمی با یکدیگر رد و بدل می‌کنند. سپس وارد سالن می‌شوند. در آنجا اما منتظر است. او با خم کردن یک زانو ادای احترام می‌کند. گره‌ویل در معرفی کردن او شتاب می‌ورزد. قلب لرد همیلتون در سینه‌اش به تپش درمی‌آید. در عمرش هرگز در برابر موجودی به این زیبایی و کمال نبوده است. اما در هجده سالگی می‌درخشد. هرچند هنوز به اوج زیبایی نرسیده است، از هم‌اکنون از وجودش نور عجیبی پراکنده می‌شود که حتی کارکشته‌ترین روح‌ها را منقلب می‌سازد.

سفیر یک سال پیش که به منظور به خاک سپردن همسرش به لندن بازگشته بود، فرصت کرده بود درد دل‌های خواهرزاده‌اش را بشنود. گره‌ویل به تفصیل زیبایی زن جوان را ستوده بود، ولی آنچه او امروز کشف می‌کرد از هرگونه

تصویری که داشت فراتر می‌رفت.

سفیر را در سالن می‌نشانند و زن جوان به بهانه آماده کردن چای ناپدید می‌شود. دو مرد از فرصت برای گفتگو استفاده می‌کنند.

گروه ویل از تو نگرانی‌های خود را شرح می‌دهد. سفیر حتی المقدور به او اطمینان می‌دهد. اما به سالن باز می‌گردد. برای لرد همیلتون چای می‌ریزد. لرد او را دلیذر می‌یابد. سوگند می‌خورد که در عمرش چای به این خوش طعمی ننوشیده است. اندکی بعد «چای‌ساز» زیبا را فرامی‌خواند و بدون رودربایستی با هم صحبت می‌کنند. دیپلمات سفره دلش را نزد او می‌گشاید. اما بی‌درنگ شیفته طرز رفتار مؤدبانه و شادمانی فراوان این پیرمرد متشخص می‌شود که به کلی با شخصیت تیره و تار چارلز در تضاد است. داستان‌ها و شایعه‌هایی که سفیر تعریف می‌کند او را سرگرم و مسحور می‌سازد.

لرد همیلتون اصلاً نمی‌خواهد فضل فروشی کند، بلکه بر عکس، مایل است خود را در دسترس هجوگویان قرار دهد و نخستین کسی است که از شنیدن لطیفه‌هایی که درباره‌اش می‌سازند تفریح می‌کند. مگر او با حوصله میمونی را تربیت نکرده است که ذره‌بین در دست می‌گیرد و وانمود می‌کند مدال‌های گرانبهای عتیقه را مطالعه می‌کند؟ می‌گوید با این کار عتیقه‌فروشان را دست می‌اندازد.

گروه ویل دخالت می‌کند و می‌گوید: «درباره این میمون، مگر نگفته بودید به گائتانو، آشپزتان، شک دارید که او را مسموم کرده است؟ بالاخره مدرک آن را پیدا کردید؟»

«نه. ولی یقین دارم که همین‌طور بوده است.»

گفتگوها تا غروب طول می‌کشد. سپس سه نفری سر میز شام می‌نشینند و خانم کادوگان برایشان غذا می‌آورد.

«عزیزم، می‌دانید خانواده ما به من و خواهرزاده‌ام چه لقبی داده‌اند؟ پلین پیر و پلین جوان. لابد می‌دانید پلین چه کسی بوده است.»
اما سرش را به نشانه نفی تکان می‌دهد.

«نام او کایوس پلنیوس سکوندوس بوده است، یک شهسوار رومی که در زمان‌های بسیار دور در شهر کوموی ایتالیا به دنیا آمده و در عین حال طبیعیدان و مرد علم بوده است. پلین پیر را بدین نام می‌خواندند تا از خواهرزاده و فرزند خوانده‌اش، پلین جوان، تشخیص داده شود. وانگهی، پلین پیر به کوه وزوو علاقه‌مند بوده است. می‌پرسی وزوو چیست؟ کوه آتشفشانی است که بر خلیج ناپل سایه افکنده است. من نیز همانند شهسوار رومی شیفته این هیولای در حال جوشش شده‌ام. رساله‌های متعددی نیز درباره این موضوع نوشته‌ام.»

سر ویلیام می‌توانست بیفزاید که در زمان فوران آتشفشان که در سال ۷۹ میلادی روی داد و موجب ویرانی پمپئی گردید، پلین پیر می‌خواست با چشم خود وسعت فاجعه را ارزیابی کند و به خاطر کنجکاوی عالمانه و وظیفه‌ای که در سازماندهی امداد به او محول شده بود، به پمپئی رفت و در ساحل استابیا در نتیجه حمله قلبی ناشی از گازهای سمی درگذشت.

ولی لرد همیلتون نمی‌خواهد تا این درجه خودش را با الگوی خود مقایسه کند و به هیچ وجه مایل نیست در کوتاه‌مدت جهان را وداع گوید. به ویژه از زمانی که نگاهش با نگاه اما بر خورد کرده است. آیا می‌توان از عشق ناگهانی گفتگو کرد؟ لرد همیلتون همواره مردی خوشگذران و عاشق زیبایی بوده است. برای قانع شدن درباره این موضوع کافی است بخشی از نامه‌ای را که در ۱۷۹۲ برای اما فرستاده است، بخوانیم: «مطالعه اشیای عتیقه در من احساس موقتی بودن به وجود آورده است. هنر واقعی در این چند کلمه خلاصه می‌شود: از هر لحظه از زندگانی خود به خوبی استفاده کنید و نگذارید ناراحتی‌های کوچک روزانه شما را سرگرم کند. همچنین آفریننده جهان و کارهایش را ستایش و به اطرافیان خود خوبی کنید. من چیز دیگری را که ذره‌ای از ابدیت داشته باشد، در خودم نمی‌شناسم.»

آن روز دوستدار هنر و فیلسوف در برابر زیبایی زن جوان از پای در می‌آید. سپس بازوی او را لمس می‌کند. لرد به لهجه دهاتی و اشتباهات دستوری اما لبخند می‌زند. هیجان و شور و حرارتی را که او نسبت به موضوع کوچکی نشان

می دهد، دوست دارد. در واقع آنچه جناب سفیر در اِما می پسندد، همان چیزی است که گره ویل سعی داشت از وجود او محو نماید: سادگی و بی پیرایگی. اِما غرق در خوشحالی است. لرد از او تعریف کرده و او را ذوق زده کرده است. حق دارد، زیرا مورد ستایش یک اشرافزاده قرار گرفته است. از یک سال پیش که در اج وررو به سر می برد، عملاً گره ویل را ندیده است. اِما برای او زندگی می کند و آماده پاسخگویی به کوچک ترین هوس های او است. گره ویل از وی خواسته که لهجه اش را تصحیح کند، از این رو به محض اینکه دهانش را باز می کند، به جز این فکری در سر ندارد. گره ویل مایل است او سواد بیاموزد و بدون غلط املائی نامه بنویسد. اِما ساعت های متمادی به کتاب خوانی می پردازد. اکنون به زنی تبدیل شده، ولی هنوز کودکی بیش نیست. این موجود کوچک شیفته آفریننده اش است. چارلز را به شدت و به طور نامحدود دوست دارد. ولی تا کی؟ حدود آن تا کجاست؟ او هیچ گاه دوست داشتن را به جز با هیجان نشناخته است. همیلتون به ناپل باز می گردد. در جامه دانش تابلوی چای ساز زیبارا که دوست نقاشش، رینولدز، به سفارش او کشیده است، حمل می کند.

یک سال دیگر سپری می شود. در این میان در زندگی گره ویل تحولی روی می دهد. او کمتر در خانه دیده می شود و بیشتر اوقات خود را نزد بانویی اشرافی به نام لیدی کراون می گذرانند. رابطه عاشقانه پرسر و صدایی که بانوی مزبور در ۱۷۷۳ با سفیر فرانسه داشته سبب مطرود شدنش از جامعه اشرافی انگلیس شده است. او ساعت های متمادی درباره آینده و نگرانی های مالی خود با گره ویل گفتگو و آه و ناله می کند. آیا آن دو با هم روابط عشقی داشته اند؟ هیچ معلوم نیست. روابط آن دو آن چنان مبهم است که اِما هنگامی که چند سال بعد در ۱۷۹۱ سفری به لندن می کند، به شدت از ملاقات با بانوی نامبرده خودداری می ورزد. لرد همیلتون در اواخر مه ۱۷۸۴ به لندن باز می گردد. چند بار برای دیدار چارلز و اِما به اج وررو می آید. در هیچ موردی گره ویل مناسب نمی داند به معشوقه اش پیشنهاد کند برای صرف شام در شهر به آنان پیوندد. اِما چند بار که از دخمه اش خارج شده، پشیمانی به بار آورده است. به محض اینکه در پرتو نور

قرار گرفته، همه نگاه‌ها را به خود جلب کرده و حسادت به وجود آورده است. حتی شخصی به نام سر فرانسیس ویلوبی که شیفته زیبایی زن جوان شده بود، به او پیشنهاد کرده بود که خانه‌ای در شیک‌ترین محله‌های لندن با کالسکه و جواهر و اعتبار نامحدود برای هزینه‌ها در اختیارش بگذارد. اما به این پیشنهاد پاسخ منفی داد.

او بیشتر اوقات به انتظار کشیدن برای بازگشت چارلز راضی است. بحران‌های بیماری زرد زخم که از چندی پیش به آن مبتلا شده است چه اهمیتی دارد؟ ساعت‌های تنهایی چه اهمیتی دارد وقتی محبوبش همیشه بازمی‌گردد؟ اما از تصور نقشه‌ای که در مغز محبوبش جوانه زده فرسنگ‌ها به دور است. این نقشه در چه زمانی پدیدار شده است؟ آیا در زمان دیدارهای لرد همiltون از اج‌وررو بوده است یا دیرتر؟ در هر حال تردیدی نیست که وسوسه پول، رفته رفته گره‌ویل را به این استدلال کشانده است: اگر می‌خواهد یک بار برای همیشه امنیت مالی خود را تضمین کند، باید با یک زن پولدار ازدواج کند. برای ازدواج با یک زن پولدار، باید در وهله نخست آزادی خود را بپایاند. ولی در ضمن او مردی نیست که یک‌باره اما را به کوچه بیفکند، همان‌طور که زمانی سر هری افکنده بود... باید وسیله‌ای برای تأمین معاش زن جوان بیابد. از کجا؟ چگونه؟ نزد چه کسی؟ طبیعی است که یک نام به ذهنش خطور می‌کند: لرد همiltون. گذشته از هر چیز، مگر جناب سفیر به تنهایی در اقامتگاهی وسیع در ناپل زندگی نمی‌کند؟ مگر وسایل مهمی در اختیار ندارد؟ او مرد متخصصی به تمام معنی است، به خصوص که اما را به شدت ستایش می‌کند و اما هم نسبت به او احساسات دوستانه دارد.

برخی ادعا کرده‌اند که گره‌ویل با افکندن معشوقه‌اش در آغوش لرد همiltون نه تنها از شر او خلاص شد، بلکه هرگونه دلمشغولی ازدواج را که خطر محروم شدن از ارثیه لرد را دربر داشت، از ذهن دای‌اش زدود. و نیز گفته‌اند این کار به شکل معامله پایاپای زشتی میان دای و خواهرزاده صورت گرفت. در صفحات آینده خواهیم دید که هیچ‌یک از این اتهامات مطابق واقعیت نبوده است.

عملی کردن این نقشه دشوار است. گره ویل مدت زمان مورد نیاز را صرف این کار می‌کند. عجلتاً باید همراه سر ویلیام به بازدید املاکی که کاترین در پمبروک‌شایر باقی گذاشته است برود. سپس دو مرد به اسکاتلند خواهند رفت تا از املاکی که خود لرد همیلتون دارد بازدید کنند. گره ویل به‌ایما پیشنهاد می‌کند از غیبت او برای سفر به هاواردن همراه با مادرش به منظور دیدار از پدر بزرگ و مادر بزرگش استفاده کند. همین که به منطقه رسید، خواهد توانست از آب‌های معدنی ابرجیل که برای درمان زرد زخم مفید است استفاده نماید. اما جامه‌دان‌هایش را می‌بندد.

چند روزی در هاواردن می‌ماند و سپس همراه دخترش و خانم کادوگان راه چستر را در پیش می‌گیرد. مدتی نزد شخصی به نام خانم برت اقامت می‌کند که حمام‌های آب معدنی پارک‌گیت را به وی سفارش می‌کند. اما تردید می‌کند. به گره ویل می‌اندیشد. او حتماً وی را سرزنش خواهد کرد که چرا به محلی این چنین نزدیک به روستای زادگاهش رفته است. ولی در عین حال اگر به پارک‌گیت برود، گره ویل راضی خواهد شد، زیرا به گفته خانم برت حمام‌های مزبور بسیار ارزان‌تر از ابرجیل است که عاشقش سفارش کرده بود. از این رو به پارک‌گیت می‌رود و پیش از آنکه راه بیفتد نامه‌ای به گره ویل می‌نویسد. از هم‌اکنون دلش برای او تنگ شده است.

چتر، ۱۲ ژوئن ۱۷۸۴

هنوز نامه‌ای از شما دریافت نکرده‌ام، و این موضوع مرا غمگین ساخته است. من به ابرجیل که در هشت کیلومتری اینجا و مکانی بسیار دلپسند است نرفتم. به جای آن راه پارک‌گیت را در پیش گرفتم که تنها جایی است که به استثنای های‌لیک می‌توانستم بروم. گره ویل عزیز، استدعا می‌کنم متقیماً به نشانی پستخانه پارک‌گیت برایم نامه بفرستید. به جستجوی آن خواهم رفت. دخترم، ایما کوچک بیچاره، همراه من است، و من با همه

دوستانم خدا حافظی کرده‌ام. او را از خاتنه‌ای که در آن خوشبخت بود بیرون کشیده‌ام و امیدوارم خودش را شایسته خوبی‌هایی که شما به او و مادرش کرده‌اید نشان بدهد. من تا رسیدن به پارک گیت برایتان نامه ننوشتم، در حالیکه بسیار مایل بودم از احوالتان آگاه شوم. گره‌ویل عزیز، خواهش می‌کنم فوراً برایم نامه بنویسید. از دوری‌تان احساس بدبختی می‌کنم. بابت هزینه‌هایی که مادر بزرگم برای امای کوچک کرده بود، پنج لیره به او پرداختم، چون دلم نمی‌خواست اما را از او بگیرم و مدیون او باشم. ولی امای کوچک این پول را به شما خواهد پرداخت.

خدا حافظ، گره‌ویل، عشق همیشگی من. اطمینان داشته باشید امای شما تا آخر عمر به شما وفادار خواهد بود.

بعدالتحریر: روز دوشنبه باز هم به شما نامه خواهم نوشت. سلام‌های دوستانه مرا به سر ویلیام برسانید و از طرف من به او سخنان محبت‌آمیز بگویید. حواس درستی ندارم، بنابراین خواهش می‌کنم مرا ببخشید، گره‌ویل عزیز. دلم می‌خواست با شما بودم. خدا نگهدار.

امیلی هارت

اگر شک و تردیدی در اطاعت و فرمانبرداری اما از گره‌ویل وجود داشت، اکنون آن را ترک کرده است. او در عین حال سرشار از ترس و حق‌شناسی است. می‌نویسد: «امیدوارم امای کوچک خودش را شایسته خوبی‌هایی که شما به او و مادرش کرده‌اید نشان بدهد.» یا اینکه: «امای کوچک این پول را به شما خواهد پرداخت.» در این جمله‌ها جنبه تحقیرآمیزی وجود دارد که گره‌ویل هیچ‌گاه ملتفت نمی‌شود.

سه روز بعد گروه سه نفری به مقصد می‌رسد و در خانه خانم لدمور، بیوه یک

ملوان که پانسیون دایر کرده است، فرود می آید. همین که مستقر می شوند، اما خودش را روی قلم و دوات می افکند و نامه ای به گره ویل می نویسد و این کار را با آهنگ دو نامه در هفته دنبال می کند. دلش می خواهد هر روز و هر ساعت نامه نگاری کند، ولی ساعت کار اداره پست اجازه نمی دهد. بخش هایی از این نامه شایستگی نقل کردن دارد:

پارک گیت، ۱۵ ژوئن ۱۷۸۴

گره ویل عزیز،

از سر لوحه نامه خواهی دانست در کجا هستم. با این همه اگر در جستجوی مکانی رضایت بخش تر برآمده ام، مرتکب گناه نشده ام. در مورد ابرجیل بگویم که کرانه دریا در ۶۰ کیلومتری آن قرار دارد و پانسیون های آن به اندازه ای گران است که نتوانم برای خودم و مادرم و دخترم اقامتگاهی کمتر از دو لیره و نیم در هفته پیدا کنم. ما در خانه بانویی زندگی می کنیم که شوهرش در ریاست. او با مادر بزرگش زندگی می کند. تا وقتی که برایم نامه ننوشته اید، در اینجا خواهیم ماند. بهای آن گران است، ولی میزبانان ما در صورتی که قیمت غذا در هزینه های پانسیون گنجانده نشود، کسی را نمی پذیرند، و چون محیط آن مناسب و راحت و ساکت است، فکر کردم تا زمانی که نظرتان را که با بی صبری منتظرش هستم دریافت نکرده ام، در اینجا بمانیم، و یقین دارم ما را ورشکست نخواهد کرد. خواهش می کنم عقیده خود را با صراحت ابراز کنید، زیرا هرچه باشد، با وفاداری از آن پیروی خواهم کرد. اطمینان دارم که شما برای من به جز خوبی چیزی نمی خواهید، هرچند همیشه بر خودم مسلط نبوده ام و گاهی شما را دلگیر می کردم. یقین داشته باشید که دیگر تکرار نخواهم کرد و به محض اینکه خونسردی بر من چیره شد، از

او امرتان اطاعت خواهم کرد.

گره ویل عزیز، بی درنگ برایم نامه بنویسید و به من بگویید با دخترم چه باید کرد. او به قدری دستخوش هیجان‌های روحی است که نمی‌دانم با او چگونه رفتار کنم. گمان نمی‌کنم که او زشت باشد و حتی فکر می‌کنم خیلی خوشگل شده است. بلندقد، دارای چشمان آبی، و ابروان زیباست. دیگر در لباس‌هایش جا نمی‌گیرد و من در صدد گشاد کردن و دوختن لباس‌هایش هستم. گره ویل عزیز، خواهش می‌کنم به محض اینکه فرصت کردید با من تماس بگیرید. دور از شما بسیار غمگین هستم. در واقع هیچ‌گونه شادمانی و دلخوشی ندارم. امیدوارم دیگر در چنین وضعیتی به دور از شما گرفتار نشوم. اگر روزی بزرگ‌ترین بانوی انگلستان شدم نیز بدون شما خوشبخت نخواهم بود... سلام‌های صمیمانه مرا به سر ویلیام برسانید. به او بگویید چقدر متأسفم که وضع مزاجی نامساعدم در هنگام عزیمت مانع شد او را ببوسم. ولی اگر اجازه بدهد، او را خواهم بوسید. از او پرسید درباره‌ی من چگونه قضاوت می‌کند. و به او اجازه دهید در نامه آینده‌تان چند کلمه محبت‌آمیز نسبت به من بگنجانند... گره ویل عزیز، به خطاهای گذشته من نیندیشید و هر چیز بدی را که از من به یاد دارید از خاطرتان بزدایید، چرا که گذشته‌ها عمیقاً به خاک سپرده شده و هرگز دوباره زنده نخواهد شد.

خدا حافظ، گره ویل عزیز. به فکر هیچ‌کس دیگری جز من نباشید، زیرا هیچ‌یک از اندیشه‌های من از نظرتان پنهان نیست. خدا به شما برکت بدهد. به کسی که تا ابد نسبت به شما صمیمی و وفادار است اطمینان داشته باشید.

امیلی هارت

در اینجا نیز متوجه فشاری می‌شویم که هر وقت مسئله پول مطرح می‌شود، گره‌ویل به زن جوان وارد می‌سازد. می‌نویسد: «فکر کردم تا زمانی که نظرتان را که بابت صبری منتظرش هستم دریافت نکرده‌ام، در اینجا بمانیم، و یقین دارم ما را ورشکست نخواهد کرد.» ضمناً مشاهده می‌کنیم که اما تا چه اندازه به کسی که خیرخواه خود تلقی می‌کند، وابسته است. «اگر روزی بزرگ‌ترین بانوی انگلستان شدم نیز بدون شما خوشبخت نخواهم بود.» در عین حال به اهمیتی که برای لرد همپلتون قائل است پی می‌بریم. «از او پرسید درباره من چگونه قضاوت می‌کند؟ آیا اما این احساس قلبی را دارد که این مرد نقش عمده‌ای در زندگانی آینده‌اش ایفا خواهد کرد؟ آیا به طور مبهم احساس کرده است که این مرد در سرنوشت آینده‌اش نقش خواهد داشت؟ به باور کردن این موضوع وسوسه می‌شویم. در روحیه اما احساس قلبی توجیه‌ناپذیری وجود دارد که عجالتاً می‌گوییم نامعقول است و در آینده‌ای کم و بیش نزدیک تحقق نخواهد یافت. سه روز بعد اما دوباره قلم در دست می‌گیرد.

پارک‌گیت، ۲۲ ژوئن ۱۷۸۴

بدون دریافت خبری از شما، چقدر زمان بر من سنگینی می‌کند! به نظرم می‌رسد یک قرن است شما را ندیده‌ام و سال‌هاست که اسم شما را نشنیده‌ام! وقتی به یاد می‌آورم که با چه عبارات صمیمانه‌ای با هم خدا حافظی کردیم، واقعاً غمگین می‌شوم. البته این خدا حافظی باز هم با سال‌های خوشبختی ادامه خواهد یافت. گره‌ویل عزیز، وقتی به همه محبت‌ها و خوشرفتاری‌هایتان می‌اندیشم، قلبم لبریز از حق‌شناسی می‌شود و کلمات از بیان آن قاصرند. ولی یک نقشه خوب در نظر دارم و مصمم به اجرای آن هستم: تلاش برای رسیدن به خلق و خوی برابر با شما و جدی گرفتن دیگران. هرگونه تلاش لازم را به عمل

خواهم آورد تا به گره ویل عزیز شباهت داشته باشم. البته هرگز صد درصد موفق نخواهم شد، ولی همه تلاش‌های خود را به کار خواهم برد تا مطابق میل شما باشم. گمان می‌کنم اگر بنا بود زندگانی‌ام را از نو آغاز کنم، با آنچه تا کنون داشته‌ام متفاوت نمی‌بود. ولی چه اهمیتی دارد؟ در زندگی هیچ چیز به اندازه تجربه ارزشمند نیست. شاید به خاطر خطاهای گذشته، از این پس بتوانم خوشبختی را بازیابم. دلم می‌خواهد به آینده بیندیشم، نه به گذشته... اِمای بی فکر و سبکسر تبدیل به فیلسوفی باوقار و اندیشمند شده است. این غین واقعیت است، گره ویل عزیز، و به محض اینکه شما را ببینم، آن را به شما ثابت خواهم کرد. ولی نمی‌دانم به چه چیز بیندیشم. از این روست که درباره دختر بی مغز و عجیب خود با شما گفتگو می‌کنم. با او چه می‌توانیم بکنیم، گره ویل عزیز؟ باور می‌کنید که روز شنبه مشاجره کوچکی با یکدیگر داشتیم - یعنی من و اِمای کوچک - و من ضربه‌ای به روی دستش زدم و وقتی او برای بوسیدن و پوزش‌خواهی به من نزدیک شد، او را روی زانوانم نشاندم و گریه کردم... هنگامی که در چشمان من نگریست و مرا «مامان» نامید، من واقعاً مادر او بودم. ناگهان همه احساسات مادرانه‌ام بروز کرد و با خودم تکرار کردم من یک مادر هستم و باید باشم... هرگونه تلاش را به عمل خواهم آورد که او در دام اشتباهاتی که مادر بدبختش مرتکب شد، نیفتد... به زودی ساعت حمام فرامی‌رسد و من باید قلم را ترک کنم. دلم نمی‌خواهد این نامه را قبل از رسیدن پستی و نامه‌ای از شما تمام کنم. او در ساعت یک بعد از ظهر خواهد رسید. امیدوارم امروز نامه‌ای از شما داشته باشم.

امیلی هارت

آن روز نامه‌ای از گره‌ویل نرسید. همچنین در روزهای بعد. شاید او شروع به فاصله گرفتن از اِما به منظور جدایی قطعی که در نظر داشت کرده بود. با این همه، اِما به نامه‌نگاری ادامه می‌دهد و به تفصیل دربارهٔ وضع مزاجی‌اش و باز هم دربارهٔ هزینه‌هایش می‌نویسد. «مجبور شدم هر روز یک شیلینگ بابت کرایهٔ آسب و زنی که ما را به حمام آب معدنی می‌برد و دو پنس بابت کرایهٔ لباس بپردازم. مجموع این‌ها مبلغی زیاد است و اندیشیدن به آن مرا اندوهگین می‌سازد.»

در طول سه هفتهٔ تمام‌نشدنی، اِما به نوشتن نامه‌های متعدد ادامه می‌دهد. هر بار که پستی با دست خالی می‌رسد، نومی‌دی او افزوده می‌شود. گره‌ویل آن‌چنان بی‌اعتنایی از خود نشان می‌دهد که اِما شدیدترین هشدارها را به او می‌دهد.

گره‌ویل عزیزم، هنوز نامه‌ای از شما دریافت نکرده‌ام. چرا؟ چه دلیلی برای ننوشتن دارید؟ اگر تشویش و اضطراب مرا می‌دیدید، بی‌درنگ برایم نامه می‌نوشتید. به من قول داده بودید که قبل از عزیمت از هاواردن برایم نامه بنویسید، و بسیار مأیوس شدم که این کار را نکردید. ولی گمان می‌کردم این فرصت را در دوران اقامت ما در واندرهیل خواهید یافت. تاکنون چند نامه برایتان فرستاده‌ام، ولی هیچ‌گاه موفق به دریافت پاسخ نشده‌ام. اکنون سه هفته می‌گذرد که شما را ندیده‌ام... سلام‌ها و تعارفات من را به پلین بزرگ برسانید. به او بگویید که شما را به او سپرده‌ام و تا زمانی که برگردم، او در برابر من مسئول رفتارشان خواهد بود. امیدوارم او عاشق یک زن اسکاتلندی استخوانی که ثروت جایگزین زیبایی‌اش شده و او به زودی از وی خسته خواهد شد، نشده باشد! از آنجایی که دوستدار تابلوهای قدیمی از این سنخ است، احتمال دارد عاشق نسخهٔ اصلی آن‌ها هم بشود و چنین زنی نیازهای او را ارضا کند. به او بگویید همیشه با قدرشناسی به او

می‌اندیشم و خاطره او را با لذت گرامی می‌دارم و همیشه متأسفم که از معاشرت دوستانه او محروم شده‌ام. به او بگویید برایش همه خوشبختی‌ها را آرزو مندم. همیشه برایش دعا می‌کنم و تا عمر دارم برای او دعای خیر خواهم کرد...

گروه ویل عزیز، التماس می‌کنم کاری کنید که من هرچه زودتر به خانه برگردم. اکنون سه هفته گذشته است و اگر پانزده روز دیگر هم اینجا بمانم، پنج هفته خواهد شد. وانگهی هزینه‌های متفرقه، از جمله لباسشویی، حمام، و بقیه چیزها، هفته‌ای دو لیره می‌شود و گمان می‌کنم ظرف پانزده روز یا سه هفته آینده حتی یک پتس هم برایم باقی نخواهد ماند.

این بار بیش از همیشه حضور لرد همیلتون پدیدار می‌شود. اما باز هم در ۲۵ ژوئن قلم در دست می‌گیرد و می‌نویسد: «در حالی که در انتظار پستی به سر می‌برم، بابی صبری فراوان به نامه‌نگاری می‌پردازم! اطمینان دارم که امروز نامه‌ای دریافت خواهم کرد. گروه ویل عزیز، امکان دارد ایمای بیچاره را فراموش کرده باشید؟ نه، غیر ممکن است. من بی‌وقفه به شما می‌اندیشم و به جایی می‌رسم که گمان می‌کنم صدایتان را می‌شنوم و خودتان را می‌بینم... گروه ویل عزیز، به روزها، هفته‌ها، و سال‌های خوشبختی‌مان بیندیشید که امیدوارم باز هم تکرار شود. یک سطر نامه شما مرا خوشبخت خواهد کرد.»

سرانجام گروه ویل اظهار وجود می‌کند. اداره پست را تنها مقصر این تأخیر طولانی می‌شمارد. اگر درباره این نامه با شناختی که از اما داریم قضاوت کنیم، شیوه نگارش آن سبب می‌شود که اما همه چیز را به محبوبش ببخشد. «روز جمعه گذشته مادر بزرگم یک نامه از شما را که پانزده روز پیش به دستش رسیده بود به من داد. از کلمات محبت‌آمیزی که درباره من به کار برده بودید متشکرم. از سر ویلیام سپاسگزار باشید که گفته برای من ارزش قائل است. امیدوارم هیچ‌گاه عقیده‌اش را تغییر ندهد. من به این اظهار نظر خوب افتخار می‌کنم و امیدوارم

هرگز خلاف آن را ثابت نکنم.»

آخرین نامه گره ویل در اوایل ژوئیه به پارک گیت می‌رسد و تبعیدی ما را عمیقاً مشوش و متحیر می‌سازد. نیت از نوشتن نامه مزبور مبهم به نظر می‌رسد. این سختگیری بیجا چه انگیزه‌ای دارد؟ هنگامی که گره ویل از قصد خود برای در پیش گرفتن نوعی سبک زندگی حرف می‌زند که تلاش در قطع رابطه با گذشته دارد و آغاز مرحله جدیدی در روابطشان است، اما به دشواری عاشق دیرینه‌اش را می‌شناسد. این بار لحن مهربان و پدران‌های که گره ویل معمولاً در نامه‌هایش به کار می‌برد، در پس برخی انتقادهای بدخواهانه و سرزنش‌های توجیه‌ناپذیر پنهان شده است که اما اصرار می‌ورزد آن‌ها را جدی نگیرد. با این همه احساس بسیار دقیق لزوم پاسخ فوری به او دست می‌دهد.

پارک گیت، ۳ ژوئیه ۱۷۸۴

گره ویل عزیز،

از شنیدن خبرهایی درباره شما و وصول نامه و حشنتا کتان که مرا سرزنش کرده بودید، خوشحال شدم. از فکر اینکه به زودی با خوشحالی و خوش خلقی و شادمانی به هم خواهیم پیوست در پوست نمی‌گنجم. من به سهم خود تلاش خواهم کرد، و تردیدی ندارم که شما نیز به شکل دیگری خواهید بود. گره ویل عزیز، نمی‌توانید بدانید از فکر اینکه امای کوچک به خوبی مستقر شده و راضی است چه لذتی به من دست می‌دهد و اگر همه چیز به خوبی پیش برود چه شادمانی بزرگی نصیب من خواهد شد. مادرم به شما و سر ویلیام سلام می‌رساند. هر کلمه و عبارت دوستانه‌ای که به یاد دارید و می‌تواند مرا در نظرش عزیز کند، به او بگویید.

امیلی هارت

اما حدود یک ماه در انتظار لحظه بازگشت به سر می برد و پارک گیت را تنها در آخرین روزهای ژوئیه ترک می کند؛ بازگشتی غم انگیز به خاطر جدایی از امای کوچک. طی هفته های اخیر او بسیار به دخترش دلبستگی یافته است و هرچند از بدادایی های امای کوچک شکایت دارد، ساعاتی که با هم گذرانده اند او را به دخترش بسیار نزدیک ساخته است. «او یک توفان واقعی است. همیشه در حال جوش و خروش است، ولی نمی دانید او را چقدر دوست دارم.»

اما به محض اینکه به آج و وررو باز می گردد، بیمار می شود. احتمالاً به بیماری سرخک مبتلا می گردد. گره ویل و دایی اش در حالی که عازم لندن هستند، از طریق نامه ای که اما در ۱۰ اوت ۱۷۸۴ برایشان می فرستد، از بیماری و بهبود او آگاه می شوند. «گره ویل عزیز، نامه شب گذشته تان را دریافت کردم و در جستجوی کلماتی هستم که بتواند خوشحالی ام را از دریافت آن نشان بدهد. گمان می کردم مانند بره ای گمشده از خاطرتان محو شده ام. اکنون باید درباره بیماری ام به شما اطلاع بدهم. سرتاسر بدنم پوشیده از کورک شده و تب شدیدی عارضم شده بود. ولی اکنون حالم بهتر شده است، شاید حتی بهتر از آنچه قبل از بیماری ام بود. بهترین درودهای مرا به سر ویلیام برسانید و به او بگویید هر وقت بازگردد، هزار بوسه تشارش خواهم کرد، زیرا راستش را بگویم، او را هم اندکی دوست می دارم.»



گروهیل یک هفته بعد در ۱۷ اوت ۱۷۸۴ به لندن باز می‌گردد. به منظور جلب رضایت پدر بزرگ و مادر بزرگ اما تصمیم گرفته است در حوالی ماه دسامبر کودک را در یک مدرسه شبانه‌روزی در منچستر که زن و شوهری به نام آقا و خانم بلاکمن اداره می‌کند، پانسیون کند. به این مناسبت در نامه‌ای به دایی اش این اظهار نظر بی‌رحمانه را می‌کند: «دل‌بستگی مادر به فرزندش بستگی به زمانی دارد که در کنارش می‌گذرانند. من راهی پیدا کرده‌ام که اما قربانی چنین وضعی نشود.» او اشتباه می‌کند. البته برای مادری که ثبات فکری داشته باشد — که اما چنین نیست — فکر اینکه فرزندش از هرگونه محبت خانوادگی محروم و در محیطی بیگانه منزوی شود پذیرفتنی نیست، ولی می‌دانیم که این جدایی پیامدهای ناگواری برای کودک داشته است. امای کوچک در بیست و پنج سالگی که تبدیل به زنی بالغ می‌شود، خواهد نوشت: «من هرگز نتوانسته‌ام درباره‌ی اما مانند یک مادر بیندیشم. از وی خاطرات زیادی حفظ کرده‌ام، ولی نه به آن اندازه که امید داشتم.» غم‌انگیزتر اینکه اما وقتی مجبور به جدایی از دخترش می‌شود، موفق می‌شود او را از خاطره‌اش محو کند.

زندگی در اوج ورور و همچنان بدون تغییر ظاهری ادامه دارد. ولی در نیمه‌ی سپتامبر دشواری‌های جدیدی بروز می‌کند. گروهیل تصمیم می‌گیرد خانه‌ی میدان پورتمن را بفروشد. پولی که به دست می‌آورد حتی برای پرداخت وامی که به معمار دارد کافی نیست. بنابراین می‌کوشد خود را از مجموعه‌ی تابلوهای گرانبها و

شراب‌هایی که در سرداب اقامتگاه رامنی دارد جدا سازد. مذاکرات فروش به طول می‌انجامد و سرانجام معامله‌ نهایی در ۱۷۸۶، پس از عزیمتِ اما صورت می‌گیرد.

گره‌ویل در ماه‌های بعدی مرتب با دایی‌اش نامه‌نگاری می‌کند و در هر یک از نامه‌ها درباره‌ فضائل معشوقه‌اش داد سخن می‌دهد.

اما از خاطره‌ خوبی که از او دارید سپاسگزار است. از زمانی که با من زندگی می‌کند قطعاً پیشرفت‌های زیادی کرده است. همه‌ گرایش‌های نامطلوبی را که دیوانگی و بی‌تجربگی در وی به وجود آورده و معاشرت با اشخاص ناباب به آن دامن زده بود، از خود دور ساخته است. اکنون عزت نفس پیدا کرده و گوشه‌گیری را به پذیرفتن اشخاص ناباب در خانه‌ خود ترجیح می‌دهد. اما دارای ظرافت طبیعی است و خودش را با هر وضعیتی تطبیق می‌دهد، چرا که دارای زرنگی و موقع‌شناسی بی‌پایان است.

گره‌ویل به دایی‌اش قول می‌دهد تابلوی جدید اما را که به شکل زن بی‌حیا نقاشی شده است با کشتی بعدی برای او ارسال کند. فقط منتظر است رامنی آخرین دستکاری‌ها را در این تابلو به عمل آورد، یعنی در کنار اما یک سنگ کوچک نقاشی کند. احتمال دارد این حیوان واقعاً وجود داشته و هدیه‌ گره‌ویل به اما بوده باشد که برای رفع تنهایی زن جوان به او داده است. گره‌ویل در نامه‌اش می‌افزاید:

آشنایی با دو سه نفر و آموزش موسیقی و طراحی و این‌گونه سرگرمی‌ها، او را بسیار بیشتر از زندگی بی‌فکرانه خوشبخت ساخته است. او دیگر بی‌مغز نیست، بلکه در وجودش نوعی احساسات متعادل دیده می‌شود که سبب شده از زندگی

گوشه گیرانه اش لذت ببرد... اغلب اوقات شنیده‌ام که می‌گویند انسان با به کار بردن حسن نیت می‌تواند به هر چیزی برسد، ولی هرگز کسی را ندیده‌ام که از بهترین بخش‌های غرایز طبیعی خود استفاده کند. گمان می‌کنم اما حاضر است بمیرد و از رفتار سختگیرانه شکایت نکند.

به دنبال سطور فوق، گره ویل بی‌درنگ دلمشغولی‌های خود را شرح می‌دهد. به نظر می‌رسد امیدوار است دایی اش از این گفته‌های ضد و نقیض نتیجه دلخواه را بگیرد. این نتیجه‌گیری در مورد نگرانی‌های مالی است که بیش از هر زمان به او فشار می‌آورد.

اگر مستقل و آزاد بودم، به هیچ رابطه‌ای به جز زناشویی نمی‌اندیشیدم. عجالتاً هیچ نقشه‌ای برای این کار ندارم، ولی اگر فرصت خوبی دست دهد، دستپاچه خواهم شد و نمی‌دانم چه موضعی اتخاذ خواهم کرد و چگونه به اِما اطمینان خواهم داد که آینده‌ای آسوده خواهد داشت. قیمتی که روی تابلوهایم گذاشته‌ام مرا از تعهداتم به هامبرستون [کسی که به او مقروض است] آزاد خواهد کرد. من موفق شدم. هزار لیره استرلینگ جمع‌آوری کنم، ولی نیاز به هزار لیره دیگر دارم. اگر بانکداران شما بتوانند این مبلغ را به من وام بدهند، به عنوان وثیقه مجموعه‌ای از سنگ‌های معدنی خود را در اختیارشان قرار خواهم داد که ارزش آنها به مراتب بیش از مبلغ مورد بحث است و برای من فرقی نمی‌کند که مجموعه مزبور نزد من باشد یا نزد شما، متها مشروط بر اینکه این مبلغ را از شما بگیرم و در مقابل قبض رسیدی امضا کنم، زیرا قوم و خویشی به جای خود، معامله معامله است.

نامه فوق بی‌کم و کاست یک تقاضای وام است. لرد همیلتون به آن پاسخ مساعد می‌دهد، ولی از پذیرفتن مجموعه سنگ‌های معدنی خواهرزاده‌اش به عنوان وثیقه خودداری می‌ورزد. آن‌گاه گره‌ویل به موضوع اما برمی‌گردد و از افکار خود پرده برمی‌دارد.

دلم می‌خواهد «چای‌ساز زیبا» را به شما تقدیم کنم. نمی‌دانم چگونه خواهم توانست خودم را از کسی که از وجودش خسته نمی‌شوم جدا سازم. در عین حال نمی‌دانم چگونه به محبت‌های خود نسبت به او ادامه دهم. من به لزوم پایان دادن دیر یا زود به رابطه‌مان پی برده‌ام. آن روز شاید مجبور شوم مبلغی در حدود ۱۰۰ لیره در سال به او بپردازم. در این صورت مجبور خواهم شد او را در پانسیون بگذارم که هیچ چیزی را از او مضایقه نکند، زیرا می‌دانم او ترجیح می‌دهد در فقر و فلاکت به سربرد تا اینکه مرا در زحمت بیندازد. اگر می‌توانستم زندگی را به روال کنونی ادامه دهم، هرگز به این‌گونه مسائل نمی‌اندیشیدم. ولی ناچارم برای خروج از این وضعیت، آزادی عمل خود را بازیابم. آن‌گاه خواهم توانست خواسته‌های اما را برآورده سازم. او برای اینکه زندگانی‌اش را در یک صومعه یا در روستایی دورافتاده به پایان برساند بسیار جوان و زیباست. درباره‌ی محلی که او می‌تواند در آن خوشبخت باشد از خودش پرسش خواهم کرد. می‌دانم که شما یک لحظه تصور کردید من نسبت به علاقه‌ای که به او ابراز کرده‌اید حمودی می‌کنم. این‌طور نیست. گذاشتن اما در دسترس جناب‌عالی یک ضرورت به نظر می‌رسد!

گره‌ویل در چند سطر بعد به خود جرئت می‌دهد و می‌نویسد: «اما در کمال

سلامت است، و اضافه می‌کنم که او تنها زنی است که در عمرم از هم‌آغوشی‌اش لذت برده‌ام. هیچ زنی را ملایم‌تر و پاکیزه‌تر از او ندیده‌ام.»

بیش از این نمی‌توان صریح و روشن بود. دربارهٔ این اعتراف افراطی ژرژ بلوند، مورخ فرانسوی، با طنزچین اظهار نظر می‌کند: «کدام پاندازی بهتر از این زنی را عرضه می‌کند؟» گویا بلوند فراموش کرده که گره‌ویل در چه وضعیت روحی سختی قرار داشته است. او می‌خواهد لرد همیلتون به هر قیمتی شده امارا نزد خود بپذیرد. هرگونه تدبیری به کار می‌برد، ولی همواره به فکر آسایش معشوقه‌اش است. مایل است خود را از او جدا سازد، ولی در عین حال آرزوی تأمین آیندهٔ او را دارد. در هر حال، از اقدام او یک نتیجهٔ قطعی به دست می‌آید: او دیگر عاشق امانیس است.

در آوریل ۱۷۸۵، یعنی در حدود یک سال بعد، گره‌ویل که هنوز پاسخ رضایت‌بخشی دریافت نکرده است، به خود جرئت می‌دهد و راه‌حل جدیدی به دایی‌اش پیشنهاد می‌کند، و آن ازدواج است. می‌نویسد: «من بر سر دوراهی قرار گرفته‌ام. یا باید ازدواج کنم یا در فقر و فاقه باقی بمانم.» و چشم‌انداز این کار آن‌چنان اغواکننده به نظرش می‌رسد که حتی ازدواج با یکی از دختران لرد میدلتون، همسایه‌اش در میدان پورتمن را در نظر می‌گیرد. سپس وارد جزئیات می‌شود و می‌نویسد: «دختر بزرگ‌تر سال گذشته ازدواج کرده است. دومی که هنریتا نام دارد، تنها در زمستان امسال به دربار معرفی شده است. شما مرا به خوبی می‌شناسید و می‌دانید ازدواج برای من ضرورت دارد و باید در جستجوی دو چیز باشم: ظرافت جسمانی و کیفیت اخلاقی [کذا]. در حالی که دختر کوچک‌تر هر دوی این‌ها را بالاتر از حد انتظار دارد، اطلاع یافته‌ام که جهیزیه‌اش بالغ بر ۳۰,۰۰۰ لیره استرلینگ است. در حال حاضر این ثروت برای کسی که دل‌باختهٔ این دختر شده باشد کافی به نظر می‌رسد. از سوی دیگر، به هیچ وجه درست نیست به کسی پیشنهاد ازدواج کنم که تنها ۵۰۰ لیره استرلینگ عایدی سالانه و مقداری قرض با خودش بیاورد، بنابراین از پیشنهاد ازدواج به چنین دخترانی خودداری ورزیده و آن را غیر عملی دانسته‌ام. با این همه یقین دارم اگر

بتوانم راه حلی بیابم که آینده‌ای روشن را به من نوید بدهد، هیچ چیز مانع نخواهد شد که خواستار ازدواج شوم.»

در میان سطور این نامه، یک تقاضای اعتراف نشده ولی در عین حال صریح نهفته است. گره‌ویل مایل است دایی‌اش نزد لرد میدلتون برود و به وی اطمینان بدهد که خواهرزاده‌اش وارث قانونی او خواهد بود. دلیل آن این جمله است: «اگر بتوانم راه حلی بیابم که آینده‌ای روشن را به من نوید بدهد.» و بدین‌سان، مجهز به این پشتیبانی، اطمینان دارد که پیشنهاد ازدواجش احتمال موفقیت بیشتری خواهد داشت. لرد همیلتون در این مورد نیز آرزوی او را برآورده می‌سازد، ولی بر عکس، در آنچه مربوط به سرنوشت آینده‌ی او می‌شود، آماده پذیرفتن پیشنهادی که خواهرزاده‌اشی کرده است به نظر نمی‌رسد. بده‌بستان‌های دیپلماتیک او را تبدیل به مردی کرده است که با شتابزدگی و بدون اندیشیدن دست به اقدامی نمی‌زند. شاید تجربه شخصی نیز به او آسوخته باشد که اما شخصیتی قوی‌تر، و نه آن‌چنان ساده‌دل که برایش شرح داده‌اند، دارد. از سوی دیگر، همه شواهد حاکی از آن است که جناب سفیر به این زوج علاقه واقعی داشته است. از دیدگاه او کمال مطلوب این است که گره‌ویل معشوقه‌اش را حفظ و نقشه زناشویی با هنریتا میدلتون را ترک نماید. وانگهی این عقیده را در یکی از پاسخ‌هایش به صراحت بیان می‌کند. چرا نسبت به نقشه ازدواج با هنریتا بی میلی نشان می‌دهد؟ گذشته از هر چیز، مگر خودش ازدواج مصلحتی نکرده بود؟ بنابراین چنین اقدامی نمی‌بایست به نظرش عجیب باشد. مگر ده سال پیش، در دسامبر ۱۷۷۴، از‌تاپل به خواهرزاده‌اش ننوشته بود: «دلم می‌خواست تو اینجا بودی و با دختر خوبی که دوشیزه سنت جورج نام دارد آشنا می‌شدی. پدر این دختر دیروز فوت کرد و عایدی سالانه‌ای معادل ۶۰۰۰ لیره برای او باقی گذاشت. او بسیار خوب می‌رقصد و بینی‌اش اندکی سربالا است. حیف که اینجا نیستی.» ولی دیپلمات نسبت به دختر لرد میدلتون این نظر مساعد را ندارد. به چه دلیل؟ برای اینکه اما در این میان وجود دارد. زن جوان او را تحت تأثیر قرار داده و او برایش احترام قائل است. و نیز می‌داند اما تا چه اندازه عاشق گره‌ویل است و

جدایی چقدر بر او تأثیر خواهد گذاشت. در یک جمله، قصد دارد اِما را برای خواهرزاده‌اش حفظ نماید.

گره‌ویل دست‌بردار نیست و در ماه مه ۱۷۸۵، با عباراتی که از وقاحت چیزی کم ندارد، می‌نویسد:

در سنی که شما دارید، حضور زنی دلربا و باادب در کنار تان زیادی نخواهد بود. من اگر به جای شما بودم، ترجیح می‌دادم این زن را به من اهدا کنند تا اینکه او را خریداری کنم. البته مشروط بر اینکه زنی دلپسند باشد. همان‌طور که برادر تان به من خاطر نشان کرده است، بهترین کار برای شما این است که عشق را «کلید در دست» خریداری کنید. او همچنین فکر می‌کند وقت آن رسیده است که وارث خود را تعیین کنید. یعنی در واقع خود من را!... من همه چیز را بی‌رو در بایستی و با قلبی گشاده و صریح برایتان می‌نویسم. آنچه در دنیا آرزو دارم، خوشبختی و عمر طولانی برای شماست.

سپس نقشه‌اش را به روشنی عرضه می‌کند.

شما می‌توانید ترتیب زیر را آزمایش کنید: اِما را به ناپل دعوت نمایید و برایش توضیح دهید که من نباید اتگلستان را ترک کنم و دیگر توان مالی ادامه دادن رابطه با او را ندارم. این موضوع را به عنوان لطف بزرگی که یا قبول دعوت جنابعالی به من می‌کند، به او حالی کنید. در این صورت عزیمت خود را با رنج کمتری خواهد پذیرفت. پیش‌بینی کرده‌ایم که اِما به مدت شش هفته به کنار دریا خواهد رفت و شما در پاسخ به این نامه، یک جمله محبت‌آمیز نسبت به او اضافه خواهید کرد و من سعی خواهم کرد آن را به

دست او بر ساقم. او خواه با دلجان و خواه از راه دریا نزد شما به ناپل خواهد آمد. باید تأکید کنم که این لحظه کمال مطلوب است. پس از یک ماه جدایی، او پیشنهاد را با آرامش بیشتر تلقی خواهد کرد. اگر به جز من یک نفر در دنیا وجود داشته باشد که اما ملاحظه‌اش را بکند، آن شخص شما هستید. اگر اطمینان نداشتم که احساسات جنابعالی نسبت به اما عاری از جنبه‌های جنسی نیست، خطر فرستادن او به ناپل را نمی‌پذیرفتم.

سپس تأکید می‌کند که دعوت لرد همیلتون باید ظاهری بی‌گناه داشته باشد تا بتواند اما را قانع کند که مربوط به جدایی موقتی است (حداکثر شش ماه) و مادر و دختر باید احساس افتخار کنند که به اقامت در سفارت در ناپل دعوت شده‌اند. گره‌ویل به این‌گونه تدابیر راهبردی معتقد است، زیرا خوب می‌داند که اما هارت تا چه اندازه دلباخته او است، و گرنه چگونه می‌تواند بهانه لازم را برای جدایی از زنی که هر روز خودش را عاشق‌تر نشان می‌دهد، پیدا کند؟ می‌نویسد: «یقین دارم که اما به من علاقه دارد، و گرنه پیشنهادهای بسیار فریبنده‌ای را که به او می‌شد، رد نمی‌کرد.»^۱

در یکم ژوئن ۱۷۸۵ لرد همیلتون دست به کار می‌شود. برای کسی که مایل است از چگونگی این قضیه سر در بیاورد، نامه زیر بسیار مهم است:

چارلز عزیزم،

اگر من جهان را وداع کنم، وصیت‌نامه‌ای که در لندن نوشته‌ام و نزد هیکن، سردفتر اسناد رسمی، به امانت گذاشته‌ام و رونوشت آن را در دست دارم، تو را تنها وارث قانونی من خواهد شناخت. تصریح می‌کنم که این سند بلافاصله پس از مرگ همسر فقیدم

۱. منظورش پیشنهاد ویلویی است.

تنظیم شده است، و این کار ثابت می‌کند که تو عزیزترین موجود در جهان نزد من هستی. اگر پیش‌تر به تو اطلاع ندادم، به این جهت بود که حوادث زندگی را می‌شناسم که به اندازه‌ای متنوع هستند که هیچ‌کس نمی‌تواند تضمین کند چه پیش خواهد آمد. به عنوان مثال اگر من در این میان ازدواج می‌کردم در حالی که تو خودت را وارث من می‌دانستی، برایت سرخوردگی بی‌رحمانه‌ای بود. درباره آنچه مربوط به اِما می‌شود، آمادگی دارم به پیشنهادات پاسخ مثبت بدهم و او را نزد خود بپذیرم، زیرا موجودی است که او را خیلی دوست می‌دارم و درباره‌اش نظر بسیار مساعد دارم. با این همه، تفاوت عمده‌ای میان زندگی کردن در خانه من با احساساتی که نسبت به تو دارد وجود دارد. من دشواری‌های فراوانی را که بر اثر این وضع بروز خواهد کرد پیش‌بینی می‌کنم و بنابراین توصیه نمی‌کنم از وی جدا شوی. وانگهی، اگرچه ناپل شهری بزرگ است، روحیه شهرستانی نزدیک به دهاتی بر آن حکمفرمایی می‌کند. هر کاری که بکنید و هر حرفی که بگویید، مدت زیادی مخفی نمی‌ماند و این سرگرمی بزرگی برای مسافران جوان انگلیسی خواهد بود که ضمن عبور از ناپل سفیر سالخورده‌شان را که من باشم بی‌غیرت بنامند. اِما اگر نتواند خودش را با محیط این شهر تطبیق دهد، مرا در وضعی دشوار قرار خواهد داد. من به اندازه‌ای برای اِما احترام قائل هستم که اگر تصمیم بگیرد به روستایش پناه ببرد، مقرری سالانه‌ای برابر ۵۰ لیره به او خواهم پرداخت، و این کار را تا زمانی که تو بتوانی جای من را بگیری ادامه خواهم داد. اگرچه در طول اقامت‌هایم در لندن نسبت به زیبایی و فریبندگی او حساسیت نشان می‌دادم، یک لحظه به فکرم خطور نکرد که حتی یک بوسه معصومانه از او بربایم و کاملاً واقف بودم که او به تو تعلق دارد. راستش را بگویم،

دلم می‌خواهد هر دوی شما در ناپل کنار من باشید تا اینکه اِما را به تنهایی برای خودم داشته باشم. من خودم را فردی احساساتی می‌دانم و برای فتح چنین موجود زیبایی اسلحه کافی ندارم.

در این نامه علاوه بر مسائل دیگر، به انسانیت لرد همیلتون پی می‌بریم. شگفت آنکه گره‌ویل به هیچ‌یک از هشدارهای دایی‌اش توجه نمی‌کند و پاسخ می‌دهد: «شما به هیچ وجه مجبور نیستید اِما را در اقامتگاه سفیر جا بدهید. می‌توانید او را در ویلایی کوچک در حومه ناپل مستقر کنید. به شما اطمینان می‌دهم که او نه در هنگام صرف شام و نه در دیدارهای ناگهانی خودش را تحمیل نخواهد کرد. در مورد مسافران جوان انگلیسی نیز به هیچ وجه نگران نباشید. اِما از هر جهت از دستورهای شما اطاعت خواهد کرد و اوقات خود را صرف آموختن موسیقی، نقاشی، و سرگرمی‌های دیگر خواهد کرد.»

جالب است که در نتیجه این اصرارها، اتهاماتی که متوجه گره‌ویل شده است یکباره فرو می‌ریزد. اوضاع را بررسی می‌کنیم: مگر گره‌ویل سرانجام اطمینان نیافته بود که دایی‌اش وی را تنها وارث قانونی خود کرده است؟ مگر همیشه آرزوی چنین روزی را نداشت؟ از سوی دیگر، مگر به لطف لرد همیلتون و ام‌هایم‌ستون را نپرداخته بود؟ بنابراین فرضیه‌ای که به فراخی شایع شده و بر اساس آن گره‌ویل اِما را در ازای این دو «پاداش» فروخته و سر ویلیام خود را خریداری شتابزده نشان داده است ستنفی می‌شود. آنچه گره‌ویل می‌خواسته وصیتنامه و پرداخت ام‌هایش بوده، و لرد همیلتون هنوز حاضر به پذیرفتن اِما در ازای آن‌ها نبوده است. در سرتاسر این نامه‌نگاری‌ها، او حتی یک لحظه به این فکر نیفتاده است. پس به جز این چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت که گره‌ویل صمیمانه در جستجوی اقامتگاهی برای اِما بوده و یقین داشته که او تنها نزد دایی‌اش خواهد توانست جدایی‌شان را به خوبی تحمل کند.

گذشته از هر چیز، با علم به اینکه سر ویلیام آمادگی چندانی برای پذیرفتن اِما نشان نمی‌دهد، و با اطمینان از اینکه رفتن اِما به ناپل آسودگی روحی او را از نظر مالی

تأمین خواهد کرد، اگر واقعاً در صدد «رها ساختن» خود از سرِ اِما بود، هیچ چیز مانع نمی‌شد که او را به شخص دیگری واگذار کند. چرا او را به ویلویی مشهور که منتظر یک اشاره بود واگذار نکرد؟ شمار داوطلبان سینه‌چاک اِما کم نبود.

اِما که از آنچه در پشت سرش روی می‌دهد بی‌خبر است، همراه با خاتم کادوگان به یک مرکز آب معدنی می‌رود. اِج‌وررو را با قلبی شاد ترک نمی‌گوید، ولی در این مورد دستور گره‌ویل را اجرا می‌کند که تصمیم گرفته است همراه با برادرش، رابرت فولک، برای گذراندن تعطیلات به ایالت ویلز و کورنوال برود. این جدایی بزرگ که گره‌ویل مدت‌ها درباره‌اش اندیشیده بود، نقشه‌هایش را تسهیل می‌کند. مگر او به لرد همیلتون پیشنهاد نکرده بود از غیبت او استفاده کند و دعوتنامه اِما را بفرستد؟

ولی او اشتباه می‌کند. لرد همیلتون دعوتنامه را برای اِما نمی‌فرستد. در عوض نشان می‌دهد که خودش را در برابر لرد میدلتون متعهد ساخته است و از وی خواهش می‌کند موافقت خود را با ازدواج خواهرزاده‌اش با هنریتا، دختر کوچکش، اعلام کند و به لرد اطمینان می‌دهد که گره‌ویل وارث قانونی او خواهد بود. اقدام همیلتون با پاسخ منفی روبه‌رو می‌شود.

گره‌ویل هنگامی که از این پاسخ منفی آگاه می‌شود، سرخورده و ناامید می‌گردد و به دایمی‌اش می‌نویسد جداً به فکر گوشه‌گیری در ادینبورگ و وقف اوقات خود به علم شیمی در کنار شخصی به نام دکتر یلاک افتاده است. اطمینان می‌دهد که مدت کوتاهی به این کار خواهد پرداخت و سپس زندگانی خود را به صورت واهی گوشه‌گیر سپری خواهد کرد. دیگر سخنی از معشوقه‌اش به میان نمی‌آورد.

آیا لرد همیلتون بیمناک است که خواهرزاده‌اش نقشه خود را به مرحله اجرا درآورد؟ آیا دستخوش نگرانی واقعی برای اِما می‌شود؟ آیا در نتیجه خستگی یا هوس ناگهانی تسلیم وسوسه می‌گردد؟ یا اینکه تصمیم می‌گیرد شعاری را که بر نشان حمام حک شده است به موقع اجرا بگذارد: «سه تلاش برای یک هدف»؟ یقیناً آمیزه‌ای از همه این‌ها بوده است. سرانجام لرد همیلتون تصمیم می‌گیرد به

گره ویل اعلام کند که آماده پذیرفتن اما در زیر سقف خود است. وانگهی، چه دلیلی دارد که تا ابد با پذیرفتن موجود زیبایی که خواهرزاده اش اصرار دارد از وی جدا شود، مخالفت کند؟

او بر خلاف پلین، رومی نیست. انگلیسی است و استحکام اراده اش حد و مرزی دارد. گره ویل نفسی به آسودگی می کشد. به نظر می رسد رؤیایش به حقیقت پیوسته است. متأسفانه حادثه ای غیر مترقبه دو مرد را وادار می کند که داد و ستد خود را به تعویق افکنند. به محض اینکه اما از حمام آب معدنی برمی گردد، مادرش به بیماری انسداد شریان مبتلا می شود. خانم کادوگان نمی میرد، ولی چند هفته فلج می شود. زن جوان که ترسیده است، به عاشقش که هنوز در ایالت کورنوال پرسه می زند، خبر می دهد. گره ویل در بازگشت به لندن قلم در دست می گیرد تا تحولات اخیر را به اطلاع دایی اش برساند.

۱۱ نوامبر ۱۷۸۵

در بازگشت به لندن، نامه شمارا که انتظارش را داشتم دریافت کردم. اما از بیماری مادرش بسیار نگران و متوحش شده است. در چنین وضعی، من با مطرح کردن نقشه ای که داریم حال او را وخیم تر نکردم... به هیچ بهانه ای نخواهم توانست تا بهار آینده درباره این نقشه با او گفتگو کنم... من توانستم بیش از ده روز در اجوررو بمانم و ناچار شدم برای دیدار با شهردار وارویک آنجا را ترک نمایم. ولی از این اقامت کوتاه برای برپا کردن ضیافت شامی با حضور گاوین همیلتون^۱ و اما استفاده کردم.

۱. نقاش اسکاتلندی متولد گلاسکو هیچ نسبتی با لرد همیلتون نداشته، ولی دوست خانواده بوده است. او بیشتر اوقات خود را در رم به سر می برد و برای شاهزاده بورگز، مروج علم و هنر، نقاشی می کرد. او تقریباً تمام دوران حرفه ای خود را در این شهر گذراند و لرد همیلتون کوچک ترین کمکی به شهرت یافتن نقاش نکرد و وی در سراسر عمرش در انگلستان گمنام

او محرمانه به من اظهار داشت که در عمرش زنی به زیباییِ اِما در سرتاسر انگلستان ندیده است. اِما زنی را به خاطرش می‌آورد که سال‌ها پیش در رم شناخته بود و بسیار ستایش می‌کرد. می‌گفت تا زمانی که از او قول نگیرد که مدتش خواهد شد، خواب راحت نخواهد داشت.

و یک بار دیگر از ترس اینکه مبادا این قضیه لرد همپلتون را دل‌سرد کند، در ستایش فضایل معشوقه‌اش شتاب می‌ورزد و می‌تویسد: «او پیشرفت زیادی کرده است. درستی قضاوت و پذیرایی ملاطفت‌آمیزش بیشتر از آن است که شما در لحظه ترک او دیده‌اید. به اندازه‌ای خوشگل شده که دورنمای جدایی از او برایم دردناک شده است. با این همه چاره‌ای ندارم به جز اینکه ازدواج کنم یا در فقر و فاقه زیست نمایم. بنابراین بر تصمیم خود باقی می‌مانم و هیچ فرصتی را از دست نخواهم داد. ولی فکر نکنید با فرستادن اِما به ناپل، از منافع خود پیروی می‌کنم.» موضوع تا ماه دسامبر معوق می‌ماند. سپس سیر رویدادها شتاب می‌گیرد. لرد همپلتون به خواهرزاده‌اش اطلاع می‌دهد که وضع مالی‌اش به خاطر هزینه‌ای گزاف رو به وخامت گذاشته است. او تصمیم گرفته (برای دومین بار ظرف کمتر از شش ماه) آپارتمان‌هایش را رنگ و تزئین کند و هزینه عملیات به ۴۰۰۰ لیره بالغ شده است. گره‌ویل می‌اندیشد که دیپلمات این بهانه را برای نپذیرفتن اِما مطرح کرده است و دچار وحشت می‌شود. حال که دایی‌اش از پذیرفتن زن جوان طفره رفته است، خودش دست به کار می‌شود.

اِما را فرا می‌خواند و ناگهان به او اعلام می‌دارد که گرفتاری‌هایش وی را مجبور ساخته است چند ماهی به اسکاتلند برود. چاره‌ای ندارد و این کار را به خاطر هر دوشان می‌کند. اِما گیج و مبهوت می‌شود. به گریه می‌افتد و پاسخ

→ بود. در عوض در جنبش نئوکلاسیک بین‌المللی مقام مهمی را اشغال کرد و در ضمن بخشی از اوقات خود را صرف داد و ستد اشیای عتیقه می‌کرد.

می دهد که عزیمت او شباهت بسیار به جدایی قطعی دارد و برایش تحمل ناپذیر است. زندگی به تنهایی در این مدت طولانی در اج و ررو فراسوی توان اوست. در این هنگام گره ویل به او پیشنهاد می کند به ناپل برود.

«ناپل؟»

آری، ناپل، جایی که لرد همیلتون آماده پذیرایی از اوست. به چه دلیل این «دعوت» را نپذیرد؟ این مسافرت به اِما اجازه خواهد داد غیبت او را بهتر تحمل کند. افزون بر این، اِما خواهد توانست از اقامت خود در ناپل برای تکمیل معلومات موسیقی نزد بزرگترین موسیقیدانان ایتالیا استفاده کند.

اِما نمی پذیرد. گره ویل بیش از پیش در متقاعد ساختن او می کوشد. سرانجام اِما تسلیم می شود، ولی مشروط بر اینکه گره ویل قول بدهد ظرف حداکثر شش ماه به جستجوی او بیاید. گره ویل قول می دهد.

در ۳ دسامبر گره ویل به دایی اش اطلاع می دهد که سرانجام ترتیب همه چیز داده شده است. می نویسد: «نظر به اینکه جنابعالی احساسات خود را بیان کرده اید و از احساسات من نسبت به اِما اطلاع دارید، وارد جزئیات نمی شوم که علت نامه ای را که اِما نوشته است و در جوف پاکت ملاحظه خواهید کرد، شرح بدهم. برای از لزوم بی چون و چرای کاهش هزینه ها و پرداخت بهره وام هایی را که بدون فروش مجموعه سنگ های معدنی گرفته ام توضیح دادم. به اطلاع او رساندم که به این دلایل ناچارم چند ماه به اسکاتلند بروم.»

آن گاه اِما بدون هیچ اشتیاقی و به دستور عاشق خود، نامه ای به این مضمون به سفیر می نویسد: «گره ویل، که چنان که می دانید نسبت به او محبتی بی پایان دارم، ناچار شده است به مدت چهار پنج ماه به اسکاتلند برود و من نخواهم توانست همراه او باشم. او را به اندازه ای دوست دارم که مایل نیستم مانع اجرای نقشه هایش گردم.» و ادامه می دهد اکنون مایل است در برابر سر ویلیام، که همیشه نسبت به او حسن نیت داشته و به او قوت قلب می بخشیده، افکارش را مطرح و درددل کند. او خوشحال خواهد شد که طی اقامت چند ماهه در ایتالیا به تکمیل معلوماتش بپردازد و با قولی که گره ویل داده که به محض اینکه ترتیب کارهایش

را داد به جستجوی او بیاید، جدایی تحمل پذیر خواهد شد. او مدتی در ناپل خواهد ماند و از دیدار سر ویلیام خوشحال خواهد شد. گره ویل تاریخ یکم مارس آینده را پیشنهاد کرده است که مصادف با عزیمت وی به اسکاتلند است. او می تواند در همان روزی که گره ویل به اسکاتلند می رود عازم سفر شود. هرگاه لرد همیلتون آپارتمانی را به او اختصاص و به گره ویل اجازه دهد که وقتی به ناپل می آید در همان جا اقامت کند، بسیار سپاسگزار خواهد شد. می نویسد: «می دانید که این بهترین ترتیب است. نظر به اینکه اقامتگاه شما وسیع است و به خاطر ماهیت شغلتان ناچارید از اشخاص زیادی پذیرایی کنید، من باید همیشه به اتاق خودم پناه ببرم. امیدوارم در لحظه های دیگر بتوانید لذت مصاحبت خود را به من ارزانی کنید. این تحفه برای من بهتر از هر چیزی است که در ایتالیا خواهم یافت. همان طور که من در برابر شما صداقت و صمیمیت کامل نشان می دهم، امیدوارم نظیر همین احساسات را در نامه آینده جنابعالی بیابم... من از هر ترتیبی که بدهید خوشحال خواهم شد، زیرا به مهربانی سرشار از احساسات صمیمانه ای که نسبت به من دارید اعتماد کامل دارم.»

در ۲۰ ژانویه ۱۷۸۶ چارلز گره ویل به سر ویلیام اطلاع می دهد که اما جدا آماده عزیمت شده است. آیا زن جوان اندکی سوءظن برده است؟ آیا خانم کادوگان، شاهد خاموش و در عین حال باتجربه، دیدگان او را گشوده است؟ با توجه به اظهار نظرهای گره ویل می توان به این موضوع اندیشید. «اما به من حالی کرد که اگر این جدایی به درازا بکشد، او دیر یا زود در نتیجه محروم شدن تدریجی از مصاحبت من، به طور قطع از من جدا خواهد شد. اشاره هایی هم به این واقعیت کرد که احتمال دارد هرگز یکدیگر را نبینیم.»

در هر حال، گره ویل در یکم مارس مبلغ پنجاه لیره برای تهیه مقدمات سفر در اختیار اما می گذارد. شگفت آنکه گاوین همیلتون است که اما و مادرش را تا رم همراهی می کند. از این رو معلوم می شود ضیافت شامی که چند ماه پیش گره ویل ترتیب داده بود، بدون منظور و غرض نبوده است. همین که به ژنو می رسند، یک کالسکه ران سوییسی به نام وژان و یکی از مستخدمان سر ویلیام به نام وینچنزو

ساباتینو که به سراغ آن‌ها آمده است، مسئولیت دو زن را به عهده می‌گیرند.
در ۱۱ مارس گروه ویل به دایمی‌اش می‌نویسد:

همیلتون عزیزم،

به زودی صندوقی را که روز پنجشنبه گذشته از طریق دریا
فرستادم دریافت خواهید کرد. اما باید از راه زمینی عازم سفر
شود. این نامه را به این دلیل می‌نویسم که هیچ چیز به جز ضمانت
گاوپن همیلتون که با اِما سفر می‌کند، نمی‌تواند رضایت مرا نسبت
به این تأخیر چند روزه جلب کند. نامه‌ای که برایم نوشته بودید
رسید و من با قلبی سرشار از حق‌شناسی آن را دریافت کردم و از
مراحم جنابعالی نسبت به خودم و اِما سپاسگزار شدم... من ۳۰
لیره بابت هزینه سفر به آقای گاوپن پرداخته‌ام و وی اضافه آن را تا
۵۰ لیره به جیب خودش خواهد ریخت. به برکت چند تابلو و
مجسمه توانستم خود را از قید قروضی که من و اِما را با روابط
پیشین مربوط ساخته بود، آزاد کنم. روح و قلبم به شدت با این
عمل عاقلانه می‌جنگید، ولی اجبار دیدگانم را به روی واقعیت‌ها
گشود و به لطف مراحم و دوستی جنابعالی نسبت به من و
دلیستگی‌تان به اِما، این اجبار را با درد و رنجی کمتر پذیرفتم.
بدون اطمینان از اینکه پناهگاه مطمئنی به او عرضه خواهد شد،
هرگز جرئت جدایی از اِما را نداشتم. جنابعالی با خوشرفتاری با
او خواهید توانست هرچه دلتان خواست با او بکنید، زیرا او قلبی
سخاوتمند دارد. ولی اگر او را ناراحت و مجبور کنید، چیزی به
دست نخواهید آورد. او زنی واقعی است، یعنی از جمله زنانی
است که منافع خود را با به کار بردن عقل سلیم فراموش می‌کند.
جنابعالی بهترین روابط را با زیباترین زن لندن خواهید داشت که
نقاشان و شاعران این شهر او را ستوده‌اند.

سرانجام در ۱۳ مارس اِما و مادرش راه ایتالیا را در پیش می‌گیرند. زن جوان خرد و خمیر شده است. عزیمت را با قلبی شکسته پذیرفته است. آیا هرگز درک خواهد کرد که با سرنوشت او بر خلاف میلش بازی کرده‌اند؟ بعدها شاید! اِما در میان غم و اندوه بیکران، غافل از این است که در ساحل مدیترانه ثروت و افتخار انتظارش را می‌کشد.



حضور موجودی به این زیبایی در زیر سقف خانه‌ام مرا غرق در خوشحالی ساخته است. با این همه دربارهٔ ترتیب دادن حضور وی دچار نگرانی هستم. هرچه در توان دارم در تأمین حداکثر وسایل راحتی و رفاه او خواهم کرد، ولی با توجه به واکنشی که هنگام جدایی مان در پارک‌گیت نشان داد، انتظار دارم اشک‌های فراوانی را از دیدگان زیبایش پاک کنم.

این کلماتی است که در حالی که اما در راه است، سفیر برای گره‌ویل می‌نویسد. بعدها معلوم می‌شود احساس او درست بوده است. زن جوان در ۲۷ مارس به ژنو می‌رسد و طبق قرار قبلی وینچنسو ساباتینو، پیشخدمت مخصوص لرد همیلتون، و دژان، کالسکه‌ران سویی، را می‌یابد. آسمان صاف است و سطح دریاچه می‌درخشد. گاوین از توقف در ژنو برای کشیدن چند طرح از زن جوان که روی نیمکت لمیده است استفاده می‌کند. این طرح‌ها را چند سال بعد در ۱۷۹۸ برای لرد همیلتون می‌فرستد. روز بعد به سوی ایتالیا عزیمت می‌کنند. گذر از کوه‌های آلپ از طریق گردنهٔ مون‌سنیس، سرازیر شدن به سوی ایتالیا، عبور از تورینو، گراندوک‌نشین توسکان، کشورهای متعلق به پاپ، و شهر رم چند روز طول می‌کشد. در رم گاوین نقاشی از گروه جدا می‌شود و به اقامتگاه رومی‌اش می‌رود. اما چیزی از زیبایی‌های پیرامونش نمی‌بیند. به زحمت نگاهی به کولیزه و یا

آپا می‌افکند. صداهایی را که با لهجه شیرین ایتالیایی از گوشه و کنار برمی‌خیزد نمی‌شنود. به گره‌ویل می‌اندیشد. چهره او از نظرش محو نمی‌شود. صدای او هرگونه موسیقی را می‌پوشاند.

سرانجام گروه مسافران در ۲۶ آوریل از دروازه کاپوآنا عبور می‌کند و وارد ناپل می‌شود. آن روز مصادف با سالروز ولادت اِماست. او درست بیست و یک سال دارد. به رغم هوای مه‌آلود ناشی از گرما، می‌توان کناره‌های مدیترانه را دقیقاً حدس زد. کالسکه وارد خیابان تریبونالی می‌شود و تا دریاچه دی‌کاستلو پیش می‌راند. سپس سرتاسر جاده کیارا را می‌پیماید و بلافاصله پس از عبور از یک پیچ، کوچه‌ای باریک پدیدار می‌شود که کاپلا وکیا نام دارد. چند متر بالاتر، در بلندی شماره ۳۰ اقامتگاه سفیر قرار دارد که کاخ میسا نامیده می‌شود. ساختمان دارای دیوارهایی از مرمر سفید و طبقات سه‌گانه آن مشرف بر جلوخانی سرپوشیده است. بر فراز دروازه آن علامت رسمی دولت بریتانیا نصب شده است. کاخ مزبور در سراسر قرن شانزدهم و عملاً تا ورود سر ویلیام به عنوان صومعه مورد استفاده قرار می‌گرفته و برخی از ساکنان آن شهرت داشته‌اند. در میان آنان می‌توان از پاپ مارچلوی دوم (که بیش از بیست و یک روز سلطنت نکرد) و کاردینال فرانچسکو بونکامپانی که اسقف ناپل شد نام برد. در حوالی ۱۷۶۳، صومعه به دستور برناردو تانوچی، نخست‌وزیر وقت، تعطیل شد. این تصمیم در چارچوب مبارزه‌ای صورت گرفت که این شخصیت سیاسی با امتیازات روحانیون و اعیان آغاز کرده بود. بخشی از ساختمان تبدیل به مدرسه گردید و بخش دیگر به مالکیت مارکی دومِسا درآمد. سفیر در ورود به ناپل بخش مزبور را که شامل سرتاسر جناح جنوبی کاخ می‌شد به مبلغ ۸۰۴ دوکات در سال (در حدود ۱۵۰ لیره انگلیسی در آن زمان) از این شخص اجاره کرد.

آپارتمان‌های سر ویلیام در طبقه نخست قرار داشت و پلکان سنگی بزرگی به آن راه می‌یافت. راهرویی باریک به یک رشته اتاق کفش‌کن راه داشت که پنجره‌هایشان به روی خلیج گشوده می‌شد. تزئینات اتاق‌ها بسیار باشکوه و متنوع بود: ستون‌های چهارگوش پوشیده از پیچک، سقف‌های نقاشی شده،

مجسمه‌هایی به اشکال گوناگون، اثراتی از انگلستان آورده بودند، و هزار و یک اشیای هنری که دیپلمات طی سال‌ها جمع‌آوری کرده بود. در اتاق مخصوص سفیر، نمونه‌هایی از سنگ‌های آتشفشانی دامنه و زوو، مجموعه‌ای از نشان‌های واتیکان، یک تلمسکوپ میزان شده روی آتشفشان، و بر دیوار عقبی نقشه بزرگ کشور پادشاهی دوسبیل به چشم می‌خورد. بر سینه دیوار سمت راست چند فرمان قاب شده و تابلویی نصب شده بود که روی آن با خط خوش نوشته بودند: «وطن من جایی است که در آن احساس خوشی می‌کنم»؛ شعاری که اغلب بازدیدکنندگان انگلیسی را تکان می‌داد. در همین اتاق بود که سر ویلیام صبحانه صرف می‌کرد و بیشتر اوقاتش را می‌گذرانید.

۶

لرد همیلتون پای پلکان بزرگ ایستاده است. ورود کالسکه را به او اعلام داشته‌اند. در حالی که نگرانی خود را زیر نقاب خونسردی و آسودگی خاطر یک مرد جنتلمن انگلیسی پنهان کرده است، به سوی اما پیش می‌رود. به زن جوان در پیاده شدن از کالسکه کمک می‌کند. سپس با حرکتی سریع و متین در برابر او سر فرود می‌آورد. با یکدیگر چند کلمه رد و بدل می‌کنند و سپس سفیر مهمانان خود را به درون کاخ راهنمایی می‌کند. چشمان خانم کادوگان از مشاهده جلال و شکوه کاخ برق می‌زند. احساس می‌کند وارد موزه شده است. اما زیر لب ستایش خود را ابراز می‌کند. هنگامی که به طبقه نخست می‌رسند، سفیر پیشنهاد می‌کند توفقی در ایوان داشته باشند تا چشم‌انداز خلیج را به آن‌ها نشان بدهد.

زیر پای آن‌ها خانه‌های رنگارنگ با بی‌نظمی جالب توجهی به یکدیگر چسبیده‌اند، خانه‌های فقیرنشینی که زیر آفتاب تابان سر و صداهای زیادی از آن‌ها برمی‌خیزد. اندکی دورتر، صخره نخرائیده‌ای دیده می‌شود که درختان انجیر، صبر زرد، و گل‌های ساعتی آبی آن را پوشانده‌اند. در سمت راست، محله پائو زیلیپه با تپه‌های مدور و پوشیده از ویلاهایی قرار دارد که باغ‌هایشان تاکناره خلیج ادامه پیدا می‌کنند. در سمت چپ شبه جزیره باریکی دیده می‌شود که میان آن کاخ تخم مرغی و زندان آن سر به فلک کشیده است. اندکی دورتر بندر ناپل

مشاهده می شود که جمعیت پرسر و صدای آن در هم می لولند، و سرانجام به قول گوته: «افق بر روی این دریای همیشه آبی و نیمرخ کوه های سورنتو و سایه کمرنگ کاپری بسته می شود.» چشم اندازی رؤیایی است که در آن زندگی به صورت شادمانی دائمی جلوه گر می شود. یک افسانه ناپلی می گوید: «خداوند هنگامی که از مشاهده انقلاب های جهانی خسته می شود، با دیدن خلیج ناپل خستگی اش را برطرف می کند.»

اما از دیدن این همه زیبایی مسحور می شود، ولی غم و اندوهی که از هنگام عزیمت مانند باری سنگین بر وی عارض گردیده است مانع می شود که از این چشم انداز لذت ببرد. لزد همیلتون اصرار نمی ورزد. او همه چیز را می بیند، همه چیز را می فهمد، و از افکاری که در مغز مهمانش می گذرد اطلاع دارد. تجربه زندگی به او آموخته است که باید امارا آزاد بگذارد تا گذشت زمان کار خودش را بکند. می داند که انسان از عشق درمان نمی یابد، ولی به جدایی عادت می کند. پس از سپری شدن چند لحظه، پیشنهاد می کند: «شما را به آپارتمان هایتان هدایت خواهم کرد.»

شگفت آنکه لرد در نظر ندارد همان طور که در نامه نگاری هایش مطرح کرده بود، امارا در خارج از کاخ منزل بدهد. امارا رضایت می دهد. از اینکه باعث زحمت جناب سفیر شده است پوزش می طلبد.

سر ویلیام با تفریح لبخندی می زند و می گوید: «چه زحمتی؟ اگر دنیا از این گونه زحمت ها انباشته باشد، من دنیا را بیشتر دوست خواهم داشت.» و با شتاب می افزاید: «راستی امروز سالروز ولادت شماست. به این مناسبت امشب شامپانی خواهیم نوشید.»

گمان می کند یرقی در دیدگان مهمانش مشاهده کرده است. اما عاشق شامپانی است و دلش می خواهد سرتاسر روز را به نوشیدن این مشروب بپردازد. اولین باری که شامپانی نوشیده در آپ پارک در زمان سر هری بوده است، و از آن هنگام شیفته آن شده است. او در سرتاسر عمرش در برابر این مشروب احساس ضعف می کرد.

آن‌گاه وارد آپارتمانی می‌شوند که به زن جوان اختصاص یافته. آپارتمان از چهار اتاق تشکیل شده است. راهرویی دراز و باریک آن را از آپارتمان لرد همیلتون جدا می‌سازد. مسافری انگلیسی به نام دوشیزه کورنلیا نایت آن را یک «اتاق پذیرایی» بزرگ نامیده است. اتاق خواب - که قبلاً به عنوان رصدخانهٔ سفیر به کار می‌رفت - دایره‌وار است و در بخشی از جلوی آن ایوانی قرار دارد که از آن می‌توان چشم‌انداز خلیج ناپل را تماشا کرد. در سمت راست محلهٔ پائو زیلیپه و کاخ سلطنتی و در سمت چپ صومعه‌ای قدیمی دیده می‌شود که زمانی متعلق به فرقهٔ یسوعیون بوده است و کاخ تخم‌مرغی و موج‌شکنی که قلعهٔ سان‌المو بر آن سایه افکنده است.

زغال‌فروش سابق چشم‌انداز را نظاره می‌کند. چه می‌شد اگر گره‌ویل اینجا بود و در دیدن این مکان جادویی با او سهیم می‌شد؟ لرد همیلتون آهسته از اتاق خارج می‌شود.

شب فرود آمده است. بر سطح دریا پولک‌های بی‌شماری می‌درخشد. در سالن غذاخوری چلچراغ‌ها را روشن کرده‌اند. پیشخدمت‌ها پیرامون میز بزرگ می‌چرخند و روسو، رئیس تشریفات، بر آن‌ها نظارت می‌کند. همچنین گامپاروی وفادار از دور دیده می‌شود. ولی لرد همیلتون اصرار دارد که خودش جام شامپانی را به مهمانش تقدیم کند. تصادفاً دستش به دستِ اِما می‌خورد. لرزه بر اندامش می‌افتد. این دست با ناخن‌های رنگین مانند صدف، لطیف مانند آب چشمه، نرم مانند اطلس...

لرد سینه‌اش را صاف می‌کند و زیر لب می‌گوید: «خواهید دید که در اینجا راحت خواهید بود. اطمینان دارم، اِما.»

زن زیبا سرسری پاسخ می‌دهد: «آری، من هم اطمینان دارم. باز هم از خوبی‌های شما تشکر می‌کنم.» سپس با شتاب می‌پرسد: «از گره‌ویل نامه‌ای نرسیده است؟»

همیلتون سر تکان می‌دهد. برای تغییر دادن موضوع به گفتن لطیفه‌هایی

می پردازد که در طول حرفه طولانی اش یاد گرفته است. سپس به تشریح زندگانی در ناپل می پردازد. درباره ماری کارولین و فردیناند، زوجی که از سی سال پیش بر این کشور سلطنت می کنند، گفتگو می کند و می افزاید: «شما به طور قطع پادشاه را خواهید دید. او پادشاهی بسیار عجیب است. از زمانی که پدرش، شارل سوم، به جلوس بر تخت سلطنت اسپانیا دعوت شد، جانشین او گردیده است.»

«از چه نظر عجیب است؟»

«شغلی که من دارم قضاوت درباره او را ممنوع ساخته است.»

اما انگشت سبابه اش را بر لبانش می گذارد و زمزمه می کند: «قول می دهم. به کسی نخواهم گفت.»

«چه بگویم به جز اینکه او پادشاهی مضحک است و به خصوص به خاطر بزرگی بینی اش شهرت دارد. اهالی ناپل از این نقص جسمانی او تفریح می کنند و به او لقب نازونه، یعنی «بینی» داده اند.»

زن جوان نمی تواند جلوی خنده اش را بگیرد. «بینی؟ واقعاً او را به این نام خطاب می کنند؟»

«بله. فرصت خواهید داشت خودتان آن را ببینید. شاه خودش هم می داند، ولی به اتباعش سختگیری نمی کند. این مرد که از هر جهت گنده و فربه است، دهانی بزرگ، شکمی بزرگ، و روحی بزرگ دارد. خودش را در حومه های شهر، در باراندازهای ناپل راحت تر احساس می کند تا در تالارهای کاخ سلطنتی. یادتان باشد که آواز هم می خواند!»

«آواز می خواند؟»

«آری، ولی از ته حلق و ناموزون. با وجود این از کارش بسیار راضی است. این تنها کاری است که از او برمی آید. سعی کرده اند خواندن و نوشتن به او بیاموزند، ولی در نیمه راه منصرف شده اند. اعلیحضرت از قلم و دوات بدش می آید. از شرکت در هرگونه مراسمی که ناچار باشد سخنرانی کند یا یک نامه یا یک جمله بنویسد، پرهیز می کند. دستور داده که میز هیئت وزیران پوشیده از قلم و آب خشک کن و کاغذ باشد. در واقع او یک دهاتی حیلہ گر و حریص به

لذت جویی و پر کردن شکم از غذا و نوشیدن مشروب تا مرز مستی بیش نیست که به دنبال هر زنی می‌دود و با هر کسی هم‌آغوشی می‌کند.»

«همسرش حسادت نمی‌ورزد؟»

«تا زمانی که فتوحات اعلیحضرت بر وی تأثیری نداشته باشد، اهمیت نمی‌دهد. وگرنه با شدت هرچه تمام‌تر واکنش نشان می‌دهد. چندی پیش زنی انگلیسی به نام سارا گودار که قمارخانه‌ای را در ناپل اداره می‌کرد و مورد توجه شاه قرار گرفته بود، به دستور ملکه از شهر اخراج شد.» لرد همیلتون از گوشه چشم تگاهی به اِما می‌افکند و می‌گوید: «یقین دارم شاه سعی خواهد کرد شما را هم به دام بیندازد.»

«من؟ مورد توجه یک پادشاه قرار بگیرم؟»

«شما بیشتر از هر کسی. مگر به زیبایی تان شک دارید؟»

اِما سکوت می‌کند.

سر ویلیام سخنانش را از سر می‌گیرد. «برای اینکه تصویری کامل باشد، اضافه می‌کنم که اعلیحضرت از ماجراهای عشقی مبتذل خوشش می‌آید و شوخی‌های کثیف را با کمال میل تکرار می‌کند. و در هرزه‌گویی با لازارونی‌ها رقابت می‌کند.»

«لازارونی‌ها؟»

«این لقبی است که به مردمان فقیر و بیکارهٔ ناپل داده‌اند. می‌گویند شمار آن‌ها در حدود ۵۰,۰۰۰ نفر است، که بسیار زیاد است. شما در تابستان امسال آن‌ها را خواهید دید که به خاطر گرما در باغ‌های عمومی، روی موج‌شکن، یا به سادگی کنار کوچه‌ها می‌خوابند و در زمستان به زیرزمین‌هایی که در جوار کاخ کاپووی مونته قرار دارند پناه می‌برند. اعلیحضرت از معاشرت با این افراد بسیار لذت می‌برد.»

«پس مرد عجیبی است که برای پادشاهی ساخته نشده است. در زندگی هیچ

چیز را به جز این‌گونه کارها دوست ندارد؟»

«چرا. از شکار لذت می‌برد، تفریحی که من هم در آن سهمی هتم. و نیز صید

ماهی... او که مالک دریاچه‌های پاتریو و فوتسارو است، دستور داده که هر سال در آن‌ها تور بیفکنند و ماهی صید کنند. هر بار با کوبیدن مشت بر سینه‌اش می‌گوید: «نظر به اینکه این دریاچه‌ها به من تعلق دارد، حق دارم به عنوان مالک عمل کنم.» سپس دستور داده برایش کلبه‌ای بسازند که در پیشخان آن بساط ماهی فروشی قرار دارد. به سبک اهالی ناپل، عرقچین پشمی سرخی بر سر می‌نهد و به گوش‌هایش حلقه‌های مسین می‌آویزد. با دست خودش ماهی‌ها را قطعه قطعه می‌کند و می‌فروشد. در حقیقت او نیست که حکومت می‌کند. حکومت در دست ماری کارولین است.»

زن جوان میهوت شده است. هزار و یک فکر در مغزش می‌جوشد. چه شکاف بزرگی او را از زندگی آرام در اچ‌وررو جدا ساخته است! چه سرگیجه‌ای به او دست داده است. باید به آپارتمان‌ش برگردد، دراز بکشد، و فکر کند.

«مرا ببخشید، سر ویلیام. اجازه می‌دهید مرخص شوم؟ خستگی سفر مرا از پای درآورده است.»

سفیر از جا برمی‌خیزد. «منی فهمم. وقتی شروع به صحبت می‌کنم، خودم را فراموش می‌کنم. اجازه بدهید شما را همراهی کنم.»

اما به بستر می‌رود، ولی در سراسر شب دیدگانش را بر هم نمی‌گذارد. گره‌ویل. همیشه به گره‌ویل می‌اندیشد.

صبح دمیده است و همیلتون انتظار او را می‌کشد. پیشنهاد می‌کند که شهر را به او نشان بدهد. اما در کالسکه سفارت می‌نشیند. پیشاپیش کالسکه ولانتی‌ها، که مأمور راهگشایی هستند، می‌دوند. نگاه‌اما که دارای پرتوهای آبی‌رنگ است، خود را آماده آشنایی با دنیایی جدید می‌کند. جمعیتی رنگارنگ پیرامون کالسکه را گرفته‌اند. روبناهای خرمایی‌رنگ ساختمان‌ها زیر نور آفتاب می‌درخشند. لباس‌های شسته از پنجره‌ها آویزان است. کالسکه به محاذات کلیسای سان جنارو (ژانویه مقدس) می‌رسد و سر ویلیام توضیح می‌دهد که این مکان بسیار مورد احترام عمومی است، زیرا مجموعه ادعایی این مرد خوشبخت و حباب‌هایی محتوی ماده‌ای سرخ‌رنگ را که می‌گویند خون دلمه شده اوست، در خود حفظ

می‌کند. هر سال یک بار در ماه ژانویه خون مزبور در برابر جمعیت هیجان‌زده تبدیل به مایع می‌شود و بدین سان اهالی ناپل را مطمئن می‌سازد که حامی شهر که در سال ۳۰۵ میلادی به شهادت رسیده است، هنوز از آنان نگهداری می‌کند. ولی آیا ماده مزبور واقعاً خون است؟ ناپل شهر معجزه‌هاست.

ناپل تا سال ۷۹ میلادی حومه اعیان‌نشین رم بوده است. زمانی به امپراتوری بیزانس تعلق داشته و سپس صحرانوردان آن را اشغال کرده‌اند و مدتی نیز به وسیله شارل آنژو، برادر سن لویی، پادشاه فرانسه، اداره می‌شده است. ناپل شاهد ظهور شخصیت‌های نامداری مانند بوکاچیو، پترارک، و جیوتو بوده است. سپس به مالکیت آلفونس پنجم، پادشاه آراگون، درآمده که در سال ۱۴۴۲ میلادی ناپل و سیسیل را تحت عنوان «پادشاهی دوسیسیل» با یکدیگر متحد ساخته است.

در سال ۱۷۰۰ میلادی، با مرگ آخرین پادشاه اسپانیا از خاندان هابسبورگ که بدون جانشین درگذشت، جنگی در سراسر اروپا آغاز می‌شود که آن را «جنگ جانشینی اسپانیا» نامیده‌اند. این جنگ هابسبورگ‌ها را در برابر بوربن‌ها قرار می‌دهد و سرانجام شاخه کوچک سلسله اخیر ناپل را به دست می‌آورد.

سر ویلیام می‌پرسد: «چطور است گردشی با قایق بکنیم؟»

اما موافقت می‌کند. به موج‌شکن می‌رسند و سوار یک قایق بادبانی متعلق به سفارت می‌شوند. همین که به مرکز خلیج می‌رسند، زن جوان به راحتی می‌تواند چشم‌اندازی را که گوته «با عظمت‌ترین نمایش جهان» توصیف کرده است تماشا کند. گوته می‌نویسد: «ناپل در اوج شکوه و کبریاى خود، با ردیف خانه‌هایی که فرسنگ‌ها در کناره سطح خلیج ادامه دارند، با رشته کوه‌ها، پیش‌آمدگی‌های زمین، جزیره‌ها، و دریا، تابلویی مسحورکننده تشکیل می‌دهد. یک آوای وحشی یا بیشتر یک فریاد، فریاد شادی پسر جوانی که پشت سرمان ایستاده است، ما را می‌لرزاند. من به شدت به این نوجوان که تاکنون هیچ‌گونه ناراحتی‌ای برایمان ایجاد نکرده بود اعتراض می‌کنم. او لحظه‌ای بی‌حرکت می‌ماند. سپس می‌گوید: «آقا، مرا ببخشید. اینجا وطن من است.» اشک از دیدگان من که شمالی بیچاره‌ای بیش نیستم فرو می‌ریزد.»

شعار اهالی ناپل «ناپل را دیدن و مردن» است. اما نیز در واقع در حال مردن است، ولی نه از دیدن ناپل، بلکه از درد عشق. لرد همیلتون خونردی‌اش را حفظ می‌کند. همان شب در کنسرت تئاتر فیورنتینی شرکت می‌کنند. فردای آن روز اما را به اپرای سان کارلو می‌برد که در سرتاسر سال در آن غرفه‌ای را در اجاره دارد و یکی از قدیمی‌ترین اپراهای ایتالیا به شمار می‌رود. حتی یک لحظه اما را ترک نمی‌گوید. مانند سایه او را دنبال می‌کند. صبحانه، نهار، و شام را با او صرف می‌کند. همیشه کنارش می‌نشیند و با نگاهش او را می‌بلعد. اما نمی‌تواند دست و پا یا زانویش را تکان بدهد بدون اینکه لرد بی‌درنگ متوجه شود که این حرکت به نظرش چقدر ظریف و زیبانه است. دیپلمات به مناسبت سالروز ولادتش یک پیراهن ساخت کشمیر هند به او هدیه می‌کند، پیراهنی باشکوه با نقش‌های هندی روی اطلس سفید، و چند شیء دیگر متعلق به لیدی همیلتون فقید... هر کاری برای خندانیدن، سرگرم کردن، و بر طرف کردن اندوه او انجام می‌دهد. اما در گردبادی واقعی گرفتار شده است.

«دیشب سخنانتان را قطع کردم. شما درباره پادشاه گفتگو می‌کردید، ولی درباره ملکه چیزی نگفتید.»

«ماری کارولین؟ او برخلاف شوهرش زنی با اقتدار است، و این بی‌دلیل نیست. او دختر ماری ترز، و نام حقیقی‌اش شارلوت سوفیا دو مکلمبورگ - اشترلیتز است.»

«ماری ترز کیست؟»

«امپراتریس اتریش.»

«ملکه چند ساله است؟»

«سی و چهار سال دارد و حدود پانزده بار مادر شده است.»

چشمان اما گرد می‌شود و می‌پرسد: «پانزده بچه؟»

«تنها شش‌تای آن‌ها زنده مانده‌اند، و شایع است که باز هم انتظار فرزندی را

می‌کشد.»

«گمان می‌کنم خیلی زود ازدواج کرده است.»

«در شانزده سالگی. او در دربار وین بزرگ شده و مادرش آموزشی بسیار خوب و گرایش به جاه‌طلبی را به او آموخته است. شخصیت آمرانه و غرورآمیز او به کلی با طبیعت تن‌پرور شوهرش مغایرت دارد. ماری کارولین، که دختر یک امپراتریس نامدار است، با تلخی به سرنوشت درخشان خواهرش، ماری آنتوانت، که به تازگی ملکهٔ فرانسه شده است، حادت می‌ورزد. ناتوانی او در گسترش مرزهای کشورش او را دچار خفقان ساخته است و رؤیای بازی کردن نقش مهمی در این قطعه زمین کوچک را در سر می‌پروراند و هیچ فرصتی را برای مشغول کردن افکار عمومی و جلب توجه مردم به شخصیت پرجنب و جوش خود از دست نمی‌دهد.»

«اسم ماری آنتوانت را شنیده‌ام... آیا ماری کارولین از تعمت زیبایی برخوردار است؟»

«شبهات اندکی به ملکهٔ فرانسه دارد، ولی در چهره‌اش آثار خشونت بیشتری دیده می‌شود. نمی‌توان گفت زیباست. زنی درشت‌اندام و دارای هیكل استخوانی است. شاید صورت بیضی‌شکلش و خطوط منظم آن با چشمان آبی مورد پسند بعضی‌ها باشد، ولی باید اعتراف کنم که در چانهٔ بسیار دراز و نگاه نافذ و حالت مردانهٔ چهره‌اش نوعی خشونت وجود دارد که هرگونه احساس محبت را برطرف می‌کند. به خاطر این وضع جسمانی...» لرد همپلتون که اندکی ناراحت شده است، آهنگ صدایش را پایین می‌آورد و محرمانه، چنان‌که گویی با همدستش درددل می‌کند، می‌گوید: «اشخاص بدزبان می‌گویند او عشق‌بازی با زنان را به مردان ترجیح می‌دهد.»

اما بی‌اختیار از جامی پرده. «جدی می‌گویید؟»

«این شایعه‌ای است که به عقیدهٔ من بی‌اساس است. درست یا غلط، گرایش او به زنان مانع نمی‌شود که مجموعه‌ای از عشاق مرد داشته باشد. وانگهی، عاشقانی دارد که با چوبدستی اداره‌شان می‌کند. من از زمانی که به اینجا آمده‌ام، دست‌کم ده نفرشان را شناخته‌ام. آخرین آن‌ها ژنرال اکتون، وزیر کنونی نیروی دریایی و جنگ است، فردی ایرلندی که در بزاتسون فرانسه به دنیا آمده است.»

افکار اما ناگهان مغشوش می‌شود و به سویی دیگر سوق می‌کند. به دشواری سخنان لرد همیلتون را می‌شنود که می‌گوید: «برای تکمیل تصویر ملکه باید بگویم که او به چهار زبان تکلم می‌کند: آلمانی که زبان مادری اوست، فرانسه، ایتالیایی، و اسپانیایی. ولی همه این زبان‌ها را با لهجه‌ای عجیب صحبت می‌کند و در اثر اشکالش در تلفظ، مثل این است که قطعه ریگی در دهان دارد. اهالی ناپل به او لقب پوپلت این بوکا داده‌اند که ترجمه تحت‌اللفظی‌اش «کوفته قلقلی در دهان» است. به نظر می‌رسد مرثیشت در بخشیدن کشوری در دامنه کوه وزوو به چنین دختری از ماری ترز قصد شوخی داشته است. من در عمرم با ملکه‌ای چنین پرجوش و خروش روبه‌رو نشده‌ام. او دائماً در حال جنب و جوش است و لحظه‌ای آرام ندارد. مرتب دستخوش خشم‌های شدید و در عین حال ضد و نقیض می‌شود و از فکر اینکه خواهرش، ماری آنتوانت، خوشبخت‌تر از اوست و بر کشوری مانند فرانسه حکومت می‌کند، از فرط حسادت می‌سوزد.»

اما دیگر گوش نمی‌کند. تمایل خود را به بازگشت به اقامتگاه سفیر ابراز می‌کند. اکنون چهار روز است که در ناپل به سر می‌برد. چهار روز بدون گره‌ویل. باید بی‌درنگ به او نامه بنویسد.

به محض بازگشت، به سوی میز تحریر می‌شتابد و نامه‌ای به این شرح می‌نویسد: «من در ۲۶ مارس به ناپل رسیدم و دلم می‌خواست زودتر از احوالم به شما خبر بدهم. ولی پیک سیاسی زودتر از فردا حرکت نمی‌کند. فکر نامه‌نگاری به شما مرا دچار وحشت می‌ساخت. مجبور بودم حتی الامکان خودم را در برابر سر ویلیام شاد و خوشحال نشان بدهم. از سوی دیگر، اطمینان داشتم هر لحظه‌ای که فکرم به شما معطوف شود، به گریه خواهم افتاد. جدایی‌مان مرا بیش از پیش بدبخت کرده است. به نظرم هیچ فاجعه‌ای در جهان قابل مقایسه با این جدایی نیست، ولو اینکه فقر، گرسنگی، مرگ، و حتی پا برهنه راه رفتن در جاده‌های اسکاتلند به منظور پیوستن به شما باشد. بنابراین گره‌ویل بسیار عزیزم، اگر واقعاً مرا دوست دارید، به خاطر عشق من دست به کاری ناممکن بزنید و در روزهای آینده به اینجا بیایید.»

سپس به این درد دل نامنتظر می‌پردازد که ثابت می‌کند کاملاً فریب‌خورده نیست و کمتر از آنچه گمان می‌رود نابیناست: «من به سر ویلیام احترام می‌گذارم و به عنوان دایی و دوست شما برایش بیشترین احترام را قائلم. ولی او عاشق من شده است. احساسات او نسبت به من به اندازه احساساتی که به لیدی بولینگ بروک داشت، شدید است.^۱

«من می‌توانم خود را فروتن نشان بدهم. می‌دانم که مدیون محبت‌های او هستم، ولی نمی‌توانم به او تعلق داشته باشم. هرگز به مردی به جز شما تعلق نخواهم داشت.»

با خواندن سطور فوق و سوسه‌متی شویم این اعتراف را به حساب زن بدبختی بگذاریم که تلاش می‌کند با تارهای حسادت عاشق سابقش بازی کند. ولی واقعیت چنین نیست. بازی کردن و ظاهر سازی ترندهایی است که اما به کلی با آن‌ها بیگانه است. نه اینکه قدیس یا دختری بی‌عیب و نقص باشد، بلکه این کارها را بلد نیست. هرگز در عمرش حقه‌بازی نکرده است. زندگانی و مرگ او شاهد این مدعاست.

پس لرد همیلتون عاشق شده است! چگونه نتیجه‌گیری نکنیم که از مدت‌ها پیش عاشق اما بوده است؟ ناگهان همه چیز روشن می‌شود: سماجت و بی‌میلی ظاهری او به پذیرفتن اما در زیر سقف خانه‌اش... تا زمانی که دور از اما به سر می‌برد، می‌توانست عشق خود را مهار کند، ولی اکنون که زن جوان در دسترس او قرار دارد، نقاب از چهره‌اش می‌افتد و خلع سلاح می‌شود.

در این صورت اشاره‌هایی را که در نامه مورخ یکم ژوئن ۱۷۸۶ خطاب به گره‌ویل کرده است بهتر درک می‌کنیم: «برای مسافران جوان انگلیسی که از ناپل عبور می‌کنند، سرگرمی خوبی است که سفیر سالخورده کشورشان را که من

۱. بانوی نامبرده به نام لیدی دایانا اسپنر زاده شد. پس از طلاق گرفتن از لرد بولینگ بروک با سر توماس بوکلرک ازدواج کرد، که او نیز در ۱۷۸۰ درگذشت. ظاهراً لرد همیلتون به زیبایی این بانوی اشراف‌زاده بی‌توجه نبوده است.

باشم، بی غیرت بنامند. اگر در این کار توفیق یابند یا نیابند، مرا در موقعیتی ناراحت قرار خواهند داد... یا اینکه: «می دانم که فردی حساس هستم، ولی برای فتح چنین موجود زیبایی اسلحه کافی ندارم.»

آری، جناب سفیر عاشق شده است، و بسیار بیشتر از عشقی که نسبت به لیدی بولینگ بروک داشته است. و گر نه هرگز این خطر را نمی کرد که ابتدایی ترین قواعد احتیاط را زیر پا بگذارد، به آنچه مردم پشت سرش می گویند بی اعتنا باشد، و با نگهداریِ اِما در زیر سقف خانه اش، در انتظار عمومی همراه با زن جوان ظاهر شود. در جایی که گره ویل ضعف نشان می دهد، سر ویلیام جسارت به خرج می دهد. شغلش که به مراتب از خواهرزاده اش مهم تر است، به او مهار نمی زند.

اِما در نامه اش ادامه می دهد: «ولی اطمینان به قولی که به من داده اید به من قوت قلب می دهد و یقین دارم در ماه سپتامبر یا اکتبر شما را خواهم دید.» و یک بار دیگر توجهی را که سفیر نسبت به او نشان می دهد مطرح می سازد: «باید بگویم سر ویلیام یک کالسه انگلیسی به من هدیه کرده است که آن را اخیراً رنگ کرده و علامت هایش را تغییر داده اند. زیرا اگر با کالسه سر ویلیام به گردش بروم، مردم خواهند گفت همسر یا معشوقه او هستم. نظر به اینکه من هیچ گاه نباید نه این و نه آن باشم، گمان می کنم بدین سان ترتیب خوبی داده باشیم... خلاصه بگویم، او تلاش می کند هر چیزی را که می تواند موجب خوشحالی من شود، فراهم کند.»

و در افزودن این کلمات شتاب می ورزد: «گره ویل عزیز، خواهشمندم اگر نیاز به پول داشتید، برایم نامه بنویسید. می ترسم شما را ورشکست کرده باشم. اطمینان دارم که سر ویلیام برایتان پول خواهد فرستاد. به او گفته ام که اکنون باید به کمک شما بشتاید و قدری پول برای مسافرتان به ایتالیا بفرستد. او مرا متقلب کرد. اشک از دیدگانش جاری شد و گفت تو می توانی هرچه دلت بخواهد به من دستور دهی، زیرا هر دوی ما را با مهر و محبت دوست می دارد.» و ادامه می دهد: «ولی اطمینان من به قولی که داده اید، خیالم را آسوده می کند.»

اِما پیش از آنکه این نامه طولانی را لاک و مهر کند، منتظر ورود پیک لندن می ماند. انتظار دست کم یک کلمه از گره ویل را می کشد. دو روز بعد پیک

می‌رسد، ولی نامه‌ای که همراه آورده خطاب به لرد همیلتون است، نه او. گره‌ویل که اخیراً به مقام لردی نائل شده است، هزار مطلب دربارهٔ زندگانی جدید و نقشه‌های آینده‌اش نوشته، ولی دربارهٔ سفر به ایتالیا حرفی نزده و وانمود کرده که چنین نقشه‌ای هرگز وجود نداشته است.

از این رو اما لاک و مهر نامه را می‌شکند و در پایان نامه‌اش، به عنوان بعدالتحریر این جمله تهدیدآمیز را اضافه می‌کند: «این کلمات را به آنچه برایتان نوشته بودم می‌افزایم و پس از آن همه چیز میان ما پایان خواهد یافت، زیرا روح و قلب من از فرط هیجان پاره پاره شده است و در مرز دیوانگی قرار گرفته‌ام. گره‌ویل، قولی را که برای مسافرت در ماه اکتبر داده بودید به یاد بیاورید. سر ویلیام می‌گوید حتی یک کلمه دربارهٔ سفر به ناپل ننوشته‌اید. با این همه به خوبی می‌دانید اگر به سراغ من در اینجا نیایید چه اتفاقی روی خواهد داد: من به انگلستان بازخواهم گشت... گره‌ویل عزیز، چند سطر اطمینان‌بخش برایم بنویسید. به یاد داشته باشید که هرگز زنی به اندازه‌امای با محبت و صمیمی شما را دوست نخواهد داشت.»

نخستین نشانه‌های جدایی اما را وحشت زده می‌سازد. با این همه میل ندارد آن را جدی بگیرد. دیدگانش را در برابر واقعیت بیاربی رحم می‌بندد و می‌کوشد هرچه بیشتر در عالم خیال غوطه‌ور بماند. با خود می‌اندیشد حتماً نگرانی‌هایش بی‌مورد است، زیرا سر ویلیام بر اساس برنامه‌ای که در اج‌وررو تنظیم شده بود، فراموش نمی‌کند که او فقط به منظور تکمیل معلومات نزد استادان فن به ناپل آمده است.

بنابراین مشغول کار می‌شود و به آموختن پیانو و زبان فرانسه و ایتالیایی می‌پردازد. طبق دستور گالوچی، معلم آواز، صدایش را تعلیم می‌دهد و رساتر می‌سازد. به زودی کیفیت صدایش به جایی می‌رسد که جورجینا یريجیتا بآنتی، یکی از بزرگ‌ترین آوازه‌خوانان ناپل در آن عصر، آن را تصدیق می‌کند. چندی بعد این زن آوازه‌خوان مورد غضب ملکه قرار می‌گیرد، چون ماری کارولین سوءظن پیدا کرده که او معشوقهٔ فردیناند شده است. بنابراین بآنتی را سوار

کالسه و از کشور تبعید می‌کند.^۱

اما باز هم چند روز در انتظار خبر آمدن گره‌ویل به ناپل می‌ماند، تا اینکه در روز یکم ماه مه سر ویلیام به طور غافلگیرانه به او می‌فهماند که گره‌ویل هرگز قصد مسافرت به ناپل را ندارد. شنیدن این خبر اما را دستخوش بدترین عذاب‌ها می‌سازد. بی‌درنگ قلم در دست می‌گیرد و می‌نویسد: «امروز صبح گفتگویی با سر ویلیام داشتم که مرا وحشت‌زده کرد. او همیشه با کنایه صحبت می‌کند و من نمی‌دانم آن را چگونه تفسیر کنم. گره‌ویل عزیز، برایم چند سطر اطمینان‌بخش بنویسید. التماس می‌کنم که اگر مرا دوست دارید برایم نامه بنویسید.»

هیچ واکنشی دیده نمی‌شود. تابستان فرا می‌رسد و اما همچنان در تب و تاب به سر می‌برد.

لرد همیلتون آرامش ظاهری خود را حفظ می‌کند، ولی در ژرفای وجودش از این وضعیت رنج می‌برد و با کلمات سر بسته با خواهرزاده‌اش، مری دیکینسون، درد دل می‌کند: «من یک «مهمان» را پذیرفته‌ام که بخشی از اقامتگاهم را اشغال کرده است. این اقدام ناشی از گشاده‌دستی است و نام دیگری بر آن نمی‌توان نهاد. در این باره تفسیر دیگری نمی‌کنم، ولی گمان می‌کنم اقامت این شخص مدت زیادی به طول نخواهد انجامید. اگرچه به خاطر شغلی که دارم ظواهر بر ضد من حکم می‌کند، هرگاه از موقعیتی که منجر به این وضع شد اطلاع داشتید، با من سختگیری نمی‌کردید. زیرا شما بهتر از هر کسی می‌دانید که چه چیزی خوب و چه چیزی بد است.»

با وجود این، لرد همیلتون در برابر بدادایی‌های اما خوشرویی نشان می‌دهد. در ناپل گرما بیداد می‌کند و او اما را به کابانینا، خانه کوچکی در کنار دریا، می‌برد. آنان در فاصله ماه مه تا سپتامبر، بخش بزرگی از تابستان را در این خانه به سر می‌برند. با قایق سفارت منطقه را زیر پا می‌گذارند، به دیدار از پمپئی می‌پردازند.

۱. جورجینا بانتری (۱۸۰۶-۱۷۵۹) در وصیتنامه‌اش آرزو می‌کند که حنجره‌اش به جهان علم تعلق یابد. در حال حاضر حنجره او در موزه علوم بولونیا نگهداری می‌شود.

و سر ویلیام مدت‌ها با هیجان به بحث درباره‌ی این کوه‌های آتشفشانی که تا کاپری، ایسکیا، و سورنتو ادامه دارد، می‌پردازد.

در بازگشت به اقامتگاه سفیر، مهمانی‌های متعددی برپا می‌کنند و از اشخاص گوناگونی پذیرایی می‌کنند. تقریباً هر شب مهمانی می‌دهند. مهمانان از جمله نخبگان جامعه ناپل نیستند، ولی در هر حال اشخاصی محترمند. در جریان یکی از این ضیافت‌های شام است که اما به یک دوست قدیمی گره‌ویل به نام شاهزاده دیتريش اشتاین که از ناپل عبور می‌کند معرفی می‌شود. شاهزاده اتریشی بی‌اختیار در برابر زن جوان غش و ضعف می‌کند. اما می‌نویسد: «من با یک شاهزاده اتریشی آشنا شدم که اکنون همنشین من شده است. او دیوانه‌وار عاشق من شده و آرزو دارد یکی از تابلوهای من را داشته باشد.»

این زندگی اجتماعی منطقاً اما را به ملاقات با پادشاه می‌کشاند، که یک روز غروب در باغ‌های کاخ پائو زیلیپه بر دماغه مرتفع مشرف به خلیج صورت می‌گیرد. آیا این ملاقات تصادفی است؟ یا اینکه فردیناند چهارم ترتیبی داده است که راهش با راه این زن جوان انگلیسی که حضورش در خانه سر ویلیام نقل محافل ناپل شده است برخورد کند؟ یا اینکه ملکه به شوهرش مأموریت داده از وی اطلاعات دست اول کسب کند؟ در هر حال آنچه باید بشود، می‌شود. اعلیحضرت با دیدن اما بی‌درنگ حاش دگرگون می‌شود. بعدها برای شاهزاده دیتريش اشتاین درد دل می‌کند که بی‌اختیار به تملق‌گویی از این موجود زیبا پرداخته است، ولی نظر به اینکه لرد همیلتون دوست اوست و این زن به خواهرزاده‌اش تعلق دارد، هرگونه هوس فریب دادن وی را ترک کرده است. از سوی دیگر، اما از مشاهده اینکه پادشاهی در برابر او از خود بی‌خود شده است، احساس غرور می‌کند.

در این دوره چند ماهه، در میان مهمانان بی‌شماری که برای صرف شام به اقامتگاه سفیر انگلستان می‌آیند، حضور ویلیام دوهیلی، شاعر، نویسنده، زندگینامه‌نویس، و به ویژه دوست صمیمی رامنی، ملقب به «گوشه گیر ارتهام»، قابل ذکر است. این لقب را به خاطر گرایش طبیعی شاعر به زندگی در تنهایی به او

داده‌اند. دوهیلی شهرت خود را مدیون مجموعه اشعاری تحت عنوان پیروزی‌های خویشنداری است که چند سال پیش در ۱۷۸۱ منتشر شده و ستایشی از خون‌ریدی انگلیسی است و مدت‌ها کتاب کنار بستر — و شاید تنها کتاب — اما بوده است و هر وقت دربارهٔ خلق و خوی خودش که بسیار عصبانی و هیجان‌زده بود گفتگو می‌کرده، به مضامین کتاب مزبور اشاره می‌کرده است.

افسوس که این همه سرگرمی، درد عشق او را درمان نمی‌کند. اما صفحات زیادی را به مقصد لندن سیاه می‌کند. کوچک‌ترین جزئیات وقت‌گذرانی‌ها، گردش‌ها، و شب‌نشینی‌ها را شرح می‌دهد، که مجموع آن‌ها شباهت به یک دفترچه خاطرات خصوصی دارد. در میان سطور این نامه‌ها اندوه، نومیدی، و خشم دیده می‌شود. از آهنگام ورود به ناپل تا ۲۲ ژوئن مجموعاً چهل نامه می‌نویسد! خدا شکر که همهٔ این نامه‌ها از سطل اشغال گره‌ویل سر در نمی‌آورد. او آن‌ها را حفظ می‌کند و با یادداشتی به این مضمون به زبان فرانسه به لرد همیلتون برمی‌گرداند: «فراموش کردن نامه‌های پیوست، انگیزهٔ من در این اقدام است. به یاد داشته باشید که اگر پاکدامنی یک زن را بدون در نظر گرفتن حقیقت بپذیریم، فریب خورده‌ایم، و من طبعاً مثل همیشه اقدام خود را بر پایهٔ حقیقت قرار می‌دهم.» به چه دلیل گره‌ویل ناگهان زبان فرانسه را برمی‌گزیند؟ بی‌شک از ترس اینکه اما — که هنوز این زبان را نمی‌داند — به نوشتهٔ او دسترسی پیدا کند. او غافل است که روزی اما با زبان مولیر آشنا خواهد شد و این برایش رازی نخواهد بود. او چهار ماه پس از ورود به ناپل می‌تواند به روانی ایتالیایی صحبت کند.

سر ویلیام همچنان به دوست داشتن و ستایش اما در سکوت ادامه می‌دهد. در یکم ژوئیه، محرمانه به یکی از دوستانش به نام جوزف بنکس، طبعدان بزرگ و رئیس انجمن سلطنتی، می‌گوید: «گل زیبایی به نام اما از انگلستان در اینجا کاشته شده است. خدا را شکر که او هیچ چیز از درخشندگی و زیبایی‌اش را از دست نداده است.»

سه ماه دیگر، سه ماه طولانی، می‌گذرد تا اینکه سرانجام گره‌ویل تصمیم به پاسخگویی می‌گیرد. محتوای نامهٔ گره‌ویل برای اما اثر ضربهٔ کارد را دارد.

بلافاصله در یکم اوت به این نامه پاسخ می دهد.

از نخستین روزی که با شما ملاقات کردم، می دانستم که هرگز با شما خوشبخت نخواهم بود، ولی در دنیا شاهزاده یا پادشاهی وجود نخواهد داشت که بتواند جایگزین شما گردد... من حتی مایل نیستم به پیشنهادتان پاسخ بدهم و سر ویلیام را مدیون خود کنم. اگر بدانید از خواندن نامه تان دستخوش چه درد و رنجی شده ام! هیچ چیز نخواهد توانست خشم و نفرت من را بیان کند. احساس می کنم دیوانه شده ام! یا چه جرئتی به من پیشنهاد می کنید با سر ویلیام هم آغوشی کنم؟! اگر اینجا بودید، شما را با دست خودم خفه می کردم و سپس خودکشی می کردم. من ظرف شش ماه تنها دو نامه از شما دریافت کرده ام. به لندن بازخواهم گشت و دست از هرگونه افراط کاری خواهم کشید و در تنهایی و فقر جان خواهم سپرد... شما هر کاری که می توانستید کردید که مرا عاشق خودتان کنید و از من دختر خوبی بسازید، و اکنون مرا رها می کنید. اگر قصد و آرزوی شما چنین است، آن را می پذیرم. ولی گره ویل عزیزم، شما را به خدا سوگند می دهم که روابطمان را قطع نکنید. من چاره ای به جز التماس و دعا کردن ندارم.

آخرین سطور نامه اما شباهت به ضربه ساطور دارد و نشان می دهد چه تحول بزرگی در شخصیت زن جوان پدیدار شده است:

به بهترین احساساتان برگردید. به نفعتان نیست که مرا این چنین دلگیر کنید، زیرا به قدرتی که در وجود من نهفته است پی نبرده اید. من هیچ گاه دوباره معشوقه شما نخواهم شد. اگر به من فشار بیاورید، همسر سر ویلیام خواهم شد. خدا همیشه شما را حفظ کند.

گروه ویل تهدید را جدی نمی‌گیرد، و در هر حال آماده تغییر رفتارش نیست. او یک‌بار برای همیشه راهی را در پیش گرفته و قصد ندارد آن را تغییر دهد. در جریان ماه اکتبر به لرد همیلتون نوشته بود: «مبادا اما فکر کند که من عقب‌نشینی خواهم کرد و مانند گذشته زندگی مشترک را از سر خواهم گرفت. زیرا در مرحله نخست، توانایی مالی این کار را ندارم. و در ثانی، حضور او در کنار من مرا از دنیا منزوی خواهد ساخت و سبب نابودی هر دوی ما خواهد شد. در عوض، اگر او رفتاری عاقلانه‌تر و منطقی‌تر در پیش گیرد، خواهد توانست مرا به عنوان دوست و محرم اسرار داشته باشد.»

رفتاری عاقلانه‌تر... جناب لرد گروه ویل از تغییر و تحولی که در معشوقه سابقش در حال شکل گرفتن است، اطلاعی ندارد. اما از وقتی که در ناپل اقامت گزیده، به معاشرت با شخصیت‌های مهم‌تر از خودش پرداخته است. با شاهزادگان، پادشاه، هنرمندان، و نویسندگان ملاقات کرده، که از او چاپلوسی و ستایش کرده‌اند. هنگامی که به آوازه‌خوانی یا پانتومیم پرداخته، از صمیم قلب برایش کف زده‌اند. کلماتی که شنیده است هیچ شباهتی به تعارفات معمولی ندارد. مردم به استعدادهای او درود فرستاده‌اند. زغال‌قروش کوچک بیش از پیش از تأثیری که بر اطرافیانش می‌گذارد آگاه شده است. «شما به قدرتی که در وجود من نهفته است پی نبرده‌اید.» او شمع محافل و مجالس دنیایی جدید شده است و صدایی درونی به وی می‌گوید به زودی خواهد توانست نقش مهمی در این دنیا ایفا کند. اما به زودی تغییر ماهیت می‌دهد، بسیار زودتر از آنچه گروه ویل تصور می‌کند. کرم ابریشم ناخودآگاه تبدیل به پروانه می‌شود، و پروانه گل را پاره پاره خواهد کرد.

هفت ماه پس از ورود اما به ناپل، دقیقاً در پاییز ۱۷۸۶، رابطه میان زن جوان و سفیر تغییر می‌کند. سرانجام به سفیر تسلیم می‌شود. اما با شعور کامل به این کار تن در می‌دهد، زیرا کاملاً متقاعد شده است که هرگز هیچ‌گونه رابطه‌ای میان او و عاشق سابقش امکان‌پذیر نخواهد بود. اما این کار را به خصوص به این دلیل

می‌کند که مربوط به سرنوشت و ادامه زندگی او است. انگیزه‌اش به هیچ وجه میل به انتقامجویی نیست. به سادگی استدلال می‌کند گره‌ویل به عشقش خیانت کرده، او را بازی داده، و به او دروغ گفته است. در یک سو فردی نامطمئن و شکننده وجود دارد که او را طرد می‌کند، و در سوی دیگر مردی پخته، مسلط بر خویشتن، و شخصیتی نیرومند که او را می‌پرستد. اما بیش از این نمی‌تواند و نباید تردید به خرج دهد، و گرنه از دست خواهد رفت.

اهمیتی ندارد. حال که مانع شده‌اند لیدی گره‌ویل شود، لیدی همیلتون خواهد شد.

~ ~
~



در پایان سال ۱۷۸۶ پرنوشت رقم می خورد. از آن پس اما و سر ویلیام یک روح در دو بدن می شوند. ولی بر عکس رابطه با گره ویل، اما روح و جسم خود را در اختیار عاشقش قرار نمی دهد. یک شاهد عینی اظهار نظر می کند: «جای شگفتی نیست که سر ویلیام تا این درجه مسحور شده است. آتش خانه های کهنه را با شدتی بیشتر می سوزاند.» البته لرد همیلتون از عشق می سوزد، ولی با چه لذتی! بی شک از نخستین لحظه ای که اما را دیده است، بی آنکه جرئت اعتراف داشته باشد، در آرزوی چنین لحظه ای بوده است. زندگی جدیدی برای اما آغاز شده است.

در فاصله پایان دسامبر تا پایان ژانویه، لرد همیلتون همراه پادشاه به شکار می رود. اما در خانه ای که دیپلمات در محله اعیان نشین کاسرتا دارد و زیاد از کاخ سلطنتی دور نیست، مستقر می گردد. شاهزاده دیتریش اشتاین با اشتیاق فراوان درباره این «زن جوان انگلیسی» گفتگو کرده است، ولی از نظر ماری کارولین او چیزی بیش از معشوقه و همسر غیر رسمی سفیر نیست، و این عنوان امتیاز معرفی شدن به دربار را به او نمی دهد. حتی ماری کارولین محرمانه به کنتس سولاری، ندیمه اش، می گوید: «شرم آور است که مردی بسیار محترم که چنین شغل مهمی دارد، با فاحشه ای که در کوچه های لندن پیدا کرده است در انتظار عمومی پدیدار شود.»

اما خیلی زود از زندگی در کاسرتا خسته می شود. لرد همیلتون بیشتر اوقات

غایب است و اما همانند کاترین، همسر سابق لرد، با زندگی در تنهایی آشنا می‌شود. او محرم رازی ندارد و دکتر دراموندی وجود ندارد. در این قفس طلایی به دور خودش می‌چرخد و او به یاد ساعت‌های انتظار در اج‌وررو می‌افتد و احساس می‌کند دوباره همه چیز آغاز شده است، با این تفاوت که این بار مانند برده‌ای مطیع واکنش نشان نمی‌دهد. این بار اوست که چیرگی دارد، و این مطلب را به لرد همیلتون می‌فهماند. در صورتی که لرد رفتارش را تغییر ندهد، او جامه‌دان‌هایش را خواهد بست و به انگلستان بازخواهد گشت. و سرانجام در این کار موفق می‌شود. از آن پس لرد کمتر به او بی‌توجهی نشان می‌دهد و غیبت‌هایش را کوتاه‌تر می‌کند.

در فاصله دسامبر تا ژانویه، اما بار دیگر نامه‌نگاری را از سر می‌گیرد. اکنون گره‌ویل تنها طرف مکاتبه او نیست. او به سفیر غایب نیز نامه می‌نویسد. در حالی که جناب سفیر مشغول شکار است، او به طور منظم درباره پیشرفت‌هایش در موسیقی، وقت‌گذرانی، و ملاقات‌هایش نامه‌نگاری می‌کند. «دیروز گرفر گلکار را دیدم. گفت امشب برای ورق‌بازی به کاخ خواهد آمد. ولی من ترجیح می‌دادم شما اینجا بودید... هیچ چیز بیش از خبر ورود شما در روزهای آینده مرا خوشحال نخواهد کرد.» و در ۸ ژانویه می‌نویسد: «از شنیدن این خبر که به شما خوش می‌گذرد، خوشحال شدم. دلم می‌خواست شما را حین شکار می‌دیدم، ولی بیم از آن دارم که ترحم من نسبت به حیوانات مانع لذت بردن از این نمایش شود. چقدر مایل بودم یک مشروب گرم برایتان درست کنم و سپس در آغوشتان بیارامم.»

آیا اما عاشق سفیر شده است؟ حتی اگر چنین باشد، این عشق قابل قیاس با هیجان شدیدی که به عاشق سابقش نشان می‌داد، نیست. در عوض، از نظر انسانی به دایی بسیار نزدیک‌تر از خواهرزاده است. او را همان‌طور که هست دوست دارد. به او احترام می‌گذارد و برایش قدر و قیمت قائل است. نخستین پیگمالیون شروع به تراشیدن این سنگ گرانها کرده بود و دومی آن را تبدیل به قطعه‌ای الماس ناب خواهد کرد. خلاصه اینکه روابط آن دو همه سحر و افسون‌های

احترام توأم با عشق را دارد، بی آنکه توفان‌های شهوانی داشته باشد. اما همچنان به نامه‌نگاری با او ادامه می‌دهد، که بیشتر اوقات یکجانبه است. به منظور حدود کردن سر ویلیام می‌نویسد که چگونه همگان او را ستایش می‌کنند. «در حال حاضر دو نقاش در خانه مشغول کارند که تصویر مرا می‌کشند. یکی از آن دو کارش را تمام کرده است، که همان اندازه‌های تابلوی زن بی حیا را دارد. مرا در حالی که نشسته‌ام و دستار و پیراهن شرقی در بر دارم ترسیم کرده است. دیگری مرا با شبکلاهی با روبان‌های سیاه و پرهای سفید و پیراهن اطلس آبی تصویر کرده است. به محض اینکه این تابلوها تمام شود، مدل دو نقاش دیگر و انجلیکا هوفمان قرار خواهم گرفت؛ البته اگر او وقت داشته باشد.» یا باز هم می‌نویسد: «هر شب در باغ‌های کاخ سلطنتی گردش می‌کنم. همیشه در میان گروه انبوه همراهان خود دو شاهزاده، یک نجیب‌زاده، و گاهی یک شاه را دارم.» و بی آنکه قصد شیطنت داشته باشد، می‌نویسد: «باید یک خوش خدمتی شاه را برایتان تعریف کنم. او هر روز یکشنبه در پائو زیلیپه شام می‌خورد و برای دیدن من با قایق به کازینو می‌آید. یکشنبه گذشته یک جشن کوچک دیپلماتیک داشتیم. هنوز در قایق من بودیم که شاه به سوی من آمد و به قایق حامل گروه نوازندگان دستور داد به کنلر قایق ما بیایند و هر آهنگ فرانسوی‌ای که بلدند بنوازند. سپس کلاه از سر برداشت، نشست، کلاهش را روی زانوان نهاد، و به شنیدن آهنگ‌های فرانسوی پرداخت. هنگامی که قایق ما پهلوی گرفت، با کرنشی عمیق به من سلام داد و گفت از اینکه انگلیسی نمی‌داند شرمنده است. او در ویلا یا در آپرا بی وقفه مرا دنبال می‌کند.»

بدین سان ملاحظه می‌کنیم که معشوقه ره‌اشده سر چارلز از جانشین او انتقام می‌گیرد. اکنون اما اعتماد به نفس پیدا کرده، دوران کودکی را پشت سر گذاشته، و وارد جهان بزرگسالان شده است. با این همه باید تکرار کنیم که هرگز نسبت به گره‌ویل و رفتار گذشته‌اش سختگیری نشان نمی‌دهد. روزی که از لرد همیلتون می‌شنود او خواهرزاده‌اش را وارث قانونی خود کرده است، کوچک‌ترین انتقادی نمی‌کند و هیچ اقدامی برای عوض کردن تصمیم او به عمل نمی‌آورد، بلکه در

دادن این خبر خوب به گره ویل شتاب می‌ورزد: «من به خاطر شما غرق در خوشحالی هستم! از این پس نباید هیچ نگرانی‌ای از آینده داشته باشید.» هنگامی که این کلمات را می‌نویسد، غافل از آن است که عاشق سابقش از یک سال پیش از این موضوع اطلاع دارد.

در مارس ۱۷۸۷ یوهان ولفگانگ فون گوته بزرگ در بندر ناپل از کشتی پیاده می‌شود. چنان‌که شایسته است، از وی استقبال به عمل می‌آید و با سفیر دوستی برقرار می‌کند. سفیر چند بار به افتخار او در کاخ سنا ضیافت برپا می‌کند. اما نویسنده نامدار را به حضور می‌پذیرد و در مهمانی سفیر به مناسبت ورود او شرکت می‌کند. آن شب پس از صرف شام، در برابر خوشحالی مهمانان حالت‌هایی را که در تابلوهایش گرفته بود، به طور زنده نشان می‌دهد.

اما می‌درخشد و در اوج زیبایی است. تأثیری که بر نویسنده رنج‌های ورتر جوان می‌بخشد بسیار مثبت است. در کتاب سفر به ایتالیای ورتر، در ۱۶ مارس ۱۷۸۷ می‌توانیم این سطور را بخوانیم: «لرد همیلتون، که هنوز سفیر انگلستان در دربار ناپل است، پس از آنکه مدت مدیدی به عنوان دوستدار هنر به مطالعه طبیعت می‌پرداخت، اوج لذت بردن از طبیعت و هنر را در وجود دختری زیبا یافته است. او این دختر را در اقامتگاه خود نگه داشته است. وی دختر انگلیسی‌ای بیست ساله، بیار زیبا، و بیار خوش‌هیکل است... سفیر پیراهنی یونانی به او هدیه کرده که به اندامش می‌برازد. گیسوان موجودارش را رها کرده و شال کشمیری بر شانه‌هایش افکنده است. رفتار و حرکات و حالات چهره‌اش را آن چنان با ملاحظت تغییر می‌دهد که انسان گمان می‌کند دارد خواب می‌بیند. آنچه را هزاران هنرپیشه آرزو دارند نشان بدهند، او با حرکت و تنوعی شگفت‌انگیز انجام می‌دهد. در حالت زانو زدن، نشستن، دراز کشیدن، جمدی بودن، اندوه، شیفت، شور و هیجان، پشیمانی، و شهوت‌انگیزی، تکان‌دهنده و نگران‌کننده است. یک حالت جایگزین حالتی دیگر می‌شود. بلند است خود را با هرگونه آرایش روسری تطبیق بدهد. این قطعه پارچه را به صد گونه مختلف دور سرش

می‌پیچد. در این میان سفیر سالخورده او را مورد تشویق قرار می‌دهد. وی جسم و روان خود را وقف این موجود زیبا کرده است. در وجود این دختر همه عتیقه‌ها و همه نیم‌رخ‌های زیبای سکه‌های سیسیلی، آپولون و بل و در را یکجا می‌بیند. خلاصه بگویم، این وضع سرگرم‌کننده و منحصر به فرد است. ما تا کنون دو بار این امتیاز را داشته‌ایم که همیلتون و دختر زیبای انگلیسی محبت کرده و ما را به صرف شام دعوت کرده‌اند. در این میهمانی‌ها دوشیزه هارت استعدادهایش را در نوازندگی و خوانندگی به معرض نمایش گذاشته است.»

توصیف گوته را می‌توان با نوشته کنتس بوین در خاطراتش تکمیل کرد که درباره‌ی اما بسیار سختگیر بوده است. «این موجود آسمانی که زیبایی فرشتگان را داشت، هرگز نتوانسته بود خواندن و نوشتن بیاموزد، ولی غریزه هنری داشت... او از امتیازاتی که اقامت در ایتالیا و ذوق هنری لرد همیلتون برایش فراهم کرده بود، حداکثر استفاده را برده و تبدیل به خواننده‌ای درجه یک شده بود و استعدادی منحصر به فرد از خود نشان می‌داد که توصیف آن زائد است. او تماشاگران را خشنود می‌ساخت و هنرمندان را بر سر ذوق می‌آورد. اکنون مایلم درباره «ادا و اطوارهای» کسی که لیدی همیلتون نامیده می‌شود گفتگو کنم... او به منظور ارضای سلیقه شوهرش همیشه پیراهن کوتاه می‌پوشید و قسمت زیرین آن را به دور کمرش می‌بت. گیوانش را پشت سرها می‌ساخت یا با شانه‌ای در بالا جمع می‌کرد، بدون اینکه حالت آرایش داشته باشد. هنگامی که رضایت می‌داد نمایش بدهد، خودش را با یکی دو شال کشمیری، یک چتنگ، یک عطر سوز، و یک تنبک مجهز می‌ساخت. با این وسایل و لباس کلاسیک، وسط سالن می‌نشت و یکی از شال‌ها را روی سرش می‌افکند، که دنباله‌اش تا روی زمین می‌رسید و سر تا پای او را کاملاً می‌پوشاند. آن‌گاه غفلتاً از جابر می‌خاست، شال را از سرش برمی‌داشت، و گاهی نیمی از آن را از خود دور می‌ساخت و حالت مدل نقاشی به خود می‌گرفت. ولی همواره پیکره‌ای بسیار خوش ترکیب را مجسم می‌کرد. من گاهی به عنوان دستیار به او کمک می‌کردم و با هم گروه تشکیل می‌دادیم. او مرا در مکانی مناسب قرار می‌داد و یکی از شال‌ها را دور بدنم

می پیچید و سپس شال دیگر را که به عنوان حجاب به کار می رفت، کناری می انداخت. گیوان طلایی من با گیوان سیاه و با شکوه اما تضاد داشت و به زیبایی او می افزود [در واقع گیوان اما خرمایی بود]. یک روز مرا در برابر صندوقچه ای بر زانو نشاند و دست هایم را به شکل نیایش درهم حلقه کرد. روی من خم شد و وانمود کرد که از درد به خود می پیچد. گیوان هر دوی ما پریشان شده بود. ناگهان قد راست کرد و اندکی از من دور شد و با حرکتی ناگهانی در گیوانم چنگ زد، به طوری که با شگفتی و اندکی ترس به سوی او برگشتم. اما خنجرى در دست داشت، و من تازه متوجه شدم که او دارد نقش بازی می کند. کف زدن پرشور تماشاگران و فریادهای تحسین به گوش می رسید. آن گاه مرا به سوی خود کشید و در آغوش فشرد، چنان که گویی مرا از خشم آسمانی نجات داده است. بدین سان بود که اما از پیکره های باستانی الهام می گرفت، بی آنکه صرفاً تقلید کرده باشد. با نوعی بدیهه گویی در عمل، آن ها را به یاد ایتالیایی های شاعر پیسته می آورد. اشخاص دیگری سعی کردند از لیدی همیلتون تقلید کنند، ولی گمان نمی کنم به منظور خود رسیده باشند. وانگهی، برای اینکه بتوان با او برابری کرد، باید سر تا پا به زیبایی او بود، که بسیار کمیاب است.»

لرد همیلتون به نوبه خود به گونه احترام می گذارد و سرداب های خود را که انباشته از گرانبهاترین اشیای هنری است به او نشان می دهد: «به تشویق دوست هنرمندم، آقای هکرت،^۱ نقاش آلمانی که مایل بود مرا با همه دیدنی های ناپل آشنا کند، همیلتون ما را به سرداب های کاخ که اشیای هنری و عتیقه هایش را در آن ها انبار کرده بود، راهنمایی کرد. در این سرداب ها آشفته گی کامل حکمفرما بود. اشیای هنری ادوار گوناگون درهم و برهم و بر حسب تصادف روی هم انباشته بود. پیکره ها، مجسمه های نیم تنه، گلدان ها، اشیای برنزی، و انواع مبل ها... در صندوق درازی که روی زمین قرار داشت و من از سر کنجکاوی سرپوش آن را

۱. فیلیپ هکرت، نقاش آلمانی، دوست فردیناند چهارم بود و با اجازه او یک آموزشگاه نقاشی در ناپل تأسیس کرده بود که «چشم اندازهای ناپل» نامیده می شد.

کنار زدم، یک جفت شمعدان برنزی باشکوه یافتیم. به هکرت اشاره کردم و از او پرسیدم آیا این‌ها به شمعدان‌های موزه پورتیچی شباهت ندارند؟ او به نوبه خود به من اشاره کرد که خاموش باشم. احتمال دارد شمعدان‌های مزبور از سرداب‌های پمپئی سرقت شده باشد. به خاطر این دستاوردهای گرانبها و نظایر آن است که لرد همیلتون مایل نیست گنجینه‌های مخفی خود را به هیچ‌کس به جز دوستان نزدیکش نشان دهد. من با شگفتی صندوقی را دیدم که به طور عمودی کنار دیوار نهاده بودند و درون آن کاملاً سیاه بود. ولی قاب طلایی باشکوهی به بخش بیرونی آن بسته بودند. قاب به اندازه‌ای بزرگ بود که یک شخص ایستاده را در خود جای می‌داد و به این منظور ساخته شده بود. این دوستدار هنر و دختران جوان که از نظاره کردن پیگره‌های زیبا ارضا نمی‌شد، مایل بود از دیدن تابلویی زنده لذت ببرد، و بدین سان بود که دوشیزه هارت لباس‌های گوناگون و رنگارنگ می‌پوشید و به درون این قاب طلایی می‌رفت و مناظر پمپئی و حتی شاهکارهای مدرن را تقلید می‌کرد. به نظر می‌رسد همیلتون این تفریح را ترک کرده باشد. وانگهی، حمل این صندوق و قرار دادن آن در روشنایی روز کاری بس دشوار بود. در نتیجه ما از مشاهده این نمایش دیدنی محروم شدیم.»

با خواندن جمله اخیر، ناگهان فکری به ذهن خطور می‌کند: آیا نوعی ارتباط فکری میان خانم کلی، دکتر گراهام، سر هری، گره‌ویل، و لرد همیلتون وجود نداشته است؟ مگر همه این اشخاص در برابر وسوسه‌ای یکسان تسلیم شده بودند: نشان دادن پیکر برهنه‌ای، نمایش دادن اما همان‌طور که نمونه‌ای کمیاب را در معرض تماشا می‌گذارند؟ بدیهی است که انگیزه‌های راهبه آرلینگتون و شاید معبد رب‌النوع پزشکی به هیچ وجه با انگیزه‌های دیروز گره‌ویل و امروز سر ویلیام قابل قیاس نبوده است. با این همه، فراسوی عشقی که سفیر به زن جوان نشان می‌داد، تردیدی نیست که او نیز همانند خواهرزاده‌اش اما را از دیدگاه یک دوستدار هنر و گردآورنده اشیای گرانبها می‌دید. انگار زنان زیبا نقرین شده‌اند.

زمان می‌گذرد. سال نو را چنان‌که باید و شاید در کاخ سنا جشن می‌گیرند و مراسم جناب سفیر بی وقفه بر سر زن جوان می‌بارد. اما تقریباً بیست و دو ساله

است و ناپل در زیر قدم‌هایش قرار دارد. اگر ملکه و جامعه انگلیسی و محافل دیپلماتیک ناپل هنوز درهای خود را به روی قدرت و فریبندگی او بسته‌اند، دیگران در برابرش سر تسلیم فرود آورده‌اند. بازتاب زیبایی‌اش تا دروازه‌های مسکو رسیده است، تا جایی که الکساندر اول خواستار یکی از پیکره‌های او شده است. کتس ماهونی پس از آنکه در ایسکیا با اِما دیدار می‌کند، او را «مبهوت‌کننده» می‌نامد. در زمینه‌ای شاعرانه‌تر، اِما خانم دیکینسون، خواهرزاده لرد همیلتون را که قبلاً رابطه‌ی دایی‌اش با این «تازه به دوران رسیده» را بسیار بد تلقی کرده بود، می‌فریبد. زیبایی فوق‌العاده زن جوان که مردان و زنانی را که در جهان مادی غوطه‌ور هستند مسحور می‌سازد، کسانی را هم که زندگانی خود را وقف جهان معنوی کرده‌اند بی‌بهره نمی‌گذارد. احسان و کمک به نیازمندان طبیعت ثانوی او به شمار می‌رود و عادت دارد لباس‌های مستعمل و پول نقد در میان مردمان فقیر و نیازمند تقسیم کند.

بدین منظور مرتباً به صومعه‌ای که در همسایگی اقامتگاه سفیر قرار دارد می‌رود. زنان راهبه نقش میانجی را ایفا می‌کنند. در همان جاست که اِما با خواهر دینی، بثاتریسا آکوایوا، آشنا می‌شود. کافی است نامه‌ی اِما به سر ویلیام را، که برای غیبتی کوتاه از ناپل خارج شده است، بخوانیم تا بفهمیم چگونه این خواهر دینی شجاع از تماس با «احسان‌کننده‌اش» حالی به حالی شده است: «او سر ویلیام، بثاتریسا زنی بسیار زیباست. او بیست و نه سال دارد. وقتی بیست سال بیشتر نداشته راهبه شده است، و به نظر نمی‌رسد از این کار پشیمان باشد. با این همه اگر بخواهم بر اساس طرز نگاه کردنش به من قضاوت کنم، نگاه او هیچ شباهتی به یک راهبه نداشت. چشمانش خندان و در عین حال آتشین است... او لبانم، گونه‌هایم، و پیشانی‌ام را بوسید و زیر لب زمزمه کرد: «شما چقدر زیبایی! شما موجودی پرستیدنی هستید!» از تعریف و تحسین زیبایی و لباس من دست نمی‌کشید و مرتب تکرار می‌کرد که من شبیه فرشتگان هستم. مدت مدیدی گیسوانم را نوازش کرد، و سپس گفت: «واقعاً ارزش دارد که به خاطر کسی مانند شما زندگی کرد.»»

به موازات این زندگی بدون گرفتاری و دغدغه، اما با جدیت هرچه تمام تر به آموختن موسیقی و زبان‌هایی فرانسه، و ایتالیایی ادامه می‌دهد. استاد رقص او، جوزپه آپریل، استاد رقص ماری کارولین هم هست و دو سه بار در هفته به کاخ می‌رود. گالوچی، استاد آواز، سه بار در روز به او درس می‌دهد؛ ساعت هشت صبح، غروب، و پس از صرف شام. شهرت اما در خوانندگی همه جا می‌پیچد و پیشنهادهایی به او واصل می‌شود. از جمله اپرای مادرید قراردادی به مبلغ ۲۰۰۰ لیره در سال می‌فرستد که او در آنجا روی صحنه برود. اما این پیشنهاد را، مانند پیشنهادهای دیگر، نمی‌پذیرد.

سر ویلیام در عرش میر می‌کند و به گره ویل می‌نویسد: «من تقریباً هر روز به شکار می‌روم، ولی هنگامی که به خانه بازمی‌گردم و اما را بازمی‌یابم، غرق در شادمانی می‌شوم. نمی‌توانید تصور کنید که چه پیشرفت‌هایی در همه زمینه‌ها کرده است، چه در منش و طرز رفتار و چه در زبان و به خصوص موسیقی... صدایش بسیار رسا و لبریز از هیجان شده است. بیش از پیش بر نت‌های موسیقی ملط شده است.»

در اواخر ژوئیه سر ویلیام و اما تصمیم می‌گیرند چند روزی را در سورنتو بگذرانند. در آن شهر در خانه دوک سان دمتریو، سوگلی شاه فردیناند، اقامت می‌کنند. «کاخ روی دماغه‌ای مرتفع بنا شده و از پنجره‌های آن می‌توان چشم‌انداز کاپری، ایکیا، کوه‌های وزو و پورتیچی، پائو زیلیپه، و ناپل را مشاهده کرد. نمی‌توانید تصور کنید که این منظره چقدر باشکوه است.»

آنان در ۴ اوت به ناپل برمی‌گردند. از فردای ورود، لرد معشوقه‌اش را به گردش در دامنه‌های کوه وزو می‌برد. اما خود را بسیار علاقه‌مند نشان می‌دهد. هزار و یک پرسش می‌کند. دیری نمی‌گذرد که مائل آتشفشانی برایش رازی دربر ندارند.

در ماه دسامبر این زوج ضیافت شام شصت نفری باشکوهی برپا می‌کنند. به محض اینکه شام تمام می‌شود، اما کالک و پیشخدمت مخصوص خود را به دنبال جورجینا بریجیدا باتتی، آوازه‌خوان شهیر، می‌فرستد و از وی خواهش

می‌کند لطف نموده و با حضور خود شب‌نشینی را مفتخر سازد. آوازه‌خوان می‌پذیرد و به اقامتگاه سفیر می‌آید و در میان مهمانان می‌نشیند. در این هنگام اما به خود جرئت می‌دهد و دست به اقدامی باورنکردنی می‌زند. با همراهی نوازندگان آهنگ «تینا»، ساخته پائیزلو را می‌خواند. هنگامی که آواز به پایان می‌رسد، غریو کف زدن‌ها در تالار بزرگ طنین می‌افکند. بانگی از جا برمی‌خیزد و فریاد می‌زند: «خدایا، چه صدای زیبایی! حاضرم هرچه دارم بدهم تا چنین صدایی داشته باشم!» این فریادی واقعی از صمیم قلب است یا تصادفی و به اقتضای مجلس؟ در هر حال توفیق زن جوان به قدری مورد توجه قرار می‌گیرد که دریادار دانداس ملویل،^۱ که در میان مدعوین است، تصمیم می‌گیرد عزیمت خود را به لندن لغو کند و به افتخار اما و سر ویلیام در عرشه رزمناوش مهمانی بدهد. درباره این مهمانی اما به گره‌ویل چنین گزارش می‌دهد:

من و سر ویلیام و مادرش هنگامی که به موج‌شکن رسیدیم، مشاهده کردیم که یک ناخدا و چند افسر انتظارمان را می‌کشند. آنان به ما کمک کردند که سوار قایق شویم و ما را به رزمناوی بردند که دریادار در عرشه آن ایستاده بود. کشتی را با پرچم‌های کوچک رنگین تزئین کرده بودند. نمایشی باشکوه بود. خدمه کشتی دسته‌جمعی در حال خبردار از ما استقبال کردند. یک دسته ارکستر در عرشه مشغول نوازندگی بود و به افتخار ما بیست و شش گلوله توپ شلیک شد. دریادار مرا در رأس میز نشاند و به من لقب «ملکه جشن و سرور» داد. باید حاضر بودید و مرا با پیراهن اطلس سفید و گیسوانی که روی شانه‌هایم ریخته بود، می‌دیدید.

۱. دولتمرد اسکاتلندی و خزانه‌دار دریاداری انگلستان که بعدها ویکونت و سپس بارون دونیرا شد.

با آشنایی با این همه جزئیات، باید پرسید چه فکری از مغز عالیجناب لرد گره ویل خطور می‌کند. هنگامی که نه ماه بعد، در اوت ۱۷۸۸ خیردار می‌شود که سر ویلیام گردنبندی به ارزش ۵۰۰ لیره استرلینگ به‌ایما هدیه کرده است، تقریباً از هوش می‌رود. این مبلغ نسبت به بودجه‌ای که سر ویلیام «برای خرید لباس و هزینه لباسشویی» به‌ایما و خانم کادوگان اختصاص داده ناچیز به شمار می‌رود. بهای گردنبند دو برابر این مبلغ است. دیگر شکی وجود ندارد که جناب سفیر عاشق و دل‌باخته شده است.

ولی تکلیف ازدواج چه می‌شود؟

دو سال از زمانی که ایما وارد ناپل شده است گذشته و هنوز مسئله ازدواج مطرح نشده است. شواهد حاکی است که زن جوان بارها این موضوع را مطرح کرده است، زیرا لرد همیلتون در نامه مورخ مه ۱۷۸۹ درباره آن با خواهرزاده‌اش گفتگو می‌کند. «اغلب اوقات ایما از من می‌پرسد: «مرا دوست داری؟» سپس خودش به شوخی پاسخ می‌دهد: «آری، لابد همان‌طور که آپارتمان جدیدت را دوست داری.» می‌دانم او چه آرزویی در سر دارد. ولی متأسفانه بیم از آن دارم که تحقق این آرزو فراتر از امکانات من باشد. امیدوارم این کلمات میان خودمان بماند. اگر مجبور به جدایی از او شوم، متمرکزی سالانه‌ای به مبلغ ۱۵۰ لیره به او و ۵۰ لیره به مادرش خواهم پرداخت. ولی باز هم تکرار می‌کنم، او زنی بسیار باارزش است و در واقع هم‌اکنون که دارم برایتان نامه می‌نویسم، در فکر او هستم. ولی باید تفاوت سنی ما را هم در نظر گرفت. او بیست و چهار سال دارد و من پنجاه و نه سال! این تفاوت سنی پیامدهای دور از تصور دربر خواهد داشت. با این همه اعتراف می‌کنم که طرز رفتار او از هر جهت بی‌عیب و نقص است. ولی خلق و خویش - که لابد با آن آشنایی دارید - غیر قابل پیش‌بینی است. از سوی دیگر، من قصد داشتم در این ماه به انگلستان بروم، ولی به هیچ وجه نمی‌توانم ایما را تنها بگذارم. از این رو مسافرتم را عقب انداختم.»



در بهار ۱۷۸۹ سفیر به جنوب ایتالیا سفر می‌کند، با این هدف که چند قطعه اشیای هنری برای مجموعه‌اش خریداری کند. اما او را همراهی می‌کند. پس از چند روز گردش در باری، بریندیزی، و فوجیا، دیپلمات در تارانت یک سر هرکول از مرمر سفید یونان را کشف می‌کند که «برای خشنودیِ اِما» به او هدیه می‌کند. چند روز بعد نقاب یک زن رومی را می‌خرد که خطوط چهره‌اش زنی را که همراه دارد به یاد می‌آورد. این سفر بیست روز به طول می‌انجامد و عشق او به اِما را افزایش می‌دهد.

با نزدیک شدن تابستان، دیدارکننده‌ای ناخوانده اِما را قادر می‌سازد که از نردبان اجتماع یک پله بالاتر برود. او تاکنون به طور رسمی در جامعه ناپل پذیرفته نشده است. جامعه انگلیسی بر نادیده گرفتن او اصرار می‌ورزد. عقیده‌ای که انگلیسیان مقیم ناپل درباره‌ او دارند، فرقی با عقیده ماری کارولین ندارد. اِما در نظر جامعه اشرافی ناپل هیچ وزنی ندارد. تصویری که از او جا افتاده است حکایت از این دارد که او روسپی کوچکی بیش نیست که همیلتون سألخورده را از راه به در کرده و دیپلمات به اصطلاح او را «نشانده» است.

در حدود نیمه ژوئن، دوشس آرگایل همراه با دخترش. لیدی آگوستا، و دامادش در ناپل از کشتی پیاده می‌شود. دوشس یکی از شخصیت‌هایی است که در سراسر جهان و در دربار انگلستان مورد توجه قرار دارد و همانند اِما به برکت زیبایی چشمگیر خود به شهرت دست یافته است. ولی او اکنون نخستین مراحل

جوانی را پشت سر گذاشته است. بیمار است و وضع مزاجی اش ایجاب کرده که مدتی در ایتالیا اقامت گزینند. او ناپل را انتخاب کرده و در نظر دارد سرتاسر زمستان را در این شهر بماند.

به محض اینکه با اِما آشنا می شود، بی درنگ از او خوشش می آید و او را مورد تحسین قرار می دهد. دوشس احساسات خود را به دیگران بازگو می کند. این احساسات را می توان ستایش یک ستاره در حال افول از یک ستاره در حال صعود دانست. این کار به نفع اِما تمام می شود. ناپل شهری کوچک است و اخبار به سرعت پخش می شود. پشتیبانی این شخصیت بلند پایه اجتماعی، درهای محافل بسیار بسته ناپل را به روی اِما می گشاید. ظرف چند ماه اِما زنی می شود که گفتگو درباره اش نقل محافل و مجالس است. هر سالتی خواستار افتخار پذیرایی از اوست. بر سر دوستی با او مجادله و نزاع می کنند. همسر سفیر جدید اسپانیا و سپس شاورونسکا، همسر زیبای سفیر روسیه، همنشین جدایی ناپذیر او می شوند. شاهزاده موناکو و دوشس فلوروس مشتری دائمی شب نشینی های سفارت انگلیس می شوند.

اِما از نفوذ قاطعی که دوشس می تواند بر سرنوشت او داشته باشد آگاه است. هنگامی که دوشس در پایان سال ۱۷۸۹ جهان را وداع می کند، زن جوان به شدت غمگین می شود. در نامه ای با گره ویل درد دل می کند. «نمی توانید ناامیدی مرا تصور کنید. هیچ گاه دوستی مانند او نداشته ام. باید هر وقت شما را دیدم، همه چیز را برایتان تعریف کنم شواهد دوستی او را به شما نشان خواهم داد. شواهد مزبور آن چنان محبت آمیز و آن چنان متعدد است که نخواهم توانست آن ها را در نامه تشریح کنم.»

وارد کردن اِما در جامعه در بسته انگلیسی و ثابت کردن به سر ویلیام که معرفی اِما به عنوان لیدی همیلتون (آینده) به مردم زحمتی نخواهد داشت، بزرگ ترین خدمتی است که دوشس آرگایل انجام می دهد. از هم اکنون این شایعه در میان مردم منتشر شده که سفیر و معشوقه اش محرمانه با یکدیگر ازدواج کرده اند، شایعه ای که به کلی بی اساس است ولی پیامد آن اندیشیدن لرد به موضوع ازدواج

است. در عمل نیز سر ویلیام از همین هنگام تصمیم خود را می‌گیرد، که احتمال دارد در نتیجه اعمال نفوذ دوشس آرگایل بوده باشد. اگر سفیر اجرای نقشه‌اش را به تعویق می‌افکند از ترس ناخشنودی ماری کارولین نیست، بلکه به خاطر ملاحظه‌ای است که از گره‌ویل دارد و به خاطر آشوبی است که این ازدواج در دربار انگلستان برپا خواهد کرد و سبب لطمه خوردن به حرفه سیاسی او و دور شدن از پشتیبان وفادارش پادشاه جورج سوم و ملکه شارلوت خواهد شد که در تظاهر به عفت شهره آفاق است.

اما از همان لحظه‌ای که دعای خیر دوشس آرگایل را دریافت می‌کند، به خودش اجازه می‌دهد همراه سر ویلیام سوار قایق سفارت شود و با کارمندان بلندپایه دربار و اطرافیان نزدیک ملری کارولین معاشرت کند. در میان این شخصیت‌ها ژنرال جان فرانسیس اکتون، عاشق ملکه، وجود دارد. وی در سال ۱۷۳۶ به دنیا آمده و فرزند یک پزشک ایرلندی کاتولیک است. اکتون حرفه خود را با خدمت در نیروی دریایی فرانسه آغاز کرده و سپس یا به خاطر عشق به تنوع یا چون ارزش واقعی او را نشناخته بودند، شمشیر خود را به دربار فلورانس عرضه کرده و در آنجا اعتبار واقعی یافته است. سپس در ۱۷۷۹ توجه شاهزاده کارمونیکو، یکی از وزیران ماری کارولین را جلب کرده و به سفارش او دریا سالار ناوگان ناپل شده است. این آغاز ترقی او به شمار می‌رود. اندکی بعد ارتقای مقام می‌یابد و به سمت وزارت جنگ و نیروی دریایی منصوب می‌گردد. این ترقی شگفت‌آور مدیون روابط دوستانه و حتی عاشقانه‌ای است که با ملکه برقرار می‌کند. وی که مردی مطیع است، به زودی درمی‌یابد که این ملکه جاه طلب نیاز به شخصی همه‌کاره دارد. هرچند تا سال ۱۷۸۹ به طور رسمی رهبری دیپلماسی ناپل را در دست نمی‌گیرد، پیش از این تاریخ هم در تعیین سیاست آن کشور نفوذ دارد. فقط در امور مالی نظارت نمی‌کند، زیرا بیم از آن دارد که مسئولیت دستگاہی را عهده‌دار شود که هیچ‌گونه صلاحیت ندارد. با این همه، برای اینکه مانع رقابت همکاری پرشور و حرارت شود، وزارت دارایی را منحل و وظایف آن را به یک شورا محول می‌کند.

بخت با ماری کارولین یار است که توانسته این وزیر دلخواه را بیابد. او که خودش جاه طلب و مستبد است، باید از داشتن چنین مرد مطیعی که دستورهایش را بی چون و چرا اجرا می کند خوشحال باشد. ولی شگفت آنکه این زن خودکامه متوجه نمی شود که با دادن این همه اختیارات، اکنون برای خودش یک آقابالاسر تراشیده که گاهی به شدت قدرت نمایی خواهد کرد. اکنون که دارای استعداد های نظامی و سیاسی است و داعیه چیرگی بر کلیه امور را دارد، لقب مارشال بر خود نهاده است.

در ژوئیه ۱۷۸۹ غرش توفان و حشناکی در فرانسه طنین می افکند و آن کشور شروع به لرزاندن اروپا می کند. فرانسه دستخوش انقلاب شده است. اهالی پاریس زندان باستی را تسخیر کرده و دولونه، رئیس زندان، و همچنین فرمانده پادگان پاریس را به قتل رسانده اند.

ماری کارولین بی درنگ به خاطر خواهرش به لرزه می افتد. انقلابیون چه سرنوشتی برای ماری آنتوانت در نظر گرفته اند؟ اشراف فرانسوی یکی پس از دیگری راه تبعید در پیش می گیرند. در میان آنان خانم ویزه لوبرن، نقاش نامدار، وجود دارد که به منظور پناه جستن از ماری کارولین در ناپل قدم به خشکی می گذارد. به محض اینکه بانوی نقاش مستقر می شود، سر ویلیام از وی خواهش می کند تصویر اما را نقاشی کند. ویزه لوبرن در خاطراتش می نویسد: «کنت اسکارونسکی از من خواست قول بدهم که تصویر همسرش را قبل از هر کی نقاشی کنم. من قبول کردم و تنها دو روز پس از ورودم، نقاشی تمام قد بانوی همسایه را، در حالی که مدالیونی در دست گرفته بود که روی آن تصویر شوهرش نقش شده بود آغاز کردم. پس از پایان نخستین نشست، لرد ویلیام همیلتون، سفیر انگلستان در ناپل، به دیدنم آمد و خواهش کرد نخستین تابلویی که در این شهر خواهم کشید از زن زیبایی باشد که به من معرفی کرد. او مادام هارت، معشوقه اش بود که دیری نباید تبدیل به لیدی همیلتون شد و به خاطر زیبایی فوق العاده اش شهرت یافت. من بر اساس وعده ای که به همسایه دوست داشتنی خود داده بودم،

قصده داشتم پس از آنکه تصویر کتس اسکارونسکی پیشرفت کرد، کشیدن تصویر مادام هارت را آغاز کنم. تصویر مادام هارت را به شکل زنی نیمه برهنه که کنار دریا دراز کشیده و جامی در دست دارد، ترسیم کردم. چهره زیبای او به شدت جان دار و به کلی با چهره کتس متفاوت بود. گیسوانی پرپشت به رنگ خرمایی داشت که می توانست سراپای او را بپوشاند و زنی نیم برهنه با موهای پریشان را به خوبی مجسم کند. لرد همیلتون مفارش این تابلو را داده بود و غالباً هر وقت سودی عایدش می شد، تابلوهایش را می فروخت. آقای تالران، فرزند سفیر فرانسه در ناپل، هنگامی که روزی شنید لرد همیلتون حامی هنر است، پاسخ داد: «بهتر است بگویند هنر از او حمایت می کند.» واقعیت این است که لرد همیلتون پس از آنکه مدتی درباره اجرت تابلوی معشوقه اش چانه زد، موافقت مرا با دریافت دستمزدی به مبلغ ۱۰۰ لویی جلب کرد، ولی چندی بعد آن را در لندن به مبلغ ۳۰۰ لیره فروخت.^۱

«بعدها که یک بار دیگر تصویر لیدی همیلتون را به شکل زنی کولی برای دوک دوبریساک نقاشی کردم، به این فکر افتادم که سرزن کولی را کپی برداری کنم و برای لرد همیلتون بفرستم. وقتی این کار را کردم، جناب لرد بی درنگ آن را به قیمت خوبی فروخت... هیچ چیز شگفت آورتر از این نبود که لیدی همیلتون قادر بود غفلتاً در چهره اش آثار درد و رنج یا خوشحالی و شادمانی را نمایان کند و برای مجسم کردن شخصیت های گوناگون در برابر نقاش قرار گیرد. با چشمان خمار و گیسوان پریشان، زنی خوشحال را مجسم می کرد، و سپس چهره اش از درد و رنج درهم می رفت و مریم مجدلیه توبه کار را نشان می داد. لرد همیلتون

۱. بر خلاف ادعای خانم ویژه لوبرن، لرد همیلتون بلافاصله تابلوی اما را نفروخت، مگر بعدها، هنگامی که ناچار شد در اثر فشار مالی همه اشیای هنری خود را بفروشد. در مورد بسیاری از تابلوهای مزبور، نباید تعجب کرد که بهای آن ها بالاتر از دستمزدی بوده که به نقاش پرداخته است، زیرا در آن هنگام اما شهرت جهانی پیدا کرده بود و تابلوهای پیکر نیمه برهنه این زن را که زیبایی و ماجراهای عشقی اش در سرتاسر دنیا پیچیده بود، به قیمت زر می خریدند.

روزی که او را به من معرفی کرد، مایل بود ما را در حین عمل ببیند. من خوشحال شدم و موافقت کردم. آن روز اما مانند همه مردم لباس پوشیده بود، و این موضوع مرا شگفت زده ساخت. من چند نیم تنه از لباس های خودم را که معمولاً بلوز می نامند به او پوشاندم تا به میل خود از او نقاشی کنم. او یک شال کشمیری به آن افزود و آن را به دور بدنش پیچید و این کار را با چنان مهارتی انجام داد که از آن هنگام می شد حالات گوناگون اندام و چهره اش را نقاشی کرد و شاهکاری به وجود آورد. از مجموع تابلوهایی که از او کشیده ام دفترچه ای تهیه شد که فردریک رنبرگ آن را با سمه کرده است.^۱

در حالی که در ناپل مشغول نقاشی بودند، در فرانسه انقلاب در جریان بود. در اوت ۱۷۹۰ تحولات کشور موجی از نارضایتی به وجود آورد و به خاطر ناچیز بودن امتیازات اعطا شده و خودداری روستاییان از پرداخت مالیات، در بسیاری از مناطق روستایی آشوب هایی صورت گرفت. در ارتش و نیروی دریایی نیز شورش هایی برپا شد. در فاصله ماه مه تا ژوئن، در شهرهای مونتبان و نیم رقابت های دیرینه میان کاتولیک ها و پروتستان ها - که گروه نخست با حکومت جدید مخالف بود و گروه دوم از آن حمایت می کرد - تبدیل به کشتار دسته جمعی شد. اوضاع فرانسه در نتیجه قوانینی که بر ضد کلیسا تصویب شد، به وخامت گرایید. قانون عرفی شدن کلیسا که در ۱۲ ژوئیه ۱۷۹۰ به تصویب پارلمان رسید، عرفی شدن نهادهای کشور را تریع کرد. سال نو فرا می رسد.

اشتغال فکری لرد همیلتون حوادثی است که در کشور دشمن موروثی انگلستان روی می دهد، ولی قلبش مانند همیشه برایِ اما می تپد. فکر ازدواج

۱. عنوان دفترچه مزبور این است: «طرح هایی که با دقت از روی نسخه اصلی در ناپل کپی برداری شده و با اجازه عالیجناب سر ویلیام همیلتون، نماینده فوق العاده و وزیر مختار اعلیحضرت پادشاه انگلستان در ناپل، به خدمتگزار کوچکشان، فردریک رنبرگ، نقاش در رم، به وسیله توماس پیتولی با سمه شده است.»

ناخودآگاه در ذهنش رسوخ کرده است. در ژانویه ۱۷۹۱ به دوستش، کنتس جورجینا اسپنسر، می‌نویسد:

«برای مرد شصت ساله‌ای که قصد ازدواج با دختری بیست و چهار ساله را دارد [در واقع اما در آن هنگام بیست و شش سال داشت] و این دختر دارای گذشته‌ای است که بهتر است وارد جزئیات آن نشویم، بی‌احتیاطی بزرگی به شمار می‌رود. اگر دست به چنین کاری بزنم ۹۹ درصد اشتباه خواهد بود. ولی من به خودخواهی‌ام تسلیم می‌شوم و اطمینان دارم که از ازدواج با اِما پشیمان نخواهم شد. اکنون نزدیک پنج سال است که ما با یکدیگر زندگی می‌کنیم، و حتی یک روز را به یاد نمی‌آورم که از این رابطه پشیمان شده باشم.» و نتیجه می‌گیرد: «گمان کنم اکنون وقت آن رسیده که از وی آنچه را جامعه ما «زنی نجیب» می‌نامد بسازم... اطمینان داشته باشید که اِما زنی استثنایی است.»

اکنون کاری به جز عملی ساختن این ازدواج نمانده است. لرد تصمیم خود را به زن جوان اعلام می‌دارد، و نظر به اینکه مایل است شغل خود را حفظ نماید و بیم از آن دارد که در نتیجه وصلت نامناسب لطف و مرحمت پادشاه را از دست بدهد، ترجیح می‌دهد مراسم ازدواج در انگلستان انجام بگیرد. آن دو در نیمه آوریل از ناپل عزیمت می‌کنند. سر راه از فرصت استفاده کرده به رم می‌روند. سپس از فلورانس عبور می‌کنند و به سوی ونیز منحرف می‌شوند، که شماری از نمایندگان اشرافیت فرانسه به آن شهر پناه برده‌اند. لرد همیلتون از این فرصت برای گردآوری اطلاعات سیاسی دست اول درباره زمین‌لرزه‌ای که فرانسه را تکان داده است استفاده می‌کند. مسافرت در لوایل ماه با رسیدن به لندن پایان می‌یابد.

از شوق دیدار لندن، چیزی نمانده است که اِما از فرط خوشحالی بی‌هوش شود. ولی نه او و نه سر ویلیام خبر دادن به گره‌ویل را مقتضی نمی‌دانند. هر دو به این اکتفا می‌کنند که ورودشان در آینده نزدیک به انگلستان را به اطلاع او برسانند، و نه بیشتر! چرا؟ شاید به این دلیل که تصور می‌کنند خبر ازدواجشان تکان بسیار شدیدی به او وارد خواهد ساخت. از قرار معلوم گره‌ویل در پاسخ نامه‌ای

پرتشویش ارسال داشته است، زیرا اِما در مطمئن ساختن او شتاب ورزیده و در نامه مورخ ژانویه ۱۷۹۱ به او نوشته است:

درباره حضور من در انگلستان هیچ ترسی نداشته باشید. ما برای مدتی کوتاه خواهیم آمد. مایل نیستم توجه عموم را جلب کنم و دلم می‌خواهد نمونه رفتار مناسب باشم و به دنیا نشان بدهم که زن زیبا همیشه دیوانه و بی‌مغز نیست. آرزوی قلبی من این است که سر ویلیام را خوشبخت سازم، و خواهید دید که او واقعاً خوشبخت است. درباره اقامت در دو محل جداگانه که پیشنهاد کرده بودید، ما نخی توانیم چنین کاری بکنیم. و چرا بکنیم؟ نمی‌توان تصور کرد که دو نفر که مدت پنج سال با یکدیگر در خوشبختی کامل به سر برده‌اند، به جدایی از همدیگر رضایت بدهند، آن هم هنگامی که خوشحالی دیگری به جز بودن با هم نمی‌شناسند. نه، چنین کاری شدنی نیست، و خودتان وقتی ما را ببینید قضاوت خواهید کرد. در وقت و ساعت مناسب، نقشه‌ها و اسرارمان را به اطلاع شما خواهیم رساند. در فصل بهار به دیدارتان خواهیم آمد. در ماه نوامبر به ناپل بازخواهیم گشت و سال بعد شما خواهید توانست به دیدارمان بیایید و ما از پذیرایی از شما خوشحال خواهیم شد. من هنوز از محبتی که به سر ویلیام کردید و نقش میانجی را، که به برکت آن توانستیم با هم آشنا شویم، ایفا کردید سپاسگزارم. از این پس هیچ‌کس را به جز او دوست نخواهم داشت. می‌دانم از این اعتراف خوشحال خواهید شد.

ترس گره‌ویل از انگیزه واقعی این سفر، در نامه‌ای که بی‌درنگ به یکی از دوستانش به نام هنگه لگ نوشته است که تصادفاً در آن هنگام در ناپل بوده، نمایان می‌شود.

وضعیت اجتماعی سر ویلیام به او اجازه نمی‌دهد آشکارا اعلام کند، ولی شکی نیست که قصد ازدواج با دوشیزه هارت را دارد. تسلطی که این زن جوان بر او دارد، از هر قوه ادراکی فراتر می‌رود و وابستگی‌ای که سفیر به وی پیدا کرده است، ستایش‌برانگیز است. روابط میان این دو نفر کاملاً دوجانبه است. اما به همه اطرافیان‌ش اظهار داشته که آن دو قصد مسافرت به انگلستان را دارند تا موافقت پادشاه را با ازدواجشان کسب کنند. می‌گویند بیش از این نمی‌تواند وضعیت کنونی رابطه با لرد همیلتون را ادامه دهد؛ وضعیتی که او را بی‌وقفه در معرض بدگویی و سرزنش قرار می‌دهد.

گروه ویل از لگ خواهش می‌کند با لرد همیلتون ملاقات کند و او را از این تصمیم منصرف سازد. این اقدام با شکست روبه‌رو می‌شود. سر ویلیام شیفته و دل‌باخته است و اما آسیب‌ناپذیر به نظر می‌رسد و از هر سو مورد ستایش قرار گرفته است. تنها انتقادی که لگ می‌شنود از زبان استاد آوازِ اِماست که محرمانه به او می‌گوید صدای شاگردش هرچند از نظر کیفیت بی‌نظیر است، گاهی بانتهای موسیقی تطبیق نمی‌کند. ولی این استدلال نمی‌تواند مانع ازدواج شود. بنابراین لگ به دوستش اطلاع می‌دهد که هرگونه آرزوی میراث‌خواری دایی خود را از سر بیرون کند و در برابر جفای سرنوشت سر تسلیم فرود آورد. از آن پس گروه ویل می‌داند که سرنوشتش رقم خورده است. اِمای کوچک، معشوقه سابقش، زنی که او را شیفته و دل‌باخته خود ساخته بود، به زودی تبدیل به زن دایی‌اش خواهد شد.



همان طور که پیش بینی شده بود، آنان در نیمه آوریل از ناپل عزیمت می کنند و در ۲۲ آوریل همراه خانم گادوگان به ونیز می رسند. برای لرد همیلتون فرصتی دست می دهد که با کنت دارتوا، برادر لویی شانزدهم (که بعدها به نام شارل دهم پادشاه فرانسه شد) دیدار کند. در دربار فرانسه، کنت دارتوا، جوان زندگی فردی عیاش را دنبال می کرد و نزد خانم ها محبوبیت فراوانی داشت. نظر به اینکه در انقلاب ۱۷۸۹ از گروه مرتجعان پشتیبانی کرده بود، لویی شانزدهم پس از حادثه ۱۴ ژوئیه به او توصیه کرده بود بی درنگ کشور را ترک نماید. در تبعید او در کانون گردهمایی سرسخت ترین عناصر ارتجاعی و ضد انقلابی قرار گرفته بود. از نظر بسیاری از مهاجران فرانسوی، سفیر انگلیس در دربار ناپل فردی ناشناخته نبود. بسیاری از آنان، مانند مارکی و اندروی یا اعضای خانواده پولینیاک هنگام اقامت در ناپل با او آشنا شده بودند.

اما و شوهر آینده اش پس از آنکه این دنیای کوچک و فضای اندوهگین حاکم بر آن را ترک می نمایند، راه خود را کج می کنند و به بروکسل می روند و چند روزی را در آن شهر می گذرانند. یک هفته بعد در ۱۶ مه به لندن می روند و در هتل نراتس واقع در خیابان کینگ، جایی که لرد همیلتون به آن عادت دارد، اقامت می کنند. در بهار ۱۷۹۱، اهالی پایتخت انگلستان سخنی به جز این ورود پر سر و صدا نمی گویند. دوستان و اقوام سر ویلیام با نگرانی منتظر ورود تازه به دوران رسیده هستند تا درباره اش اظهار نظر کنند. از هم اکنون نقاشان تقاضای کشیدن تابلوی او

را دارند. توماس لارنس، که به زحمت بیست و دو سال دارد، از جمله آنان است. او در این باره به یکی از نزدیکانش اظهار می‌دارد: «یکی از دوستان به من قول داده است که به سر ویلیام معرفی‌ام کند تا همسر فوق‌العاده زیبایش را که حتماً درباره‌اش چیزهایی شنیده‌اید ببینم. او خانم هارت است. راستش را بگویم، قصد دارم او را با چشم یک نقاش بنگرم. شنیده‌ام کشیدن تابلویی از او آرزوی هر نقاش است.» لارنس تصویری از اِما نقاشی می‌کند که مدت‌ها در همپدن هاوس، اقامتگاه دوک آلبرکون، به دیوار آویخته بود، ولی امروزه اثری از آن باقی نیست.

از میان کلیه هنرمندان نقاش، هیچ‌کس بیش از رامنی سالخورده بی‌صبری نشان نمی‌دهد. از دو سال پیش وضع مزاجی نامساعد نقاش به او اجازه کار نداده است، ولی حضور اِما در لندن شوق زندگی و نقاشی را به او باز می‌گرداند. لرد همیلتون ناچار شده است به منظور حل برخی مسائل لندن را ترک گوید و به ایالت ویلز برود. زن جوان بی‌درنگ به میدان کاوندیش می‌شتابد. او هنوز نمی‌داند لندن چگونه از وی استقبال خواهد کرد، ولی در خانه دوستش استقبال صمیمانه‌ی زمان‌های گذشته را باز می‌یابد. رامنی که با دیدن زن جوان در عرش سیر می‌کند، بی‌درنگ پیشنهاد کشیدن یک رشته تابلو را می‌کند. اِما می‌پذیرد و با اینکه تهیه‌ی مقدمات ازدواج وقت کافی برایش باقی نمی‌گذارد، هر روز به خانه نقاش می‌رود و مدل قرار می‌گیرد. این کار سبب می‌شود رامنی بهترین ذوق و استعدادهایش را بازیابد. در حالی که غرق در خوشحالی است، در ۷ ژوئیه به دوستش، هیلی، می‌نویسد: «در حال حاضر و در سراسر تابستان مشغول نقاشی از این بانوی ملکوتی هستم. نمی‌توانم صفت دیگری برای او قائل شوم، زیرا او را برتر از زنان دیگر می‌دانم. شاهزاده ویلز دو تابلو از او را به من سفارش داده است.^۱ اِما به من گفته که باید پیش از عزیمت از انگلستان شما را ببیند و از من

۱. شاهزاده ویلز، ولیعهد انگلستان، در ۱۹ ژوئن با اِما آشنا شده است، و این ملاقات سفارشی را که به نقاش داده است توجیه می‌کند. تکمیل این دو تابلو در اوایل سپتامبر صورت می‌گیرد.

خواهش کرده که کاری کنم شما زندگینامه‌اش را بنویسید. به خانم هارت پاسخ دادم که شما شروع به این کار کرده‌اید. گفت در این صورت امیدوار است بخشی از آن را به من اختصاص دهید، زیرا از اینکه مدل من قرار گرفته است مباهات می‌کند. بنابراین ملاحظه می‌کنید که تا زمانی که او لندن را ترک نکرده است، من باید در این شهر بمانم. در این مدت اوقات خود را وقف این زن دلربا خواهم کرد. او در نظر دارد دو یا سه هفته دیگر لندن را ترک نماید. این روزها سخت مشغول تهیه مقدمات ازدواج آینده‌اش است. مردم همه جا او را دنبال می‌کنند و کوچک‌ترین حرکاتش را زیر نظر دارند، به طوری که زندگی را بر او تلخ کرده‌اند. تابلوهایی که شروع کرده‌ام شامل یک ژاندارک، یک مریم مجدلیه، و یک زن نیمه برهنه است. برای شاهزاده ویلز در نظر دارم یک پری دریایی نقاشی کنم. در عین حال باید چهره کنستنس را برای نگارخانه شکسپیر نقاشی کنم.»

اما در طول اقامت در لندن بیش از سی و شش بار مدل نقاشی رامنی قرار می‌گیرد.

به محض اینکه لرد همیلتون از سفر بازمی‌گردد، این زوج بدون توجه به توصیه‌های گروه ویل هتل نراتس را ترک می‌گویند و در آپارتمانی در خیابان سامرست اقامت می‌کنند. اما که اوقات خود را میان دیدار با بستگان و دوستان شوهر آینده‌اش و شب‌نشینی‌ها تقسیم کرده است، برای شرکت منظم در نشست‌های نقاشی رامنی دستخوش دشواری می‌شود. رامنی به شدت از وقت‌شناسی اما دلگیر می‌شود، که با در نظر گرفتن حساسیت بیمارگونه‌اش جای شگفتی ندارد. و نیز هنگامی که اما دست به سفری کوتاه به اطراف لندن می‌زند و این سفر پانزده روز به طول می‌انجامد، نقاش دچار اندوه فراوان می‌گردد. گمان می‌کند مورد بی‌مهری بانوی ملکوتی قرار گرفته است و در افسردگی عمیق فرو می‌رود. در ۸ اوت به هیلی می‌نویسد: «از آنجایی که می‌دانم سکوت من شما را شگفت زده کرده است، انگیزه آن را برایتان شرح می‌دهم. گمان می‌کنم در آخرین نامه‌ام به شما اطلاع داده باشم که قرار است با سر ویلیام و همسرش شام صرف کنم. آن شب آنان چند شخصیت بلندپایه را برای شنیدن آواز اما گرد آورده بودند.

او برنامه خود را هم در سبک دراماتیک و هم کمیک به نحو احسن اجرا کرد. ولی اجرای قطعه «نینا» از هرچه دیده بودم فراتر می‌رفت. حضار در اضطراب دردناکی غوطه‌ور شده بودند. صدای او رسا، ساده، سهمگین، و غم‌انگیز بود. روح من دستخوش چنان هیجانی شده بود که نزدیک بود به خانه شما در ارتهام بیایم و شما را برای دیدن او همراه ببرم. افسوس که چند لحظه بعد متوجه تغییری در رفتارش نسبت به خودم گردیدم. به نظر می‌رسید که سردی و فراموشی جایگزین اظهار مکرر دوستی به من شده است. اکنون زن و شوهر آینده شهر را برای سفری کوتاه به ییلاق ترک گفته‌اند. من در آخر هفته انتظارشان را دارم و بر اساس رفتاری که اما نسبت به من خواهد داشت، تشویش من ناپدید خواهد شد یا افزایش خواهد یافت. احتمال می‌رود هیچ کدام از تابلوها تکمیل نشود، مگر اینکه رفتار او را بیش از آنچه در آخرین دیدار دیدم دوستانه بیایم.»

در حالی که رامنی از فرط رنج و تشویش در حال مرگ است، اما و سر ویلیام به شکلی عاشق و معشوق مشغول گردش در ایالت‌های دربی شایر، هر تفور دشایر، و ویلشایر هستند. هیچ‌یک از آن دو برای دیدار با چارلز گره‌ویل شتاب نمی‌ورزد. در این ماه اوت بسیار گرم، نیمی از اهالی لندن به شهرهای کنار دریا از جمله شهرک آب معدنی بات رفته‌اند. در سالن‌های توزیع آب معدنی تفریح می‌کنند و به ورق‌بازی و یاوه‌گویی و گردش اشتغال دارند. خانواده سلطنتی که هر تابستان به کنار دریا می‌رفتند، به شهرت یافتن بات کمک فراوانی کرده‌اند. در این میان همه نگاه‌ها به سفیر و محبوبه‌اش دوخته شده است. از فاصله دور ریشخندها و تفسیرها به گوش می‌رسد. لرد همیلتون چیزی نمی‌شنود و چیزی نمی‌بیند. او با دوست دیرینه‌اش، کتس جورجینا اسپنسر، وعده ملاقات دارد، ولی متأسفانه کتس نیامده است. او به لانگ‌لیست پناه برده و ترجیح داده تا زمانی که روابط این زوج قانونی نشده است، با اما روبه‌رو نشود. اهمیتی ندارد. توجه لرد به سه تن از آشنایانش معطوف می‌شود: دوشس دونشایر، لیدی بتی، و لیدی الیزابت فاستر. اگر شخص اخیر با همان چابکی جورجینا اسپنسر به چاک می‌زند، در عوض دو بانوی دیگر هیچ اشکالی در شام خوردن با اما نمی‌بینند. به نظر

می‌رسد اما برایشان ادا و اطوار درآورده و آواز خوانده، زیرا در دفتر خاطرات لیدی بتی این اظهار نظر مبهم را می‌خوانیم: «به تازگی با خانم هارت آشنا شده‌ام، که به یرکت استعداد فوق‌العاده‌اش، سبک جدیدی از نمایش را اختراع کرده است. هرگز تأثیری را که یرمن گذاشت فراموش نخواهم کرد. دیشب لرد ویلیام همیلتون او را به دوشش دونشایر معرفی کرد. او زنی است با زیبایی فوق‌العاده، ولی معمولی و دهاتی... هنگامی که آواز می‌خواند سر تا پایش روشن می‌شود، ولی هرچند صدایش رسا و قوی است، متوجه شدم که فاقد نرمش و ملایمت است. در عوض امروز صبح در برابرمان نمایش پانتومیم و ادا و اطوارهایش را نشان داد، که کاملاً خارق‌العاده بود و قادر به توصیف آن نیستم. پیراهن کوتاه یونانی پوشیده و گیسوان پریشان‌ش را روی شانه‌ها افشاند و به نوبت نقش کاساندرا و آندروماک را بازی کرد... هیچ‌یک از شاهزاده‌خانم‌های تروا، هیچ‌یک از الهه‌های یونانی قابل مقایسه با او نیست... شب بعد نیز او را دیدیم، که این بار لباس مناسب‌تری پوشیده بود. حرف زدنش هرچند مؤدبانه و عاری از چاپلوسی است، به نظرم بی‌جاذبه رسید و لهجه او را زمخت یافتیم. برای نتیجه‌گیری نظر لرد بریستول را بازگو می‌کنم که شخصیت خانم هارت را چنین خلاصه کرد: «اگر او را به عنوان خانم هارت هنرمند در نظر بگیرید، او را برتر از دیگران می‌یابید، ولی به عنوان زن، موجودی است مبتذل.» باید تصریح کنم که این ابتدال با اصل و نسب خانم هارت توجیه می‌شود. او تا نوزده سالگی در پست‌ترین محافل زیسته و هیچ چیز نشده است مگر معشوقه لرد همیلتون!»

نه اما و نه عاشقش از این‌گونه اظهار نظرها نمی‌رنجند. وانگهی، همه مردم از انتقاد آشکار از آنان خودداری می‌کنند. آنان که غرق در رؤیاهایشان هستند، بات را ترک می‌گویند و به منظور دیدار از هورامس والپول، دوست دیرینه لرد که در این هنگام مردی هفتاد و یک ساله است، به استرابری هیل می‌روند. فرزند رابرت والپول، نخست‌وزیر اسبق، تحصیلات خود را در دبیرستان ایتون و کینگز کالج و سپس در دانشگاه کمبریج به پایان رسانده است. تا سال ۱۷۶۸ نماینده پارلمان بوده، ولی اثر چندانی از خود باقی نگذاشته است. نویسنده و گردآورنده اشیا

عتیقه و شیفته هنر گوتیک است و معماری اقامتگاهش بازتاب آن به شمار می‌رود. او این اقامتگاه را در ۱۷۴۷ خریده و به سبک شبه گوتیک بازسازی کرده و طی سال‌های بعد برج‌ها، کنگره‌ها، و رواق‌هایی به آن افزوده است. در درون کاخ انبوهی اشیای گوناگون، به خصوص تعداد بی‌شماری کتاب انباشته شده است. او به برکت چاپخانه خصوصی‌اش که در زیرزمین قرار دارد، نوشته‌های خودش را منتشر کرده است، که در میان آن‌ها هیچ یک جالب‌تر از داستان ترسناکی به نام کاخ او ترانت نیست که او را به شهرت رسانده است. از سوی دیگر، هوراس والهول به خاطر زندگی و نیشدار بودن اظهار نظرهایی که می‌کرد شهرت یافته بود. چندی پیش از اِما نام برده و نوشته بود: «من جایی را که در این صفحه باقی مانده است با این چند سطر درباره‌ی اِما هارت، معشوقه و به زودی همسر سر ویلیام همیلتون، پر می‌کنم که با شال کشمیری که به دور بدنش می‌پیچد، پیکره‌های باستانی یونان را مجسم می‌کند. هنوز او را ندیده‌ام که بتوانم درباره‌اش قضاوت کنم، ولی مردم به کلی دیوانه‌ی حالت‌های چهره‌ی او شده‌اند، چیزی که تصورش برای من دشوار است، زیرا پیکره‌های باستانی اصولاً عاری از حالت چهره هستند.»

بنابراین هنگامی که در هفته‌های بعد قلم در دست می‌گیرد و این تفسیر را می‌کند، نمی‌توان شگفت‌زده نشد: «شبه شب همراه با شماری معدود در خانه دوک کوئینبری دعوت داشتم، که در میان آن‌ها سر ویلیام همیلتون و خانم هارت نیز حضور داشتند. قرار است در سوم ماه آینده خانم هارت تبدیل به همسر سفیر در ناپل شود. می‌گویند او نمی‌تواند توقع ورود به محافل اشرافی لندن را داشته باشد، محافلی که در آن‌ها هم‌مران فوق‌العاده ماجراجو رفت و آمد می‌کنند و هر روز صبح با یک شوهر جدید از خواب برمی‌خیزند. ولی من گفته خود را تصحیح می‌کنم و از خانم هارت پوزش می‌طلبم. چیزهایی درباره‌ی ادا و اطوارهای او شنیده بودم: وای که چه خوب آواز می‌خواند، چه صدای قوی و زیبایی دارد، و در ایفای نقش‌های کمدی و تراژدی معجزه می‌کند. ترانه‌ی نینا را در اوج تکامل می‌خواند و در حین خواندن این ترانه، صدایش متنوع‌ترین زیر و بم‌های ظرافت و شور و حال را به خود می‌گیرد.»

در ۱۷ اوت خانم کادوگان از این زوج جدا می‌شود تا از فردی که در منچستر فراموش شده است دیدن کند: امای کوچک. او به تازگی قدم به نوزده سالگی گذاشته و به دلایلی نامعلوم نام اما کار و را بر وی نهاده‌اند. بنابراین نه نام خانوادگی لایون و نه کید را دارد. او پیشینه خانوادگی ندارد و از مادرش خاطره‌ای به جز چند هفته‌ای که هفت سال پیش در پارک‌گیت گذرانده‌اند، حفظ نکرده است. خانم کادوگان آمده است تا مطمئن شود نوه‌اش سلامت است و هیچ کمبودی ندارد. واکنش امای کوچک در برابر این زن ناشناس چگونه است؟ آیا خانم کادوگان به او می‌گوید که نوه دختری‌اش است؟ معلوم نیست.

با بازگشت اما به لندن در ۱۶ اوت، نگرانی‌های رامنی بر طرف می‌شود. کدورتی که آن همه موجب هراسش شده بود، به جز در ذهن او وجود نداشته است. او با هیلی، دوست صمیمی‌اش، چنین درد دل می‌کند: «کاساندرای [اما] به شهر بازگشته، ولی من تا بیستم او را ندیدم. می‌توانید تصور کنید که در این روزها چقدر رنج کشیده‌ام. او تصمیم گرفته در ۲۳ اوت مدل نقاشی‌ام شود و هر روز به این کار ادامه دهد. هنگامی که وارد کارگاه شد، به نظرم بامحبت‌تر از آخرین باری که همدیگر را دیده بودیم رسید. اکنون گمان می‌کنم نسبت به من صمیمی‌تر از هر زمانی شده است. از اینکه ناچار است پیش از دیدار شما انگلستان را ترک کند، بیار متأسف بود. بیار سپاسگزارم که در ناراحتی من شریک بودید. به راستی که روحم به اندازه جسم رنجورم درد کشید، به طوری که می‌ترسیدم پس از رفتن او قادر نباشم هیچ تابلویی نقاشی کنم. ولی از زمانی که محبت‌های گذشته را به من بازگردانده است، سلامت روحی و جسمی خود را کاملاً باز یافته‌ام.»

اقامت اما در لندن به طول می‌انجامد.

یک شب با شوهر آینده‌اش به تماشاخانه‌ای می‌رود که ده دوازده سال پیش در آن با حرص و ولع هنرپیشگانی را که در صحنه بازی می‌کردند تماشا می‌کرد و سخنانشان را می‌بلعید. این همان تئاتر دروری‌لین است. اما بر حسب تصادف به این تماشاخانه نرفته است. در تابلویی که بر سر در تماشاخانه نصب شده، نام جین پاول دیده می‌شود. به یاد می‌آوریم که او همان خدمتکار کوچکی است که سابقاً

اما همراه با او وظیفه نظافت مطب دکتر یاد را انجام می داد و اکنون در اوج افتخار هنرپیشگی است و تقریباً هم سطح همسر سفیر قرار دارد.

در مجموع همه چیز طبق خواست سر ویلیام پیش می رود. با این همه یک حادثه ناگوار در این سفر پر از شادی روی می دهد. به رغم تلاش های سفیر، هنوز اما کسی بیش از معشوقه سفیر نیست و در دربار پذیرفته نمی شود. سرانجام جورج سوم با تقاضای شرفیابی سر ویلیام، که چند بار تکرار شده بود، موافقت کرده، ولی جرئت نمی کند با دشمنی شدید ملکه شارلوت نسبت به اما روبه رو شود. همیلتون که از این شکست آزرده خاطر شده است، شاه را در جریان نقشه ازدواجش می گذارد و موافقت ضمنی او را کسب می کند.

سرانجام تاریخی که آن همه انتظارش می رفت فرامی رسد. ۶ نوامبر ۱۷۹۱. در کلیسای کوچک مریلبون واقع در خیابان مریلبون، اما اندکی لرزان است. از میان چشمان نیم بسته اش دو شاهد ازدواج را می بیند: مارکی ابرکورن و لوئیس دونتس، دبیر سفارت انگلیس در تورینو... شاید گره ویل عزیز نیز حضور دارد؟ در این باره یقین نداریم.

مراسم به همان اندازه که کوتاه است، غیر رسمی است. کشیش ادوارد باری سخنان مرسوم را ادا می کند، که بر اساس آن سر ویلیام همیلتون و امیلی لایون زن و شوهر اعلام می شوند.

بعد از ظهر همان روز، اما آرزوی خود را برای آخرین دیدار از میدان کاوندیش ابراز می کند. در خلال این دیدار، رامنی طرح تابلویی را ترسیم می کند که بعدها به نام همسر سفیر شهرت می یابد. فردای آن روز نشریه جنتلمن ها این چند سطر کوتاه را منتشر می کند: «سر ویلیام همیلتون، فرستاده مخصوص و وزیرمختار اعلیحضرت پادشاه در دربار ناپل، با دوشیزه اما هارت، که به خاطر زیبایی فوق العاده و استعدادهایش در موسیقی شهرت دارد، ازدواج کرد.»

نمایش پایان یافته است، و زن جوان با قلبی فشرده از دوست نامدارش جدا می شود. هنوز بی رحمانه ترین لحظه برای نقاش باقی مانده است: او شاهد دور شدن همیشگی کسی است که بزرگ ترین مکان را در قلبش داشته، بر

استعدادهایش نفوذی آن چنان ژرف داشته، و دوران سالخوردگی اش را با آخرین
 پرتوهای شادی روشن کرده است.
 دو روز بعد سر ویلیام و همسرش راه ناپل را در پیش می گیرند. از آن پس
 تاریخ باکسی طرف است که اکنون لیدی همیلتون نامیده می شود.

۰
۰



سر ویلیام و همسرش در بندر داور سوار کشتی می‌شوند، از دریای مانس عبور می‌کنند، و در بندر کاله در خاکه فرانسه قدم به خشکی می‌گذارند که نزدیک دو سال است در آشوب و بی‌نظمی غوطه می‌خورد. در طول ماه‌های تابستان ۱۷۹۱، سیاسی شدن کشور شتاب گرفته است. روزنامه‌های سلطنت طلب مردم را به مقاومت تشویق می‌کنند، مهاجرت افزایش یافته، و سرتاسر کشور دستخوش جنگ داخلی شده است.

در ۲۱ ژوئن ۱۷۹۱ خانواده سلطنتی به امید اینکه خود را زیر چتر حمایت امپراتور اتریش قرار دهد، تلاش کرده است از پاریس بگریزد. آنان را در وارن شناسایی کرده‌اند و شاه و ملکه را به پاریس بازگردانده و در کاخ تویلری تحت نظر قرار داده‌اند.

در چنین فضای پرآشوبی است که لیدی همیلتون تازه عروس و شوهرش وارد پایتخت فرانسه می‌شوند. چند روز بعد ملاقاتی صورت می‌گیرد که بر روابط آینده اما و ماری کارولین تأثیر بسزایی می‌گذارد. چگونه؟ به چه وسیله؟ با چه توصیه‌ای؟ معلوم نیست. فقط می‌دانیم که سفیر و همسرش اجازه ورود به کاخ تویلری را می‌یابند و در آنجا ماری آنتوانت شخصاً آنان را به حضور می‌پذیرد. برای این ملاقات هیچ شاهدهی وجود ندارد و هیچ نوشته قابل اطمینانی در دست نیست. درباره موضوع گفتگو میان زوج انگلیسی و ملکه زندانی تنها می‌توانیم به حدس و گمان متوسل شویم.

ماری آنتوانت درباره چه چیزی به جز وضع اسفناکی که پادشاه و ملکه فرانسه دچارش شده بودند، رویدادهای غم‌انگیزی که در کشورش جریان داشت، و احتمالاً نقشه‌های مقاومتی که در سر داشت ممکن است گفتگو کرده باشد؟ ولی یک چیز مسلم است: در پایان ملاقات، ماری آنتوانت نامه‌ای را که به خط خودش نوشته به زوج انگلیسی می‌دهد تا به خواهرش، ملکه ناپل، تسلیم نمایند. اما ادعا می‌کند این آخرین نامه‌ای بوده که ماری آنتوانت توانسته به خارج بفرستد، ولی چنین چیزی نبوده است. پس از این ملاقات، ملکه باز هم فرصت مکاتبه با دوستانش در خارج را پیدا می‌کند. با وجود این، نامه‌ای که به سفیر و همسرش می‌سپارد از بسیاری جهات حائز اهمیت است، زیرا معرفی نامه رسمی اما به ملکه ناپل به‌شمار می‌رود.^۶

در ۱۹ سپتامبر سفیر و همسرش برای دومین بار در اقامتگاه سفیر جدید ایالات متحد آمریکا شام صرف می‌کنند. این شخص فرماندار موریس نام دارد، چون زمانی فرماندار یکی از ایالات آمریکا بوده است و به تازگی از سوی جورج واشینگتن به این سمت منصوب شده است. فرماندار موریس شخصیتی افانه‌ای دارد. هم وکیل دادگتری، هم متخصص امور مالی، و هم دیپلمات است. همچنین یکی از «پدران بنیانگذار» ایالات متحد به‌شمار می‌رود. سفیر آمریکا در دفتر خاطرات خصوصی‌اش چند سطری را به لرد همیلتون و همسرش اختصاص داده و نوشته است: «لیدی همیلتون که آواز می‌خواند، در حین خواندن با چنان مهارتی آلات موسیقی را می‌نواخت که در عمرم هرگز ندیده بودم. او زنی واقعاً دوست‌داشتنی است، ولی هنوز اثراتی از حرفه سابقش را دارد!»

دو روز پیش که برای نخستین بار، باز هم در چهاردیواری سفارت آمریکا یکدیگر را دیده بودند، فرماندار موریس متذکر شده بود: «لیدی همیلتون زنی است فوق‌العاده و بسیار زیبا. زنی که مردان پولدار انگلیسی او را «می‌نشانند» و هزینه‌هایش را می‌پردازند. ولی چنان عشقی در دل سر ویلیام همیلتون به وجود آورده که با او ازدواج کرده است.»

چند روز بعد لرد و همسرش، که خاتم کادوگان وفادار همیشه آنان را همراهی

می‌کند، رهسپار ژنو می‌شوند و در ۲۷ سپتامبر به آن شهر می‌رسند. با مشاهده دریاچه لمان، اما پیشینه‌ی راهی را که پیموده است بررسی می‌کند. به نظرش همین دیروز بود که در همین جا مدل نقاشی گاوین همیلتون قرار گرفته بود. همین دیروز بود که با اندوه و درد عشق و ترس از آینده دست و پنجه نرم می‌کرد. اما از توقف در سویس استفاده می‌کند و نامه‌ای به خانم دیکینسون، مادر سر ویلیام، می‌نویسد و از پذیرایی‌ای که در لندن از وی به عمل آورده تشکر می‌کند. نامه مزبور اهمیت چندانی ندارد، مگر اینکه برای نخستین بار آن را به جای اما هارت، اما همیلتون امضا کرده است.

پس از ژنو، توقف کوتاهی در رم می‌کنند. سفیر فرصت را مغتنم می‌شمرد و سفارش کشیدن تابلوی جدیدی از نو عروس را به خانم آنجلیکا کافمن می‌دهد. نام این تابلو اما همیلتون، رب النوع آسمانی است. در این تابلو زن جوان را می‌بینیم که در حالی که نقابی باستانی در دست دارد، از پس پرده بیرون می‌آید.

سپس از توسکان عبور می‌کنند و به ناپل می‌رسند. هنوز کاملاً جابه‌جا نشده‌اند که نامه‌ای فوری به اقامتگاه سفیر می‌رسد. علیاحضرت ملکه از سرکار علیه خاتم سفیر دعوت کرده که از وی دیدار کنند. ماری کارولین در جریان ملاقات توپلری قرار گرفته و برای خواندن نامه‌ای که خواهرش ارسال داشته بی‌طاقت است. اما با شتاب به کاخ می‌رود، ولی در این مورد نیز هیچ اطلاعی از گفتگوهای دو زن نداریم و آن را به حدس و گمان می‌سپاریم.

منشی مخصوص ملکه، لیدی همیلتون را به آپارتمان ماری کارولین راهنمایی می‌کند. دختر ماری ترز و دختر آهنگر هاواردن رویارو می‌شوند: در یک سو زنی جاه‌طلب و مستبد که بر کشوری فرمانروایی می‌کند و در سوی دیگر زنی که به خاطر زیبایی‌اش شهره آفاق شده است.

اما که دستپاچه شده است در مراسم تشریفاتی مرتکب اشتباه می‌شود و با سه بار خم کردن پای چپ در برابر ملکه ادای احترام می‌کند، نخستین بار هنگام ورود به اتاق، دومین بار در ده قدمی ملکه، و سومین بار در نزدیکی او، در حالی که سه بار ادای احترام مخصوص پادشاه است و در برابر ملکه یک بار کافی است. ماری

کارولین در دل می‌خندد، ولی قیافه‌اش تغییر نمی‌کند. با دقت سرپایِ اِمارا را برانداز می‌کند. همسر سفیر از جا بر می‌خیزد و از زیر چشم به ملکه می‌نگرد. در چهره او اندک شباهتی با ماری آنتوانت می‌یابد. ملکه ناپل بلندقد و به رغم اندام اندکی فربه‌اش خوش‌هیکل است. چهره‌اش بیضی و بسیار کشیده و گیسوانش طلایی است. چشمانش به رنگ لاجوردی تیره است و از نگاهش نور سردی پرتو می‌افکند که در بیننده ترس می‌آفریند.

ماری کارولین به اِما صندلی تعارف می‌کند. اِما پیش از آنکه بنشیند، نامه ماری آنتوانت را به سوی او دراز می‌کند. ملکه با شتاب نامه را از دست وی می‌قاپد. با حرکتی ناگهانی لاک و مهر نامه را می‌شکند و در خواندن آن غوطه‌ور می‌شود. هنگامی که نامه را به پایتان می‌رساند، سرش را بلند می‌کند. رنگ از چهره‌اش پریده است. لب زیرینش می‌لرزد ولی کلمه‌ای درباره محتوای نامه به زبان نمی‌آورد. و نیز هیچ چیزی درباره احساسات خود و نفرتی که از فرانسویان به طور اعم و از میرابو، دانتون، و روبسپیر به طور اخص دارد و آنان را شیطان مجسم می‌داند، نمی‌گوید. در درونش رفتاری را که باید در برابر این بلای مهلک اتخاذ کند که پادشاهی‌اش را تهدید می‌کند، سنگین و سبک می‌نماید. مگر در آموزشگاه وین نیاموخته است که یک شاهزاده خانم هابسبورگ، همین که صاحب تاج و تخت کشور دیگری شد، ضمن دفاع از منافع کشور پذیرنده، نباید منافع کشور اصلی خود را از نظر دور بدارد؟ مگر همین اصول را به خودش نیز نیاموخته بودند؟ یا این تفاوت که در سند ازدواج ماری کارولین قید شده بود به محض اینکه دارای فرزند ذکور شود، در شورای دولتی حق رأی خواهد داشت. این شرط مراعات شده بود. ولیعهد ناپل چهارده سال پیش به دنیا آمده بود. ماری کارولین ملکه‌ای تشریفاتی نبود. با خود می‌گفت انقلابیون فرانسه از درافتادن با او ضرر خواهند کرد.

«سفر خوبی داشتید؟»

اِما از جا می‌جهد. ملکه این کلمات را با لهجه غلیظ آلمانی ادا کرده است. او با کمرویی چند کلمه پاسخ می‌دهد. ماری کارولین همچنان به برانداز کردن این

موجود زیبا و خوش پوش که قبلاً گفته بود فاحشه‌ای بیش نیست، ادامه می‌دهد. در اتاق را می‌کوبند. یکی از رؤسای تشریفات ساعت تشکیل شورای دولتی را اطلاع می‌دهد. ملکه با حرکت خشک دستِ اِمارا را مرخص می‌کند.

اِما چشمانش را به زمین دوخته است، حتماً برای اینکه نور شادی‌ای را که در آن می‌درخشد پنهان نماید. چه پیروزی بزرگی! او در کاخ سلطنتی است، در آپارتمان‌های ملکه، که با تشریفات کامل او را پذیرفته است. ندای کوچک درونی به او می‌گوید که برنده شده است. همین که به اقامتگاه سفیر برمی‌گردد، خواهد توانست نام ماری کارولین را در فهرست فتوحاتش ثبت کند.

معرفی رسمی به دربار صورت نخواهد گرفت، ولی چند روز بعد ملکه همسر جدید سفیر انگلیس را به صرف شام دعوت می‌کند. آن هم نه یک بار. لیدی مامزبری، که فرصت دیدار او را در جریان یکی از این ضیافت‌های شام داشته است، می‌گوید: «رفتار لیدی همیلتون تا سرحد امکان مناسب و بی‌نقص و به شیوه‌ای مبهوت‌کننده است، به خصوص وقتی به اصل و نسب و تحصیلاتش می‌اندیشیم. ملکه او را با مهربانی و به عنوان لیدی همیلتون، همسر سفیر انگلستان، پذیرفت و گمان کنم قصد کلیه انگلیسیان مقیم ناپل این است که در برابر او مؤدب باشند، کاری که کاملاً منصفانه است.»

برخی از نویسندگان ادعا کرده‌اند که میان اِما و ملکه ناپل مناسباتی بیش از روابط دوستی وجود داشته است. این ادعایی اساس است. در حقیقت اِما هیچ‌گاه به بانوان درباری و زنان متعلق به طبقه اشراف شباهت نداشته است. همواره فرشته‌ای نگهبان او را دنبال می‌کرده است. دختر آهنگر با پیشینه تاریک، دنیایی را مجسم می‌کرده که در نظر این‌گونه اشخاص به کلی ناشناس بوده است. او مورد کنجکاوی ملکه‌ای قرار داشته که به زودی نیم قرن می‌شود که به سبک یک دولتمرد بر ناپل حکومت می‌کند و دیدگان خود را به نقشه اروپا دوخته است. در صفحات قبل گفتیم و باز هم تکرار می‌کنیم که اِما هرچه بود، توطئه‌گر و دغلکار نبود. برعکس، بیشتر اوقات به طور مستقیم و غیر مستقیم بر ضد او توطئه می‌شد، و این امر روابط او با ماری کارولین را توجیه می‌کند.

اما از ملاقات با ماری کارولین خوشحال است، ولی به هیچ وجه مست و مفرور نشده است. لیدی همیلتون پیروز، امیلی لایون فقیر را از یاد نمی برد. برای اطمینان از این موضوع، بد نیست نامه‌ای را که به رامنی نوشته است بخوانیم. «دوست عزیزم، خوشحالم که به اطلاعاتان برسانم که به سلامت وارد ناپل شده‌ایم. اهالی ناپل از مرد و زن و همچنین بیگانگان مقیم این شهر با آغوش باز از من استقبال کردند. به درخواست صریح ملکه با او ملاقات کردم. او نسبت به من همه گونه مهر و محبت را به عمل آورد. خلاصه کنم، من خوشبخت‌ترین زن جهان هستم. سر ویلیام هر روز بیش از روز پیش مرا دوست دارد و امیدوارم هرگز مسئله‌ای پیش نیاید که از کاری که کرده‌ایم پشیمان شویم. به اندازه‌ای رهین محبت‌های او هستم که هیچ‌گاه خود را شایسته این همه خوبی نمی دانم. ولی چرا این‌ها را برایتان تعریف کنم؟ شما مرا خوب می شناسید. شما نخستین دوست بسیار عزیزی بودید که دریچه قلبم را به رویش گشودم. شما باید مرا بشناسید، زیرا در روزهای تاریک مرا دیده‌اید و مدت‌ها با یکدیگر گفتگو کرده‌ایم. شما مرا در فقر و مذلت و همچنین در خوشبختی و ثروت شناخته‌اید. چون در وجودم اندکی احساس فضیلت می یافتم، دلیلی نداشت که بیش از این در نگرانی و فقر زیست کنم. دوست عزیز، اعتراف می کنم که زمانی عفت و نجابت من دچار لغزش گردید. ولی خوشبختانه احساس نجابت و درستکاری به گلی ناپدید نشده بود. باور کنید من همان ایمانی هستم که می شناختید. دوست عزیز، همراه من شادی کنید، زیرا شما را پدر خود می دانم. فکر اینکه نمی توانید گذشته‌ام را فراموش کنید، مرا دچار رنج می سازد. به ناپل بیایید و من مدل نقاشی‌تان خواهم شد. من هر کاری را برای کشاندن شما به اینجا خواهم کرد تا مراتب حق شناسی‌ام را به شما ثابت کنم.

مواظب سلامت خودتان باشید... به هیلی بگویید مرتب کتاب پیروزی‌های خویشتنداری او را می خوانم و به برکت این کتاب است که مبدل به لیدی همیلتون شده‌ام. خدا می داند در طول پنج سال گذشته چقدر با نفس خود مبارزه و سعی کردم از قهرمان این کتاب درس بگیرم، ولی نتیجه‌ای نگرفتم. در آن هنگام من از

دست رفته بودم، زیرا سر ویلیام به شخصیت بیش از زیبایی بها می‌دهد. اکنون او امیدوار است آقای هیلی دعوت ما را بپذیرد و به خاطر اینکه همسری با این شخصیت دوست داشتنی به او هدیه کرده است، از وی تشکر کند. قسم می‌خورم که از ۶ سپتامبر گذشته تاکنون حتی یک بار خشمگین نشده‌ام. خدا شما را حفظ کند. اِمای شما.»

هشت ماه بعد، در بهار ۱۷۹۲، لرد همیلتون و همسرش باغ انگلیسی ویلارویال را افتتاح می‌کنند. نقشهٔ احداث این باغ چند ماه پیش به خواست سفیر طراحی شده و به دست گِرَفر گُلکار و با الهام از تابلوهای کلودلورن، نقاش دورنما ساز، ساخته شده بود، چنان‌که گویی از صفحات یکی از داستان‌های جن و پری خارج شده است.

نامهٔ گره‌ویل زن و شوهر را از این دلمشغولی‌های شاعرانه دور می‌سازد. گره‌ویل اعلام کرده که هزینهٔ تحصیل و پانسیون اِمای کوچک را پرداخته و یک قبض ۳۲ لیره‌ای برای لرد همیلتون فرستاده که به بانک خود دستور پرداخت آن را بدهد. گره‌ویل تصریح کرده این قبض را به خاطر دشواری‌های مالی‌اش فرستاده، وگرنه چنین کاری نمی‌کرد. در هر حال او نیاز به پوزش‌خواهی ندارد. به چه علت باید هزینهٔ تحصیل دختر معشوقهٔ سابقش را بپردازد، در حالی که او رسماً شوهر کرده است؟

در ژوئیهٔ آن سال اروپا زیر و رو می‌شود. توفانی که فرانسه را ویران کرده است، قاره را تکان می‌دهد. اعلامیهٔ مورخ ۲۵ ژوئیهٔ امپراتور اتریش و پادشاه پروس انقلابیون را تهدید به سرکوب بی‌رحمانه می‌کند.

در ۱۰ اوت شورشیان وارد کاخ توپلری می‌شوند، با مدافعان شاه درگیر می‌شوند، و آنان را قتل عام می‌کنند. شاه و خانواده‌اش به مجلس کنوانسیون پناه می‌برند. مجلس بر کودتا صبحه می‌گذارد، سلطنت را ملغی می‌کند، و خانوادهٔ سلطنتی را در تاملیل زندانی می‌کند.

ماری کارولین در واکنش به این اقدام که آن را وحشیانه می‌داند، به شیوه‌ای بسیار شدید پاسخ می‌دهد. در ۳ سپتامبر از زبان اکنون اعلام می‌دارد که ماکائو،

سفیر جدید فرانسه، عنصر نامطلوب است. او تنها یک هفته پیش سمت خود را احراز کرده بوده است.

این تنها واکنش ملکه نیست. در جنوا سفیر فرانسه، هوگه دو سمون ویل، از مصونیت دیپلماتیک سوء استفاده کرده و تبدیل به عامل تبلیغاتی انقلاب شده است. او اوقات خود را صرف ترجمه مقالاتی در تشویق انقراض سلطنت می‌کند و آن‌ها را در سراسر شبه جزیره پخش می‌کند. این‌گونه فعالیت‌ها از چشم دربارهای ایتالیا پنهان نمی‌ماند. اکتون نخستین دولتمردی است که نگران می‌شود. هنگامی که سمون ویل، که دیگر نمی‌تواند در سمت خود در جنوا بماند، به سفارت نزد سلطان عثمانی منصوب می‌شود، اکتون برای برکناری او شروع به فعالیت می‌کند. در این خصوص نامه‌ای به بابعالی می‌نویسد و ضمن آن به شدت به رفتار سفرای فرانسه در ایتالیا اعتراض می‌کند. این اقدام، که برخلاف عرف بین‌المللی است، به توفیق می‌انجامد. سلطان سلیم سوم انتصاب سمون ویل را لغو می‌کند.

دیری نمی‌پاید که فرانسه در واکنش به این تجاوز دیپلماتیک دست به اقدام می‌زند. در ۱۷ دسامبر ۱۷۹۲ ناوگان جنگی آن کشور، مرکب از شانزده رزمناو، به منظور ستردن توهین در خلیج ناپل پدیدار می‌شوند. فرماندهی ناوگان را دریادار لاتوش ترویل به عهده دارد. اتمام حجت فرانسه را سرباز ساده‌ای اهل بلویل نزد شاه فرديناند می‌آورد. لاتوش که خود را کمتر از فرديناند نمی‌داند، نوشته است: «ای پادشاه ناپل! من به نام جمهوری فرانسه آمده‌ام از اعلیحضرت تقاضا کنم اهانتی را که وزیرتان، ژنرال اکتون، به ملت فرانسه کرده، و در یادداشتی که رونوشت آن را می‌فرستم به خودش اجازه داده به همشهری سمون ویل که مورد اعتماد ملت و سفیر فرانسه در دربار عثمانی است توهین کند، جبران نماید. من انتظار دارم ظرف یک ساعت اقدامی را که علیه ملتی مغرور، آزاد، و جمهوریخواه به عمل آورده است، تکذیب کند. در صورتی که اعلیحضرت برخلاف انتظار ترضیه خاطر این جانب را فراهم نکند، دستور دارم پذیرفتن وی را اعلان جنگ تلقی کنم. نباید از اعلیحضرت پنهان کنم که اگر مجبورم کنند

دست به اسلحه ببرم، ناپل را به صورت تلی از ویرانه درخواهم آورد.»

در برابر تهدید بمباران فوری با این جملات که در دوران انقلاب متداول بود، دربار ناپل از رویارویی پرهیز و اقدامات وزیرش را تکذیب می‌کند. ماری کارولین و دولت با خشم فراوان جمهوری فرانسه را به رسمیت می‌شناسند و عهدنامه‌ای را که بی‌طرفی کشورشان را در برابر فرانسه تضمین می‌کند امضا می‌نمایند و دریادار لاتوش، که رضایتش جلب شده است، بادبان می‌افرازد. هنوز دربار ناپل فرصت نفس تازه کردن نیافته است که ناوگان فرانسه در نتیجه بدی هوا دوباره پدیدار می‌شود. ناوگان در انتظار آرام شدن دریا یک هفته در آب‌های ناپل لنگر می‌افکند. هنگامی که عزیمت می‌کند، هیچ چیز مانند گذشته نیست. ملوانانی که در این توقف اجباری در کوچه‌های ناپل پراکنده شده بودند، بذر افکار جدید انقلابی را پخش کرده بودند. افکار مزبور به طور نامحسوس ریشه دوانده و در مغز مردم، به خصوص لازارونی‌ها، رسوخ کرده است. از این پس کرم در میوه جا گرفته است.

در طول این رویدادهای غم‌انگیز، سر ویلیام و اما از صحنه غایبند. از نخستین روزهای دسامبر، ماه غسل آنان یکباره قطع شده است. سر ویلیام به شدت بیمار شده و خطر به اندازه‌ای شدید است که برخی از پزشکان از ادامه حیات او قطع امید کرده‌اند. اما که واقعاً ترسیده است، گفتگو از تب صغراوی می‌کند. معمولاً این نوع تب در اشخاصی بروز می‌کند که سابقاً دچار تب نوبه مزمن شده باشند، در حالی که سر ویلیام ظاهراً از جمله این اشخاص نیست. در هر حال اما در سراسر دوران بیماری همسرش تبدیل به پرستاری نمونه و فداکار می‌شود. غذا نمی‌خورد و هفته به هفته لباس‌هایش را عوض نمی‌کند و شب‌ها را کنار بستر بیمار می‌گذراند. در عین حال وظایف جدید همسر سفیر را به عهده می‌گیرد و به مناسبت فرارسیدن عید میلاد مسیح به فکر ارسال مبلغی پول برای پدر و مادر بزرگش می‌افتد. او گره‌ویل را مأمور اجرای این کار خواهد کرد. در اینجا با مسئله‌ای جزئی روبه‌رو می‌شویم که در رویدادهای بعدی تأثیر بسزایی خواهد داشت: اما پولی در بساط ندارد. هیچ وجهی که متعلق به خودش باشد در

اختیارش نیست. پول توجیبی و هزینه‌هایش از ۲۰۰ لیره‌ای تأمین می‌شود که سر ویلیام به او می‌پردازد. این مبلغ قابل توجه است، ولی برای زن و لخرجی مانند او کافی نیست. هنگامی که گره‌ویل را مأمور می‌کند ۲۰ لیره به پدر و مادر بزرگش بپردازد، خودش حتی یک شیلینگ پول نقد ندارد. در نتیجه این وجه را عاشق سابقش می‌پردازد، ولی در هر حال نیت اِما به این اقدام، گشاده‌دستی همیشگی‌اش را نشان می‌دهد، و افزون بر گشاده‌دستی، اصرار بر اینکه گذشته‌ها را فراموش نکرده است. می‌نویسد: «سر ویلیام بیمار است و در حال حاضر نخواهم توانست از او تقاضا کنم دستور پرداخت این وجه را بدهد. ولی اگر شما بتوانید ۲۰ لیره تهیه کنید و بفرستید، بزرگ‌ترین محبت را به من خواهید کرد. چون اگر زمان سپری شود و مادر بزرگم خبری از من نشود، گمان خواهد کرد او را فراموش کرده‌ام، و من به هیچ وجه مایل نیستم قلب این زن سالخورده را در انتظار بگذارم. شما نشانی او را می‌دانید، که «خانم کید، هاواردن، فلینت‌شایر» است. نمی‌توانید دو کلمه از جانب من برایش بنویسید و بگویید من این مأموریت را به شما داده‌ام؟ پاسخی را که به شما خواهد داد، برای من ارسال دارید. من قادر نیستم احساساتی را که نسبت به خانواده‌ام دارم فراموش کنم، زیرا یقین دارم این کار به خوشبختی من کمک نخواهد کرد. به او بگویید همه ساله ۲۰ لیره برایش خواهم فرستاد. در ۴ نوامبر که شب‌نشینی باشکوهی در دربار برپا بود، من پیراهنی ۲۵ لیره‌ای پوشیده بودم، و باور کنید در تمام مدتی که آن را دربر داشتم، ناراحت بودم.»

سر ویلیام در عید میلاد مسیح بهبود می‌یابد، ولی ضربه دیگری به زوج وارد می‌شود: انبوهی از مسافران که از لندن آمده‌اند، اقامتگاه سفیر را اشغال می‌کنند. در میان مسافران مزبور می‌توان از لیدی پلیموت، لیدی داتمور، وبر، فوربس، پالمرستون، و دوشس لنکاستر نام برد. «خانه مادر کارموتا تبدیل به مهمانخانه شده است. هنوز سه روز نگذشته که خانواده دوشایر ما را ترک کرده‌اند، پنجاه نفر از اعضای خانواده لرد در خانه‌مان اقامت گزیده بودند.»

در این هنگام اشتغال خاطر زوج پذیرایی از مهمانان انگلیسی است و به کلی

غافل از توطئه‌ای هستند که بر ضد آنان شکل می‌گیرد. این نوع دیگری از انقلاب است که بر سرشان فرود می‌آید، با همان ویرانگری و بی‌رحمی، زیرا در قلب‌ها اثر می‌بخشد.



ژانویه ۱۷۹۳

فرانسیویان با این بئاور که لحظه‌های استثنایی تاریخ را می‌پیمایند، با دستپاچگی و فوریت دست به بنای جامعه جدیدی زده و دچار سرگیجه شده‌اند. لویی ۱۶ را دشمن ملت شناخته و او را «غاصب» و «خارج از انسانیت» شمرده‌اند. این اتهامات سبب شد، که مجلس کنوانسیون با اکثریت ضعیفی شاه را محکوم به مرگ نماید. او در ۲۱ ژانویه ۱۷۹۳ زیر تیغه گیوتین جان می‌سپارد. این خبر در ۷ فوریه، یک روز قبل از جشن‌های کارناوال، به ناپل می‌رسد. مردم دچار بهت و حیرت می‌شوند. ملکه غیظ و خشم خود را ابراز می‌کند. او نه تنها از مرگ شوهر خواهرش دچار اندوهی ژرف شده است، بلکه نزد این زن پرشور و به شدت تأثیرپذیر، خشم بر هر احساس دیگری چیره می‌شود و چند روز بعد در نامه‌ای به اِما می‌نویسد: «بانوی عزیزم، از علاقه‌ای که در مورد فاجعه نفرت‌انگیزی که فرانسیویان پست‌فطرت و پلید مرتکب شده‌اند نشان دادید، بسیار خرمند شدم. تصویری از کودک بی‌گناه خواهرم [ولیعهد فرانسه] را که استدعای انتقام و کمک دارد برایتان می‌فرستم. اگر او را هم بکشند، روحش همراه با روح پدر و مادر بدبختش در بارگاه احدیت حاضر خواهد شد و تقاضای انتقامی شدید خواهد کرد. برای اجرای این مأموریت مقدس من روی ملت سخاوتمند شما حساب می‌کنم و از اینکه قلبم از این احساسات آکنده شده است پوزش می‌طلبم. دوست صمیمی شما، ماری کارولین.»

موجی از نفرت و تقبیح اروپا را فرامی گیرد و کشورهای اروپایی با کمک انگلستان، که تاکنون خویشتنداری کرده بود، اقدام به جنگ می کنند. بیشتر کشورهای اروپایی در برابر فرانسه، که تهدیدی برایشان به شمار می رود، متحد می شوند و اعلام بسیج می کنند. از سوی دیگر مجلس کنوانسیون در ۲۴ فوریه ۱۷۹۳ تصمیم می گیرد سیصد هزار سرباز اضافی به مرزها بفرستد. هرکس که تفنگ در دست داشته یا علامت سفید به سینه نصب کرده باشد، یاغی شناخته می شود و ظرف ۲۴ ساعت اعدام می شود. در فرانسه دوران وحشت آغاز شده است.

در همین حال ارتش های بیگانه در همه جبهه ها مشغول پیثروی هستند. شهر مایانس ناچار می شود در ۲۳ فوریه تسلیم شود. دنکرک در اواخر اوت به محاصره در می آید. اسپانیایی ها از مرز عبور می کنند و از اهالی پیرنه شرقی و غربی کمک دریافت می دارند. ساموئل هود کاترینگتون، دریاسالار انگلیسی، در تولون است.

در این برهه تاریخی به نظر می رسد سرنوشت تصمیم گرفته است آینده لرد همیلتون و امارا رقم بزند. وقوع انقلاب و جنگ لازم بود تا زندگی آرامی را که قرار بود یک عمر دوام یابد، درهم بریزد.

علت اینکه دریاسالار هود در تولون است، این است که سلطنت طلبان فرانسوی او را به یاری طلبیده اند تا با سربازان اسپانیایی همکاری کند و در برابر ضربه های انقلاب مقاومت ورزد.

در آن روز صبح ماه سپتامبر ۱۷۹۳ دریاسالار مشغول نوشتن دستور مأموریتی به یکی از ناخدایان انگلیسی است که در صدد تهیه آب شیرین از خلیج ای بر می باشد. دریاسالار با یک حرکت محکم قلم امضای خود را پای دستور می گذارد و به رزمنان و تاتار دستور لنگر کشیدن می دهد.

ساعتی بعد رزمنان و تاتار در کنار کشتی آگامنون که به ۶۴ توپ مجهز است قرار می گیرد. یکی از ملوانان به عرشه آگامنون می رود و پیام دریاسالار هود را به ناخدای کشتی تسلیم می کند: «بی درنگ به مقصد ناپل لنگر بکشید و نامه پیوست

را که از مفاد آن آگاه خواهید شد به لرد همیلتون، سفیر بریتانیا، تسلیم نمایید. به طور شفاهی نیز در راستای پیام به او اصرار کنید. «مضمون پیام کسب موافقت کشور پادشاهی ناپل با اعزام فوری یک سپاه ناپلی به منظور تقویت نیروهای مشترک انگلیسی - اسپانیایی است که در تولون می‌جنگند.

ناخدا پیام دریاسالار هود را در پاکت می‌گذارد و لای و مهر می‌کند. پیام مزبور در واقع مطلب مهمی دربر ندارد، ولی به ناخدا اجازه می‌دهد قابلیت خود را نشان دهد و سودمند واقع شود. او یک لحظه گذرا تصویر خود را در آینه‌ای که به دیوار کابین آویخته است نظاره می‌کند. سی و پنج سال دارد و قد کوتاه، لاغر اندام و استخوانی، گندمگون، دچار طاسی زودرس، با چهره‌ای دراز و باریک است. به نظر می‌رسد چشمانش در اثر رؤیایی درونی گشاد شده است - ابروان افقی مانند سایبانی بر فراز دیدگان آبی قرار گرفته و بیانگر اراده‌ای است که هیچ عاملی قادر به مقاومت در برابر آن نیست. گهگاه پرتوی از مردمک چشمش عبور می‌کند که نظیر همان پرتوی است که در نگاه خیره مرغان شکاری دیده می‌شود.

این مرد هوراشیو نلسون نام دارد. فرزند کشیشی به نام عالیجناب ادموند، مدیر مدرسه برنهام تورپ در ایالت نورفولک، و کاترین ساگلینگ است که وقتی نلسون قدم به نه سالگی گذاشت، دار فانی را وداع گفت. او دو برادر به نام‌های موریس و ویلیام دارد و سه خواهر به نام‌های آن، سوزان، و کاترین، که او را کیتی خطاب می‌کنند و بیش از دیگران مورد علاقه نلسون است.

نلسون شش سال پیش با بیوه‌زنی به نام فانی نسبت ازدواج کرده که مادر کودکی به نام جوزیا بوده است. فانی از طبقه خرده بورژوا به معنی واقعی کلمه بوده و خوشبختی خود را در زندگی در گمنامی، گوشه‌گیری، و فروتنی می‌دانسته است. درباره یکی از صفات برجسته او همه متفق‌القولند، و آن اینکه زنی غرغرو بوده است، و چون ریزنقش بوده، به او لقب «فسقلی» داده بودند.

زندگانی نلسون میان دو احساس تقسیم شده است: نفرت موروثی و شدید از فرانسه و عشق واقعی به میهنش که آن را بزرگ‌ترین کشور و ارباب دنیا می‌داند.

نفرتی که از فرانسویان دارد احساسی بی فکرانه و بیزاری‌ای غریزی است. گاهی ناچار می‌شود آن را به عنوان ناخوشی‌ای موروئی توجیه کند، همان‌طور که در بخشی از نامه‌اش به جورج الیوت^۱، که خدمات یک جاسوس فرانسوی را به او پیشنهاد کرده بود، نوشته است: «من هرگز یک فرانسوی را در کشتی خود سوار نخواهم کرد، مگر به عنوان اسیر جنگی، چون هیچ اعتمادی به فرانسویان ندارم.» در وجودش همه چیز خودجوش است و اغلب اوقات غریزه بیش از عقل بر او حکمفرمایی می‌کند. یک روز پیش از نبرد سرنوشت‌ساز ترافالگار، دستورهای خود را زیر پا می‌گذارد و فریاد می‌زند: «من دو راه پیش رو دارم: یا اینکه به دست دشمن زنده سوزانده شوم، یا جنازه‌ام را در کلیسای وست‌مینستر به خاک بپارند.» باید اضافه کنیم که نلسون به شدت مذهبی است و در سخت‌ترین لحظه‌های جنگ پی‌درپی نام خداوند نگهبان و حامی و میهن محبوبش را بر زبان می‌آورد.

در دوازده سالگی وارد نیروی دریایی شده و هیچ‌گاه فرصت نیافته لیاقت خود را نشان بدهد. در پرونده‌اش هیچ عملیات درخشانی ذکر نشده است. همانند اسبی سرکش پا بر زمین می‌کوبد و بی‌صبری نشان می‌دهد. به دنبال تثبیت‌های مکرر در واگذاری یک فرماندهی، مشاهده می‌کند که سرانجام مأموریتی بی‌اهمیت در حول و حوش جزیرهٔ گرنزی به او می‌دهند که در آن به قول خودش «با هیچ دشمنی نمی‌توان روبه‌رو شد.»

از این رو می‌توانیم تصور کنیم که پیام دریا سالار هود را با خوشحالی پذیرفته است. نلسون دستور بر افراشتن بادبان‌ها را می‌دهد. رزمناو آگاممنون در ۱۱ سپتامبر ۱۷۹۳ وارد خلیج ناپل می‌شود. لرد همیلتون که از ورود نلسون آگاه شده، بی‌درنگ به دیدارش می‌شتابد. او همانند پادشاه و ملکهٔ ناپل از آخرین خبرها دربارهٔ جنگی که در تولون جریان دارد، بی‌اطلاع است.

۱. فرزند سر گیلبرت الیوت، لرد میتوی بعدی، که زمانی نایب‌السلطنهٔ جزیرهٔ کرس و سپس نایب‌السلطنهٔ هند شد.

همین که دو مرد روبه‌رو می‌شوند، نوعی محبت قلبی و حتی دوستی خودجوش میان‌شان به وجود می‌آید. نلسون به دیپلمات می‌گوید: «شما شخصی مطابق میل من هستید، زیرا شغلتان را همانند من جدی می‌گیرید. من هنوز ناخدايي بیش نیستم، ولی اگر خدا عمر بدهد، تانوک درخت بالا خواهم رفت.» از سوی دیگر سر ویلیام، که خودش دریانورد است، نمی‌تواند نسبت به این مرد دریا احساسی به جز ستایش داشته باشد.

در چه زمانی سر ویلیام اما را به نلسون معرفی کرده است؟ وی با بی‌خبری مطلق، که خاص شوهرهای فریب‌خورده است، به همسرش اعلام می‌دارد: «تو مرد کوچک‌اندازی را خواهی دید که به دشواری می‌توان او را خوش‌قیافه دانست، ولی به عقیده من به زودی جهان را حیرت‌زده خواهد کرد. من تاکنون هیچ افسری را زیر سقف خانه‌ام جا نداده‌ام، ولی تصمیم دارم مهمان‌نوازی خود را به او عرضه کنم.»

آیا واقعاً سر ویلیام نلسون را در اقامتگاه خود پذیرفته است؟ هیچ معلوم نیست. جوزیا، ناپسری نلسون، پدرش را همراهی می‌کند. ظاهراً در جریان تنها ضیافت شامی که پادشاه ناپل به افتخار نلسون ترتیب داده (و بر خلاف قواعد تشریفاتی او را در سمت راست خود نشانداده است) ناخدا در برابر لیدی همیلتون قرار می‌گیرد. زن جوان که پیراهن دکولته پوشیده و نیم‌تاج الماس بر سر نهاده و از زیبایی می‌درخشد، چه تأثیری بر او می‌نهد؟ اما چه احساسی می‌کند؟ اگر ناخدا از زیبایی همیشه درخشان همسر سفیر مسحور شده باشد، احتمال اینکه اما در نخستین دیدار تحت تأثیر او قرار گرفته باشد بسیار ضعیف است. فراموش نکنیم که نلسون هیچ چیزی که مورد پسند زنان باشد نداشته است. در وجودش نوعی تندی و خشونت دیده می‌شده که جنس مؤنث را جلب نمی‌کرده است. در آسمان عشق اما نیز که نمونه وفاداری است، حتی یک لکه ابر دیده نمی‌شود و هنوز از ازدواج معجزه‌آسایش شگفت‌زده است. در نتیجه عشق برق‌آسایی که در برخی از زندگینامه‌های او نوشته‌اند، بی‌اساس است. در عوض مسئله‌ای پیش آمده که هیچ‌کس قادر به تعریف آن نیست. دو شخصیت دچار احساساتی شده‌اند که

ماهیت واقعی اش از نظرها پنهان است. می توان از همفکری و همدلی شدید صحبت کرد. و نیز می توان نقش حمایتی را که اِما در مورد ناپسری ناخدا ایفا می کرده به آن افزود. وی بیشتر اوقات خود را وقف این نوجوان می کند. او را در شهر به گردش می برد، تنقلات ایتالیایی را به او می شناساند، و کوچک ترین خواسته هایش را بی درنگ انجام می دهد. نلسون از این ابراز محبت ها غافل نیست و در نامه ای که به همسرش می نویسد، به این موضوع اشاره می کند: «لیدی همیلتون خود را نسبت به جوزیا بسیار با محبت نشان داده است. او زنی بسیار دوست داشتنی است که باعث افتخار همسرش، سفیر بریتانیا، شده است.»

در زمینه سیاسی، ناخدا موفق می شود تقاضای دریا سالار هود را عملی سازد. دولت ناپل نه تنها شش هزار سرباز در اختیارش می گذارد، بلکه پادشاه و ملکه پیمان اتحاد تهاجمی ای بر ضد فرانسه با او امضا می کنند و نلسون فقط با حضور در ناپل موفق می شود به کسانی که در اعتماد کورکورانه به اتحاد با انگلستان شک دارند، خلاف آن را ثابت کند و بنویسد: «گمان کنم اکنون دنیا متقاعد شده باشد که هیچ جنگ مهمی بدون مشارکت ما نمی تواند وقوع یابد.»

ماری کارولین ضمن گفتگویی خصوصی، که اِما نقش مترجم آن را ایفا می کند، به ناخدا اعلام می دارد که اکنون همه امیدهای اروپا به ناوگان بریتانیا و این «ملت دلیر» بسته است که تنها کشوری است که می تواند نظم و قانون را به فرانسه بازگرداند، انتقام پادشاه فرانسه را بگیرد، و خواهرش ملکه ماری آنتوانت را بر تخت بنشاند.

در ناپل از ملوانان انگلیسی با لباس های متحدالشکل استقبال می شود. در خیابان ها و تماشاخانه ها طرفداران فرانسه رسوا می شوند. نلسون می تواند از توفیقی که در این مأموریت نصیبش شده است مغرور باشد. برای برقراری موازنه با عقاید انقلابی که بذر آن را قبلاً ملوانان فرانسوی در ضمن تاخت و تاز دریا سالار لاتوش کاشته بودند، تنها چهار روز کفایت کرده است.

قرار است جشن هایی که به این مناسبت برپا شده با ضیافت ناهار خدا حافظی در عرشه رزمناو آگاممنون پایان یابد. نلسون برای پذیرایی از مهمانان عالیقدر

خود مجبور شده است ظروف و قاشق و چنگال‌های نقره از سفیر قرض کند. در حدود ساعت یک بعد از ظهر، در حالی که پادشاه و ملکه، لرد همیلتون و همسرش، و شخصیت‌های اصلی شهر آماده نشستن در قایقی هستند که باید آنان را به کنار کشتی ببرد، همه برنامه‌ها لغو می‌شود. ژنرال اکتون پیامی برای نلسون فرستاده که حضور ناوگان فرانسه در کرانه ساردنی را اطلاع می‌دهد. یک ساعت بعد ناخدا به قول خودش «لذت را به خاطر انجام وظیفه ترک می‌کند» و به تعقیب دشمن می‌پردازد.

اقامت کوتاه نلسون در سرنوشت اما تأثیر بخشیده است. نفوذ انگلستان پیروز شده و زن جوان به طور غیر مستقیم — و بر خلاف میلش — تبدیل به نوعی محور سیاست جدید گردیده و نقش کمکی درجه اولی به عهده گرفته است. از امروز به فردا، همسر سفیر در نظر ماری کارولین اهمیت فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کند. مراحم ملکه هر روز آشکارتر می‌شود. اما غرق در هدایا، ستایش‌ها، و شدیدترین محبت‌ها می‌شود. «بانوی عزیزم، شما در قلب من جای دارید. من هیچ‌گاه عقیده‌ام را درباره شما به عنوان دوستی خوب تغییر نخواهم داد.»

آیا سر ویلیام و اما بیمار شده‌اند؟ ملکه چند بار از آنان احوالپرسی می‌کند. او هیچ سالگردی را فراموش نمی‌کند و سالروز تولد اما را به سبکی بسیار شاعرانه برگزار می‌کند. دو سالروز ولادت جورج سوم، لرد همیلتون نامه زیر را دریافت می‌کند و به لندن می‌فرستد: «از جنابعالی خواهش می‌کنم لطف فرمایید و امشب کلیه اعضای جامعه انگلیسیان مقیم ناپل را در اقامتگاهتان گرد آورید و ضمن تبریک، از طرف من به آن‌ها بگویید که مایل بودم در میان شما باشم و هم صدا با شما سرود «خدا پادشاه را حفظ کند» را بخوانم. برای پادشاهتان که نسبت به وی دوستی بی‌حد و مرز دارم و احترام فراوان قائلم آرزوی سلامت و موفقیت می‌کنم. به ملت دلیر انگلیس که اروپا را از شر ژنرالی که تهدیدش می‌کند نجات خواهد داد اعتماد دارم.»

راهکار دختر ماری ترز در این چند سطر خلاصه می‌شود. دشمن قسم خورده او فرانسه است، کشوری که خطری واقعی برای کشور دوسپیل به شمار

می‌رود، و این در حالی است که از نقطه نظر نظامی ماری کارولین برای رویارویی با حمله به ناپل هیچ وسیله‌ای در اختیار ندارد. بنابراین نجات او منحصرأ در دست انگلستان قرار دارد. دقیق‌تر بگوییم، در حمایتی که ناوگان بریتانیا از او خواهد کرد.

در صفحات پیشین به توطئه‌ای اشاره کردیم که اما قربانی‌اش شده بود. تغییر رویه ملکه این فرضیه را ثابت می‌کند. ماری کارولین نوعی غریزه سیاسی دارد که از مادرش به ارث برده است. بی‌درنگ به منافعی که می‌تواند از حضور نلسون کسب کند پی برده است. برای اینکه خودش را بیشتر به فاتح آینده ترافالگار نزدیک کند، چه بهتر که از وجود لرد همیلتون و همسرش بهره‌برداری کند.

اما هرگز به انگیزه واقعی این اظهار محبت‌ها و توجه‌های ظریف و هدفی که در پس آن نهفته است بدگمان نمی‌شود. از دوستی و محبت ملکه مبهوت و سرمست می‌شود و به گره‌ویل می‌نویسد: «هیچ‌کس نمی‌تواند به اندازه ملکه بامحبت باشد. او از هر جهت بهترین است. بهترین مادر، بهترین همسر، و بهترین دوست در جهان. من همیشه با او هستم. از دو سال پیش به خلوت او راه یافته‌ام و در طول این مدت به جز خوبی و صمیمیت از او ندیده‌ام. اگر خدای نکرده درباره او دروغ‌هایی شنیدید، به شدت آن‌ها را تکذیب کنید. هرگاه رساله‌های بدخواهانه‌ای را که فرانسویان بدجنس درباره‌اش نوشته‌اند خواندید، حتی یک کلمه‌اش را باور نکنید. دیشب ملکه یکی از این نوشته‌ها را به من داد. خواندن افتراهای زشت مرا از خود بی‌خود کرد.»

در خلال هفته‌های بعدی، اما با جدیت هرچه تمام‌تر اوقات خود را وقف مأموریتی می‌کند که بر خلاف میلش به او تحمیل شده است. به گره‌ویل می‌نویسد: «برایم اخبار پشت پرده سیاسی و خصوصی را بنویسید، زیرا بر خلاف میل و به خاطر موقعیتی که در اینجا دارم، ناچارم به سیاست بپردازم و مایلم اطلاعاتی داشته باشم که در اختیار ملکه محبوبی که او را می‌پرستم قرار دهم.»

به طور گذرا متذکر می‌شویم که گره‌ویل در آن هنگام معاون رئیس تشریفات

سلطنتی بوده است، و این شغل را (یک بار دیگر) به برکت پشتیبانی برادرش، رابرت فولک، به دست آورده بوده است.

ماری کارولین به خاطر اخبار هراس انگیزی که هر روز دریافت می‌کند، بیش از پیش به محرم رازش نزدیک می‌شود. در اواخر اکتبر ۱۷۹۳، در حالی که هفت ماهه آبستن است، با وحشت از اعدام ماری آنتوانت آگاه می‌شود. در حالی که در مرز بیهوشی است، سوگند یاد می‌کند که این جنایت را بدون کیفر نخواهد گذاشت. به سوی تابلوی خواهرش می‌رود و به زبان فرانسه و با غیظ زیر آن می‌نویسد: «من انتقام خود را تاگور دنبال خواهم کرد!»

دو ماه بعد حادثه حیرت انگیز دیگری روی می‌دهد. بندر تولون بر خلاف آنچه انتظار می‌رفت سقوط نکرده است. یک سروان کوتاه قد توپخانه اهل جزیره کرس که همیشه «ریش تراشیده و کلاه دوشاخه بر سر» دارد توانسته است ارتش‌های متحد انگلیس و اسپانیا را که به یاری سلطنت طلبان فرانسوی آمده بودند، شکست دهد و به عزیمت وادارد. می‌توان حدس زد که سروان ریش تراشیده کسی جز بناپارت نبوده است. در ۱۹ دسامبر ۱۷۹۳ در پاسالار هود به جای اینکه سربازانی را که در معرض نابودی یا اسارت بودند در تولون باقی بگذارد، تصمیم به تخلیه شهر می‌گیرد. در جنوب شرقی فرانسه نیز جمهوریخواهان پس از عبور از رود وارنيس را تسخیر می‌نمایند و به سوی ساوونا در ایتالیا پیشروی می‌کنند. پادشاهی دوسیسیل هیچ‌گاه این چنین منزوی نشده بوده است. حتی اتریش که مشغول دفاع از سرزمین‌های متعلق به خودش است، نمی‌تواند به یاری ناپل بشتابد. تنها انگلستان باقی مانده است و نلسون... نلسون به سوی افتخار گام برمی‌دارد.

رزمناو او در ۶ آوریل ۱۷۹۴ در برابر بندر باستیا لنگر می‌افکند. جزیره کرس به تشویق ژنرال پائولی تحت حمایت انگلستان قرار گرفته و حتی نماینده‌ای از سوی اعلیحضرت جورج سوم در جزیره منصوب شده که سر گیلبرت الیوت نام دارد و هم‌اوست که از ناوگان بریتانیا تقاضا کرده در نبرد با فرانسویان به یاری آنان بشتابد. محاصره باستیا تا ۱۹ مه به طول می‌انجامد و سپس شهر تسلیم می‌شود.

نیروهای کنوانسیون، که شمارشان در حدود هزار و پانصد نفر است، اسلحه بر زمین می‌گذارند.

در ۱۷ ژوئن نلسون چند میل دریایی از بندر کالوی فاصله دارد. باز محاصره‌ای دیگر و باز دومین پیروزی. ولی این بار پیروزی به بهای سنگینی به دست می‌آید، زیرا قلوه‌سنگی به چشم راست ناخدای جابه‌طلب اصابت می‌نماید و آن را کور می‌کند. از این پس نلسون مردی یک‌چشم خواهد بود. چند روز بعد به یکی از دوستانش، که تاجری انگلیسی مقیم لیورن است، می‌نویسد: «دشمنانم به من سیلی تواختند و من نیمه کور شده‌ام.»

در همین حال در ناپل، همسر سفیر و شوهرش به نوعی دیگر سیلی می‌خورند، و آن فوران ناگهانی آتشفشان وزوواست. ترسی که وقوع آتشفشان ایجاد می‌کند به اندازه‌ای شدید است که به قولِ اِما سلامت سفیر سالخورده را که قبلاً نیز متزلزل بوده، آسیب‌پذیرتر می‌سازد.

پس از جزیره کرس، آگامتون به سوی بندر لیورن بادبان می‌افراشد. ساحل فرانسه را از ماری تانیس می‌پیماید و در محاصره تولون شرکت می‌کند. برای مردی که به جز جنگ فکری در سر ندارد، هیچ فرصتی بهتر از این نیست. به خصوص که هیچ چیز بر وفق مراد نیست و با گذشت زمان اوضاع نظامی بدتر شده است. یک سپاه فرانسوی شروع به حمله به پیه‌مونت کرده است. سروان کوتاه‌قد اهل کرس چند پله یکی کرده و از درجه سروانی به درجه سرتیپی ارتقا یافته است و اکنون در رأس نیروهای فرانسوی مشغول پیشرفت برق‌آسا در شمال ایتالیاست.

در ۲ مارس ۱۷۹۵ ناوگان جمهوری لنگرگاه تولون را ترک می‌گوید و به قصد بازپس گرفتن کرس به سوی آن جزیره می‌رود، ولی با مشاهده انگلیسیان راهش را کج می‌کند و برمی‌گردد. یک بار دیگر حُرَت جنگیدن به دل نلسون می‌ماند. در ۲۷ مارس دریاداری بریتانیا به منظور قدرشناسی از نلسون در فتح کالوی، او را به درجه کومودور ارتقا می‌دهد و دو رزمناو بزرگ و چهار کشتی توپدار کوچک در اختیار او می‌گذارد. از دیدگاه نلسون، این نخستین جلب رضایت او به

شمار می‌رود. با این همه، پیروزی‌های بناپارت در ایتالیا اتحادها را در هم ریخته است. فرانسویان با چنان سرعتی وارد لیورن شده‌اند که انگلیسیان فقط فرصت فرار به کشتی‌ها و لنگر کشیدن داشته‌اند.

در ناپل، لرد همیلتون در نخستین هفته آوریل یک بار دیگر سلامتش مختل شده است. به ناچار بستری می‌شود، که باز هم به قول اِما علتش برگشت تب صفراوی بوده است. به رغم مراقبت‌های دکتر نودی، پزشک مخصوص، حال سفیر رو به وخامت می‌گذارد.

در این هنگام است که همسر سفیر جای او را می‌گیرد و به رتق و فتق امور جاری می‌پردازد: نوشتن گزارش‌هایی که شوهرش دیکته می‌کند، پذیرایی از سفیران خارجی، مبادلهٔ منتظم اطلاعات با ملکه... آن هم ملکه‌ای که با گذشت ماه‌ها، کاملاً دچار ترس بیمارگونه شده و همه‌جا بوی توطئه و انواع دیسه‌ها را استشمام می‌کند.

در حقیقت چند توطئهٔ واقعی نیز وجود داشته است. در ۱۷۹۱ شخصی به نام کارلو لوبرت توطئه‌ای ترتیب داده بود و در مارس ۱۷۹۳ توطئهٔ دیگری برپا کرده و چیزی نمانده بود جمهوری اعلام کند. توطئهٔ اخیر را خبرچین‌های پلیس به موقع کشف کرده بودند و ماجرا به بازداشت چند نفر ختم شده بود. توطئه‌گران را محاکمه کرده و سه نفر را محکوم به مرگ، در حدود سی نفر را محکوم به پارو زدن در کشتی، و بقیه را تبرئه کرده بودند.

فردیناند مشغول فرو نشاندن آشوب‌هایی بود که کشورش را دربر گرفته بود، و در عین حال با نگرانی تحولات جنگی را دنبال می‌کرد که میان کشورهای اروپایی و جمهوری فرانسه درگرفته بود. با مشاهدهٔ پیروزی‌های پی‌درپی فرانسویان، افسوس می‌خورد که چرا بی‌طرفی را حفظ نکرده است. نفرتی که از انقلاب داشت مانع نمی‌شد که از علاقه به پیشرفت و خوشبختی کشورش غافل بماند. ولی هزینه‌های سنگین ناشی از بسیج همگانی و رکود اجتناب‌ناپذیر معاملات بازرگانی لطمهٔ شدیدی به ترقی کشور وارد ساخته بود. وانگهی، مناسبات بازرگانی با انگلستان به هیچ‌وجه نمی‌توانست جایگزین معاملات

سودمند با فرانسه گردد. پادشاه ناپل به جای اینکه از گرایش‌های طبیعی پیروی کند، به پیشنهاد ملکه بی‌طرفی را ترک کرده و اکنون با ترس و لرز شاهد ادامهٔ مخاصمات بود. از این رو فردیناند جداً به این فکر افتاده بود که با دشمن دیرینه‌اش آشتی کند. ولی نکتهٔ باریک این بود که مذاکرات با فرانسه را باید بدون اطلاع ماری کارولین آغاز می‌کرد. ملکه صلح با جمهوری فرانسه را توهینی بزرگ به تاج و تخت تلقی می‌کرد و می‌توانست در برابر هرگونه تلاش در جهت نزدیکی با فرانسه مانع ایجاد کند. جمهوری ونیز که در جنگ بی‌طرف مانده بود، به فردیناند پیشنهاد میانجیگری کرد. درست در همین هنگام بود که جمهوری فرانسه وزیر مختاری به نام لالمان را نزد سنای ونیز فرستاد که قبلاً کنسول در ناپل بود. از همین معجزا بود که فردیناند نخستین گفتگو را آغاز کرد. متأسفانه برای نازونه، جاسوسان انگلیسی به سرعت باخبر شدند و لرد همیلتون را آگاه ساختند، که طبعاً بی‌درنگ ماری کارولین را در جریان گذاشت. خشم ملکه را می‌توان تصور کرد.

اگر فکر آشتی با فرانسه برای ملکه تحمل‌ناپذیر است، این واقعیت که شوهرش او را کنار گذاشته و بدون اطلاع او دست به چنین اقدامی زده است، غیظ او را افزایش می‌دهد. از این رو به اعتراض‌های خشمگینانه بر ضد شاه و اکنون می‌پردازد که جرئت کرده بود در این مانور شرکت کند. در صورتی که بی‌درنگ مذاکرات جاری را قطع نکنند، او هر دو را به تلافی اتریش و انگلستان تهدید می‌کند.

فردیناند ترسو تسلیم می‌شود و مذاکرات را قطع می‌کند، ولی همین که آتش خاموش می‌شود، آتش دیگری شعله‌ور می‌گردد. ماری کارولین مدرکی به دست می‌آورد که بر اساس آن مذاکرات دیگری در جریان است، ولی این بار میان فرانسه و اسپانیا. ملکه موفق شده است به نامهٔ رمزی که پادشاه اسپانیا برای فردیناند فرستاده است دسترسی پیدا کند. محتوای نامه هیچ تردیدی دربارهٔ واقعیت معامله باقی نمی‌گذارد. بر اساس این نامهٔ سری، شارل چهارم به طور غیر رسمی تغییر جهتی را که قصد دارد در سیاست خارجی خود اتخاذ کند، به

برادرش پادشاه ناپل اطلاع داده است. ضمناً اشاره به طرحی کرده که هنوز مبهم است (ولی در اوت ۱۷۹۶ عملی می‌شود)، و آن انتقاد پیمان صلح میان فرانسه و اسپانیاست.

در اینجا به نکته‌ای بر می‌خوریم که مستقیماً به اما همیلتون مربوط می‌شود، و چند سال بعد در اختلافی که میان زن جوان و دریاداری انگلستان روی می‌دهد، وزنه سنگینی خواهد داشت.

ما در برابر دو روایت قرار داریم. بر اساس روایت نخست، اما یا قصد خدمت به میهنش از ملکه استدعا کرده نامه‌ی مورد بحث را در اختیار او بگذارد تا به لندن بفرستد، زیرا ترک طرفداری اسپانیا، بیش از همه به ضرر انگلستان تمام می‌شود. روایت دوم اشعار می‌دارد که ماری کارولین در این مورد از طریق همسر سفیر اقدام کرده است. تا به امروز و با مطالعه‌ی اسناد تازه‌ای که در اختیار مورخان قرار گرفته است، روایت دوم برتری دارد. وانگهی، معلوم نیست چگونه اما می‌توانست به وجود چنین سند محرمانه‌ای پی ببرد اگر ملکه قبلاً به او خبر نداده بود. نامه‌ی مورخ ۲۹ آوریل ۱۷۹۵ نظریه‌ی اخیر را تأیید می‌کند:

بانوی عزیزم،

مغزم به اندازه‌ای آشفته و روحم به قدری مشوش است که نمی‌دانم چه کار کنم. امیدوارم فردا صبح در حدود ساعت ۱۰ شما را ببینم. نامه‌ی رمزی را برایتان می‌فرستم که بلمونته^۱ از اسپانیا فرستاده است و باید آن را ظرف ۲۴ ساعت پس بفرستید تا شاه آن را دریافت کند. محتوای نامه برای دولت انگلستان بسیار جالب خواهد بود و میل دارم آن را برای دولت متبوعتان بفرستید تا دبستگی و اعتمادی را که به کشورتان داشته‌ام ثابت کند. ولی تنها تقاضایی که دارم این است که مرا در خطر نیفکنید. خدا نگهدار.

۱. شاهزاده بلمونته که در آن هنگام سفیر کشور پادشاهی دو سیمیل در دربار مادرید بود.

فردا چقدر مطلب خواهیم داشت که با هم گفتگو کنیم. باور کنید
من دوست صمیمی شما هستم.

شارلوت^۱

اما به محض اینکه به اقامتگاه برمی‌گردد، پیک سفارت را مأمور می‌کند در کوتاه‌ترین مدت ترجمه این سند گرانها را به لرد گرانویل، وزیر امور خارجه، در لندن تسلیم کند. ترجمه نامه را همسر سفیر انجام داده و سر ویلیام آن را با این تذکر امضا کرده بود: «رونوشت نامه پادشاه اسپانیا به پادشاه ناپل، مورخ ۱۱ اوت ۱۷۹۵».

پس از این خدمت به دولت بریتانیا، زن جوان تأکید می‌کند که هزینه‌های مربوط به ارسال نامه بر ۴۰۰ لیره بالغ گردیده است. در اینجا دو نکته را باید در نظر گرفت: از یک سو مناسبات ماری کارولین با همسر سفیر باید به درجه فوق‌العاده‌ای از صمیمیت و اعتماد رسیده باشد که ملکه در تسلیم نامه‌ای به این اهمیت به دوستش تردید به خود راه نمی‌دهد. از سوی دیگر، اگر برخی مورخان کوشیده‌اند شایستگی اما را در این مسئله کوچک بشمارند و نقش او را به واسطه‌ای ساده کاهش دهند، اشتباه کرده‌اند و نقش او قابل چشمپوشی نیست. و انگهی سر ویلیام به لرد گرانویل تذکر داده است: «جنابعالی می‌توانید در نامه ارسالی مورخ ۲۱ آوریل این جانب به اعتماد نامحدودی که ملکه به همسرم دارد پی ببرید.»

در حوالی نیمه سپتامبر ۱۷۹۶ پیک دیگری به دربار ناپل می‌رسد و متن قرارداد تهاجمی و تدافعی میان فرانسه و اسپانیا را با خود می‌آورد. ماری کارولین

۱. بیشتر نامه‌های ماری کارولین به اما همیلتون در بخش نامه‌های خطی موزه بریتانیا نگهداری می‌شود. نامه‌های مزبور تحت عنوان «از ماریا کارولینا، ملکه دوسبیل، به لیدی همیلتون» گردآوری شده است. ملکه هنگامی که به دوستان صمیمی‌اش نامه می‌نوشت، آن‌ها را شارلوت یا ماری کارولین امضا می‌کرد.

با کدام حيله‌ای توانسته است به اين سند جديد، که به اندازه سند قبلی محرمانه است، دسترسی پیدا کند؟ یک واقعیت موجود است: همسر سفیر به وسیله ملکه به متن قرارداد دسترسی یافته و در ۲۱ سپتامبر به گره‌ویل نوشته است: «هیچ فرصتی پیدا نمی‌کنیم که برایتان نامه بنویسیم. سه شبانه روز متوالی است که مشغول تهیه گزارش‌های بسیار مهمی برای دولت متبوعمان هستیم. دولت بریتانیا باید از سر ویلیام قدردانی کند، و همچنین از خود من به خاطر موقعیت استثنایی‌ای که در دربار ناپل پیدا کرده‌ام و قبل از من هیچ‌کس به آن دست نیافته بوده است. ولی هیچ‌کس قدر مرا شناخته و من قطع امید کرده‌ام. ما به شدت نگران هستیم و خدا می‌داند به زودی در کجا خواهیم بود و اگر اوضاع به همین نحو پیش برود، چه بر سرمان خواهد آمد.»

صبح همان روز پیک ویژه‌ای ناپل را به مقصد لندن ترک می‌گوید و متن اسپانیایی قرارداد را که اما خودش به انگلیسی ترجمه کرده است به لرد گرانویل تسلیم می‌کند. چند روز بعد نتیجه آن پدیدار می‌شود: دریاداری بریتانیا در حمله پیشدستی می‌کند و دستور می‌دهد هر کشتی اسپانیایی را در هر کجا که باشد اسیر کنند.

ماری کارولین می‌تواند از این نخستین پیروزی احساس غرور کند. با این همه، سیر رویدادها او را مجبور به فراموش کردن این پیروزی کوتاه مدت می‌کند.

چند ماه بعدی بدون هیچ تحول مهمی سپری می‌گردد.

در ۲ فوریه ۱۷۹۷ نلسون خبردار می‌شود که به درجه دریاداری ارتقا یافته است.

در ۱۳ فوریه نیروی دریایی اسپانیا، که اکنون متحد فرانسه شده است، به سوی بندر کادیث پیش می‌رود. در سر راه با یک دسته از کشتی‌های انگلیسی به فرماندهی دریاسالار جرویس روبه‌رو می‌شود. نلسون در عرشه رزمناو کاپیتان آماده کارزار است.

برخورد در ۱۴ فوریه در برابر دماغه سنت وینسنت صورت می‌گیرد. بی‌آنکه

وارد جزئیات این نبرد دریایی شویم، تنها به گفتن این مطلب بسنده می‌کنیم که امتیاز پیروزی انگلستان - که خردکننده بود - مدیون راهکار نلسون بود. عصر آن روز همه چیز تمام شده بود. دون خوزه دو کوردوا، دریاسالار اسپانیایی، با باقیمانده ناوگانش به سوی کادیث گریخت و اندکی بعد به حکم یک دادگاه نظامی خلع درجه شد.

در ۳ مارس ۱۷۹۷، یک شماره مخصوص روزنامه گازت لندن اعلامیه رسمی دولت را منتشر می‌سازد که پیروزی دماغه سنت وینسنت را اعلام می‌دارد. در این اعلامیه نام نلسون ذکر نشده است، ولی نام دریاسالار جرویس ذکر شده که لرد سنت وینسنت لقب گرفته است.

در عین حال در همین ماه عالیجناب ادموند، پدر نلسون، به پسرش اطلاع می‌دهد که خوانندگان تراته‌های عامیانه و نیز تماشاخانه‌های عمومی پیروزی او را جشن گرفته‌اند. سپس می‌افزاید که شهرهای لندن، بات، بریستول، و نورویچ او را شهروند افتخاری خود کرده‌اند.

نلسون پس از اقامتی کوتاه در پایتخت انگلستان، دوباره عازم دریا می‌شود و در ۲۱ ژوئن در نبرد جدیدی درگیر می‌شود: نبرد سانتاکروز در برابر جزایر قناری. او در رأس سربازانش، در نیمه‌های شب در جزیره پیاده می‌شود. هنگامی که به موج شکن می‌رسد، یک رگبار گلوله شانه چپ او را داغان می‌کند. جراحی فرانسوی به نام دکتر رونیه، از سلطنت طلبان پناهنده به تولون، مراقبت مرد مجروح را به عهده می‌گیرد. رأی او بی‌چون و چراست. باید بازوی راست را قطع کرد. نلسون خم به ابرو نمی‌آورد، فقط پاسخ می‌دهد: «این همان چیزی است که انتظار داشتم. مشغول شوید.» دستمالی میان دندان‌هایش قرار می‌دهند. فکر نلسون متوجه ۲۵۰ سربازی است که کشته، غرق، یا اسیر شده‌اند. طعم تلخ شکست سبب تهوعی می‌شود که تادهانش بالا می‌آید.

نلسون در سپتامبر ۱۷۹۷ یک بار دیگر به انگلستان برمی‌گردد. هنگامی که در برابر بتگانش ظاهر می‌شود، به دشواری او را می‌شناسند: آستین راستش خالی است، چشم راستش در حدقه خشک شده است، و بر ابروی راستش جای زخم

عمیقی دیده می شود. چه اهمیتی دارد؟ او زنده است.

نلسون چند ماه دوران نقاهت را نزد فانی سپری می کند و از این تعطیلات اجباری برای خرید کلبه ای در زاروود نزدیک ایپسویچ استفاده می کند و در انتظار دستورهای دریاداری می ماند. این دستورها تا اواخر مارس ۱۷۹۸ واصل نمی شود. در این هنگام او فرمانده کشتی نوسازی به نام وانگارد می شود که ۷۴ توپ دارد. مقصد او مدیترانه و هدفش اطلاع از این است که فرانسویان تدارک چه چیزی را می بینند.

نلسون در نیمه نخست ماه مه وارد دریای مدیترانه می شود. بناپارت که سپهبد و فرمانده سپاه اعزامی به ایتالیا شده است، ارتش اتریش را متلاشی کرده و جمهوری ونیز را مورد تهدید قرار داده است و خود را آماده می کند که با عبور از مصر، ضربه سختی به انگلستان بزند.

جاسوسان انگلیسی به لندن اطلاع داده اند که چند لشکر فرانسوی و ناوگانی که مأمور حمل آنان است در تولون تمرکز یافته اند. تعداد ناوگان در بندر قابل توجه است: ۱۳ کشتی سربازبر از جمله اوریان با ۱۲۰ توپ، ۲ رزمناو بزرگ، ۷۲ رزمناو کوچک، ۸ ناوشکن، و ۴۰۰ کشتی باری، یعنی مجموعاً ۵۰۰ فروند که ۴۰,۰۰۰ سرباز و ۱۰,۰۰۰ ملوان را حمل می کنند.

مقصد ناوگان مزبور کجاست؟ این علامت سؤال بزرگی است که مدتی دریاداری انگلستان را سردرگم می کند. از این پس بازی قایم باشک باور نکردنی ای آغاز می گردد.

در ۳۱ مه نلسون بابتی صبری گریه ای که در کمین موش است، در برابر تولون لنگر می افکند. از شنیدن این خبر که ناوگان فرانسه در حدود دو هفته پیش بندر را ترک کرده است، دستخوش خشمی شدید می شود. دریاداری انگلستان تصور می کند فرانسویان به سوی یکی از این مقصدها رفته اند: ناپل، سیسیل، مالت، یا مصر. پادشاه جورج سوم شخصاً به نلسون دستور می دهد به بارسلون برود و به کشتی های انگلیسی که در آن بندر لنگر افکنده اند پیوندد و ناوگان فرانسه را اسیر و نابود کند.

نلسون اطاعت می‌کند. به سوی بارسلون بادبان می‌کشد، ولی در آنجا خبر بد دیگری انتظارش را دارد: کشتی‌های جنگی کوچکی که باید در عملیات شرکت کنند، هنوز نرسیده‌اند. چند فروند از آنان با یکدیگر برخورد کرده و برای تعمیر به جبل الطارق رفته‌اند. خود نلسون نیز باید با توفانی روبه‌رو شود که دکل جلوی کشتی وانگارد را می‌شکند. او به هر ترتیبی شده دکل را مرمت می‌کند.

وقت می‌گذرد. چه باید کرد؟ باید منتظر بازگشت کشتی‌های کوچک شد؟ نه، نلسون فکر دیگری در سر دارد. راه ناپل را در پیش می‌گیرد و قبلاً تصمیم خود را به وسیله ناوچه تندرویی به اطلاع لرد همیلتون می‌رساند. «امیدوارم از ناپل چند فروند کشتی کوچک دریافت کنم، زیرا بدبختانه کشتی‌های من دچار آسیب شده‌اند. همچنین نیاز به اطلاعاتی درباره ناوگان فرانسه و راهنمایان خوبی برای کرانه‌های سیسیل یا در جایی که دشمن یافت شود دارم، زیرا قصد دارم آنان را تا دریای سیاه تعقیب کنم.»

در اینجا است که برای اولین بار سرنوشت نلسون با اما همیلتون برخورد می‌کند.



در ۱۷ ژوئن ۱۷۹۷، نلسون به مقابل کوه وزوو می‌رسد. هنوز سپیده صبح ندمیده است.

رزمناو وانگارد دقت می‌کند که در خارج از آب‌های سرزمینی ناپل لنگر بیفکند. این کار بی‌شک به این دلیل است که از بروز برخوردی دیپلماتیک با همشهری لاشز، سفیر جدید فرانسه که با دوربین از ایوان اقامتگاهش مشغول نظاره کردن است، خودداری نماید.

در حدود ساعت شش بامداد، ناخدا تورنبریج^۱ در کاخ سسنا پدیدار می‌شود و تقاضای ملاقات با سفیر انگلیس را می‌کند. اما شوهرش از بستر بیرون می‌آیند. هدف مأموریت ناخدا این است که با توجه به نزدیک بودن خطر، بتواند از مفاد پیمانی که در ۱۷۹۶ میان فرانسه و ناپل منعقد شده و بر اساس آن بیش از دو فروند از کشتی‌های انگلیسی اجازه ورود به بنادر کشور دوسیسیل را ندارند، تخطی کند. و این در حالی است که برای نلسون پیروزی در نبرد بسته به اختیار آذوقه‌گیری بدون اتلاف حتی یک روز در بنادر ناپل است. در غیر این صورت مجبور خواهد شد برای تهیه آذوقه به جبل الطارق برگردد و بدین‌سان از آرزوی دستیابی به ناوگان فرانسه برای همیشه چشم‌پوشد.

۱. ناخدای مزبور که نام کوچکش توماس است، به شیوه‌ای بی‌ار فعالانه در نبرد سنت وینسنت شرکت کرده بود. او در سال بعد لقب بارونت می‌گیرد و در ۱۸۱۴ دریادار می‌شود.

به رغم اینکه صبح خیلی زود است، اما و شوهرش اکتون را از خواب بیدار می‌کند و خودشان نیز رهپار کاخ سلطنتی می‌شوند. به سرعت شورای محدود وزیران تشکیل می‌شود و بحث‌های طولانی در می‌گیرد. اکتون که موفق به کسب موافقت وزیران نشده، پیشنهاد می‌کند خودش به نام پادشاه دستوری غیر رسمی صادر کند و به ناوگان انگلیسی اجازه آذوقه‌گیری بدهد.

تورنبریج به دشواری می‌تواند نارضایتی خود را پنهان کند. چه باید کرد؟ او همه استدلال‌ها را به کار برده است. دیگر کاری به جز بازگشت به آگامنون برایش باقی نمانده است. از جا برمی‌خیزد و به سوی در خروجی می‌رود. آیا این کار صحنه‌سازی است؟

ناگهان اما در تالار شورا پدیدار می‌شود. کاغذی با امضای ماری کارولین را در دست دارد که بی‌قید و شرط به ناوگان انگلیس اجازه آذوقه‌گیری در کلیه بنادر کشور را داده است. شکی نیست که صدور این نامه کار همسر سفیر است. اعضای شورا گیج و مبهوت شده‌اند. اما با اطلاع از اینکه رضایت نلسون جلب نشده است، به سرعت نزد ملکه رفته و او که به کلی از این رویدادها غافل و در بسترش آرمیده بوده است، هنگامی که دوستش او را در جریان قرار می‌دهد، ملکه خواب‌آلود به آسانی دستور صادر می‌کند که «کلیه بنادر دوسیسیل را ملزم می‌سازد از ناوگان انگلیس با مهمان‌نوازی پذیرایی کنند و هر قدر آب آشامیدنی و آذوقه و هرگونه کمکی نیاز داشته باشند در اختیارشان بگذارند.»^۱

در این قضیه دخالت پادشاه را ضروری نمی‌دانند، زیرا همه شواهد حاکی از آن بوده که او با چنین راه‌حلی موافقت نخواهد کرد، بنابراین مصلحت می‌بینند که خواب پادشاه را آشفته نسازند.

یک ساعت پس از عزیمت تورنبریج، همیلتون پیام زیر را برای نلسون می‌فرستد: «جناب‌عالی نامه‌ای به خط اما دریافت خواهید کرد که کارتان را روبه‌راه

۱. این روایت را همیلتون و نلسون تعریف کرده‌اند و کلیه اسنادی که موجود است آن را تأیید کرده‌اند.

خواهد ساخت و آنچه را نیاز دارید در اختیارتان خواهد گذاشت.» اما نیز این چند سطر را به نامه شوهرش اضافه می‌کند:

آقای عزیز،

این نامه را با شتاب برایتان می‌نویسم. خدا شما را حفظ کند و به قله پیروزی برساند و کاری کند که شاهد دستگیری بناپارت به دست شما باشم. ملکه از من خواسته است سلام‌های دوستانه‌اش را به شما برسانم و بگویم که از صمیم قلب آرزوی پیروزی شما را دارد. لازم نیست بگویم چقدر آرزوی دیدارتان را دارم. با آگاهی از اینکه این قدر نزدیک به ما هستید و من نمی‌توانم شما را ببینم، هیچ کلماتی برای بیان احساسات خود نمی‌یابم. کسی که همیشه به شما علاقه و حق شناسی دارد.

اما همیلتون

اما در یادداشت دیگری سخنان ماری کارولین را که برای شخص او نوشته بوده است می‌گنجاند و تصریح می‌کند:

آقای عزیز،

نامه فوری‌ای را که هم‌اکنون از ملکه دریافت کرده‌ام به دستتان می‌سپارم. خواهش می‌کنم نقش لبان خود را بر آن بگذارید و آن را به وسیله بوون به من برگردانید، چون به هیچ وجه حق ندارم آن را از خودم جدا کنم. دوست همیشگی شما، اما.

و صول پاسخ نلسون دیری نمی‌پاید.

لیدی همیلتون عزیزم،

نامه ملکه را بوسیدم. خواهشمندم به او بگویید که اگر همه چیز بر وفق مراد پیش برود، امیدوارم افتخار بوسیدن دست او را

داشته باشم. به علیاحضرت اطمینان دهید هیچ کس بیش از من آرزوی خوشبختی او را در دل ندارد و رنج‌هایی که نزدیکانش به او تحمیل کرده‌اند، در روز نبرد برای من منبع انرژی اضافی خواهد بود. از آینده ترمسی نداشته باشید، زیرا خدا در کنار ماست. خداوند به شما و سر ویلیام برکت بدهد. دوستدار همیشگی شما.

در پشت این نامه که در موزه بریتانیا نگهداری می‌شود، این شرح به خط اِما خوانده می‌شود: «این نامه را پس از ارسال نامه ملکه که حاوی فرمان پذیرفتن کشتی‌های ما در بنادر ناپل بود دریافت کردم. ملکه تصمیم گرفته بود برخلاف عقیده پادشاه اقدام کند، که در این هنگام مایل به قطع رابطه با فرانسه نبود. بدون این دستور، ناوگان ما مجبور می‌شدند برای تهیه آذوقه به جبل الطارق برگردانند و نبرد نیل نمی‌توانست وقوع یابد، زیرا ناوگان فرانسه فرصت بازگشت به تولون را پیدا می‌کردند.»

نلسون در وصیتنامه سال ۱۸۰۵ خود، رسماً اقدام اِما را تصدیق می‌کند. پس از شمردن خدماتی که همسر سفیر در فاصله ۱۷۹۶ تا ۱۷۹۸ به میهنش کرده بود، ماجرای نامه پادشاه اسپانیا و کشف رمز آن را خاطرنشان می‌کند و سپس می‌افزاید: «اگر در نتیجه اعمال نفوذ لیدی همیلتون بر ملکه ناپل به فرمانداران مختلف دستور داده نشده بود که به ناوگان ما اجازه دهند هرچه را که نیاز دارند از بنادر کشور دومیسیل دریافت کنند، ناوگان بریتانیا تحت فرماندهی من نمی‌توانست برای بار دوم به مصر برود.»

با آگاهی از اینکه این قدر نزدیک به ما هستید و من نمی‌توانم شما را ببینم، هیچ کلماتی برای بیان احساسات خود نمی‌یابم... نامه فوری‌ای را که هم‌اکنون از ملکه دریافت کرده‌ام به دستتان می‌سپارم. خواهش می‌کنم نقش لبان خود را بر آن بگذارید... لیدی همیلتون عزیزم، نامه ملکه را بوسیدم...

آیا مبادله نامه‌هایی با این لحن و مضمون بین دو نفر که پنج سال پیش یکدیگر را دیده و پس از آن هرگز با هم روبه‌رو نشده بودند و در میان سطور آن‌ها این‌گونه

احساسات اقرار نشده دیده می‌شود، عجیب نیست؟

عیب جویان اما خواهد گفت که او همیشه به دنبال شهرت و افتخار بوده است. دلربایی از شخصیت خارق‌العاده‌ای مانند نلسون، قوه‌تخیل او را تحریک و خودنمایی او را ارضا می‌کرده است. این کار فراموش کردن این واقعیت است که فاتح آینده ترافالگار مردی زن‌دار بوده و اما نیز زنی شوهردار بوده است. طلاق تصور نکردنی بود، مگر با اجازه پارلمان. بنابراین چگونه می‌توان تصور کرد که این زن جوان و زیبا حاضر بوده است کورکورانه دست به ماجرایی بزند و خطر قطع رابطه با سر ویلیام را بپذیرد، بی‌آنکه کوچک‌ترین اطمینانی از توانایی جانشین کردن نلسون به جای او داشته باشد؟

در حقیقت اگر بخواهیم عشق ناگهانی‌ای را که بر همسر زیبای سفیر چیره شده بود درک نماییم، باید گذشته عشقی او را در نظر بگیریم. زندگی عاطفی او تا آن زمان چه بوده است؟ مردانی بی‌ارزش مانند ویلت پین که بکارت او را برمی‌دارد و بی‌درنگ رهایش می‌سازد... افرادی متشنص نما و شیادانی واقعی مانند سر هری که او را هنگامی که کودکی از وی در شکم دارد، ترک می‌گوید... اما تا این لحظه در هیچ مرحله‌ای از زندگی اختیار دلش را به میل خود نداشته است. فقر و بی‌چیزی را گریه و میل به او تحمیل کرده و ترس از فردا او را در آغوش سر ویلیام افکنده بود. این نخستین باری است که او به طیب خاطر و با عشق خود را پایبند مردی می‌کند. سرانجام در سی و سه سالگی امکان گزینش پیدا می‌کند. او، و تنها اوست که درباره‌ی راهی که قلب و احساساتش نشان می‌دهد، تصمیم می‌گیرد. در مورد نلسون، توضیح به این ظرافت نیست. او دریانورد است و به جز برخورد های کوتاه با زنان هر جایی در بنادر، تماسی با جنس مؤنث نداشته است. درباره‌ی ماجرای عشقی مبهم او با زنی به نام دالی شایعاتی وجود دارد. این زن که نام حقیقی‌اش سنیورا آدلایید کورلیا است، ایتالیایی و اهل لیورن بوده است. در یادداشت‌های روزانه یکی از افسران زیردست نلسون در تاریخ ۳ دسامبر ۱۷۹۴ این جمله را کشف می‌کنیم: «شام با نلسون و دالی معشوقه‌ی او». یا باز هم در اوت ۱۷۹۵ این اظهار نظر را می‌خوانیم: «نلسون با این زن خودش را مضحکه کرده

است.» یک نامه بدون تاریخ دریا سالار خطاب به آدلایید ارزش نقل کردن در اینجا را ندارد مگر به آن سبب که به فرانسه‌ای چنان پر غلط نوشته شده که مولیر را در گور می‌لرزاند:

آدلایید عزیزم، من عازم دریا هستم. یک کشتی ناپلی با من به لیورن عزیمت می‌کند. باور کنید که همیشه دوست صمیمی شما هستم. همیشه موفق باشید. هوراثیو نلسون.

برخی از شرح حال نویسان، دالی را جاسوس دوجانبه در خدمت انگلستان معرفی کرده‌اند. حقیقت هرچه باشد، می‌دانیم که ازدواج نلسون با فانی نسبت مصلحتی و اسمی بوده است. فانی عزیز دیگر او را اغوا نمی‌کرده است. وانگهی، مگر هیچ‌گاه او را اغوا کرده بوده است؟ در چنین وضعیتی چگونه می‌توانست در برابر زنی مانند اِما که زیبایی‌اش همگان را مسحور ساخته بود، مقاومت کند؟ او در وجود اِما زنی یافته که در شور و شوق شدید به خدمت به میهن با او شریک است. قهرمان ملی همتای خود را یافته است.

نلسون هنگام لنگر کشیدن به افسران‌ش تأکید می‌کند اگر راه افتخار در برابرش گشوده شده است، آن را مدیون لیدی همیلتون می‌داند». و اندکی بعد هنگام ترک سیسیل می‌گوید: «افق دید من اِما و ناوگان فرانسه است.»

در هر حال، عجلتاً ناوگان مزبور از وی می‌گریزند. در حوالی نیمه ژوئیه، پس از آنکه بیهوده مدیترانه را از مالت تا اسکندریه و کرانه‌های سوریه پیموده است، به سواحل سیسیل برمی‌گردد. در پالرمو از وی به گونه‌ای خصمانه استقبال می‌شود. نلسون بی‌درنگ به لیدی همیلتون (و نه به شوهرش) اطلاع می‌دهد:

خانم عزیز،

از چنین رفتاری از سوی ملتی که به کمکشان آمده‌ایم و به خاطرشان می‌جنگیم به اندازه‌ای ناراحت شدم که آرامش لازم

برای نامه‌نگاری به شخص عالی‌قدری مانند شما را ندارم. بنابراین باید در چنین موقعیتی مرا ببخشید که قادر نیستم کلمات زیبایی را که شایسته شماست روی کاغذ بیاورم. میل دارم از نقشه‌های شما و سر ویلیام آگاه شوم، زیرا اگر بنا باشد هر بار ما را از هر بندر کشور پادشاهی دوسیسیل برانند، بهتر است به کلی از اینجا عزیمت کنیم و این کار به نفعمان خواهد بود. خدا می‌داند از رفتاری که با ما کردند چقدر رنجیده خاطر شدم! تنها آرزوی من این است که با فرانسویان برخورد کنم و از آنان انتقام بگیرم.

هوراشیو نلسون

چند روز بعد تحولی ناگهانی صورت می‌گیرد. بنادر سیسیل به روی نلسون گشوده می‌شود، و باز هم این کار در نتیجه اقدامات اما نزد ملکه ناپل است. به تقاضای او، ماری کارولین با ارسال نامه‌های توصیه‌آمیز به فرمانداران مختلف دستور می‌دهد به همه درخواست‌های دریادار پاسخ مساعد بدهند، و بدین‌سان راه ورود نلسون به بنادر کشورش را می‌گشاید. نلسون از سیراکوز با خوشحالی به سفیر و همسرش می‌نویسد: «دوستان عزیزم، به لطف اقدامات شما ما توانستیم آذوقه و آب آشامیدنی به دست آوریم و آب چشمه اترتوس^۱ را تا قطره آخر خالی کنیم. دلایل خوبی وجود دارد که چرا پیروزی خود را به تعویق افکنده‌ام. ولی با نخستین باد مساعد لنگر خواهیم کشید و اطمینان داشته باشید که به جز با تاج افتخار یا لباس عزا باز نخواهم گشت!»

لیدی همیلتون عزیمت نلسون به میدان جنگ را همانند عمل قهرمانی افسانه‌ای تلقی می‌کند. از هم‌اکنون پیروزی آینده‌ای که انتظارش را دارد، شور عشق او را تحریک می‌کند. ولی این پیروزی آسان به دست نمی‌آید. بر شیطان

۱. پری افسانه‌های یونانی که نام خود را به چشمه‌ای در جزیره اورتیگی در نزدیکی سیراکوز داده است.

لعنت! بناپارت کجا رفته است؟ ناوگان نلسون رهسپار سیراکوز می شود و در ۲۲ ژوئن در آنجا اطلاع می یابد که فرانسویان جزیرهٔ مالت را تصرف کرده اند. نلسون که از شدت خشم دیوانه شده است، دستور می دهد: «به اسکندریه می رویم.»

پس از شش روز دریانوردی، در ۲۸ ژوئن نخستین نخلستان ها که با چند متارهٔ مسجد درهم آمیخته اند، در افق پدیدار می شوند. در لنگرگاه حتی یک کشتی دیده نمی شود.

دریادار برخاش می کند: «هیچ نمی فهمم. پس فرانسویان لعنتی کجا هستند؟» گویی دود شده و به هوا رفته اند.

بعدها نلسون متوجه می شود که فرانسویان در شب ۲۳ ژوئن از ناوگان وی پیشی گرفته اند. ناوگان بریتانیا دوباره عزیمت می کند. دریادار چاره ای ندارد مگر اینکه دریا را در فاصلهٔ مالت و مصر جستجو کند. هنگامی که نزدیک مالت می رسند، باز هم چیزی دیده نمی شود. خدمهٔ کشتی ها شروع به شکایت از کمبود آذوقه و آب آشامیدنی کرده اند. به ناچار به سوی سیراکوز بادبان می کشند و در آنجا به سفارش هاری کارولین آب و آذوقه دریافت می کنند. مدیترانه خالی است و هیچ جنبنده ای دیده نمی شود.

سرانجام بخت با انگلیسی ها یاری می کند. در ۲۸ ژوئیه، در حوالی کرانه های پلپونز یک کشتی جلو دار انگلیسی یک ناو فرانسوی را اسیر می کند. بدین سان اطلاع می یابند که بناپارت در ۲ ژوئیه در اسکندریه قدم به خشکی نهاده، قاهره را تسخیر کرده، و در نبرد مشهور اهرام ارتش ممالیک را شکست داده است. «پس ناوگان فرانسه چه شده اند؟»

آنان به دستور دریاسالار بروئیس در خلیج ابوقیر گرد آمده اند. نلسون با خوشحالی تصور نکردنی عازم ابوقیر می شود و به فرانسویان حمله می برد. نبرد سخت و خشن است و تا دیرگاه شب پایان نمی یابد... نلسون در سپیده دم شاهد فاجعه می شود. از کشتی های فرانسوی به جز تخته پاره هایی که روی آب بالا و پایین می روند چیزی باقی نمانده است. چند کشتی دیگر نیز در قعر دریا فرو

رفته‌اند. اوریان، ناو فرماندهی با ۱۲۰ توپ و کلیه خدمه، به معنی واقعی کلمه در دریا «حل شده است».

ناوگان فرانسه از سیزده کشتی سربازبر بزرگ، یازده فروند را از دست داده است. تلفات انسانی وحشتناک است. از ۱۰,۰۰۰ سرباز ۱۷۰۰ نفر کشته، ۱۵۰۰ نفر زخمی، و ۳۰۰۰ نفر اسیر شده‌اند. از سوی دیگر، انگلیسی‌ها نیز ۲۱۸ نفر تلفات داده‌اند. در میان ۶۷۵ زخمی انگلیسی، خود نلسون نیز وجود دارد. در نخستین ساعات نبرد یک ترکش خمپاره به پیشانی‌اش اصابت کرده و یک مثلث بزرگ گوشتی را که تنها چشم سالم او را می‌پوشاند، دریده است. او غرق در خون، بی‌هوش شده و از پا درآمده است. افسران کشتی مراقبت‌های اولیه را به عمل آورده و او را در عرشه کشتی خوابانده و در همین حال خبر انفجار اوریان را به او داده‌اند.

پیام‌های حاکی از پیروزی نلسون تا ۱۲ اکتبر به لندن نمی‌رسد. به محض اینکه خبر منتشر می‌شود، در آسمان انگلستان غریو شادی طنین می‌افکند. این فریاد شادمانی نیست، بلکه شور و هیجان واقعی است که ملتی را فرا گرفته است. از شاهزاده تا گدا، عظمت هوراشیو نلسون را ستایش می‌کنند. یکی از روزنامه‌ها می‌نویسد: «پایتخت انگلستان چیزی به جز شعله‌های چراغانی نیست».

به سرعت اشعاری در مدح قهرمان سروده می‌شود: «نلسون، نام تو از این کرانه تا کرانه دیگر طنین خواهد افکند. شادی برای مردم، شادی برای پادشاه انگلیس. چنین دلاوری شایستگی هرگونه پاداشی را دارد. حتی اعراب فریاد می‌زنند بریتانیای کبیر ارباب دریاهاست».

لرد اسپنسر، رئیس دریاداری، قلم در دست می‌گیرد و می‌نویسد: «شادی، شادی، شادی برای شما، لرد نلسون دلیر، با شهامت، و جاودانی! امیدواریم خداوند شما را که با چنین غیرتی از میهن‌تان دفاع می‌کنید حفظ کند و تا پایان حرقه درختانتان به شما برکت بدهد. هر آنچه می‌خواهم بگویم، زبانم قاصر و به دور از مکنون قلبی‌ام است».

پیروزی ابوقیر برای انگلیسی‌ها «نبرد نیل» نام گرفت، زیرا نلسون در ۶ اکتبر

به لقب «لرد نلسون نیل ویرنهام تورپ» ارتقا یافت. در این میان مجلس عوام مقرری سالانه‌ای به مبلغ ۲۰۰۰ لیره برای خانواده او تصویب کرد. افتخاری که نلسون همانند بناپارت آرزویش را در سر داشت، اکنون زیر قدم‌هایش بود. انبوهی از هدایا بر سر قهرمان فروریخت. شهر لندن شمشیری به او اعطا کرد که قبضه‌اش جواهرنشان بود. امپراتور روسیه صندوقچه‌ای پر از دانه‌های الماس برایش فرستاد. سلطان عثمانی یک شنل خز فرستاد که ارزش آن ۱۰۰۰ لیره تخمین زده شد. پادشاه ساردنی انقیه‌دانی مرصع فرستاد. ولی در میان این هدایا، شگفت‌آورتر و مرغبارتر از همه، هدیه یک ملوان جوان وانگارد بود. در حالی که رزمناد به سوی ناپل راه می‌پیمود، او تابوتی را با این کلمات روی عرشه بلند عقب‌کشی قرار داد: «سرورم، تابوتی برایتان می‌فرستم که از لوازم آهنی و چوب‌های دکل بزرگ کشتی اوریان ساخته شده است، بدین منظور که روزی که از این جهان رفتید، بتوانید در غنیمت جنگی خودتان بیارمید. امید به اینکه چنین روزی بسیار دور باشد، آرزوی خدمتگزار مطیع و وفادار شماست. امضا: بن هالوول.»

نلسون این هدیه شوم را به کابین خود می‌برد و دستور می‌دهد آن را به شکل عمودی و با سرپوش در پس صندلی‌ای که عادت دارد بر آن غذا بخورد قرار دهند.

آیا در آن هنگام می‌توانست تصور کند که روزی جنازه‌اش را در همین تابوت خواهند نهاد؟

۱۲

خبر پیروزی ابوقیر در ۳ سپتامبر در ناپل منتشر می‌شود و اثر غرش رعد را دارد. تظاهرات شادمانی در دربار با اقامتگاه سفیر برابری می‌کند و از نظر شور و شعف از آن‌چه در لندن روی داده پیشی می‌گیرد. برای اینکه نظری اجمالی به فضای شادی که یر ناپل چیره شده بیندازیم، کافی است نامه‌ای را که پنج روز بعد اما به نلسون فرستاده است مرور کنیم:

آقای عزیزم،

نمی‌دانم نامه را چگونه آغاز کنم. به شما چه بگویم؟ نامه‌نگاری برایم ناممکن است، زیرا از دوشنبه گذشته از قرط خوشحالی روی پا بند نیستم و حتی دچار تبی شده‌ام که ناشی از اضطراب و خوشحالی است. خدای بزرگ! چه پیروزی بزرگی! هرگز حادثه‌ای چنین افتخارآمیز و پیروزی‌ای چنین کامل دیده نشده است. هنگامی که این خبر خوب را شنیدم، از قرط خوشحالی بی‌هوش شدم. از پهلوی به زمین افتادم و زخمی شدم، ولی اکنون خوب شده‌ام. مردن در چنین موقعیتی را افتخار خود می‌دانم. ولی نه، مایل نیستم قبل از اینکه فاتح نیل را ببینم و ببوسم، از این دنیا بروم. شور و شعف ماری کارولین را چگونه توصیف کنم که باورکردنی نیست. او ابتدایی‌هوش شد و سپس

شوهر و فرزندانش را در آغوش کشید و در حالی که در اتاق می‌دوید، فریاد می‌زد و هرکس از اطرافیانش را می‌دید، بی‌اختیار می‌بوسید. ماری کارولین خودش را به شکل نلسون درآورده است. به جای گوشواره دو لنگر کشتی به گوش‌هایش آویخته و روی دگمه‌های پیراهنش این کلمات را نقش کرده است: نیل و نلسون... او و شوهرش به کلی دیوانه شده‌اند. ملکه در شادمانی شبیه به بحران عصبی، در برابر فرزندان بهت‌زده‌اش فریاد می‌کشد، در حالی که شوهر ابلهش با حالت تب‌آلود در تالار بالا و پایین می‌رفت و به جان ناجی ناپل دعا می‌کرد.

ناپل غرق در جشن و سرور است. حتی یکی از این سگ‌های فرانسوی جرئت ندارد خودش را آفتابی کند. من از فکر اینکه در میهن نلسون به دنیا آمده‌ام، با سربلندی و غرور گام برمی‌دارم. به پیوست دو نامهٔ ملکهٔ دوست‌داشتنی خود را که برای من نوشته است برایتان می‌فرستم. نخستین نامه در همان روزی نوشته شده که خبر افتخارآمیز را دریافت کردیم. دومین متعلق به دیثب است. شما می‌توانید آن‌ها را حفظ کنید، چون من از آن‌ها رونوشت برداشته‌ام.

در یکی از نامه‌ها نوشته شده است: «بانوی عزیزم، چه خوشبختی‌ای، چه افتخاری، چه رضایت خاطری برای این ملت منحصر به فرد و نامدار! چقدر مدیون و سپاسگزار این ملت هستم! فردا با خوشحالی فراوان قهرمانان مدافع ایتالیا را خواهم دید [ولی او مجبور می‌شود دو هفته صبر کند]. اگر روزی تابلوی نلسون را نقاشی کنند، دلم می‌خواهد آن را در اتاق خوابم نصب کنم. سپاسگزاری از وی در قلبم نقش بسته است. زنده‌باد این ملت دلیر و این دریانورد محترم! بانوی عزیزم، از فرط خوشحالی دیوانه شده‌ام. بهترین تعارفات مرا به لرد ابلاغ کنید. شما را هزار بار می‌بوسم. فرزندان و بستگانم نیز می‌دانند که چقدر مدیون

شما هستیم. خدا حافظ.»

نامه‌های اِما، لرد همیلتون، و ملکه را ناوچه تندروی میوتاین که به عنوان جلو دار فرستاده شده است به نلسون می‌رساند. سفیر انگلیس به نلسون نوشته است: «از این پس شما جاودانی هستید.» در یاسالار به شوخی به اِما پاسخ می‌دهد: «لیدی همیلتون عزیزم، شما روزی خرده‌ریزهای جنازه هوراشیو نلسون را خواهید دید.» او گزافه‌گویی نمی‌کند. بازی قایم‌باشک و نبرد با بناپارت او را به شدت ضعیف کرده و زخم پیشانی به او سردرد و سرگیجه‌های شدید داده است. چند سطر پایین‌تر به سر ویلیام می‌نویسد: «من بیش از چهار روز در ناپل نخواهم ماند و سپس برای معالجه به انگلستان بازخواهم گشت. لرد عزیز، حتی مطمئن نیستم شما را ببینم، ولی سرنوشت خود را به دست خدا می‌سپارم و در برابر اراده او تسلیم هستم.» در واقع نلسون هنگامی که این چند سطر غم‌انگیز را می‌نویسد، از بازتاب پیروزی خود در لندن و نقاط دیگری خبر است. همچنین از افتخاراتی که سرپای او را پوشانده بی‌اطلاع است. نمی‌داند چه استقبال باشکوهی از وی به عمل خواهند آورد.

در ۲۲ سپتامبر ۱۷۹۸ نلسون در خلیج ناپل پدیدار می‌شود. یک بانوی مسافر انگلیسی به نام دوشیزه کورنلیا نایت که در محل حاضر بوده این صحنه را تعریف کرده است. او که چهل سال پیش به دنیا آمده، دختر جوزف نایت، در یادار سابق ناوگان بریتانیا است. او شاعر، نویسنده حقوق‌بگیر دربار ملری کارولین، و سراینده غزل‌های عاشقانه بی‌شماری است که به نلسون و اِما تخصیص یافته است. می‌نویسد استقبالی که از فاتح به عمل آمد شایسته داستان‌های هزار و یک شب بود.

وانگارد در دریای آرام آب‌ها را می‌شکافد و کشتی تالارا یدک می‌کشد. سراسر خلیج را قایق‌هایی با بادبان‌های رنگارنگ پوشانده است که شمارشان از پانصد بیشتر است و آهسته به دیدار فاتح نیل می‌روند. نوای موسیقی آسمان را انباشته است. چند دسته موسیقی پی‌درپی سرود «خدا پادشاه را حفظ کند» و «بریتانیا، فرمانروایی کن» و همچنین آهنگ‌های پائیزلو و چیماروزا را می‌نوازند.

کف خیابان‌های شهر از گل پوشیده شده است. در میان دو شلیک توپ، صدای کرکننده ناقوس‌ها به صدا در می‌آید.

قایق سلطنتی که با پرچم‌های رنگارنگ آرایش شده به پیش می‌رود. همیلتون و همسرش در میان سرنشینان قایق فردیناند هستند. ولی ملکه حضور ندارد. او که از فرط هیجان فلج شده است، ترجیح داده در کاخ منتظر بماند.

قلب اِما به شدت می‌تپد. بی آنکه منتظر پهلوی گرفتن قایق در کنار وانگارد بماند، به پل کوچک حمله می‌برد و فریاد می‌زند: «وای، خدای من، آیا چنین چیزی ممکن است؟» و خودش را نیمه‌بی‌هوش در تنها بازوی سالم قهرمان می‌افکند.

پادشاه به دنبال اِما می‌آید، با نلسون روبوسی می‌کند، و او را «نجات‌دهنده من» می‌نامد. از فراز موج‌شکن، ایوان‌ها، و از اعماق شهر ناپل، مردم کلمات شاه را تکرار می‌کنند و فریاد «زنده باد نجات‌دهنده ما» بر می‌خیزد. فردیناند حاضر نمی‌شود تا زمانی که نلسون گوشه و کنار وانگارد را که اکنون شهرت جهانی یافته است به او نشان نداده، رزمنان را ترک نماید. همچنین اصرار می‌ورزد به ملوانانی که حین جنگ زخمی شده‌اند تبریک بگوید.

از این لحظه به بعد، شاهد برپایی بی‌وقفه جشن‌ها و مهمانی‌ها هستیم. مهمانی‌ها یکی پس از دیگری و با آهنگی لگام‌گسیخته برپا می‌شود. همه مایلند قهرمان را از دور ببینند. همه مایلند لباس نظامی او را لمس کنند.

ولی با این همه و به رغم این احترامات، به نظر نمی‌رسد نلسون برای دربار ناپل اعتبار چندانی قائل باشد. محرمانه به لرد سنت وینسنت می‌نویسد: «قصد دارم یک هفته دیگر راه دریا را در پیش بگیرم. در اینجا به من خوش نمی‌گذرد و رفتار رقت‌انگیز دربار عصبانیت درونی مرا درمان نمی‌کند. اینجا کشور ویولون‌زن‌ها، شاعران، روسپیان، و بی‌شرف‌هاست.»

آیا این سخنان تلخ ناشی از وضع ناپامان سلامتی او بوده است؟ کاملاً ممکن است، و دلیل آن هم این است که یک شب در وسط یک مهمانی شام، حالش به هم می‌خورد و بی‌هوش می‌شود. خودش می‌گوید به مدت هجده ساعت امید

چندانی به زنده ماندنش نبوده. ولی اما همیلتون، فرشته نگهبان او، حاضر است. همسر سفیر با کمک خانم کادوگان معبود خود را به ویلایی که سر ویلیام در کاستر تا دارد می برد و در حدود یک هفته او را با خوراندن شیر الاغ و خوراک جوجه معالجه می کند و کوچک ترین خواسته هایش را برآورده می سازد. آیا می توان تصور کرد که آن دو این یک هفته را به بحث درباره مسائل زندگی، سیاست انگلیس، و انقلابیون فرانسه پرداخته و هیچ گاه یکدیگر را در آغوش نکشیده اند؟

نلسون همین که از بستر بیماری برمی خیزد، برای اقامت به کاخ سنا بازمی گردد و در ۲۹ سپتامبر، سالروز ولادتش، اما به عنوان هدیه شهر ناپل را به او تقدیم می کند. در شب نشینی ای که به افتخار او ترتیب می دهد، هزار و هفتصد و چهل نفر شرکت می کنند. هفتاد مهمان سر میز شام می نشینند. بر روی حلقه های گل و روبان ها نام نلسون نوشته شده است. روی همه بشقاب ها حروف «ه. ن.» و «یکم اوت افتخارآمیز» نقش شده است. بانوی خانه زیر سایبانی باشکوه، یک دکل کشتی به یادبود نبرد نیل برپا کرده است.

بدین مناسبت کیسه پول سفیر به شدت صدمه دیده است. این مهمانی ها بیش از دو میلیون دوکات برای او تمام شده است، که ثروتی به شمار می رود. همه چیز به نحو مطلوب پیش می رود، تا لحظه ای که حادثه ای ناگوار روی می دهد که همگان، و در مرتبه نخست نلسون را ناراحت می سازد.

در سر میز شام جوزیا نسبت (که اکنون هجده ساله است) و ظاهراً مشروب زیادی نوشیده است، شروع به بدگویی از ناپدری اش می کند و علناً او را سرزنش می کند که با امار و اباط عاشقانه دارد و به مادرش، فانی، خیانت می ورزد.

جریانانی سرد بر حاضران چیره می شود. برخی آهسته سرفه می کنند و برخی دیگر نگاه خود را به سوی دیگر برمی گردانند، چنان که گویی سخنان جوزیا را نشنیده اند.

در این هنگام چه فکری در مغز سفیر پیدا می شود؟ آیا فهمیده است که چه می گذرد؟ یا وانمود به ندانستن می کند؟ همه پیچیدگی روابط آینده این سه نفر در

این پرسش‌ها نهفته است. دربارهٔ این قضیه، ما عقیده‌ای داریم که ارزش گفتن دارد و به آن اعتقاد واقعی داریم: لرد همیلتون شخص ابلهی نیست. او آن مرد بی‌غیرتی نیست که به مردم شناسانده‌اند... و نیز شوهری بدبخت و کور و کر نیست. احساساتی که دارد بیش از آنچه تصور می‌شود ژرف و گرانبهاست. ستایش و حتی پرستشی که نسبت به نلسون احساس می‌کند بی‌حد و حصر است. محبتی که به‌ایما دارد نیز به همان اهمیت است. سال ۱۷۹۸ است. سلامت سفیر رو به زوال است. او شصت و هشت سال دارد و همسرش سی و سه سال. با گذشت سال‌ها، او به مرتبه‌ای از فلسفه و عقلانیت رسیده است که به او اجازه می‌دهد دیدگاهی دیگر دربارهٔ جهان داشته باشد. از حدود دوازده سال پیش وجودش از یک آرزو الهام گرفته است: خوشبخت ساختن ایما. اکنون احساس می‌کند نخواهد توانست این وظیفه را مدتی طولانی بر عهده بگیرد. او بر سر دوراهی قرار دارد: یا باید همانند بیشتر شوهران فریب‌خورده رفتار کند و فریاد بکشد و به گوش نلسون سیلی بزند، یا اینکه با وجدان آسوده و برعکس شوهران دیگر در خوشبختی ایما شرکت جوید. او دومین راه را برمی‌گزیند و تا هنگام مرگ به هیچ پاوه و گوشه و کنایه‌ای اهمیت نمی‌دهد.

سر ویلیام این گزینش را با کمال میل و با طیب خاطر به عمل می‌آورد، همان‌طور که با پذیرفتن دختر زغال‌فروش سابق در خانه‌اش و ظاهر شدن با او در انظار عمومی مردم ناپل کرده بود. این استدلال ممکن است شگفت‌آور و حتی تکان‌دهنده به نظر برسد، ولی خاص اشخاصی است که کمتر یافت می‌شوند. بدیهی است که او همسرش را به مرد دیگری سوای نلسون نسپرده بود. احترامی که برای فاتح ابوقیر قائل بود سبب شد درد و رنج مهمان خود را به شادمانی تبدیل کند.

نلسون در سراسر بیست و سه روزی که در ناپل اقامت داشت، حتی یک لحظه سفیر و همسرش را ترک نکرد. در یکم اکتبر به همسرش، فانی، نوشت: «من در خانه آن‌ها اقامت دارم و اگر مراقبت‌های دقیق آنان نبود، سلامت شکنندهٔ خود را باز نمی‌یافتم. شما آن‌ها را دوست خواهید داشت، همان‌طور که من دوست

می‌دارم. آنان شایستگی دوست داشتن از سوی همگان را دارند.» و می‌افزاید: «از اینکه شوهر شما، فرزند پدر عزیزم، و دوست سر ویلیام و همسرش هستم احساس غرور می‌کنم. تا زمانی که مشاهده می‌کنم این موجودات از من راضی هستند، عقیده مردم برایم کوچک‌ترین اهمیتی ندارد.»

کلمات آخری شک اشاره به شایعاتی دارد که شروع به پراکنده شدن کرده بود. رسوایی‌ای که جوزیا در مهمانی سالروز ولادت نلسون برپا کرده بود، از نظرها پنهان نمانده بود.

ولی اکنون خیلی دیر شده است. نلسون سحر و جادو شده است. در دومین نامه‌اش به لرد سنت وینسنت به خود جرئت می‌دهد و این مطلب محرمانه را می‌نویسد: «امروز در عرشه کشتی با پادشاه ناپل گفتگو می‌کردم. او لبریز از مهربانی و حسن نیت نسبت به ماست. من اغلب ملکه را می‌بینم. او واقعاً دختر ماری ترز است. در آن سوی میزی که این سطور را بر آن می‌نویسم، لیدی همیلتون نشسته است، و امیدوارم علت نامربوط بودن مطالب این نامه را درک کنید. وقتی قلب آشفته است، دست باید بلرزد! اقامت در ناپل واقعاً خطرناک است و ترتیبی خواهم داد که به زودی این شهر را ترک نمایم.»

در واقع هر بهانه‌ای برای در پیش نگرفتن راه دریا مناسب است، و تحولات سیاسی و نظامی‌ای که در ایتالیا جریان دارد، بهانه خوبی در اختیار نلسون می‌گذارد.

در ۱۱ اکتبر ژنرال شامپیونه در رأس نیروهای فرانسوی وارد رم شده است. وی پس از آنکه از بیست سالگی در ارتش اسپانیا خدمت کرده و در محاصره جبل الطارق جنگیده است، اکنون در سال ۱۷۹۸ فرمانده کل قوای فرانسه در ایتالیا شده است.

ماری کارولین با آگاهی از این خبر — با پشتیبانی نلسون — با خود می‌گوید اکنون زمان حمله به فرانسویان فرارسیده است. از این پس دوستی و اتحاد نیرومندی او را با انگلستان مربوط می‌سازد. روسیه و ترکیه به او قول پشتیبانی داده‌اند. بنپارت، محروم از ناوگانش، در مصر گرفتار شده است. هیئت مدیره که

در نتیجه اختلافات داخلی ضعیف شده است، به نظر می‌رسد اعتماد فرانسویان را از دست داده باشد. بنابراین موقعیت مناسب است. اگر می‌خواهد مانع شود که نیروهای فرانسوی به زیر حصارهای ناپل برسد، باید هم‌اکنون دست به اقدام بزند. ملکه هنوز نمی‌داند این تصمیم که با شتابزدگی و بدون هماهنگی اتخاذ شده است، کشورش را به نابودی و فاجعه سوق خواهد داد. هنگامی که از اتریش تقاضای کمک نظامی می‌کند، آن کشور به فرستادن افسری به نام ژنرال کارل مک‌فون لایبریش بسمنده می‌کند و ملکه فرماندهی ارتش ناپل را به وی واگذار می‌کند.

ماری کارولین هیجان‌زده، که فکری به جز بیرون راندن فرانسویان از رم در سر ندارد، شخصاً به اردوگاه سان‌جنارو می‌رود تا بر تدارکات اعزام قشون و تمرین‌های نظامی نظارت کند. سوار بر اسب، در حالی که «لباس سواری آبی پوشیده و شال گردنی با نقش گل زنبق سفید به گردن بسته و کلاه فرمانده کل قوا را با پر سفید بر سر نهاده است» همراه با اِما از قشون سان می‌بیند. یک ژنرال سابق به نام رورّه داماس، که قبلاً در خدمت ارتش روسیه بوده است، با مشاهده این وضع نمی‌تواند تردید خود را پنهان کند. به گفته او این سپاه که اساساً از روستاییان تشکیل شده است، «فقط برای رژه رفتن خوب است، و در این مورد هم اطمینانی نیست.»

شگفت آنکه نلسون نیز که خودش نظامی جنگجویی است، به نظر نمی‌رسد این نقاط ضعف را پیش‌بینی کرده باشد. یا اینکه با خود گفته است برای ترک عملیاتی که آرزویش را در دل دارد، خیلی دیر شده است. وانگهی، مگر خود او نبود که چند هفته پیش اِما را مأمور رساندن این پیام به ماری کارولین کرده بود که «جسورانه‌ترین اقدام‌ها، مطمئن‌ترین آن‌هاست؟»

در ۲۲ نوامبر ۱۷۹۷ سربازان ناپلی، در حالی که نازونه در رأس آنان قرار دارد، در هفت ستون به حرکت درمی‌آیند. نلسون نیز در عملیات شرکت دارد. او ۴۰۰۰ سرباز پیاده و بخشی از سوار نظام را سوار کشتی کرده تا از پشت سر دشمن را مورد حمله قرار دهد. سربازان را در لیورن پیاده می‌کند و چون مأموریتش را

انجام داده است به ناپل برمی گردد.

نلسون درست هنگامی به ناپل می رسد که به اطلاع او می رسانند ژنرال مک بدون زد و خورد وارد رم شده است. در ۲۹ نوامبر پادشاه ناپل بدون هیچ مانعی در کاخ فارنز مستقر می شود. او حتی سعی نمی کند بفهمد چرا سپاه ناپل به این آسانی وارد شهر جاودانی شده یا به چه دلیل شامپیونه برای دفاع از شهر تنها یک پادگان کوچک در قلعه سان آنجلو باقی گذاشته است.

واقعیت این است که ژنرال فرانسوی که از این حمله ناگهانی اندکی مبهوت شده، عاقلانه دانسته است که به منظور بازسازی نیروهای خود در کمال آرامش به حومه رم عقب نشینی کند. فردیناند وقتی به این موضوع پی می برد که خیلی دیر شده است.

در ۷ سپتامبر شامپیونه حمله را از سر می گیرد. ظرف چند ساعت ۱۵۰۰۰ سرباز ناپلی از برابر ۳۰۰۰ فرانسوی فرار اختیار می کنند. شکست کامل و تمام عیار است. فردیناند پس از آنکه لباس نظامی پادشاهی خود را به دوک آسکولی می پوشاند، پا به فرار می گذارد و با لباس مهترش به ناپل می گریزد.

شامپیونه پس از این پیروزی به فتح دوباره رم بسنده نمی کند و از مرز کشور دوسیسیل عبور می کند. در برابر پیشروی او هیچ مقاومتی صورت نمی گیرد. فرماندهان درهای نظامی یکی پس از دیگری تسلیم می شوند. سپاه ناپل، یا آنچه از آن باقی مانده است، بایبی نظامی عقب نشینی می کند. ترس و وحشت بر سراسر کشور چیره شده است. ماری کارولین دچار تشنج عضلات شده است. به اِما می گوید: «از این رویدادها عمیقاً اندوهگین شده ام و هر روز انتظار خبر بدتری را دارم. ژنرال مک دچار نومیدی شده است، و دلایلی برای این امر دارد.»

هزار سرباز ناپلی از پا درآمده اند و سی عراده توپ، ته پرچم، و بیشتر اسبان و بار و بینه به دست دشمن افتاده است. این ترازنامه جنگی است که هفده روز بیشتر به طول نینجامیده است.

اما که در ناپل مانده است مرتب با ملکه و به خصوص با نلسون مکاتبه می کند. به دریا سالار می نویسد: «امن و سر ویلیام به اندازه ای ترسیده ایم که خوردن و

آشامیدن و خوابیدن برایمان ناممکن شده است.»

مصیبت کامل است. آخرین تلاش ماری کارولین در یاری خواستن از وین بیهوده می ماند. امپراتور ادعا می کند ملت اتریش خواهان صلح و آرامش است. بهتر است ناپلی ها خودشان مسائل خود را حل و فصل نمایند.

از این هنگام خشم و نومیدی ملکه تبدیل به ناسزاگویی به خانواده اش می شود و آنان را متهم می سازد که «با پست فطرتی بر ضد دختر و نواده های ماری ترز کبیر همدست شده اند.» از این پس تنها وسیله دفاعی او «اشک ریختن و نیایش به درگاه خدا» است.

در خیابان ها و کوچه های ناپل مردم بر ضد شاه و ملکه زمزمه می کنند و طبعاً مسئولیت فاجعه را به گردن آنها می اندازند. به خصوص ملکه را هدف قرار می دهند. رفتار و نفوذ شومی را که بر شوهرش داشته است به جنایت تعبیر می کنند. زمزمه ها بلندتر و تبدیل به آشوب می شود. از هر سو فحش و ناسزا به گوش می رسد. ملکه را متهم به خیانت می کنند. به خدمتکاران اشراف که از هم اکنون شروع به بار کردن اشیای گرانبهای اربابان خود در کالسکه ها کرده اند، حمله ور می شوند. از این پس با شورش روبه رو هستیم. این انقلابی است در حال حرکت.

در برابر خطرِ رو به افزایش، نلسون اظهار می کند که شاه و ملکه چاره ای به جز فرار ندارند. زوج سلطنتی با ماندن در ناپل خطر سنگسار شدن یا به دار آویخته شدن را خواهند پذیرفت. اما ولرد همیلتون نیز همین عقیده را دارند. فرار؟ نخستین واکنش ملکه در برابر این راه حل که آن را مترادف با استعفا و بی غیرتی می دانند، ابراز تنفر است، در حالیکه شاه به ترک ناپل رضایت نمی دهد، مگر اینکه تمام ثروت شخصی اش، از جمله کیسه های پر از مکوکات طلا، جواهرات، و گرانبهاترین قطعه های مجموعه آثار هنری خود را همراه ببرد. افزون بر این، او ادعا می کند — و ملکه کاملاً با عقیده اش موافق است — که با ترک پایتخت نخواهد توانست از مقام سلطنت چشمپوشی کند. از این رو مایل است وجوه خزانه عمومی قبلاً در مکانی امن نهاده شود. آشفته گی کامل است. فکر

مقاومت در برابر توفان و ماندن در پایتخت در ذهن شاه و ملکه پدیدار می‌شود. آیا با ترک ناپل، ماجرای شوم فرار لویی ۱۶ و ماری آنتوانت و دستگیری آنان در وارن تکرار نخواهد شد؟

ولی وقت می‌گذرد. ارتش فرانسه در فاصله چند روز راه پیمایی قرار دارد و دیگر وقت این دست و آن دست کردن نیست. باید در برابر عزیمت تسلیم شد. هنگامی که شاه و ملکه تصمیم به عزیمت می‌گیرند، اما بی‌درنگ موضوع را به اطلاع نلسون می‌رساند و به او می‌نویسد: «لرد عزیزم، همین الآن پیامی فوری از ملکه دریافت کردم. او همراه شاه وارد ناپل شده است. متقاعد کردنش کار آسانی نبود، ولی اکنون با نقشه‌های ما موافقت کرده است. ملکه از فرط خستگی خرد و درمانده شده است. نامه را فردا برایتان خواهم فرستاد. خدا شما را حفظ کند. دوست صمیمی شما.»

نلسون برای حمل این همه اشخاص و بار و بنه، وسیله‌ای به جز کشتی‌های وانگارد و الکمین در اختیار ندارد. از این رو ناچار می‌شوند دو کشتی ناپلی به اسامی سابتا و آرشیمد را کرایه کنند. در برابر ناراحتی فراوان فرانچسکو کاراچولو، که هنوز دریاسالار ناوگان پادشاهی است، لرد همیلتون و همسرش و نلسون دست به دست یکدیگر می‌دهند و کوچک‌ترین جزئیات فرار را ترتیب می‌دهند. در این هنگام کاراچولو مردی پنجاه و شش ساله است. او پس از آنکه کنار امریکایی‌ها در جنگ استقلال کشورشان جنگیده، در ۱۷۹۱ به ناپل بازگشته و همراه نلسون در محاصره تولون شرکت کرده است. لازم است نام او را به‌خاطر داشته باشیم، زیرا این شخص در هفته‌های آینده سرنوشت شومی خواهد داشت.

در شب ۱۷ دسامبر ملکه به وسیله یکی از محارم خود به نام ساوریو، ۶۰،۰۰۰ دوکات طلا که ثروت شخصی او را تشکیل می‌دهد به سفارت انگلیس می‌فرستد. سپس با این تصور که آن شب اما در ضیافتی که مارکی دونیس برپا کرده است شرکت خواهد کرد، این کار را به فردا موکول می‌کند. در یادداشتی به اما می‌نویسد: «ساوریو که مردی وفادار و دلیر است با صندوق پول خواهد آمد. من

که می دانستم دیشب مارکی دونیس ضیافتی برپا خواهد کرد، نخواستم با فرستادن او شما را ناراحت کنم. کلیه جواهرات، پول، و اشیایی را که در تبعید لازم خواهیم داشت، به وسیله او می فرستم.»

ساوریو در شب ۱۸ دسامبر محموله گرانبها را با یادداشت ملکه همراه می آورد. «امشب همه پول های اسپانیایی مان را نیز می فرستم. این پول ها متعلق به شاه و خود من است. این تمام ثروتی است که اندوخته ایم، زیرا هرگز مال اندوزی نکرده ایم. فردا شب الماس های متعلق به همه افراد خانواده، از زن و مرد، به دست عالیجناب دریا سالار لرد نلسون سپرده خواهد شد.»

ملکه غرق در این نوشته های اشک آلود، فراموش می کند تصریح کند که منشأ اموالی که بدین سان به کشتی انگلیسی منتقل کرده است و ارزش آن ها دست کم به ۲,۵۰۰,۰۰۰ لیره استرلینگ بالغ می شده چه بوده است. برای خانواده ای که «هرگز مال اندوزی نکرده»، این مبلغی گزاف به شمار می رود.

چند ساعت بعد محموله دیگری همراه با یادداشت جدیدی از ملکه می رسد. «بانوی عزیزم، باز هم سه صندوق دیگر و یک جعبه کوچک برایتان می فرستم. در صندوق ها مقداری لباس زیر برای کودکانم در کشتی و در جعبه چند دست لباس سفر وجود دارد، امیدوارم با ارسال این وسایل مرتکب بی احتیاطی نشده باشم. مابقی با کشتی ناپلی حمل خواهد شد.»

و سرانجام در خلال همین شب سومین محموله واصل می گردد. «بانوی عزیزم، از مهربانی دریا سالار دلیرتان سوء استفاده می کنم. ترتیبی بدهید که صندوق های بزرگ در انبار کشتی و صندوق های کوچک در دسترس قرار بگیرند. من مجبور به این کار هستم، زیرا متأسفانه خانواده ای بزرگ دارم. دوست عزیز، خواهشمندم همه چیز را به اطلاع من برسانید. همه چیز، همه چیز... به رازداری من اطمینان داشته باشید.»

فردای آن شب که ۱۹ دسامبر است، اما دستور می دهد همه جواهرات و شش کیسه مسکوکات طلا را به کشتی ها حمل نمایند. بعدها تعریف می کند: «به منظور پرهیز از هرگونه بدگمانی، روی صندوق ها نوشتم «کالا های متعلق به نلسون».

به محض اینکه این نقل و انتقال‌ها انجام شد، شاه سرانجام تصمیم به عزیمت گرفت.

در اقامتگاه سفیر نیز خودشان را آماده فرار می‌کنند، با این نیت که پشت سرشان هرچه کمتر دشمن باقی بگذارند. نقره‌آلات و وسایل تزئینی کوچک مجموعه خانوادگی با شتاب بسته‌بندی می‌شود. گران‌ترین تابلوها و ظروف عتیقه یونانی (بیش از ۲۰۰۰ قطعه) و اشیای عتیقه که حملشان دشوارتر است، جداگانه بسته‌بندی و با کشتی کولوسوس مستقیماً به انگلستان ارسال می‌شود. به خاطر کمبود وقت، میل و اثاث کاخ سسنا و ویلدی پائوزیلیپه قربانی می‌شود. به دنبال آن لیدی همیلتون به گرمویل می‌نویسد: «ما سه خانه با میل و اثاث، چند رأس اسب، و شش هفت کالسکه خود را رها کردیم. گمان می‌کنم این‌ها برای فرانسویان پست فطرت کافی باشد. ولی بیش از این نمی‌توانستیم چیزی برداریم بی‌آنکه باعث بدگمانی به فرار خانواده سلطنتی شویم.»

شاه و ملکه با سماجت در ترک نکردن ناپل قبل از آنکه گنجینه‌هایشان در محلی امن قرار گیرد، عزیمت خود را که در نیمه شب ۲۰ دسامبر تعیین شده بود بیست و چهار ساعت به تعویق می‌افکنند. نقشه فرار جزء به جزء تعیین شده، ولی یک نکته بدون پاسخ مانده: چگونه توجه لازارونی‌ها را جلب نکنند؟

در این میان واقعه‌ای روی می‌دهد که شایسته داستان کنت دومونت کریستو است: در کاخ سلطنتی یک راهروی زیرزمینی وجود داشت که به بندر راه پیدا می‌کرد و از زمان سلطه اسپانیایی‌ها گشوده نشده بود. بنابراین باید وضع آن را بررسی می‌کردند.

برای این کار اما داوطلب می‌شود. همراه با مستخدمان مشعل به دست به راه می‌افتد، به سوی زیرزمین‌های کاخ می‌رود، راهروهای پیچ در پیچ را کشف می‌کند، و در راه با چند خفاش حیرت‌زده روبه‌رو می‌شود. وضع راهروها رضایت‌بخش است. از این راه است که خانواده سلطنتی آپارتمان‌هایشان را ترک می‌کنند و به موج‌شکن کوچک می‌روند. کنت تورن، دریا سالار سابق اتریش، به محض خروج، آنان را تارزمنائو نلسون که در تاریک‌ترین گوشه انبار اسلحه پهلوی

گرفته است راهنمایی خواهد کرد.

در سراسر روز ۲۰ دسامبر ماری کارولین که دستخوش بحران‌های عصبی و حمله‌های ناامیدی شده است، خود را در آپارتمان‌های خودش زندانی می‌کند. فکر فرار برای ملکه تحمل‌ناپذیر به نظر می‌رسد. او برای درد دل کردن هیچ‌کس را به جز لیدی همیلتون عزیز، «دوست منحصر به فرد» خود، نمی‌خواهد.

دیدن دختر زغال‌فروش کوچک، کودک ساده‌بیست سال پیش که اکنون بر حسب تصادف و با بازی سرنوشت به مقام قهرمان داستان ارتقا یافته و سرنوشت یک خانواده سلطنتی را در دست گرفته است، نمایشی شگفت‌آور به شمار می‌رود. تنها اوست که در میان وحشت عمومی خونسردی‌اش را حفظ کرده و آن را به اطرافیانش منتقل می‌سازد. در این باره نلسون به فرمانده کل نیروی دریایی می‌نویسد: «لیدی همیلتون فرشته‌ای است که برای نجات خانواده سلطنتی از آسمان فرود آمده است.»

بعد از ظهر آن روز ماری کارولین از طریق اکتون خبر هزیمت کامل بقایای ارتش ناپل را دریافت می‌کند. به لیدی همیلتون می‌نویسد: «بانوی عزیزم، خطر رو به افزایش است. شهر آکوئیل را ششصد سرباز فرانوی با شرمندگی جاودانی کشورمان تسخیر کرده‌اند... من غرق در گنجی و نومیدی هستم. نظر به اینکه این رویداد وضع کشورمان، زندگانی‌مان، اوضاع‌مان، و آنچه را خودم و خانواده‌ام درباره زندگی در مر داشتیم به کلی تغییر خواهد داد، نمی‌دانم امشب چه کنم و به چه کسی پناه ببرم.» سپس ارسال آخرین محموله را اعلام می‌دارد. «امشب چند صندوق دیگر می‌فرستم. این‌ها متعلق به مادر خانواده‌ای پرشمار است. صمیمانه به من بگویید آیا خواهم توانست جامه‌دان‌های بزرگ خود را به وسیله لالویا ساوریو، خدمتگزاران وفادارم، بفرستم، و این کار شما را ناراحت نخواهد کرد؟ در غیر این صورت فکر دیگری خواهم کرد. هزار بار از ناجی خود تشکر می‌کنم. باور کنید من بدبخت‌ترین زن، مادر، و ملکه روی زمین هستم، ولی دوستی وفادار هستم. شارلوت.»

سرانجام شب فرامی‌رسد. همه سفارش‌ها با دقت داده شده است. کنت تورن

در جایگاه خود در موج شکن کوچک قرار دارد. ولی همیلتون و همسرش برای اینکه هیچ گونه بدگمانی برنیزانند، مجبور شده‌اند در مهمانی کریم افندی، سفير سلطان عثمانی، که به افتخار سر ویلیام داده است، شرکت کنند. برای لذت بردن از این ضیافت وقت مناسبی نیست، زیرا دشمن در چند کیلومتری ناپل است. در وسط شب نشینی، اما با قلبی مژگون مخفیانه سفارت ترکیه را ترک می‌گوید و به منظور پنهان داشتن قرار، کالسکه و خدمتکارانش را در برابر سفارت باقی می‌گذارد. سرش را با شالی می‌پوشاند و تنها با پای پیاده در تاریکی به راه می‌افتد. یک ربع ساعت بعد به موج شکن کوچک می‌رسد. خانواده سلطنتی که ملوانان ویلسون پیرامونشان حلقه زده‌اند، بدون دشواری راهروی زیرزمینی را پیموده و صحیح و سالم به میعادگاه رسیده‌اند. در این هنگام قراریان به سوی قایق‌ها هجوم می‌برند. در قایق نخست شاه، ملکه، شاهزاده لئوپلد، شاهزاده آلبرتوی خردسال و پرستارش، شاهزاده خانم‌ها، ژنرال اکتون، شاهزاده کاستل چکارا، شاهزاده بلمونته، کنت تورن، و دوک گراوینا جای می‌گیرند.

اما باید صبر کند تا سر ویلیام نیز از مهمانی کریم افندی بگریزد. نیم ساعت بعد زن و شوهر یکدیگر را در برابر اسلحه‌خانه باز می‌یابند. در آنجا قایق سفارت انتظارشان را می‌کشد. اندکی پس از آنکه قایق سلطنتی کنار وانگارد پهلوی می‌گیرد، آنان نیز سوار قایق می‌شوند و به راه می‌افتند.

رسیدن آنان به رزمنو بسیار به موقع است، زیرا در حالی که قایق سفارت از بندر به سوی کشتی نلسون می‌رود، فریاد انزجار و نفرت جمعیتی که از فرار شاه و ملکه آگاه شده است، به گوش می‌رسد...

۱۳

سرانجام همگی در عرشه رزمناو وانگارد گرد می آیند. دو هزار فراری میان چهار کشتی تقسیم می شوند و به سوی پالموبه راه می افتند. دریا توفانی و تهدیدآمیز است. تندبادی که از ساحل می وزد بر فراز دریا تبدیل به رگبار شدید می شود. به زودی خدمه کشتی با کولاکی واقعی روبه رو می شوند. گویی طبیعت با دیدن شاه و ملکه فراری طغیان کرده است.

کشتی ها روی امواج دریا به شدت بالا و پایین می روند. صدای ترق و تروق بدنه چوبی کشتی ها به آسمان می رسد. نلسون اعتراف می کند که در طول سال های دریانوردی چنین توفانی ندیده است. برخی از بادبان ها پاره می شود و ملوانان خود را آماده بریدن دکل ها با تبر می کنند. اما با نیرویی خارق العاده که از وی انتظار نمی رفت، به درباریان، به ویژه ملکه و شاهزاده خانم ها و دو شاهزاده خردسال، لئوپلد و آلبرتو، قوت قلب می دهد. در اوج توفان، شاهزاده آلبرتو که شش سال دارد ناگهان دچار تشنج می شود. هیچ کس به جز اِما به او توجه نمی کند. سراسر شب را در آرام کردن او تلاش می کند. متأسفانه در ساعت هفت بامداد، به رغم همه تلاش هایش، کودک در آغوش زن جوان جان می سپارد. شاه و ملکه که با سایر درباریان به یکی از اتاق های کشتی پناه برده اند، بهت زده و تبدیل به سنگ می شوند. با وجود این شاهزاده استرهازی، سفیر اتریش، آن قدر نیرو می یابد که با قبول خطر کودک را تا کناره کشتی ببرد و در دریا بیفکند. در این میان انفیه دان مرصع خود را که تصویر کوچک معشوقه ایتالیایی اش روی آن نقش شده است،

از دست می‌دهد.

در حالی که مستخدمان و حش زده زانو زده‌اند و به دعا کردن اشتغال دارند، مادرِ اما که ایتالیایی‌ها او را «سنیورا مادره» یعنی خانم مادر لقب داده‌اند، همانند دخترش دست به کار می‌شود. بنابر شهادت نلسون، شهادت و فداکاریِ اما در این موقعیت خطیر قابل ستایش بوده و حتی یک لحظه از فعالیت دست نکشیده است. وی جانفشانی همسر سفیر را در طول این فرار غم‌انگیز تصدیق می‌کند و گزارشی ستایش‌آمیز از این زن دلیر به دریاداری می‌فرستد و مک‌فرسون، یکی از افسران دریاداری، به همیلتون می‌نویسد: «جناب‌عالی و پادشاه و ملکهٔ ناپل و لیدی همیلتون و نلسون عزیزمان چه ماجرای هولناکی را از سر گذرانید! لیدی همیلتون نشان داد — و این کار باعث افتخار شما و اوست — که شایستگی محبت و گزینش شما را دارد. او در اینجا، هم در دربار و هم در میان مردم، مورد ستایش همگانی قرار گرفته است. شاه و شاهزادهٔ ویلز اغلب اوقات دربارهٔ او گفتگو می‌کنند.»

سرانجام در بعد از ظهر ۲۵ دسامبر، چهار فروند کشتی حامل فراریان وارد موج‌شکن بزرگ بندر پالرمو می‌شود. توفان که هنوز ادامه دارد، مانع می‌شود که قایق‌ها را به دریا بیفکنند. باید صبر کرد. بی‌شک زن جوان از نشان دادن دلآوری خود به قهرمان معبودش خوشحال است و تا زمانی که این دریانوردی دشوار به پایان نرسیده، در عرشهٔ کشتی سرپا باقی می‌ماند. دریاسالار گزارش داده: «زوج سلطنتی طبعاً بدون رختخواب سوار کشتی شده بودند. لیدی همیلتون رختخواب و ملافه‌های خود را به آنان قرض داد و تبدیل به کنیز و خدمتکار آنان شد، زیرا به جز مردی از ملتزمان رکاب، هیچ‌کس برای کمک به خانوادهٔ سلطنتی وجود نداشت. لیدی همیلتون در طول دریانوردی حتی یک بار به بستر نرفت.»

سر ویلیام بیچاره نیز به شدت ترسیده بود. اما در شدیدترین لحظه‌های توفان به کابین او رفته و او را در حال درماندگی کامل یافته بود. جناب سفیر دو تپانچهٔ خود را در دسترس قرار داده و آماده بود هرگاه کشتی غرق شود، مغز خود را پریشان کند.

در ساعت دوی بعد از نیمه شب، عملیات پیاده شدن از کشتی انجام می‌گیرد. فراریان به هر شکلی، خوب یا بد، در خانه‌های اهالی شهر اقامت می‌کنند. ماری کارولین، فردیناند، و فرزندانشان در خانه‌ای به سبک چینی، مرطوب و یخ‌زده به نام کاخ کولی مستقر می‌شوند. نلسون و همیلتون و همسرش پس از دو شب که با آنان به سر می‌برند، به خانه‌ای در گردشگاه مارینو به نام ویلا باستیونی نقل مکان می‌کنند که باغچه زیبایی دارد، ولی «پنجاه اتاق آن فاقد بخاری دیواری است.»

لرد همیلتون، که بی‌شک از این دگرگونی‌ها که عادت‌های روزانه و زندگی مرفه او را در هم ریخته ناراحت شده است، به گره‌ویل می‌نویسد: «من از اقامتگاه راحت خود در ناپل به خانه‌ای متقل شده‌ام که بخاری ندارد و فقط برای تابستان ساخته شده است. با توجه به سنی که از من گذشته است، دشوار است که این وضع را که بر کیسه صفرا و روماتیسم اثر می‌بخشد تحمل کنم. بیش از پیش مایل به بازگشت به خانه‌ام با نخستین کشتی هستم، زیرا نیرویم به پایان رسیده و نیاز به استراحت دارم.» سفیر واقعیت را بیان کرده است، چون در روزهای بعد در بستر بیماری می‌افتد و یک بار دیگر دچار تب صفراوی می‌شود. با وجود این، رنج‌های این مرد بدبخت هنوز به پایان نرسیده است. به زودی به وی اطلاع می‌دهند که کشتی کولوسوس که مجموعه اشیای هنری و عتیقه او را حمل می‌کرد، در دریای مدیترانه غرق شده است. این حادثه برای جناب سفیر نه تنها ضرر مالی بسیار هنگفتی است، بلکه بخشی از زندگانی‌اش است که فرو می‌ریزد. از این پس نلسون به فکر ترک دوستانش نیست. لذت زندگی سه‌جانبه به دهانش مزه کرده و شکفته شده است. نشان حمام که به سر ویلیام اعطا شده بود، هرگز مفهومی بهتر از این نداشته است.

در ۷ ژانویه ۱۷۹۹ اما شرح کامل حوادث ناگواری را که از سر گذرانده بود برای گره‌ویل می‌نویسد.

یک هفته قبل ملکه نوشته بود: «مرگ در قلبم جای گرفته است. فضا یخ‌زده است. در سراسر روز برف می‌بارد. خیابان‌ها و بام خانه‌ها سفید شده، و این وضع برای پالرمو خارق‌العاده است. در عمرم چنین سرمایی را تحمل نکرده بودم. هیچ

فرشی روی زمین گسترده نشده و اتاق‌هایمان فاقد بخاری است.»

افزون بر این، اخباری که از ناپل می‌رسید مصیبت‌بار بود. به رغم اعلامیه خنده‌دار فردیناند، که در روز حرکت شاهزاده پینیاتلی را نایب‌السلطنه اعلام کرده بود، طرفداران انقلاب در همه جا پیروز شده بودند. انتصاب شاهزاده گزینشی تأسف‌آور بود، چون در جایی که مردی قوی و با انرژی لازم بود که در برابر مسئولیت‌هایش عقب‌نشینی نکند، با شخصیت بی‌اراده‌ای سر و کار داریم که تردیدها و ضعف‌هایش با نارضایتی مردم تشدید شده است. دیری نمی‌گذرد که عدم توافق کامل میان او و قضات پایتخت بروز می‌کند و وی به جای اینکه متوسل به اسلحه شود، وقت گراتبهای خود را به دست‌یازی به انواع نقشه‌ها تلف می‌کند. و پینیاتلی که در میان اظهار نظرهای گوناگون گرفتار شده است، سرانجام دچار دل‌سردی می‌شود و با ژنرال شامپیونه وارد مذاکره می‌گردد. در ۱۲ ژانویه پیمان ترک محاصره‌ای منعقد می‌شود که مترادف با تسلیم واقعی است. آیا می‌توان بر ترک قلعه‌ای که تنها مدافع جاده ناپل است و تعهد به پرداخت ۲۷ میلیون فرانک غرامت نام دیگری نهاد؟

بلافاصله مردم به تغییر نام خیابان‌ها و کوچه‌های ناپل می‌پردازند. به جای اسامی سابق نام‌هایی نظیر خوشبختی، پیروزی، فروتنی، و حتی خاموشی و صرفه‌جویی بر آن‌ها می‌نهند.

ترک محاصره اوضاع را به جای اینکه بهتر کند، وخیم‌تر می‌کند. ورود کمیرهای فرانسوی مأمور جمع‌آوری غرامت، شورش می‌آفریند. قضات شهر پینیاتلی را دعوت به استعفا می‌کنند. برای او چاره‌ای به جز گریختن به سیسیل باقی نمی‌ماند.

لازارونی‌ها جای او را می‌گیرند و مردم را دعوت به مقاومت می‌کنند. تعداد آنان بی‌شمار است و جسارت دارند. ولی هنگامی که طرفداران فرانسه به آنان خیانت می‌کنند، ناچار به زمین گذاشتن اسلحه می‌شوند. جمهوریخواهان ناپل با کنار آمدن با دشمن، سقوط حکومت پادشاهی را تسریع می‌کنند. ماری کارولین وقتی در جریان این رویدادها قرار می‌گیرد، دستخوش خشم می‌شود و انقلابیون

را تهدید به بدترین کیفرها می‌کند.

ژنرال شامپیونه که اکنون ارباب مطلق ناپل شده است، با مهارت با احساسات خرافی مردم بازی می‌کند. لازارونی‌ها که از آغاز انقلاب عادت کرده‌اند فرانسویان را کافر بدانند؛ فکر و ذکری به جز دفاع از باورهای دینی خود ندارند که گمان می‌کنند در معرض خطر قرار گرفته است. یکی از این باورها و گرانبهاترین آن‌ها پرستش سان‌جنارو، حامی شهر است. شامپیونه با عقل و درایت به مطمئن ساختن آن‌ها می‌پردازد و با تکرار احترامی که به مذهب می‌گذارد، به اهالی ناپل اعلام می‌دارد که به منظور آوردن آزادی برای همگان آمده و احترام قراوانی برای سان‌جنارو قائل است. صدها لازارونی، که گویی در اثر عصای جادویی او مسحور شده‌اند، فریاد «زنده باد فرانسویان» سر می‌دهند. آن شب سرتاسر شهر چراغانی است، ولی نور شعل‌ها یک تصویر را روشن نمی‌کند: در گوشه و کنار خیابان‌ها تکه‌پاره‌های اجساد مردگان ریخته است. چند روز بعد جمهوری پارتنوبی اعلام می‌گردد که از نام اولیه ناپل ناشی شده است.^۱ همه مردم به جمهوری رضایت می‌دهند و آن را تصویب می‌کنند. کسانی که تا دیروز به سلطنت سوگند یاد می‌کردند، امروز بدون هیچ‌گونه ناراحتی برای حکومت جدید کف می‌زنند. دریا سالار کاراچولو از نخستین کسانی است که رنگ عوض می‌کند. چه عاملی سبب شد که این مرد وفادار به دربار و سرشار از مراحم فردیناند، خود را در خدمت انقلاب قرار دهد؟ معلوم نیست. او بعدها برای این خیانت خود بهای سنگینی می‌پردازد.

در اواخر ماه نلسون، اما، و سر ویلیام اسباب و اثاث خود را به ویلا پلاگونیا واقع در شهرک باگریا در حوالی پالرمو منتقل می‌سازند. هزینه‌ها را با هم تقسیم

۱. گفته می‌شود در حدود ۶۰۰ سال پیش از میلاد مسیح، ماهیگیران ناپلی پری دریایی مرده‌ای را کنار ساحل یافته بودند. در همان‌جا مقبره‌ای بنا کرده و روی آن نوشته بودند: «تقدیم به پارتنوب».

می‌کنند، به بحث و مشاجره می‌پردازند، و دچار بی‌حوصلگی می‌شوند. در چنین فضای یخزده‌ای، ماندن در پالمو چه فایده‌ای دارد؟ گهگاه که سر ویلیام با شاه به شکار می‌رود، اما عشق به ورق‌بازی را کشف می‌کند. باید به یاد بیاوریم که او هیچ‌گاه ارزش پول را نمی‌شناخته است. در این صورت چه اهمیتی دارد که ۱۰ شیلینگ ببازد یا ۱۰۰ لیره؟

نلسون که اصولاً اهل قمار نیست، او را در این کار تشویق می‌کند. اما شب‌های خود را صرف شرط‌بندی، بر زدن ورق‌ها، و برد و باخت مبالغه‌ی هنگفت می‌کند. در این باره شایعاتی متشرب می‌شود، تا جایی که ناخدا تورنبریج خود را ناچار می‌بیند به دریا سالار هشدار بدهد: «یقین دارم جنابعالی از گذراندن شب‌های خود به ورق‌بازی لذت نمی‌برید. چرا سلامت، راحت، و کیسه پول خود را فدای جزیره‌ای می‌کنید که روزهای اقامتتان در آن پایان یافته است؟ با این کار لرد همیلتون را هم ناراحت می‌کنید، زیرا اطرافیان شما نمی‌توانند از بدگویی به او خودداری کنند. و به خاطر بیاورید که از نظر یک انگلیسی، زن قمارباز زنی از دست رفته است.»

در جریان ماه آوریل، نلسون نامه دیگری به همان اندازه انتقادآمیز دریافت می‌کند که نویسنده آن الکساندر داویسون، پیشکار مالی اوست. «نمی‌توانم از اظهار تأسف صمیمانه خود از مشاهده اینکه بیهوده در منطقه مدیترانه مانده‌اید خودداری کنم. بهترین دوستانان نیز همین عقیده را دارند و شما باید نصایح صادقانه آنان را بپذیرید. امروز همسر گرامی و گرانبهایتان به شما نامه خواهد نوشت. او سالم ولی به شدت نگران و معذب است، و این جای شگفتی ندارد.» سپس این جمله را به انتهای نامه‌اش می‌افزاید: «الساعة لیدی نلسون وارد خانه من شد و همسر من با او است. او مرا مأمور کرده به شما بگویم اگر تا چند ماه دیگر به انگلستان برنگردید، او به شما خواهد پیوست. این دلسوزی محبت‌آمیز را به او ببخشید، زیرا زنان طبیعتی پیچیده دارند که من قادر به تشریح آن نیستم.»

نلسون بی‌درنگ قلم در دست می‌گیرد تا جلوی همسرش را بگیرد. و بدون ملاحظه می‌نویسد: «فکر نکنید که مانند گذشته نامه‌نگاری منظم برایم آسان

است. در انبوه نامه‌های اداری و پاسخ دادن به آن‌ها غرق شده‌ام. باید متوجه باشید که با ترک انگلستان و جستجوی دریاوردی سرگردان مرتکب خطای بزرگی خواهید شد. اگر به رغم همه این‌ها تصمیم به آمدن گرفتید، من قادر خواهم بود پرچم شخصی خود را بر فراز کشتی بیفرزم و شما را به لندن بازگردانم. زیرا باید بدانید غیر ممکن است که بتوانید چه در ناپل و چه در پالمو اقامت کنید. باید بدانید که هیچ چیز به جز تعهداتی که دارم، مرا از انگلستان دور نمی‌سازد. روزی که شاهد جلوس مجدد اعلیحضرت و ملکه ناپل بر تخت سلطنت باشم، خواهم توانست با خیال آسوده به کشورم بازگردم.»

در آستانه ماه مه، در ناپل کسانی که از اشغال فرانسویان سرخورده شده‌اند خود را آماده قیامی دیگر می‌سازند، ولی این بار تحت فرمان شخصیت دیگری به نام کاردینال فابریزیو روفو، که در این میان به جای پینیاتلی قدرت فائقه را در دست گرفته است. اسقف نامبرده شخصیتی شگرف دارد. دیپلماتی ماهر و سربازی دلیر و جسور تا مرحله بی‌پروایی است. ولی در عین حال شخصی وفادار است، آن هم به شیوه خاص سربازان مزدور دوران‌های گذشته به نام کوندوتیری که با وفاداری انجام وظیفه می‌کردند، ولی وقتی منافعشان ایجاب می‌کرد، به خدمت گروه مخالف در می‌آمدند.

در ۲۷ فوریه، هیئت مدیره فرانسه شامپونه را فرامی‌خواند و به جای او ژنرال مک دونالد را منصوب می‌کند. در این هنگام که هنوز مک دونالد وارد ناپل نشده و شهر به وسیله ۲۰۰۰ سرباز فرانسوی دفاع می‌شود، کاردینال روفو فرصت را برای تحریک احساسات میهن‌دوستی و مذهبی همشهریانش مناسب می‌بیند. داوطلبان از هر سو هجوم می‌آورند: نجیب‌زادگان، روستاییان، سربازان سابق، تبه‌کاران تشنه غارت... روفو همه را بدون استثنا می‌پذیرد و در صدد فتح دوباره شهر برمی‌آید. به زودی شمار شورشیان به ۱۷,۰۰۰ نفر می‌رسد، چنان‌که گویی شاهد ماجرای سلطنت صد روزه ناپلئون - قبل از وقوع - هستیم که از جزیره الب بازمی‌گردد و به سوی پاریس می‌رود.

در هر نقطه‌ای که کاردینال پدیدار می‌شود، روستاییان به پرچم او که صلیب

مقدس روی آن نقش شده است می‌پیوندند. کسانی که مقاومت می‌کنند از دم شمشیر می‌گذرند.

نلسون تصمیم می‌گیرد از این فرصت مناسب و موفقیت‌هایی که روفو کسب کرده استفاده نماید و در ناپل نیرو پیاده کند. هم‌زمان جزایر ایسکیا و پروچیدا را به وسیله ناخدا تورنبریج تسخیر می‌کند. در همان روزی که دریاسالار خود را آماده کشتیرانی به سوی پایتخت کشور دو سیسیل می‌کند، نامه‌ای از لرد سنت وینسنت به او می‌رسد. «دریاسالار بریکس محاصره دریایی بندر برست را درهم شکسته و ناوگان او رهسپار مدیترانه شده است، شما مأموریت دارید او را بیابید و با فرانسویان بجنگید.»

نلسون در برابر این دستور چه می‌کند؟ البته جنگ کردن در رکاب بریکس اقدامی دلیرانه است، ولی بازگرداندن تاج و تخت به فردیناند و ماری کارولین بیش از پیش به وی افتخار خواهد بخشید و نام وی را در تاریخ ثبت خواهد کرد. شاید هم دوری از معشوقه‌اش او را دچار رنج و عذاب می‌سازد. با خونسردی پاسخ می‌دهد: «مایل نیستم با ترک پالرمو خطر از دست دادن سیل و آنچه را هنوز می‌توان در قاره اروپا نجات داد، بپذیرم.» ولی سرانجام در تصمیم خود تجدید نظر می‌کند و بی‌آنکه به کسی اطلاع دهد، به جستجوی ناوگان فرانسه برمی‌آید.

به محض عزیمت نلسون، یک ناوچه تندروی ناپلی که حامل نامه‌ای از اِما است به او می‌رسد. «دیشب را با ملکه گذراندم. او به کلی خرد و درمانده شده است. به باور او هرچند اهالی ناپل عموماً با وی موافقند، تا روزی که کشتی‌های نلسون در برابر شهر پدیدار نشوند، نظم و آرامش باز نخواهد گشت. بنابراین لرد عزیزم، ملکه از شما خواهش و استدعا می‌کند و شما را سوگند می‌دهد که ترتیب کارها را به گونه‌ای بدهید که همه‌مان به ناپل برگردیم. اگر شما لطف کنید و به جستجوی ما بیایید، ما با شما به ناپل خواهیم آمد. سر ویلیام بیمار است. من هم همین‌طور. ولی این اقدام شما همه ما را درمان خواهد کرد. خدا شما را حفظ کند. برای همیشه و تا ابد، اِما صمیمی شما.»

دریاسالار ما با گوش دادن به ندای قلب خود و با نادیده گرفتن دستورهای دولت متبوعش — کاری که از یک افسر نیروی دریایی تصور کردنی نیست — سرکشی را کج می‌کند و به کمک محبوبش می‌تابد.

در ۲۰ مه به تقاضای فردیناند نیز که از وی می‌خواهد به ناپل برود و ببیند اوضاع چگونه است، پاسخ مساعد می‌دهد. کاردینال روفو و سربازانش در چند کیلومتری شهر هستند. فرانسویان و انقلابیون ناپل دچار ترس شده و در درها سنگربندی کرده‌اند. نلسون این اطلاعات را به اِما، و فقط به اِما، می‌رساند و وی را مأمور می‌کند که شاه و ملکه را در جریان بگذارد. فردیناند پیشنهاد می‌کند دریاسالار به منظور جمع‌آوری اطلاعات به ناپل برگردد. نلسون اطاعت می‌کند، چنان‌که گویی ناوگان سلطنتی انگلستان را زیر فرمان پادشاه دوسیسیل قرار داده است.

این بار همه چیز به شیوه‌ای باورنکردنی تغییر کرده است. کاردینال روفو با فرانسویان و متحدان ناپلی آنان پیمان ترک مخاصمه منعقد کرده است. پیمان را از یک سو ژنرال مژان فرانسوی، فرمانده قلعهٔ سان‌المو، و از سوی دیگر روفو و ناخدا فوت، ارشدترین افسر انگلیسی حاضر در بندرگاه، امضا کرده‌اند. همچنین اعضای کریم افندی، سفیر ترکیه، و بتادو کراندی، نمایندهٔ روسیه، زیر پیمان دیده می‌شود. بنابراین سندی از هر جهت رسمی است. کاردینال متعهد شده به شورشیان امنیت جانی بدهد و احترامات نظامی به عمل آورد، مشروط بر اینکه آنان درها را ترک نمایند. از این هم پیش‌تر رفته است: کشتیهای ناپلی آنان را به فرانسه بازخواهند گرداند.

ماری کارولین فریاد می‌کشد: «شرم بر ما باد. ترک مخاصمه‌ای که با ولگردان امضا شده است هیچ آموزشی ندارد! این افراد شایستهٔ مجازاتند! چگونه می‌توان احترامات نظامی زمان جنگ را برای این تبهکاران به عمل آورد؟ این ماده ننگین است. بهتر است زیر حصارهای شهر مدفون شویم تا خود را بنده و بردهٔ فرانسویان رذل و بی‌شرف کنیم.»

و فردیناند دست بالا را می‌گیرد. «پذیرفتنی نیست. مثل این است که مسئولان

کشور از ارتکاب جنایتی به این اهمیت احساس شرم نمی‌کنند.» و در مورد دخالت نظامی به نلسون می‌گوید: «به ناپل برگردید و جنایتکاران را به کیفر برسانید. اختیار کامل دارید.»

نلسون اطاعت می‌کند. در عملیاتی که آمادهٔ اجراست، نفرت از فرانسویان نقش مهمی دارد. فردیناند، ضعیف‌تر از همیشه، ترجیح می‌دهد بازگشت خود را به تعویق افکند و در سیسیل بماند. ماری کارولین مایل است به گروه عملیاتی بپیوندد، ولی شاه قاطعانه مخالفت می‌کند.

در بعد از ظهر روز ۲۴ ژوئن، دریا سالار در برابر ناپل است. رزمناو وانگارد را که در نبرد ابوقیر صدمهٔ فراوان دیده با ناو دیگری به نام استرایک که وضع بهتری دارد مبادله کرده است. نلسون از فرط بی‌صبری در حال جوش و خروش است.

۱۴

به محض اینکه رزمتاو نلسون لنگر می افکند، دریاسالار کاردینال روفو را به عرشه کشتی فرامی خواند. مذاکرات بسیار تلخ و ناگوار است. در حالی که به نظر دریاسالار «اسقف هرگز چیزی مگر شیطانی بزرگ در رأس سپاهی مسیحی نبوده است»، چه انتظاری می شد داشت؟ مگر دو ماه پیش به کنت اسپنسر نوشته بود: «عقیده من هیچ گاه تغییر نکرده است. در حال حاضر روفو تنها ارباب کشور است و باید هرچه زودتر از مسند قدرت دور شود، زیرا در وجودش همه چیز به قدری فاسد شده که چیزی از شخصیتی که شایسته زمامداری باشد در وی باقی نمانده است»؟

گفتگوی دو مرد به طول می انجامد. روفو بیهوده سعی می کند درستی اقداماتش را ثابت کند. تنش اوج می گیرد. مذاکره تبدیل به مشاجره می شود. سر ویلیام که شاهد عدم تفاهمی است که بر مذاکرات چیرگی دارد، خسته می شود و تصمیم به ترک نقش مترجمی خود می گردد. اما جانشین او می شود و می کوشد مذاکرات به نتیجه برسد. ولی هیچ یک از طرفین آماده دادن امتیاز نیست.

نلسون فریاد می کشد: «شما از حقوق خود تجاوز کرده اید!»

روفو پاسخ می دهد: «به هیچ وجه! در ترک مناصمهای که امضا کرده ام باید احترام پادشاه که نماینده اش هستم مراعات شود! وانگهی، باید خاطر نشان کنم این سند را یکی از افسران خودتان، یعنی ناخدا فوت، و همچنین نمایندگان روسیه و ترکیه امضا کرده اند.»

نلسون شک دارد که فوت سند را امضا کرده باشد، و روفو ناچار می‌شود اختیار نامهٔ فردیناند را به او نشان بدهد. نلسون پاسخ می‌دهد: «پادشاه هیچ‌گاه در فکر مذاکره با شهروندان شورشی خود نبوده است. هنوز قلعهٔ سان‌المو و کاخ تخم‌مرغی در دست فرانسویان و همدستان آن‌هاست!»

روفو بر سر مواضع خود باقی می‌ماند. «من هرگز با تخطی از سندی رسمی موافقت نخواهم کرد.»

دریاسالار سخنان او را قطع می‌کند. «حال که چنین است، من ناچار به دست بردن به اسلحه خواهم بود.»

سپس قلم در دست می‌گیرد و بی‌درنگ اتمام حجتی می‌نویسد و آن را به روفو تسلیم می‌کند. «دریاسالار نلسون که در ۲۴ ژوئن با ناوگان بریتانیا وارد خلیج ناپل شده است، قراردادی را که با شورشیان امضا شده دیده است، که به عقیدهٔ او نباید بدون تصویب اعلیحضرت پادشاه دوسیسیل به مرحلهٔ اجرا گذاشته شود.»

سپس ساعتی بعد اعلامیه‌ای به دژها می‌فرستد و «به کلیهٔ کسانی که زیر فرمان جمهوری ننگین ناپل خدمت کرده‌اند دستور می‌دهد در برابر عفو پادشاه دژها را ترک نمایند. ناوگان فرانسوی باید ظرف بیست و چهار ساعت در برابر امان‌نامه‌ای که به آن اجازهٔ بازگشت به تولون را خواهد داد، تسلیم شود. در مورد خیانتکاران، هیچ قدرتی روی زمین نخواهد توانست میان آنان و شاه میانجیگری کند.»

فردای آن روز تحولی توصیف‌ناپذیر صورت می‌گیرد که نتیجهٔ کار لرد همیلتون است. سفیر پیامی به روفو می‌فرستد و به وی اطلاع می‌دهد که لرد نلسون در انتظار دریافت دستورالعمل‌های جدید، هیچ اقدامی در باطل کردن ترک مخاصمه نخواهد کرد. نلسون در بعد از ظهر همان روز مراتب را تأیید می‌کند و به کاردینال می‌نویسد: «همان‌طور که جناب لرد همیلتون صبح امروز نوشته است، من به هر دلیلی مایل نیستم ترک مخاصمه‌ای را که امضا کرده‌اید باطل کنم. امیدوارم عالیجناب از مشاهدهٔ اینکه از عقایدتان طرفداری کرده‌ام

راضی باشید.»

روفوبی درنگ این خبر خوب را به پادگان‌های دژها اطلاع می‌دهد. سربازان فرانسوی که اطمینان یافته‌اند، اعلام می‌دارند که آماده تسلیم هستند. ترک مخاصمه باطل نشده و آنان یقین دارند که شرایط مقرر در پیمانی که با کاردینال امضا کرده‌اند مراعات خواهد شد: نجات جان آن‌ها، احترامات نظامی زمان جنگ، و سوار شدن بر کشتی به مقصد تولون.

از این رو سربازان فرانسوی دژها را ترک می‌کنند و در کمال شگفتی درمی‌یابند که حق احترامات نظامی را ندارند و سوار کشتی‌هایی می‌شوند که اصولاً باید آنان را به فرانسه ببرد.

این همان لحظه‌ای است که نلسون برای محاصره کشتی‌های سربازبر انتخاب می‌کند.

ظرف چند ساعت جمهوریخواهان ناپلی و سربازان فرانسوی به زندان افکنده می‌شوند. البته این کار لکه سیاهی بر کارنامه درخشان نلسون باقی می‌گذارد، همان‌طور که بناپارت با اعدام دوک دانگن چنین لکه‌ای به کارنامه خود باقی گذاشت. در پاسالار انگلیسی از این قاعده نمی‌گریزد.

هفته بعد، در حوالی ۲۷ ژوئن، بازوی انتقامجوی نلسون گلوی دریاسالار کاراچولو را می‌گیرد. این شخص که در حومه ناپل دستگیر شده است، در برابر دادگاهی نظامی مرکب از هشت افسر ناپلی که در عرشه رزناو استرایک تشکیل شده است، حاضر می‌شود. به گفته یک شاهد عینی (ستوان پارسونز) کاراچولو ظاهری رقت‌آور داشته و لباس‌هایش پاره بوده است.

در دادگاه وی را به جرم خیانت محکوم به زندان ابد می‌کنند، که بی‌شک استحقاق آن را داشته است. ولی این رأی نلسون را راضی نمی‌کند. بنابر کلیه شواهد، او تصمیم گرفته بود نقش جلاد را ایفا کند، نه مجری عدالت. اصرار می‌ورزد محکومیت به حبس ابد به اعدام تبدیل گردد، و قضات مطیعانه به این تقاضا تن درمی‌دهند و کاراچولو را به دار زدن محکوم می‌کنند.

کاراچولو از مرگ ترسی ندارد. در طول حرقه دریاوردی بارها با مرگ

روبه‌رو شده و عجز نشان نداده است. با این همه ترجیح می‌دهد او را مانند یک سرباز تیرباران کنند، نه اینکه مانند تبهکاری عادی به گردنش طناب دار بيفکنند. از این رو تمایل خود را به تیرباران ابراز می‌کند. نلسون پاسخ می‌دهد: «حرفش را نزن.»

در ساعت پنج بعد از ظهر ۲۹ ژوئن، جنازه دریا سالار سابق بر فراز دکل رزمناو میزواتکان می‌خورد. اوج بی‌احترامی وقتی است که او را از داشتن گور، که حق هر جنایتکاری است، محروم می‌کنند و جسدش را به دریا می‌افکنند. هنگامی که لغو قرارداد تسلیم مورد تأیید قرار می‌گیرد، بخشنامه‌ای درباره کیفیت مجازات‌ها صادر می‌شود: کلیه کسانی که با ورود دشمن یا دادن اطلاعات به آن موافق بوده‌اند، محکوم به اعدام یا چوبه دار می‌شوند. کسانی که مشاغلی در حکومت جمهوری پذیرفته‌اند محکوم به تبعید، زندان، و مصادره اموال می‌شوند.

در پالمو ملکه ماری کارولین مأموریت تشویق سرکوب را به عهده می‌گیرد و به دست خودش فهرست کسانی را که در جمهوری شرکت داشته‌اند تهیه می‌کند. از ملکه‌ای که چند هفته پیش به اِما نوشته بود: «بانوی عزیزم، به لرد نلسون بگویید با ناپل رفتاری کند که با یک شهر شورشی ایرلند خواهد کرد»، جای شگفتی نیست.

اکنون که به اِما بازگشته‌ایم، ضرورت دارد روایتی را که برخی از تاریخ‌نگاران در مورد مشارکت وی در این رویدادهای غم‌انگیز نوشته‌اند تصحیح کنیم. می‌گویند نلسون اگر زیر نفوذ معشوقه‌اش قرار نگرفته بود، هرگز این همه سختگیری نمی‌کرد. آنان بدون هیچ سند و مدرکی، مسئولیت را یکسره به گردن «زن شوم» و «امای جهنمی» می‌افکنند.

و نیز گفته‌اند که اِما همواره به آخرین تصمیم اعلام شده می‌پیوسته است. آیا نلسون می‌خواست اهالی ناپل را قتل عام کند؟ پس چرا این کار را نکرد؟ اِما را سرزنش می‌کنند که چرا از نفوذ خود بر دریا سالار و شاه و ملکه استفاده نکرد تا رحم و شفقت بیشتری از خود نشان بدهند. حتی تعدادی از مورخان نوشته‌اند

روزی که کاراچولو را اعدام کردند، اما همانند مسالین، امپراتریس رم باستان، از مشاهده جنازه مرد بدبخت لذت می‌برده و به دریا سالار گفته است: «برو تنه عزیزم، بیایید سوار قایق شویم و آخرین نگاه را به کاراچولوی بیچاره بیفکنیم.» این داستان به تنهایی ثابت می‌کند تهمت‌هایی که به زن جوان زده‌اند تا چه اندازه بی‌اساس است. اما معبود خود را برو تنه خطاب می‌کند، در حالی که این لقب را فردیناند شش هفته بعد از اعدام کاراچولو به نلسون داده بوده است.

وانگهی، بسیاری از شاهدان عینی این روایت‌های زیان‌بخش را تکذیب کرده‌اند، به خصوص کومودور آگوست کالی‌یر، افسر ناو استرایک که در مجلهٔ بلاک‌وود روایت دقیقی از رویدادهای ژوئن ۱۷۹۹ نوشت، و همچنین لرد نورت‌ویک، که تصدیق می‌کند هرگز نشنیده است لیدی همیلتون چنین جمله‌ای را بر زبان رانده باشد. گواهی شخص اخیر وزن سنگینی دارد، زیرا در ۲۹ ژوئن، درست در لحظه‌ای که یک تیر توپ به نشانهٔ اعدام کاراچولو شلیک شد، او در کابین نلسون با دریا سالار و خانوادهٔ همیلتون بر سر میز نشسته بوده است. او می‌گوید هیچ‌کس به این فکر نیفتاد که از غذا خوردن دست بکشد و در هیچ لحظه‌ای این مسئله مطرح نشد که بروند و «آخرین نگاه» را به جنازه دریا نورد شورشی بیفکنند. بلکه بر عکس، اما که سر تا پایش می‌لرزید، به کابین خودش رفت و تا زمان صرف شام خارج نشد.

و بالاخره در نامه‌ای که ماری کارولین در ۲ ژوئیه به زبان فرانسه به لیدی همیلتون نوشته است، این سطور را می‌خوانیم: «من از پایان کار غم‌انگیز فرد خیانتکاری که شایستگی چنین سرانجامی را داشت آگاه شدم. به خوبی می‌دانم که قلب رقیق شما به درد آمده است، و این مطلب مراتب قدرشناسی‌ام را افزایش داد.» ماری کارولین به یقین احساسات دوستش را در برابر این خون‌ریختن می‌دانسته است.

نلسون در فردای مرگ کاراچولو به پالرمو باز می‌گردد و سرانجام فردیناند را متقاعد می‌سازد که همراه او به ناپل برود، زیرا حضورش ضروری است و بسیاری از مسائل را حل خواهد کرد. ماری کارولین تقاضای این لطف را می‌کند

که به همراه شوهرش برود، ولی با مخالفت شدید نلسون روبه‌رو و ناچار به تسلیم می‌شود. ملکه در نامه‌ای که (باز هم به زبان فرانسه) به اِما نوشته است، به دشواری خشم خود را پنهان می‌کند. «بانوی عزیزم، اکنون زمانی است که به دوستی شما نیاز دارم و به نوشتن این نامه می‌پردازم زیرا از ترس یدنامی از مکاتبه با هر کسی خودداری می‌کنم. ولی امیدوارم دوست خوبم مرا فراموش نکند، هرچند که در پالرمو تبعید شده‌ام. آشتی‌ها را به خوبی پیش‌بینی می‌کنم و می‌دانم از غیبت من متأسفند.» در این دوران اِما خودش را بیش از دختر ماری ترز نزدیک به قدرت می‌بیند.

در ۱۰ ژوئیه، فردیناند به محض ورود به ناپل با مشاهده پرچم سلطنتی که بر فراز کاخ سان‌المو در اهتراز است، احساس رضایت می‌کند. اهالی شهر - که همیشه آماده کف زدن برای فاتحان، هر که باشند، هستند - با فریادهای «زننده باد نجات‌دهنده ما» و «زننده باد پدر ملت» از وی استقبال می‌کنند، چنان‌که گویی هرگز جمهور یخواه نبوده‌اند. شاه در اوج شادی و قدرشناسی، خود را در آغوش نلسون و لرد همیلتون می‌افکند.

آن شب در عرشه ناو استرایک جشن می‌گیرند. خوانندگان و نوازندگان برای سرگرم کردن شاه و اطرافیانش می‌آیند. ولی جشن با حادثه‌ای مرگبار به هم می‌خورد. جسد کاراچولو، به رغم وزنه‌های سنگینی که به آن بسته بودند، در چند متری دماغه کشتی روی آب می‌آید و سبب می‌شود فردیناند فریادی از وحشت برکشد. در این هنگام یک نفر زمزمه می‌کند: «او برای طلب بخشایش به خاطر جنایاتی که مرتکب شده و تقاضای قبر آمده است.»

فردیناند وحشت‌زده فریاد می‌زند: «به او بدهید.»

این روایت درست است یا نادرست؟ تاریخ نمی‌گوید که آرامگاهی برای دریاسالار ساخته باشند. هرگز کوچک‌ترین رد پای این آرامگاه پیدا نشده است.

مردم انتظار عفو عمومی دارند، ولی فردیناند فکری به جز انتقامجویی در سر ندارد و همین که در کاخ کاسرتا مستقر می‌شود، دوران وحشتی آغاز می‌گردد که

شبهات فراوانی به دوران وحشت فرانسه دارد. پادشاه شورای نظامی ای تشکیل می دهد که مأموریت دارد مردم را به طور زنجیره ای محاکمه و محکوم نماید. شعارش این جمله است: «اغماض نکنید.» پایتخت صحنه وحشتناک ترین سفاکی ها می شود. در اوج کشتار، با صحنه هایی روبه رو می شویم که به شوخی شبهات دارد. برخی از سلطنت طلبان به فکر سرنگون ساختن مجسمه سان جنارو، حامی شهر، و جایگزین کردن آن با پیکره سان آنتونیو، که به نظرشان «سلطنت طلب تر» است، می افتند!

زندان ها لبریز از زندانی شده. و چوبه های دار دائمی در میدان های عمومی برپا گردیده است. میدان مرکاتو اغلب پوشیده از خون است. در حدود یکصد حکم اعدام و تعدادی بی شمار حکم تبعید و زندانی ابد صادر شده است. گفتگو از ۲۰,۰۰۰ نفر می شود. ناپل در وحشت و نفرت غوطه ور شده است. پاکازی تا ۳۰ مه سال بعد ادامه می یابد.

این همه سنگدلی و کشتار، اعتراض دولت های اروپایی را برمی انگیزد. افکار عمومی نلسون و همیلتون را سرزنش می کنند. در یاسالار را متهم به زیر پا گذاشتن ترک مخاصمه ای می کنند که با ضمانت شفاهی شاه به پادگان فرانسوی اعطا شده بود. و وی با قربانی کردن کاراچولو انتقام شخصی گرفته است. بالیدی همیلتون نیز - یک بار دیگر - با شدتی کمتر رفتار نمی شود، و این کار دلایل گوناگون دارد. از زمانی که نلسون وی را بر سکوی افتخار نهاده و مورد احترام قرار داده است، اما موقعیتی پیدا کرده که بیش از پیش در امور سیاسی دخالت کند. او خود را گرانبهاترین دستیار نلسون و دوست غیر قابل چشمپوشی ملکه می داند. داوطلبانه می کوشد نقش سیاسی خود را در برابر بیگانگان بیش از واقعیت جلوه بدهد. وانگهی، همه از سلطه وی بر در یاسالار اطلاع دارند. دو بار حضورش در عرشه ناو استرایک در حالی که ماری کارولین بی رحمانه در پالرمو تبعید شده است، به بی اعتباری او می افزاید. به او لقب زن سنگدل و خونخوار نظیر دلیله و آگریبین داده اند. قضاوت تاریخ گاهی شگفت انگیز است. تاکنون در برابر زنی قرار داشتیم که همه دوست داشتند وی را روسپی و تازه به دوران

رسیده‌ای بدانند که از ژرفای جامعه انگلیس خارج شده و دارای هوشی متوسط است، ولی اکنون ناگهان او را دختر ژاندارک و طفل حرامزاده مترنخ می‌شمارند. اما هیچ‌یک از این‌ها نیست. او نه قدرت روشنفکری و نه ظرفیت آن را دارد. اگر کار مهمی در جلوگیری از شور آدمکشی اطرافیان انجام نداده، شاهد بی‌احساسی که کوشیده‌اند او را تصویر کنند نیز نبوده است. این جنبه وی در مکاتباتی که به طور منظم با ماری کارولین داشته است آشکار می‌شود. ملکه از احساسات ترحم‌آمیز دوستش خشمگین می‌شود و به وی پاسخ می‌دهد: «تمنای منم قلب مهربانان را ساکت کنید و به بدبختی‌هایی که این افراد برانگیختند بیندیشید.»

مبادله بی‌وقفه نامه‌ها بین ناپل و پالمو در سراسر ماه ژوئیه ۱۷۹۹، نشان می‌دهد لیدی همیلتون چه موقعیتی در عرشه ناو استرایک داشته و ناچار به ایفای چه نقشی در خدمت ملکه ناپل بوده است. ولی این موقعیت امتیازی به شمار نمی‌رفته، بلکه لزوماً منجر به تسلیم شدن در برابر اوامر نلسون می‌شده است. ملکه در نامه‌های متعدد، که تقریباً روزمره است، با لحنی آمرانه از نماینده غیر رسمی خود پاسخ می‌طلبد. هنگامی که اما در یکی از برنامه‌ها شرکت نمی‌کند، ماری کارولین هشدار می‌دهد: «شما به کلی مرا فراموش کرده‌اید. اکنون چهار پنج روز است که هیچ خبری از شما ندارم، یعنی از هنگام مرگ کاراچولو هیچ اطلاعی از ناپل ندارم. فراموش نکنید که من در تبعید به سر می‌برم.»

اما که خود را نماینده ملکه معرفی می‌کند، باید فرصت کافی داشته باشد تا به عنوان مترجم نلسون خدمت کند و حتی در غیاب شاه اهالی ناپل را که به منظور شرفیابی یا بخشودگی یک محکوم می‌آیند به حضور بپذیرد. همچنین وظیفه دارد هر اقدامی را به نام ملکه انجام دهد: تخفیف مجازات‌ها، آزادی زندانیان، شرکت در تقسیم کمک به اهالی شهر... ملکه تا جایی پیش می‌رود که دوستش را مأمور نامنتظرترین مأموریت‌ها می‌کند و در ۲۶ ژوئیه به او می‌نویسد: «خواهش می‌کنم کلیه تابلوهایی را که در بزرگداشت جمهوری کشیده‌اند خریداری کنید. مهربانی و دلسوزی شما در من احساس حسادت برانگیخته است.»

در همین حال نلسون چند دقیقه فرصت می‌یابد که اخبارِ اِما را به مادرش، خانم کادوگان، که او هم در پالرمو مانده است، برساند. «سنیورا مادره، بیش از این نتوانستم در برابر وسوسهٔ نامه‌نگاری به شما مقاومت کنم. اطمینان می‌دهم که حال لیدی همیلتون عزیزمان بسیار خوب است، ولی اوقاتش در اثر اقدامات ژاکوبن‌های انقلابی به اندازه‌ای تلخ شده که عملاً هر روز نیرویش بیشتر به پایان می‌رسد. هر وقت این مزاحمان فرصت بدهند، ما با دوستانمان که در پالرمو مانده‌اند گفتگو می‌کنیم. امیدوارم به زودی به دیدارتان نائل شوم.»

در اول اوت، سالگرد پیروزی نیل را با جلال و شکوه جشن می‌گیرند. بیست و یک تیر توپ از کشتی‌هایی که در خلیج ناپل لنگر انداخته‌اند شلیک می‌شود. در میان کشتی‌ها، یکی را که به شکل کشتی پارویی رومی آرایش شده است می‌توان مشاهده کرد که در دماغه‌اش طاق نصرتی به شکل نعل اسب ساخته شده و تابلویی که نام نلسون بر آن نوشته شده و دو فرشته آن را نگه داشته‌اند، در آن آویخته شده است. با فرود آمدن شب، ناپل غرق در نور می‌شود، در حالی که یک گروه نوازنده به رهبری چیماروزا آهنگ «بریتانیا، فرمانروایی کن» را می‌نوازد. هنوز وقت آن نرسیده است که ماری کارولین به پایتخت بازگردد، و فردیناند به رغم مخالفت شدید نلسون قصد بازگشت به پالرمو را دارد. دریا سالار به لرد اسپنسر می‌نویسد: «ملکه همراه سر ویلیام و لیدی همیلتون به شدت به شاه فشار می‌آورد به نظرات ما تسلیم شود، ولی فردیناند بیم از آن دارد که بدون پشتیبانی ما در ناپل بماند.»

در واقع به نظر می‌رسد هنوز حال فردیناند از رویدادهای گذشته به جا نیامده است و نمی‌تواند این شهر را از حافظه‌اش بزداید، به خصوص که هیچ‌گاه شجاعت و دلاوری نخستین فضیلت او نبوده است و همیشه از ترس جان می‌لرزد. ماری کارولین نیز رفته رفته همین تمایل را ابراز می‌کند و محرمانه به اِما می‌نویسد: «به دیدار دوباره شهر، مردم، و کسانی که این‌گونه نامنصفانه نسبت به من عمل کردند، احساس بی‌رغبتی می‌کنم. مبارزهٔ عقل با قلب است. اگر بتوانم در راحتی و گوشه‌گیری با شمار اندکی از دوستان در جایی بمانم که این همه مرا آزار

تداده باشد، حرفی ندارم. باید صبر پیشه کرد و تسلیم شد! از اینکه در این باره با شما درد دل کردم پوزش می‌طلبم.»

در دوم اوت سر ویلیام و همسرش به کاخ سا می‌روند، جایی که از هشت ماه پیش قدم به آن نهاده‌اند. نمایشی غم‌انگیز انتظارشان را می‌کشد. اقامتگاه سفیر در حال ویرانی کامل است. ساختمان مدوری که آپارتمان‌های اما در آن قرار داشت خراب شده است. اتاق‌ها را به طور کامل ویران کرده‌اند. از اثاث و مبلمان‌هایی که هنگام فرار باقی گذاشته بودند، هیچ چیز باقی نمانده است.

زن و شوهر مجبور می‌شوند به امید روزهای بهتر به پالرمو برگردند. یک هفته بعد در عرشه ناو استرایک به جزیره سیسیل می‌رسند. پادشاه همراه آنان است.

یک بار دیگر از نلسون استقبالی پیروزمندانه به عمل می‌آید و هیچ کمبودی در جشن «بازگشت بورین‌ها به سلطنت ناپل» دیده نمی‌شود.

شاه و ملکه به افتخار نلسون جشنی در باغ‌های کاخ کولی برپا می‌کنند، ولی بی‌سلیقه‌گی را به اوج می‌رسانند. در وسط باغ نوعی رواق برپا کرده و نام آن را «معبد افتخار» نهاده‌اند. در زیر رواق سه پیکره مومی به اندازه طبیعی دیده می‌شود که معرف سر ویلیام است که نلسون را به سوی پیکره پیروزی که شکل و شمایل اما را دارد راهنمایی می‌کند و اما تاج زرین را بر سر قهرمان نبرد نیل می‌نهد. این صحنه بی‌شبهت به فیلم‌های فلینی نیست که یک میلیارد در تکراری در آن تجدید نظر و دستکاری‌اش کرده باشد!

البته به دنبال آن شام باشکوهی داده می‌شود که سفیران دولت‌های بیگانه و کلیه اشراف سیسیل در آن شرکت دارند. ستوان پارسونز، که شاهد عینی شب‌نشینی است، بالحنی که لبخند بر لب می‌آورد، می‌نویسد: «جشن هزار و یک شبی واقعی بود. در کاخ چراغانی شده و باغ‌های آن خانواده سلطنتی، شخصیت‌های بزرگ کشور، سربازان مسلح، و دختران سیه‌مو و سیه‌چشم با موهای بافته و ناز و کرشمه در میان مردان خوشحال می‌خرامیدند. در این جشن ذوق و سلیقه‌ای حکمفرمایی می‌کرد که نظیرش تاکنون دیده نشده. در میان

جمعیت، لیدی همیلتون انگشت نما بود. صحنه‌ای که شاهزاده خردسال، لئوپلد، تاج زرین را بر سر نلسون نهاد، تکان‌دهنده بود، فریاد «ویوا نلسون» و «ویوا همسر سفیر» در آسمان طنین می‌افکند. پس از این مراسم کنسرت برپا شد و سرانجام رقص آقایان و بانوان در باغ‌های پر نور نمایشی باشکوه عرضه کرد.

در ۱۳ اوت، پادشاه پیام زیر را به نلسون می‌فرستد: «اعلیحضرت مایلند یک یادگار جاودانی به جنابعالی بدهند که خاطره باشکوه افتخاراتتان را برای آیندگان باقی بگذارد. بنابراین تصمیم گرفته و دستور داده‌اند که شهرک قدیمی برونته با زمین‌های وابسته به آن تبدیل به تیول شود و به مرتبه دوک‌نشین ارتقا یابد و با عایدات آن به جنابعالی و اولاد ذکورتان منتقل گردد.»

بدین سان نلسون به لقب دوک برونته مفتخر می‌شود؛ لقبی مطمئن که از نظر مادی چیزی دربر ندارد. برونته که در دامنه کوه آتشفشان ایتنا قرار گرفته است، در آن هنگام روستایی کوچک، فقیر، و پر شپش بیش نیست که میان زمین‌های بایر واقع شده است. وانگهی، دریا سالار هیچ‌گاه قدم به این روستا نمی‌گذارد. با وجود این، از آن پس همه نامه‌های خود را «دوک برونته» یا «برونته، نلسون نیل» امضا می‌کند.

از سوی دیگر، اما نیز از دست ماری کارولین یک زنجیر طلا و یک مینیاتور عکس ملکه را دریافت می‌کند که در قاب برلیان با شعار «سپاسگزار برای همیشه» نشاندۀ آنست. در صفحات بعد خواهیم دید که این شعار تا چه اندازه تو خالی و مصنوعی بوده است.

لرد همیلتون نیز فراموش نشده است. فردیناند به دست خود تمثال خودش را در قابی جواهر نشان به او می‌دهد.

سرانجام ماری کارولین گشاده‌دستی را به حد اعلای می‌رساند و به منظور جبران لباس‌های اما که در کاخ سسارها شده و به یغما رفته بود، یک قفسه کامل لباس برایش می‌فرستد.

دو ماه سپری می‌شود. خانواده سلطنتی هنوز در پالمو به سر می‌برد. لرد همیلتون پیرتر می‌شود و اما و قهرمانش اوقات خود را به گردش و تفریح و

میخوارگی می‌گذرانند. شگفت آنکه اِما بیش از نلسون در برابر الکل مقاومت می‌کند. ولی آنچه در آغاز تفریح و سرگرمی به شمار می‌رفت، به زودی تبدیل به اعتیاد می‌شود.

در اکتبر ۱۷۹۹ لرد کیت، فرمانده کل ناوگان بریتانیا در مدیترانه که تصمیم گرفته است چند هفته از مرخصی استفاده کند، نلسون را به جانشینی خود منصوب می‌کند. مأموریت او پیچیده و چندجانبه است. از یک سو باید محاصرهٔ مالت را دنبال کند، و از سوی دیگر محاصرهٔ دریایی بندر کادیث را حفظ نماید تا به ناوگان بازرگانی بریتانیا اجازه داده شود در امنیت کامل دریانوردی کنند. نلسون می‌نویسد: «به تازگی زیر فشار سنگین‌ترین مکاتباتی قرار گرفته‌ام که از یک دریاسالار می‌توان توقع داشت، و در موقعیتی سیاسی که اعتراف می‌کنم از حیطةٔ توان من خارج است. واقعیت این است که من از دسامبر ۱۷۹۸ تاکنون تنها سه بار قدم به خشکی نهاده‌ام و به استثنای حضور اجباری در دربار ناپل، هیچ روزی نتوانسته‌ام کار خود را قبل از ساعت هشت شب به پایان برسانم.» و نتیجه می‌گیرد: «باید به مردی زیر فشار و یک چشم که فقط بازوی راست برایش باقی مانده است رحم کرد.»

و طبیعی است که از اِما — و نه از سر ویلیام — خواهش می‌کند به او در انجام دادن وظایفش کمک کند. مأموریتی که به نلسون تحمیل کرده‌اند او را وادار می‌سازد که مرتباً از پالرمو دور شود، و در غیاب خود به همسر سفیر اختیار کامل می‌دهد که نامه‌های رسمی را باز کند و هر ابتکاری را مناسب می‌داند به عمل آورد. بدین‌سان است که یک روز صبح زن جوان هیئت نمایندگی مالت را که با کشتی به پالرمو آمده است به حضور می‌پذیرد. آنان آمده‌اند تا شکایات خود را به نلسون تسلیم کنند. محاصرهٔ دریایی‌ای که از حدود دو سال پیش انگلیسی‌ها تحمیل کرده‌اند، باعث گرسنگی جزیره‌نشینان شده است. اهالی مالت که دچار قحطی شده‌اند، جانشان به لب رسیده است. اِما سخنان نمایندگان را می‌شنود و بی‌درنگ در صدد پاسخگویی به تقاضاهایشان برمی‌آید.

اِما در یادداشتی طولانی که در سال ۱۸۱۱ به نایب‌السلطنهٔ انگلستان (شاهزادهٔ

ویلز) خواهد نوشت، به دخالتش در این قضیه اشاره می‌کند. «من نمایندگان مالت را به حضور پذیرفتم و نامه‌هایشان را گشودم و بی‌درنگ به بندرگاه رفتم تا ببینم چه کاری می‌توانم برایشان کرد. در بندرگاه چند کشتی را لنگر انداخته یافتم که حامل گندم به مقصد راگوز بودند. بی‌درنگ این محموله‌ها را خریدم و ناچار شدم قول بدهم که بهای گزاف آن‌ها را از پول خودم خواهم پرداخت. پولی که پرداختم معادل ۵۰۰۰ لیره استرلینگ بود.»

روایت اما را باید با قید احتیاط فراوان پذیرفت. قبلاً اشاره کردیم که او هیچ‌گاه پولی سوای آنچه شوهرش به او می‌داد نداشته است. برای تهیه چنین مبلغی ناچار بوده دست‌کم جواهراتش را بفروشد، در حالی که در سال ۱۸۰۰ که به لندن بازگشت، جواهرات را همراه داشته است. در عوض یقین حاصل است که او از نفوذ خود و شاید مبلغی وام برای گشودن راه مالت استفاده کرده و به کشتی‌ها اجازه داده است از محاصره دریایی عبور کنند.

به دنبال این قضیه، نلسون که پل اول، تزار روسیه، نشان صلیب مالت را به او داده بود، همین لطف را برای اما تقاضا و نشان را دریافت می‌کند. باید تصریح کنیم که این نشان افتخار به ندرت به زن‌ها داده می‌شد و قبل از این تاریخ هرگز زنی انگلیسی موفق به دریافت آن نشده بود.

در ۲۱ دسامبر ۱۷۹۹ اما نامه‌ای دریافت می‌کند به خط شخص تزار، که در آن هنگام استاد اعظم نشان صلیب مالت بوده است. «بانو همیلتون، با رضایت کامل از نقش فعالی که در برقراری نظم و آرامش میان اهالی مالت ایفا کردید، به پیوست نشان صلیب سن ژان (یوحنا قدیس) اورشلیم را برایتان ارسال می‌دارم.»

ولی در نیمه اکتبر ۱۷۹۹ خانواده همیلتون بر سر دوراهی‌ای قرار می‌گیرند و نمی‌دانند سرنوشت کدام راه را برایشان برمی‌گزینند. در ۲۰ اکتبر زن و شوهری که به تازگی عروسی کرده‌اند در پالمو از کشتی پیاده می‌شوند. شوهر لرد توماس بروس الگین سی و سه ساله، و زن مری بیست و یک ساله است. الگین که از صاحبان بزرگ مجموعه اشیای عتیقه یونانی است، در راه قسطنطنیه است تا مقام سفارت در بابعالی را به عهده بگیرد. اگر در پالمو توقف کرده، تصادفی یا به

منظور دیدار تشریفاتی نیست. وزارت خارجه بریتانیا به او مأموریت داده که گزارشی مفصل درباره اوضاع کشور پادشاهی دوسیسیل تهیه کند.

لرد الگین هنگامی که در برابر نلسون و همیلتون قرار می‌گیرد، هر دو شخصیت را به شدت رنجور می‌یابد. می‌نویسد: «نلسون دندان‌های فوقانی‌اش را از دست داده و انسان را به یاد پیرمردان سالخورده می‌اندازد. سفیر نیز در آخرین روزهای عمرش به نظر می‌رسد.»

ولی مری الگین لیدی همیلتون را در اوج زیبایی می‌یابد، اگرچه بی‌درنگ می‌افزاید: «او بی‌تردید زنی تازه به دوران رسیده است. طرز رفتارش بسیار مبتذل است. مشاهده‌ی لرد همیلتون که تا این درجه سقوط کرده خفت‌آور است. او وضع مردی در حال احتضار را دارد، ولی اما تنها وسوسه و انگیزه زندگانی اوست. به همسرش گفته که پس از دو سال زندگی مشترک، فهمیده است که زیبایی او در مقایسه با قلب بزرگش هیچ است.»

لرد الگین پس از عزیمت از سیسیل، احضار سفیر را توصیه می‌کند. آیا واقعاً نقوذ او در تصمیم وزارتخانه تأثیر بخشیده است؟ این احتمال وجود دارد، زیرا دو ماه بعد، در ژانویه ۱۸۰۰، لرد همیلتون از طریق روزنامه مورینگ کروینکل آگاه می‌شود که «وزارت خارجه تمایل او را به بازنشستگی پذیرفته و به جای او عالیجناب سر آرتور پاجت را منصوب کرده است.»

مر ویلیام در تفسیر این خبر - درست یا غلط - تأکید می‌کند که خودش تمایل به بازنشستگی را به وزارت متبوعش ابراز داشته و وضع مزاجی‌اش کاملاً این اقدام را توجیه می‌کند.

شمارش معکوس آغاز شده است.

با فرارسیدن سال نو، برای نلسون نیز دوران فرماندهی کل ناوگان مدیترانه به پایان می‌رسد. لرد کیت برای در دست گرفتن فرماندهی وارد پالمو می‌شود.

در ۱۲ فوریه کیت رهسپار مالت می‌شود و نلسون و ناوگانش را همراه خود می‌برد.

در حوالی ۱۶ فوریه در برابر دماغه پیمارو (جنوبی‌ترین نقطه سیسیل) با

رزمناو فرانسوی ژنرو که ۷۶ توپ دارد و از بازماندگان نبرد ابوقیر است روبه‌رو می‌شود. کشتی فرانسوی پس از نبردی برق‌آسا به دست انگلیسی‌ها اسیر می‌شود. در آخرین روزهای فوریه، لرد همیلتون و اِما که در نمازخانه شاهی کاخ کولی کنار یکدیگر نشسته‌اند، شاهد مراسم ازدواجی می‌شوند که در جریان است. داماد کسی به جز جان اکتون نیست که شصت و چهار سال دارد و با اجازه شاه با خواهرزاده چهارده ساله فردیناند ازدواج می‌کند؛ ازدواجی که وقوع آن را فوریت و ضرورت ایجاب کرده است. اکتون سالخورده به نظر می‌رسد، ولی املاک مهمی در شاپشایر^۱ دارد و تاکنون همسری اختیار نکرده و هیچ وارثی ندارد، از این رو پادشاه تصمیم گرفته خواهرزاده‌اش را به او بدهد. مراسم مزبور به مدت یک هفته شب‌های یکنواخت جامعه اشرافی را از پالرمو تا ناپل پر می‌کند.

در ماه مارس نلسون که از تلاش بیهوده برای درهم شکستن محاصره مالت و مقاومت پادگان فرانسوی خسته شده است، به لرد کیت می‌نویسد که سلامتش در خطر است و بیش از این نمی‌تواند در دریا بماند، و تقاضا می‌کند به او اجازه داده شود برگردد و چند هفته‌ای را کنار دوستانش در پالرمو بگذراند.

آنچه نلسون بر زبان نمی‌آورد، این واقعیت است که دوری از اِما قوای او را تحلیل برده و رنجورش ساخته است. چند روز قبل به زن جوان نوشته است: «اگر بگویم دلم بی‌نهایت برای شما، خانه شما، و جامعه شما تنگ شده است، کم گفته‌ام. در حقیقت من در جایی که شما نباشید احساس خوشبختی نخواهم کرد. هرگز نخواهم توانست بدون وجود شما خوشبخت باشم.»

لرد کیت به تقاضای نلسون پاسخ منفی می‌دهد. «حضور شما در دریا و در خدمت اعلیحضرت پادشاه بریتانیا ضروری است، نه در هیچ کجای دیگر.» ولی نلسون از دستور فرمانده مافوقش که به او مدیون است سرپیچی می‌کند و به پالرمو باز می‌گردد. به محض اینکه به بندر سیلی می‌رسد، ناخدا بری را به

۱. شهرستانی در غرب انگلستان که در همایگی ایالت ویلز قرار گرفته است.

فرماندهی ناو استرایک منصوب می‌کند و به مالت برمی‌گرداند. در این مرحله از تاریخ، تفسیر قابل قبولی که ژرژ بلوند دربارهٔ این «نافرمانی» به عمل آورده از واقعیت کامل برخوردار است: «نلسون تا این لحظه تلاش کرده بود خانواده‌اش را حفظ کند و مانع شود که همسرش از حقایق آگاه گردد. او گمان می‌کرد با بازگرداندن تاج و تخت به پادشاه ناپل و تعقیب فرانسویان در دریا، خدمات مهمی به کشورش کرده است. اکنون دریا سالار نلسون، که هدف عالی‌اش همواره افتخارات دریایی بود، فرماندهی خود را به افسری زیر دست واگذار می‌نماید و آشکارا از دستور فرمانده خود سرپیچی می‌کند. بازوان برهنهٔ اِما، چشمان خمار اِما، و دهان کوچک اِما روز و شب برایش باقی نگذاشته است. هیچ چیز به جز او به حساب نمی‌آید. نلسون از مرزی که دنیای افراد به اصطلاح عاقل را از دنیای افراد بی‌عقل و عاشق‌پیشه جدا می‌سازد، عبور می‌کند.»^۱

در واقع از این تاریخ به بعد عاشق و معشوق به دنیا پشت پا می‌زنند. همهٔ رسوم را زیر پا می‌گذارند و همهٔ حرمت‌ها را می‌شکنند. افراد خوش‌نیت را به چالش می‌گیرند و مردان و زنان باتقوا را خشمگین می‌سازند. در دو کلمه، آنان تصمیم می‌گیرند همدیگر را دوست داشته باشند، آن هم با عشقی که نظیرش کمتر دیده شده است، و به رغم سخنان کسانی که درباره‌شان قضاوت خواهند کرد، در همین دنیا عرش اعلا و بهشت را سیر می‌کنند.

1. La Beauté et la Gloire, Robert Laffont, 1976.

۱۵

عقربه زمان می چرخد و به پیش می رود. اوایل بهار ۱۸۰۰ است و لرد همیلتون و همسرش بدون فعالیت و مراقبت می دانند طولی نخواهد کشید که پرده بر آخرین صحنه اقامتشان در ناپل فرود خواهد آمد.

سر آرتور پاجت در همان روزی که به جای سر ویلیام به سفارت در ناپل منصوب شده، در پالمو قدم به خشکی نهاده است. طبق آخرین اخبار، او سر راه خود در وین توقف کرده و ورودش به سیسیل تا چند روز دیگر خواهد بود. ماری کارولین از طریق چیرچلو، نماینده اش در لندن، از این اخبار آگاه شده است.

ورود سفیر جدید ملکه را خوشحال نمی سازد. مگر می تواند غیر از این باشد؟ سر ویلیام و همسرش جانشین ناپذیرند. به اِما می نویسد: «پاجت لعنتی در وین است. همه چیز مرا غمگین و رنجور می سازد و در ناامیدی به سر می برم. از دست چیرچلو بی نهایت خشمگین هستم. او باید با انتصاب پاجت به شدت مخالفت می کرد.» ولی از آنجایی که به پیچ و خم های سیاسی آشنایی دارد، بلافاصله می افزاید: «اگر شما دوستان خوب، صمیمی، و واقعی من، و نلسون قهرمان ما را ترک کنید، امیدوارم دست کم لرد کیت در مدیترانه باقی بماند.» و با لحنی اشک آلود به نامه اش پایان می دهد. «باور کنید تا آخر عمرم - چه خوشبخت چه بدبخت - همواره نسبت به شما صمیمی، وابسته، مهربان، قدرشناس، و وفادار خواهم بود.»

ولی واقعیت در کمال بی‌رحمی و بی‌انصافی در برابر دیدگانش قرار دارد. لرد همیلتون مورد بی‌مهری واقع شده است. پس از سرکوبی شدیدی که در ناپل صورت گرفته، هجونامه‌های بی‌شماری در لندن منتشر شده که دیپلمات و همسرش را به بدترین کارها متهم کرده‌اند. به رغم تلاش‌های پیت^۱ که در آن هنگام نخست‌وزیر است، خشم عمومی فراخواندن سفیر را ایجاب کرده است. سهم نلسون نیز بهتر نیست. دریا سالاری بی‌آنکه واقعاً حسادت رؤسای مافوقش را برانگیخته باشد، هیچ‌گاه به نصایح مشفقانه آنان گوش نداده و نظر مساعد آنان را جلب نکرده است. همانند بیشتر مردان بزرگ، گرایش به استقلال رأی را به منتها درجه رسانده است. از زمانی که از دستور لرد کیت سرپیچی کرده بود، او را متهم ساخته بودند که به دستورالعمل‌های دریاداری بی‌اعتناست. بی‌حرکتی و به خصوص عشق کورکورانه‌اش به لیدی همیلتون را مورد انتقاد قرار داده بودند. لرد سنت ویننت عقیده‌اش را درباره‌ی این روش و ژولیت جدید پنهان نمی‌کند و همواره اِما و نلسون را «زوج مسخره دیوانگان احساساتی» می‌نامد.

ماری کارولین با آگاهی از ضرر بزرگ استراتژیکی که فراخواندن همیلتون به وی وارد می‌سازد، مایل نیست خود را شکست خورده بداند. از این رو آنچه در توان دارد برای تغییر افکار عمومی به نفع سر ویلیام به عمل می‌آورد. ولی این کاری بس دشوار است. با شگفتی فراوان درمی‌یابد که شوهرش نه تنها از جانب‌داری سفیر خودداری می‌کند، بلکه یکی از فعال‌ترین طرفداران احضار وی شده است. به زودی مشاجره شدیدی میان اِما و فردیناند صورت می‌گیرد که امیدهای ملکه را به طور قطع تبدیل به یأس می‌کند. ماری کارولین در یکی از

۱. ویلیام پیت (۱۷۵۹-۱۸۰۶). قریحه سخنوری و هوش فراوان وی سبب گردید که از ژوئیه ۱۷۸۲ تا مارس ۱۸۷۳ در کابینه لرد شلبرن به سمت وزارت دارایی منصوب شود. در دسامبر سال بعد، جورج سوم در برابر شگفتی عموم ریاست دولت را به وی واگذار کرد. به رغم دوره‌های بحرانی و برکناری از مدت قدرت از ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۴، پیت به مدت بیست سال نخست‌وزیر انگلستان بود.

نامه‌هایش به این موضوع اشاره می‌کند: «بانوی عزیزم، دیروز پس از رفتن شما صحنه‌ای پرهیاهو داشتیم که شاه از ته دل فریاد می‌کشید و مرا تهدید به قتل می‌کرد و می‌گفت شما را از پنجره بیرون خواهم انداخت. صحنه‌ای خثونت‌بار بود که شوهرتان شما را در جریان آن خواهد گذاشت. من بی‌نهایت اندوهگین هستم و نمی‌دانم چه کار کنم، در اینجا بمائیم یا از فرط اندوه بمیرم، که مرگی بسیار دردناک است. اگر شما دوست عزیز در بهار اینجا را ترک کنید، یقین داشته باشید که چنانچه اوضاع به همین منوال ادامه یابد، وقتی در نوامبر برگردید، دوستان زنده نخواهد بود.»

صحنه‌ای را که ماری کارولین در این نامه به آن اشاره می‌کند، به آسانی می‌توان بازسازی کرد: اما که به دوستی پادشاه که این همه مدیون اوست اطمینان دارد، بی‌شک خطر اقدامی مستقیم را پذیرفته است. وی که از دشمنی بی‌دلیل فردیناند خسته شده است، جلوی طغیان خشم خود را رها کرده و رفتار شاه را به باد انتقاد گرفته است.

از این تاریخ ماری کارولین، که به کلی جا خالی کرده است، تعیین سرنوشت آینده‌ای را به خودش واگذار می‌کند و در یکم مارس به او می‌نویسد: «هر کاری را که به من توصیه کنید، خواهم کرد.»

فکر ترک ایتالیا به ذهن ملکه راه پیدا می‌کند. از زمان فرار به پالمو خودش را در ژرفای کاخ زندانی کرده و عزت نفسش در معرض آزمایشی سخت قرار گرفته است. هر روز از مشاهده‌ای که از هرگونه دخالت در امور سیاست داخلی و خارجی محروم شده و گویی در قرنطینه قرار گرفته است، رنج می‌برد. در برابر هر تلاشی که برای همراهی کردن شوهرش به ناپل به عمل آورده، با پاسخ منفی و توهین آمیز روبه‌رو شده است. بنابراین بهتر است به خانواده‌اش پناه ببرد. در وین دست‌کم می‌تواند امیدوار باشد که کنار برادرزاده‌اش، امپراتور فرانسوای دوم، نقشی بازی کند. حتی شاید بتواند علاقه‌امپراتور را به مسائل ناپل، که از دو سال پیش کاهش یافته است، افزایش دهد.

و اما نلسون تصمیم گرفته است (موقتاً) از خدمت در نیروی دریایی

چشمپوشی کند. شکایت می‌کند که سلامتش بیش از پیش مختل شده و تب‌های دائمی ایجاب می‌کند در استراحت مطلق به سر برد. بخشی از این موضوع حقیقت دارد، ولی در عین حال وجود اِمانیز مؤثر است. اِمانیزها علاقه و تنها هدف زندگانی‌اش شده است. در ۶ مارس به او می‌نویسد: «شما را دوست دارم. نه، رامتش را بگویم، شما را می‌پرستم. اگر آزاد بودید، بی‌درنگ با شما ازدواج می‌کردم.»

در چنین وضعیتی، طرز رفتار سر ویلیام وفاداری به فلسفه‌ای است که طی سال‌های متمادی برای خودش ابداع کرده است. هیچ‌یک از حوادثی که پیرامونش روی می‌دهد او را شگفت‌زده نمی‌سازد و به طغیان نمی‌آورد. بدون کلمه‌ای اعتراض، خود را از جریان‌ها کنار می‌کشد و محبت خود را به اِمانیز و احترام خود را به نلسون حفظ می‌کند. با وجود این، گاهی دچار ضعف می‌شود، و آن در ۱۰ آوریل، هنگامی است که سر آرتور پاجت در ناپل پدیدار شده است. حدود دو هفته در نوشتن استعفانامه این دست و آن دست می‌کند، و با این کار سبب می‌شود سفیر جدید مراسم تقدیم استوارنامه‌اش را به تأخیر بيفکند.

در این میان، در ۲۴ آوریل نلسون از زن و شوهر دعوت می‌کند برای آخرین بار به گردش در دریا به سوی سیراکوز و آب‌های جزیره مالت بپردازند. این کار نوعی ادای احترام و گردش خدا حافظی است. همین که گردش دریایی به پایان می‌رسد، گروه سه نفری ماری کارولین را تا نیمه راه وین بدرقه می‌کنند و سپس از طریق دریا روانه لندن می‌شوند.

در ۲۶ آوریل سی و پنج سالگی اِمانیز را در عرشه ناو استرایک جشن می‌گیرند، ولی حواسشان پریشان است. به راحتی می‌توان افکاری را که در مغز زن جوان می‌جوشد تصور کرد. او در حال ترک کشوری است که در آن سرمستی موفقیت، افتخار، احترام، و زندگی بی‌دغدغه را شناخته است. ولی هر قصه‌ای پایانی دارد. اکنون ساعت بازنگری به گذشته فرارسیده است. فردا در لندن انتظارش را دارند، شهری که هیچ چیز از گذشته تاریک او را فراموش نکرده و ماجراهای دوران جوانی‌اش مانند شبی در آن در گردش است. چه استقبالی از وی به عمل خواهد

آمد؟ شاید همانند اسکارلت اوهارا، قهرمان داستان بربادرفته، که در اوج ناامیدی چشم به ستارگان دوخته بود، او نیز خسته و بیزار مجبور به گفتن این جمله باشد: «فردا روز دیگری است.»

اما شکی ندارد که باید به زودی تنش دیگری را تحمل کند. در جریان دریانوردی آستن شده است و به زودی بچه‌دار خواهد شد. لرد کیت که در آن هنگام در جنوا به سر می‌برد، از دست نلسون عاجز می‌شود. هیچ‌کس نمی‌داند فاتح ابوقیر کجا رفته است. با وجود این جورج اسپنسر، فرمانده کل نیروی هوایی، موفق می‌شود رد پای او را پیدا کند و پیامی به او برساند و دستور دهد به جای اینکه نقش قایقران را در خدمت درباری بیگانه بازی کند، برای معالجه و استراحت به انگلستان بازگردد. قهرمان ما نمی‌داند با دستور مقام بالادست خود چه کند... بی‌اعتنا به همه چیز، در حالی که در دنیای خود غرق شده است، در خلیج سن پل مالت، دور از تیررس دشمن لنگر می‌افکند. سپس در عرشه کشتی شب‌نشینی برپا می‌کند. سرنشینان کشتی شام صرف می‌کنند و مشروب می‌نوشند و می‌کوشند فراموش کنند که یک برگ از زندگانی‌شان ورق خورده و فصل جدیدی در شرف آغاز است و از آن پس هیچ چیز مانند گذشته نخواهد بود.

آن‌گاه در ۲۰ مه مالت را به مقصد پالمو ترک می‌گویند. در حدود سه هفته بعد، در ۱۰ ژوئن، ماری کارولین و سه دختر از دواج نکرده‌اش به علاوه شماری خدمتکار که روی هم سی نفر می‌شدند، میان ناوهای استرایک و الکساندر تقسیم می‌شوند. خانواده همیلتون و خانم کادوگان خونسرد آنان را دنبال می‌کنند، و نیز دوشیزه کورنلیا نایت، که همچنان به نوشتن یادداشت در دفترچه خاطرات خصوصی‌اش مشغول است. نخستین مقصد پیش‌بینی شده بندر لیورن است. از آنجا ملکه از راه زمینی رهسپار وین خواهد شد، در حالی که نلسون، اما، و سر ویلیام از راه دریا به جبل الطارق خواهد رفت. همه این برنامه‌ها بدون محاسبه ضربه ناگهانی یک ژنرال جوان کرس و اراده لرد کیت تنظیم شده که هنوز از دست نلسون خشمگین است.

به محض اینکه گروه فراریان در لیورن قدم به خشکی می‌نهد، قاصدی خبر

شکست ارتش اتریش در مارنگو را به اطلاع آنان می‌رساند. بناپارت به پیروزی دیگری دست یافته است و به نظر نمی‌رسد از آن پس هیچ عاملی قدرت متوقف ساختن او را داشته باشد.

ماری کارولین از شنیدن این خبر در مرز بی‌هوشی است.
«بناپارت در ایتالیاست. باید انتظار اعدام با گیوتین را داشته باشیم.» و از اِما می‌پرسد: «چه پیشنهاد می‌کنید؟»
«فرار کنید! به پالرمو برگردید!»

سفیر سابق اظهار نظر می‌کند: «ولی لرد کیت یقیناً مخالفت خواهد کرد.»
او همه حقیقت را نمی‌گوید، زیرا لرد کیت چند روز پیش به اطرافیاناش گفته بود: «مدتهاست که لیدی همیلتون بر ناوگان بریتانیا در مدیترانه ریاست می‌کند!»

وی شخصاً در صبح روز ۲۴ مه در لیورن از کشتی پیاده می‌شود و این دستور را به نلسون ابلاغ می‌کند: «هیچ یک از کشتی‌های اعلیحضرت پادشاه انگلستان نخواهد توانست از خدمت معاف شود. ناوهای استرایک و الکساندر باید در کوتاه‌ترین مدت به جزیره مینورکا بروند. علیاحضرت ملکه ماری کارولین بین دنبال کردن راه خود به سوی وین یا بازگشت به کشورش با یک فروند کشتی ناپلی که هم‌اکنون در بندر لیورن لنگر افکنده است، حق‌گزینش دارد. خودتان و سر ویلیام و همسرش نیز در صورتی که مایل باشید، می‌توانید سوار کشتی می‌هورس شوید و مانند مسافران عادی به انگلستان مراجعت کنید یا سوار کشتی سربازبری که عازم مالت است بشوید.»

چه باید کرد؟ چه تصمیمی باید گرفت؟ سرانجام پس از تردیدهای فراوان، این راه حل را انتخاب می‌کنند: همه اعضای گروه با کالسکه به فلورانس و سپس به بندر آنکونا خواهند رفت. کشتی آنان را به تریست خواهد برد و سپس از راه زمینی به وین خواهند رفت. سفری بسیار خسته‌کننده خواهد بود و نزدیکی ارتش فرانسه آن را بی‌اندازه خطرناک خواهد ساخت. چه اهمیت دارد؟ ماری کارولین باید به هر قیمتی شده به کشورش بازگردد. اِما اصرار می‌ورزد که

همراهش برود. نلسون راضی به ترکِ اِما نمی‌شود. تکلیف لرد همیلتون چه می‌شود؟ سفیر سابق از حال طبیعی خارج شده است. برای پیرمردی هفتاد ساله این کار مافرت نیست، سقوط در جهنم است. ولی چاره‌ای ندارد و به دنبال آنان راه می‌افتد.

در صبح ۱۶ ژوئیه، در حالی که گروه آمادهٔ عزیمت است، مهلکهٔ جدیدی پدیدار می‌شود. اهالی لیورن که از پیروزی بناپارت آگاه شده‌اند، با عزیمت ملکه و به خصوص نلسون به شدت مخالفت می‌کنند و تقاضا دارند دریاسالار فرماندهی یک سپاه را به عهده بگیرد و پیشروی ژنرال فرانسوی را متوقف سازد. جمعیت اقامتگاه پناهندگان را محاصره می‌کند و به هیچ‌کس اجازهٔ عبور نمی‌دهد. وضع به بن‌بست می‌رسد. در این هنگام است که اِما - باز هم او - تصمیم به مداخله می‌گیرد. در یکی از ایوان‌ها ظاهر می‌شود و برای تظاهرکنندگان سخنرانی می‌کند. با صدایی که به نحوی باورنکردنی محکم است به آنان می‌گوید رفتارشان با ملکه‌ای نامدار و بدبخت تا چه اندازه نفرت‌انگیز است، و با دروغی مصلحت‌آمیز به سخنانش پایان می‌دهد: «دریاسالار فرماندهی را نخواهد پذیرفت، مگر اینکه جمعیت پراکنده شود.» تظاهرکنندگان اطاعت می‌کنند.

با فرار سیدن شب، ملکه و همراهانش به خارج شهر می‌گریزند و روانهٔ فلورانس می‌شوند. بیست و چهار ساعت بعد به پایتخت توسکان می‌رسند و پس از توقیفی کوتاه رهسپار آنکونا می‌شوند. پس از یک ساعت راه‌پیمایی، در کمتر از سه کیلومتری سنگرهای مقدم ارتش فرانسه، محور چرخهای کالسکه‌ای که خانوادهٔ همیلتون را حمل می‌کند می‌شکند و در گودال کنار جاده سرنگون می‌شود. زن و شوهر زخم‌های سطحی برمی‌دارند. به هر زحمتی شده کالسکه را تعمیر می‌کنند، ولی برای بار دوم محور چرخهای کالسکه در هنگام ورود به آرتسو می‌شکند و تعمیر دوباره لازم می‌شود. کالسکه‌ران اعلام می‌دارد که تعمیر دست‌کم سه روز طول خواهد کشید.

ملکه که از فکر افتادن به دست سربازان فرانسوی دچار وحشت شده است فریاد می‌زند: «سه روز؟ غیرممکن است!»

ولی داد و فریاد سودی ندارد. خانم کادوگان و کورنلیا نایت را از کالسکه ملکه پیاده می‌کنند و اما شوهرش را به جای آنان می‌نشانند و به مسافرت ادامه می‌دهند. دوزن در آرتسو در انتظار تعمیر کالسکه خواهند ماند. دستگیری آنان به دست سربازان فرانسوی مهم‌تر از دستگیری نلسون و ماری کارولین نخواهد بود. در ۲۱ ژوئیه گروه به آنکونا می‌رسد. کنت وینوسوویچ، فرمانده ناوگان روسیه در آدریاتیک آماده پذیرایی از فراریان است. گروه در سوار شدن به کشتی روسی شتاب می‌ورزد. ولی باید منتظر خانم کادوگان و دوشیزه نایت بمانند. سه روز بعد، دوزن روی اسکله پدیدار می‌شوند. اگر دفترچه خاطرات دوشیزه نایت را بخوانیم، معجزه‌ای واقعی روی داده است. جاده‌ها لبریز از سربازان فراری گرسنه و درمانده ناپلی و فرانسویانی بوده که به کشور توسکان حمله کرده بودند. اگر بخت با آنان یاری نکرده بود و با یک دسته سربازان اتریشی برخورد نکرده بودند، دوزن هرگز موفق نمی‌شدند زنده به آنکونا برسند.

در عرشه کشتی روسی نیز وضع فراریان بهتر نمی‌شود. لرد همیلتون در حال احتضار است و پزشک کشتی آمیدی به زنده ماندن او ندارد.

باورکردنی به نظر نمی‌رسد، ولی نلسون دچار دریازدگی شده است. این نخستین و آخرین باری نیست که دریا سالار به چنین وضعی دچار می‌شود. اما که چهار ماهه آبستن است نیز مرتب استفراغ می‌کند و به دشواری بر سر پا می‌ایستد. ماری کارولین در سکوتی شاهانه فرو رفته است. او سایه‌ای از یک ملکه بیش نیست. هنگامی که در ۹ اوت به بندر تریست می‌رسند، به نظر می‌رسد سلامت لرد همیلتون تا حدودی بهبود یافته است. ولی رنج‌هایش به پایان نرسیده است. هنوز پانصد کیلومتر با مقصد نهایی‌اش فاصله دارد.

در طول سفر، اعضای گروه از استقبال پیروزمندانه‌ای که مردم از نلسون به عمل می‌آورند جان تازه‌ای می‌گیرند و در ۱۸ اوت وارد وین می‌شوند. ملکه و بستگانش در کاخ شونبرون اقامت می‌گزینند. دیگران در جستجوی هتل برمی‌آیند. به زودی هتلی در خیابان گرابن پیدا می‌کنند، که ترجمه نام آن «مهمانسرای اشخاص درستکار» است.

۱۶

وین شکوهمند، شهر جشن‌ها، شهر آوازها، شهر مردانی که در میان خوردن دو قطعه نان شیرینی نوشته‌های روزنامه‌ها را می‌بلعند، وین مهد هابسبورگ‌ها، در این ماه اوت ۱۸۰۰ سومین شهر اروپا پس از لندن و پاریس است. به رغم جنگی که در پیش دارد و شکستی که در مارنگو خورده است، همچنان در بی‌قیدی به سر می‌برد.

دو قرن پیش از این تاریخ، امپراتور لئوپلد، دوستدار هنر و موسیقی، هنرمندان ایتالیایی را اعم از معماران، زینت‌گران، نقاشان، و آهنگ‌سازان فراخوانده بود. در کاخ سلطنتی هوفبورگ ضیافت‌هایی برپا کرده و دستور اجرای اپراهایی را داده بود که از زندگی در ونیز الهام می‌گرفت. در دوران ماری تریز اتریشی‌ها سلیقه خود را از سبک قدیمی باروک به سبک جدید روکوکو تغییر داده بودند، و اکنون از همه این‌ها تنها زیبایی‌هایشان باقی مانده بود. در این شهر بود که مونتسارت برای نخستین بار نی لبک سحرآمیز، ساخته خودش را اجرا کرده بود، در همین جا بود که یک سال پیش آقای هایدن سمفونی آفرینش را در تئاتر شهر رهبری کرده بود.

در برابر این شهر باشکوه و دلربا، گروه سه نفری خستگی خود را با گردش در رود دانوب در می‌کند و ناراحتی‌های شش هفته اخیر جای خود را به سرور و شادمانی می‌دهد. پایتخت اتریش به رویشان آغوش می‌گشاید و برای نلسون کف می‌زند. تنها لرد همیلتون است که لنگ‌لنگان راه می‌رود و مردم می‌پرسند با چه

افسونی هنوز بر سر پا مانده است.

گروه سه نفری در ۶ سپتامبر در آیزنشتات به ملک شاهزاده استرهایزی دعوت می‌شود، همان کسی که هنگام فرار به پالمو اتفیه دانش را به دریا افکنده بود. شام باشکوهی صرف می‌شود که «سربازان نخبه‌ای که قدشان یک متر و هشتاد سانتیمتر است» بر سر میز می‌آورند. مهمانان با صدای شیپور جام‌هایشان را بلند می‌کنند و به سلامتی فاتح نیل می‌نوشند. فردای آن شب نیز کنسرتی به افتخار وی در تالار بزرگ موسیقی شهر داده می‌شود. مرد اتریشی که ارکستر را رهبری می‌کند، پیرمردی است که به هفتاد سالگی نزدیک شده ولی دستش نمی‌لرزد. او حرفه خود را در خدمت خانواده استرهایزی آغاز کرده و مدیر نمازخانه کاخ شده بود سپس قراردادی امضا کرده بود که مقرر می‌داشت رفتار معقول داشته باشد و از هرگونه کارهای مبتذل و پوشیدن لباس نظامی پرهیز کند و هر آهنگی را که شاهزاده مایل باشد بازدهد و منحصرأ برای شاهزاده کار کند. نام این هنرمند نابغه در فهرست افسران شاهزاده در میان سربازان سوار و پیشخدمت‌ها ثبت شده است. این شخص کسی به جز فرانتس یوزف هایدن نیست.

شگفت آنکه آن شب نه اِما و نه نلسون توجهی به او نمی‌کنند و در وسط کنسرت تالار را برای رفتن به سر میز قمار ترک می‌گویند. آن دو در طلوع آفتاب حدود ۴۰۰ لیره استرلینگ برده‌اند. لابد با خود گفته‌اند این مبلغ بیش از کنسرت موسیقیدانی ارزش دارد که موتسارت درباره‌اش گفته بود: «هیچ‌کس مانند او قادر نیست هر کاری را انجام دهد؛ لطیفه گفتن، متقلب کردن، خنداندن، و بلافاصله متأثر کردن.»

به این مناسبت، لرد مامزبری چنین اظهار نظر کرده است: «لیدی همیلتون بی‌تردید از عامی‌ترین و بی‌تریت‌ترین و نامطبوع‌ترین زنانی است که در عمرم دیده‌ام. شاهزاده استرهایزی گمان کرده بود با برپا کردن این کنسرت که به وسیله هایدن مشهور رهبری می‌شد، به وی لطف کرده است، در حالی که او و نلسون به جای اینکه این افتخار را ستایش کنند، کاری بهتر از نشستن بر سر میز قمار نیافتند... من و اطرافیانم نتوانستیم احساسات خود را از چنین رفتاری پنهان کنیم.»

آیا اما واقعاً به موسیقی هایدن بی‌علاقه بوده است؟ آیا نسبت به انتقاداتی که از وی به عمل می‌آمده این چنین بی‌اعتنا بوده است؟ هیچ معلوم نیست. ولی ما به نامه مورخ ۲۱ ژانویه ۱۸۰۱ که گریز مینگر، زندگینامه‌نویس و دوست آهنگساز، نوشته است، اعتبار می‌دهیم: «هایدن در وجود لیدی همیلتون ستایشگری جدید پیدا کرد... وی که مهمان خانواده استرهایزی بود، به هیچ وجه تحت تأثیر زیبایی وی قرار نگرفت و به منظور اینکه در کنار هایدن بماند، از اطرافیاناش دوری می‌گزید.»

متأسفانه در این شب‌نشینی‌ها، مثل اغلب موارد، اما در نوشیدن مشروب مورد علاقه‌اش، شامپانی، زیاده‌روی می‌کند. ولی این کار مانع نمی‌شود که (با همراهی هایدن) آهنگ «آریان ناکسوس»^۱ را بخواند و به موفقیت نائل شود. فردای آن شب روزنامه‌ای مجار به نام مجار هیرنوندو می‌نویسد: «او [اما] سی و پنج سال دارد، بلندقد است، و چهره‌ای فوق‌العاده زیبا دارد. بلند است به نحوی ستایش انگیز راه برود. یکی از ویژگی‌های بزرگش صدای صاف و رسای اوست. او تحت رهبری هایدن شور و شوقی در میان تماشاچیان برانگیخت که نزدیک به خلسه بود.»

دو روز بعد «پدر سمفونی» یک دفترچه موسیقی شامل دو آهنگ انگلیسی تحت عنوان «آهنگ روحانی» به اما تقدیم می‌کند. دفترچه مزبور در ۱۹۱۷ در مؤسسه ساتبی لندن به حراج گذارده می‌شود. روی جلد دفترچه به خط اما نوشته شده است: «تقدیمی هایدن بی‌همتا در آیزنشتات در کاخ شاهزاده استرهایزی، ۹ سپتامبر ۱۸۰۰».

به تقاضای همسر سفیر، استاد سالخورده می‌پذیرد برای برخی از اشعار کورنلیا نایت در مدح نلسون آهنگ بسازد. نام این شاهکار «نلسون آریا» خواهد بود.

۱. قطعه‌ای که برای آواز خواندن همراه با پیانو ساخته شده است. گئورگ بندا (۱۷۹۵-۱۷۵۲)، سازنده این آهنگ، همان کسی است که شور و علاقه موتسارت را برانگیخته بود. در ۱۹۱۲ آهنگ مزبور به ریشارد اشتراوس الهام می‌بخشد که اپرایی به همین نام بسازد.

در ۱۹ سپتامبر سفارت انگلیس از گروه سه نفری دعوت می‌کند چند روزی را در خانه ییلاقی سفیر در سانکت ویت واقع در حومه وین بگذرانند... سفیر سر گیلبرت اسلیوت، نایب‌السلطنه سابق جزیره کرس است که در ۱۷۹۸ ملقب به لرد مینتو شده است.

محل عالی است. خانه ییلاقی صومعه‌ای قدیمی است که با سلیقه‌ای دلنشین تزئین شده است. هرچند استقبالی که لرد مینتو از آنان به عمل می‌آورد بسیار گرم است، همسرش خود را بسیار تلخ و ناگوار نشان می‌دهد. حسادت زنانه؟ چشم و هم‌چشمی؟ محرومیت؟ اگر بر اساس تلخی اظهارنظرهایش قضاوت کنیم، احتمالاً آمیزه‌ای از کلیه این احساسات بوده است. می‌نویسد: «لیدی همیلتون بی‌تردید عامی‌ترین زنی است که تاکنون دیده‌ام.»

دریاسالار نیز از نیش قلم لیدی مینتو محروم نمی‌ماند که به خواهرش، لیدی مامزبری، می‌نویسد: «گمان نکنم نلسون دنیا را تغییر داده باشد. او همیشه همان سر و کله ژولیده و همان رفتار صاف و ساده را دارد. ولی سراپا شیفته‌ای شده است و او را فرشته‌ای می‌پندارد که به خاطر وی از آسمان فرود آمده است. اما مانند نمایشگری که خرس خود را بازی می‌دهد، او را به این سو و آن سو می‌کشاند. باید همیشه سر میز کنار دریاسالار بنشیند و گوشت او را در بشقابش قطعه قطعه کند و گهگاه دهان دریاسالار را با دستمال پاک کند.»

لرد مینتو هنگامی که درباره نلسون گفتگو می‌کند، این رک‌گویی را به خرج نمی‌دهد. «او به هیچ وجه از بی‌آبرویی‌ای که در نتیجه رابطه با لیدی همیلتون نصیبش شده است آگاه نیست. ولی محکوم کردن قهرمانی بیمار و به خصوص عاشق زنی که هوش از سر مردان دیگری که محتاط‌تر از دریاسالار بوده‌اند ریوده، دشوار است. هر سه نفر به کلی بی‌قید و از خود بی‌خود شده‌اند.»

ناچاریم این واقعیت را بپذیریم که اما، سرمست از موفقیت، معتاد به مراحم دربار ناپل، معشوقه قهرمانی که مورد ستایش سرتاسر اروپا قرار دارد، احتمالاً به جایی رسیده است که به خودش اجازه هر کاری را می‌دهد. بدبختانه در وین در برابر جامعه‌ای سنتی و تشریفاتی قرار گرفته است. طرز رفتار و اعتماد به نفس

بی‌حد و حصر وی اتریشی‌ها را ناراحت می‌سازد. تاکنون برای دفاع از خود حربه‌ای به جز عنوان «زیبای حرفه‌ای» نداشته است، در حالی که اکنون سی و پنج سال دارد و هیکلش فربه شده است. به گفته یک شاهد عینی به نام خانم سنت جورج، او تبدیل به زنی درشت‌اندام شده بوده است. یک دیپلمات سوئدی به نام سوئرس‌توپ این گفته را تأیید می‌کند. «لیدی همیلتون، که زمانی زیباترین بانوی اروپا شناخته می‌شد، در واقع چاق‌ترین زنی است که در عمرم دیده‌ام. با وجود این چهره‌اش در نهایت زیبایی مانده است.»

در حقیقت اما هیچ‌گاه پری دریایی و از جمله موجوداتی که صفحات مجله‌های امروزی را پر می‌کنند نبوده است. قدش اندکی بلندتر از زنان معمولی زمان خودش بوده، سینه‌های برجسته و هوس‌انگیز و نه چندان بزرگ و شانه‌های پهن داشته، و اندازه‌هایش او را شخصیتی خلاف معمول ساخته بوده است. برای اینکه سختی انتقادات خانم سنت جورج یا دیپلمات سوئدی را بهتر درک کنیم، باید به یاد بیاوریم که در پایان اوت ۱۸۰۰ اما حامله بوده و کودکی در شکم داشته است. بنابراین اضافه وزن پیدا کرده و باعث چاقی‌ای شده که این همه درباره‌اش نوشته‌اند.

در ۲۱ اوت، یک بار دیگر دریا سالار و خانواده همیلتون به کاخ شونبرون دعوت می‌شوند و با ماری کارولین و شاهزاده خانم‌ها ترزا و کریستینا شام صرف می‌کنند.

در ۲۲ اوت می‌توان آنان را در تئاتر لئوپولد اشتات مشاهده کرد که مشغول تماشای نمایشی کمدی هستند که قهرمان آن کاسپارل، دلچک تئاتر اتریش، و هم‌تای پولی‌شنیل فرانسوی‌هاست.

روز بعد نلسون به حضور فرانسوای دوم، امپراتور اتریش، شرفیاب می‌شود. روزهای جشن و سرور ادامه می‌یابند و به یکدیگر شباهت دارند. نلسون از یک لحظه فراغت برای ارسال نامه‌ای به الکساندر دایسون، نماینده بازرگانی‌اش در لندن، استفاده می‌کند و به او مأموریت می‌دهد آپارتمانی برای اجاره به هنگام ورود آینده‌اش پیدا کند.

بازگشت به لندن... در واقع زمان ترک وین و خوشگذرانی‌های آن فرار سیده است. لندن در انتظار است، به خصوص زنی به نام فانی نیست که هنوز زن شرعی در یاسالار به شمار می‌رود. سه ماه از عزیمت شوهرش از پالرمو گذشته است. سه ماه انتظار طولانی... ولی اثری از نلسون در افق دیده نشده است. سرو صدای مربوط به رفتار شوهرش با همسر سفیر به گوش او رسیده است. فانی پنهلوپ^۱ نیست، و آن را ثابت خواهد کرد.

ماری کارولین که از عزیمت قریب الوقوع دوستانش آگاه شده — و خود را آماده سفر به آب‌های معدنی بادن می‌کند — به دوستش می‌نویسد: «بانوی بسیار عزیزم، من در برابر شما همان که همیشه بودم خواهم ماند. فردا در حدود ساعت سه بعد از ظهر برای دیدارتان به شهر خواهم آمد. اگر مایلید به آپارتمان‌های من بیایید نیز مانعی نخواهد داشت و تنها خواهیم بود. اگر این ساعت برایتان مناسب نیست، پنجشنبه به کاخ شونبرون بیایید تا تمام روز را با هم بگذرانیم. مطالب زیادی برای گفتن به شما و دوستان نلسون دارم! ابرهای سیاهی را می‌بینم که دارند انباشته می‌شوند. از رویدادهای آینده وحشت دارم. خودم را آماده همه چیز کرده‌ام. عزیمتتان مرا اندوهگین ساخته است، چون جایگزین ساختن دوستانی مانند شما کار آسانی نیست.»

صحنه خداحافظی در ۲۳ سپتامبر در کاخ شونبرون صورت می‌گیرد. همان شب ملکه این نامه نومیدانه را به لیدی همیلتون می‌نویسد:

بانوی عزیز، دوست مهربانم،

از فکر جدایی از شما و دل‌بستگی‌ای که بارها آن را ثابت کرده‌اید، اشک از دیدگانم سرازیر می‌شود. امیدوارم همان‌طور که

۱. در اساطیر یونانی پنهلوپ همسر اولیس و مادر تلماک است. وی در طول بیست سال غیبت اولیس تقاضاهای خواستگاران را رد می‌کند، ولی قول می‌دهد هر وقت فرشی که مشغول بافتن است تمام شد، گزینش خود را به عمل خواهد آورد. او هر شب گره‌هایی را که در طول روز زده است، باز می‌کند.

از صمیم قلب آرزو دارم، خداوند به شما برکت بدهد و خوشبختان سازد و به زودی من این رضایت خاطر را داشته باشم که شما را دوباره در ناپل ببینم! اما، امای عزیز، همیشه دوست من و خواهر من خواهد بود و این احساس من هرگز تغییر نخواهد کرد. شما می‌توانید روی آن حساب کنید. یک بار دیگر مراتب سپاسگزاری‌ام را به خاطر آنچه انجام داده‌اید و دوستی صمیمانه‌ای که نسبت به من نشان دادید بپذیرید. برایم نامه بنویسید و از خودتان به من خبر بدهید. من هم اخبار خود را به اطلاعاتان خواهم رسانید. خداحافظ. آرزو دارم خداوند هرچه را که دلتان می‌خواهد، به شما عطا کند.

چند سال بعد، اما تأیید می‌کند که در آخرین دیدار پیشنهاد ملکه دربارهٔ برقراری ۱۰۰۰ لیره استرلینگ مستمری مادام‌العمر را نپذیرفته است. می‌گوید: «در آن لحظه غم‌انگیز علیاحضرت دستخطی در دست من نهاد و گفت این نوشته مربوط به برقراری ۱۰۰۰ لیره استرلینگ مستمری در سال است که به وسیلهٔ فریتس، بانکدار دولت در ونیز، پرداخت خواهد شد. این مستمری پاداش خدماتی که به او کرده بودم و پول غایی که با گشاده‌دستی پرداخته بودم و زیان‌هایی بود که داوطلبانه به نفع ملت متحمل شده بودم. من وقار همیشگی خود را حفظ کردم و با خود اندیشیدم که پذیرفتن چنین پاداشی، آن هم در وضعیتی که ملکه داشت، برای یک انگلیسی ننگ‌آور است. بنابراین آن را نپذیرفتم. با همهٔ احترام و قدرشناسی‌ای که نسبت به ملکه داشتم، دستخط را با گفتن این کلمات پاره کردم که «انگلستان همواره نسبت به خدمتگزاران وفادار خود با انصاف و گشاده‌دستی رفتار کرده است و به عقیدهٔ من پذیرفتن چنین پاداشی توهین به پادشاه محبوب و بزرگوار من خواهد بود.»»

در برابر این اعتراف، آنان دچار سردرگمی می‌شود. باید آن را باور کرد؟ در هیچ یک از نامه‌هایی که ماری کارولین به دوستش نوشته، اشاره‌ای به این موضوع

نشده است. آیا باید نتیجه گرفت که اما این موضوع را سر تا پا جعل کرده تا بر وزارت دریاداری فشار وارد سازد؟ این نامه که تاریخ ۱۸۱۱ را دارد، خطاب به شاهزاده ویلز، ولیعهد، ارسال شده است. در آن هنگام وضع مالی اما در پایین ترین درجه بوده است. شاید با این کار امیدوار بوده دولت را که مصرانه از اعطای کمک مالی به وی خودداری می کرده متأثر کند و به ترحم وادارد. این احتمال ارزش در نظر گرفتن دارد.

در ۲۷ سپتامبر خانواده همیلتون و نلسون، که مثل همیشه خانم کادوگان خستگی ناپذیر و دوشیزه نایت نویسنده همراهشان هستند، وارد پراگ می شوند و در هتل روت اقامت می کنند. به افتخار دریاسالار ساختمان هتل با هزاران چراغ روشن شده است. مردم سرود «بریتانیا، فرمانروایی کن» را می خوانند و کف می زنند و اسفند دود می کنند. نلسون خوشحال است، ولی هنگامی که صاحب هتل در صورت حساب هزینه های چراغانی را منظور می کند، اخم هایش درهم می رود.

در ۲۹ سپتامبر آنان در ضیافتی که آرشیدوک شارل، برادرزاده ماری کارولین، برپا کرده است، شرکت می کنند.

در یکم اکتبر وارد درسدن می شوند که «آتن شمال» لقب دارد و در هتل بولونی اقامت می کنند. به محض جابه جا شدن، لرد همیلتون و نلسون حضور خود در شهر را به هیو الیوت، وزیرمختار و برادر لرد میتو، اطلاع می دهند. دیپلمات انگلیسی در دعوت آنان به صرف شام شتاب می ورزد. چند سال پیش که دیپلمات به ناپل سفر کرده بود، لرد همیلتون و اما پذیرایی گرمی از او به عمل آورده بودند. بنابراین لازم می دانست حق شناسی خود را نسبت به آنان ابراز کند. اظهار نظرهای هیو الیوت به شهرت مهمانانش، که قبلاً هم لکه دار شده بود، می افزاید.

گروه سه نفری در شب ۳ اکتبر به اقامتگاه وزیرمختار می روند. در میان مهمانان زن جهانگرد انگلیسی ای وجود دارد که در حدود سی سال دارد. نام وی ملسینا ترنچ است و اکنون دو سال می شود که در شهرهای آلمان سفر می کند. او را

به بهترین شب‌نشینی‌ها دعوت می‌کنند، با محافل گوناگون دیدار می‌کند. — همانند دوشیزه نایت — و عادت کرده است یادداشت‌های سفر خود را بنویسد. از طریق یادداشت‌های اوست که می‌توانیم اطلاعاتی دربارهٔ اقامت خانوادهٔ همیلتون در این شهر داشته باشیم. قلم خانم ترنج مانند لیدی میتو زهرآلود است. «آشکارا مشاهده می‌شود که لرد نلسون واله و شیفتهٔ لیدی همیلتون است، و بر عکس... او زنی پررو، بی‌باک، پرمدها، مبتذل، قوی‌هیکل، و درشت‌اندام است. لیدی همیلتون از خودراضی، بی‌سواد، متکبر، و تو خالی است. گذشته از پاهای زشتی که دارد، اندامش موزون و زیباست. مفصل‌هایش کلفت است و انسان را به یاد مجسمهٔ نیم تنهٔ آریان^۱ می‌اندازد. استخوان‌بندی و چاقی او زیاده از حد است. خطوط چهره‌اش زیباست، و همچنین سر و گوش‌هایش. دندان‌هایش اندکی نامنظم ولی نسبتاً سفید است. چشمانش به رنگ آبی روشن است و در یکی از آن‌ها لکه‌ای قهوه‌ای دیده می‌شود. این یک نقص به شمار می‌رود، ولی چیزی از زیبایی او نمی‌کاهد. ابروان و گیوانش سیاه و پوستش سفید است. نگاهش معنی‌دار و گیراست. حرکاتش در حال عادی نامطبوع است. صدایش قوی و رسا و در عین حال خوش‌آهنگ است. پس از صرف شام به شنیدن چند قطعه آواز که لیدی همیلتون به افتخار نلسون خواند پرداختیم. هنگامی که برنامهٔ آوازخوانی به پایان رسید، مدعوین به رسم ملوانان سه بار فریاد هیپ هیپ هورا کشیدند و به همراه آن مشروب نوشیدند و آخرین قطره را روی انگشت شست‌شان ریختند، رسمی که تاکنون ندیده و درباره‌اش چیزی نشنیده بودم!»

خانم ترنج پس از آنکه نظر خود را دربارهٔ «زن» بی‌رحم نشان می‌دهد، دربارهٔ «هنرپیشه» انصاف به خرج می‌دهد و می‌نویسد: «بالیدی همیلتون شام خوردیم و وی پس از صرف غذا بهترین تابلوها و مجسمه‌های موجود را پی‌درپی تقلید و

۱. دختر مینوس و پازیفانه، عاشق تزه، که برای جنگیدن با غولی به نام مینوتور به جزیرهٔ کرت می‌رود. آریان به وی یک کلاف نخ هدیه می‌کند که پس از کشتن غول، آن را در هزار خم دنبال کند و بدین‌مان راه خروج را بیابد. شباهت این شخصیت اسطوره‌ای با اما همیلتون قابل درک نیست.

مجسم کرد. اطوار، حالات چهره، و پوشش‌های خود را با سهولت، سرعت، و دقت تغییر می‌داد. تنها ابزار کار او چند شال هندی، یک صندلی، چند ظرف عتیقه، یک سبد گل سرخ، و یک تنبک کوچک بود. در یکی از گوشه‌های اتاق می‌ایستاد و در حالی که از پنجره‌های بسته نور شدیدی بر سمت چپ بدنش می‌تابید، گیسوانش را به سبک زنان عهد باستان پشت سرش جمع کرده بود. لباسش عبارت از یک پیراهن چلووار ساده با آستین‌های گشاد تا محاذات کمر بود. شال‌ها را به نحوی دور بدنش می‌پیچید که پوشش‌های یونانی، ترک، یا اقوام دیگر را مجسم می‌کرد. همچنین دستارها را به اشکال گوناگون بر سر می‌نهاد. پیچیدن دستارها به شعبده‌بازی شباهت داشت، زیرا این کار را با سرعت و سهولت و مهارت انجام می‌داد. نمایشی دیدنی بود که هم اشخاص عادی و هم هنردوستان را سرگرم می‌کرد. هر یک از صحنه‌ها ده دقیقه طول می‌کشید. اما همیلتون پس از اجرای این نمایش‌ها شروع به آواز خواندن کرد و من هم با او همراهی کردم. صدایش خوب و بسیار قوی است، ولی گاهی خارج می‌خواند. در حین آواز خواندن ادا و اطوار در می‌آورد، کاری که به عقیده من متها درجه بدسلیقگی است. او پی‌درپی به من اظهار محبت می‌کرد و درباره اینکه در نخستین نگاه از من خوشش آمده است هزاران تعارف نثار من کرد. ولی به رغم این تلاش‌ها، هنوز نتوانسته است جایی در قلبم پیدا کند. به نظر من احساساتی که بر او چیره است، در سه کلمه خلاصه می‌شود: خودنمایی، مال‌اندوزی، و عشق به قمار. حرص شدیدی به دریافت هدیه نشان می‌دهد و در حال حاضر شمار زیادی هدیه جمع‌آوری کرده است، آن هم با پررویی و زمخت‌ترین شیوه‌ها. در برابر اشیایی که مورد پسندش قرار می‌گیرد، با صراحت میل خود را به تصاحب آن‌ها ابراز می‌کند.

جهانگرد انگلیسی آزادی کلام مفرط اما رانیز به وی نمی‌بخشد. یک روز که ضمن صرف صبحانه در خانه الیوت صحبت از کمیاب بودن مهمانی‌های رسمی در دربار ساکس به میان می‌آید، خانم ترنج بیچاره از شنیدن این کلمات از دهان هم‌وطنش نزدیک است پس بیفتد: «عجب! پس در اینجا هیچ وقت شکم چرانی وجود ندارد؟»

خانم ترنج ادامه می دهد: «به دنبال این گفته، که در نظر حاضران بسیار بی ادبانه جلوه کرد، لرد همیلتون برای اینکه نشان دهد خیلی پیر نشده است و به قصد خنداندن حاضران، خودش را بر زمین افکند، دور و اطراف اتاق به جست و خیز پرداخت، و روی نشیمنگاهش نشست، در حالی که نشان‌ها، روبان‌ها، و پاهایش را به شیوه‌ای رقت‌بار به این سو و آن سو تکان می داد.»

نویسنده دربارهٔ علاقهٔ اِما به نوشیدن شامپانی از این هم سختگیرتر است و در ۱۶ اکتبر در دفتر خاطراتش می نویسد: «سر هیو الیوت مهمانی ناهار مفصلی به افتخار گروه سه نفری ترتیب داد. پیش از صرف ناهار، در حالی که لیدی همیلتون پی در پی جام‌های شامپانی می نوشید، همهٔ مدعوین به استثنای من و آن سه مجلس را ترک نمودند. لرد نلسون نیز همین کار را می کرد و آمرانه دستور می داد در مدح او آواز بخوانند و پس از چند شادنوشی پیشنهاد کرد به سلامتِ ملکهٔ ناپل بنوشند و افزود او ملکهٔ من است و تا مغز استخوان شاهزاده است. آقای الیوت بیچاره از ترس اینکه مبادا گروه سه نفری بیش از این خود را بدنام و بی آبرو کنند، به پیشخدمت‌ها دستور داد توزیع شامپانی را متوقف نمایند. ولی قبل از آنکه آنتوان و کلثوپاترای دوران جدید کاملاً مست کنند، موفق به اجرای دستورش نگردید.»

ملاحظه می کنیم که دربارهٔ رفتار تبعیدیان ناپل اتفاق نظر وجود ندارد. ژرژ یلون، مورخ شهیر فرانسوی، می نویسد: «اگر کسی قلم شیرین و اندکی بدجنسی داشته باشد، نسل‌های آینده نوشته‌هایش را باور خواهند کرد.» متأسفانه این موضوع حقیقت دارد.

ناراحتی هنگامی به نقطهٔ اوج می رسد که گروه سه نفری به حضور شاهزاده کزاویه، انتخاب‌کنندهٔ بزرگ^۱ و برادر آرشیدوک شارل، شرفیاب می شوند. وی آنان را با نزاکت استقبال می کند، و نه بیشتر. پس از چند دقیقه، همسر سفیر

۱. لقبی که به شاهزادگان و اسقف‌های امپراتوری مقدس آلمان داده می شد که حق انتخاب امپراتور را داشتند و معمولاً تعدادشان هفت نفر بود.

آرزوی خود را برای معرفی شدن به دربار ابراز می‌کند. این کار توهین به امپراتور است! پاسخ شاهزاده «نه» بی‌چون و چراست. بهانه می‌آورد که تالارهای کاخ آماده ضیافت رسمی نیست، و این در حالی است که همسر شاهزاده به اطرافیانش می‌گوید پذیرایی از زنی با «سابقه هرزه» به هیچ وجه مطرح نیست.

در جریان این حادثه، نلسون که خشمگین شده است به هیو الیوت اظهار می‌دارد: «آقای وزیرمختار، اگر دربار ساکس بهانه بهتری پیدا نکنند، لیدی همیلتون انتخاب‌کننده بزرگ را از کار برکنار خواهد کرد و من هم از او پشتیبانی خواهم کرد.»

چنان‌که انتظار می‌رفت، این سخنان به گوش دربار ساکس می‌رسد و خشم عمومی را برمی‌انگیزد. بی‌درنگ دریا سالار و همراهانش «عنصر نامطلوب» تلقی می‌شوند. هیو الیوت در مرز سکته قلبی است و یک فکر در سر دارد: هرچه زودتر از شر این زوج شیطانی خلاص شود.

در ۱۰ اکتبر به اطلاع نلسون می‌رساند که یک فروند ناو جنگی در بندر هامبورگ انتظارشان را می‌کشد و وی آماده است آنان را تا آنجا همراهی کند. دریا سالار می‌پذیرد.

فردای آن روز گروه سه نفری و سر هیو الیوت سوار قایق بزرگی می‌شوند که با پرچم‌های رنگارنگ آراسته شده و از رود الب بالا می‌روند. در کرانه‌های رود جمعیتی کنجکاو به دیدار این شخصیت‌های مشهور و کف زدن برای فاتح بناپارت، به هم فشار می‌آورند.

یازده روز بعد به هامبورگ می‌رسند، ولی اثری از ناو جنگی در افق دیده نمی‌شود. در هامبورگ هیچ‌کس سخنی از آن نشنیده است.

کشتی بعدی به مقصد انگلستان چه وقت حرکت خواهد کرد؟ در حدود ده روز بعد!

آیا هیو الیوت در جریان قرار دارد؟ آیا شتابی که در روانه کردن مهمانانش نشان داده و آن‌ها را با دوز و کلک به هامبورگ برده بیانگر توطئه‌ای نیست که وزیرمختار ترتیب داده بوده است؟ گروه سه نفری تصمیم می‌گیرند به هر نحوی

هست وقت کثی کنند. اهالی هامبورگ از استقبال و پذیرایی از قهرمان فاتح خوشحالند. بزرگان شهر در دعوت از وی مسابقه می دهند.

در یکی از این شب نشینی هاست که اما با شاعر نامداری به نام فریدریش کلپشتوک آشنا می شود. این شخص که در بیست و چهار سالگی به شهرت نائل شده، از ۱۷۷۴ به بعد استاد بی چون و چرای ادبیات آلمانی است، ولی در این هنگام پیرمردی سالخورده و فراموش شده پیش نیست.

نلسون از معاشرت با چند سلطنت طلب فرانسوی در تبعید لذت می برد. بیشتر این اشخاص در مرز فقر و تنگدستی به سر می برند. در خلال مجلس صبحانه ای که بارون دوپرتوی ترتیب داده است، آنان به منظور ادای احترام به دشمن بناپارت از برابرش رژه می روند. به خصوص یکی از آنان توجه دریا سالار را جلب می کند: مردی شصت و شش ساله با قد متوسط که با لباس های مدرسی ظاهری اسفناک دارد و بر پیشانی اش جای زخم عمیقی دیده می شود. مرد پیش می آید، به حال خبردار می ایستد، حالت نظامی به خود می گیرد، و خودش را معرفی می کند: «ژنرال دوموریه».

نلسون از جا برمی خیزد و در جستجوی کلماتی برمی آید که به فاتح ژنرال بگوید.

دوموریه که در ۱۷۹۳ پس از شکست در ترویدن از مشاغلش برکنار شده، همراه اعضای ستادش به صفوف اتریشی ها پیوسته است. سپس خدمات خود را به قدرت های گوناگون ضد انقلاب عرضه کرده است، که بی نتیجه بوده، و سرانجام مورد موافقت انگلستان قرار می گیرد.^۱

نلسون که از پریشان حالی مرد ناراحت شده است، محرمانه وی را وادار به

۱. دوموریه با هوشیاری به ولینگتون درباره راهکارهایی که باید بر ضد ارتش ناپلئون به کار برد توصیه هایی می کرد. شهرت وی به عنوان جاسوس دوجانبه آن چنان زیاد بود که هنگام بازگشت سلطنت (که به آن کمک کرده بود) اجازه بازگشت به فرانسه به او داده نشد و بقیه عمرش را در انگلستان سپری کرد.

پذیرفتن ۱۰۰۰ لیره کمک مالی می‌کند.

ساعت‌ها و روزها می‌گذرد و هنوز خبری از کشتی نشده است. در ۲۷ اکتبر اطلاع می‌یابند که یک فروند کشتی در بندر کوکمهافن در چند کیلومتری هامبورگ لنگر انداخته و آمادهٔ بادبان کشیدن به سوی انگلستان است. کشتی یاد شده کینگ جورج نام دارد و کشتی باری مبتدلی بیش نیست و هیچ‌گونه وسیلهٔ راحتی ندارد. گروه سه نفری که خسته شده‌اند و نیرویشان به پایان رسیده، تصمیم می‌گیرند از فرصت استفاده کنند و به راه بیفتند.

در ۳۱ اکتبر هیو الیوت، که آسوده‌خیال شده است، مهمانانش را تا اسکله همراهی می‌کند. هنگامی که آنان را ترک می‌کند، به همسرش که در درِ سین مانده است می‌نویسد که چقدر از نمایشی که مهمانان داده‌اند ناراحت بوده، چقدر از دیدن نلسون از نزدیک که به خاطر عشق دیوانه‌وارش کور و کر شده و اعتبار خود را از دست داده متأسف شده، و چقدر از رفتار سر ویلیام در خلوت که کودکانه و اندکی زمخت بوده رنج می‌برده است. الیوت ادامه می‌دهد: «هنگام سوار شدن به کشتی، دیگر خبری از هنرهای زیبا، تئاتر، و رقص و آواز نبود. لیدی همیلتون زن اتاقدارش را به خاطر خوراکی‌هایی که جا گذاشته بود با الفاظی سرزنش می‌کرد که بازگو کردن آن‌ها ناممکن است. واژه‌های فرانسوی‌ای به کار می‌برد که تنها پست‌ترین طبقات اجتماع استفاده می‌کنند. شروع به داد و فریاد دربارهٔ یک قابلمه محتوی خورش ایرلندی کرد و مادر پیرش با مهارت به پوست کندن سیب‌زمینی پرداخت. هر دوی آنان شبیه تابلوهای هوگارت^۱ بودند که در آن‌ها زنان در انبار کاه لباس می‌پوشند.» الیوت نامه‌اش را با این کلمات خاتمه می‌دهد: «امشب دیگر به این‌گونه مسائل نخواهم خندید. اگر مایل باشید، هر کدام به نوبهٔ خود در این‌باره صحبت خواهیم کرد و آسوده خواهیم بود. کاملاً آسوده!»

این نوشته‌ها تا حدودی نامنصفانه است. نباید فراموش کرد که نویسندهٔ این نامه هرگز هیچ فرصتی را از دست نداده — و مکاتباتش شاهد این موضوع است —

۱. ویلیام هوگارت، گراورساز و نقاش انگلیسی (۱۷۶۴-۱۶۹۷).

که معاصران خود را دست بیندازد و مبخره کند. افزون بر این، او سخنگوی طبقه‌ای از دیپلمات‌های تشریفاتی و اتوکشیده بوده که تنها دلمشغولی‌شان در زندگی تطبیق دادن خود با سخت‌ترین رسوم آداب‌دانی و تشریفاتی است.



۶ نوامبر ۱۸۰۰

نم‌نم باران که بر بندر یارموت می‌بارد، امارا به یاد تیره‌ترین ساعت‌های دوران نوجوانی‌اش می‌اندازد. تصویرهای گذرا از برابر دیدگانش عبور می‌کند. مادر بزرگش، سارا کید دلیر، و جاده‌های مرطوب و هوای مه‌آلود ویلز را می‌بیند. وای که چقدر این منظره‌های تیره پاییزی از روشنایی ناپل دور است! او فراموش کرده که آب‌های دریای مانس چقدر سبزرنگ و تیره است. هنوز آب‌های نیلگون مدیترانه در برابر دیدگانش قرار دارد.

جمعیتی انبوه در لنگرگاه گرد آمده است. صدای هورا و کف زدن به آسمان برمی‌خیزد. ناقوس‌های شهر به صدا درآمده‌اند. این سر و صداها برای چیست؟ هنگامی که کشتی کینگ جورج پهلوی می‌گیرد، نگاه همسر سفیر سابق چهره‌ها را برانداز می‌کند. شاید می‌ترسد که در میان این جمعیت ناشناس چهره همسر نلسون را تشخیص بدهد. نلسون او را مطمئن می‌سازد. فانی نیامده است. در اثر سوء تفاهم یا قهر؟ آیا گمان می‌کرده که شوهرش مستقیماً در ایسویچ، در ملکی به نام راندوود که چند سال پیش خریده ولی هیچ‌گاه در آن اقامت نگزیده بود، به سراغش خواهد رفت؟ هیچ‌کس نمی‌داند.

اما نفسی به آسودگی می‌کشد و گام به گام به دنبال قهرمانش راه می‌افتد. لرد همیلتون در حالی که به بازوی خانم کادوگان تکیه داده است آنان را دنبال می‌کند. دوشیزه نایت عقب‌تر از همه راه می‌پیماید.

مسافران از میان جمعیت راه می‌گشایند. کالک‌ها آماده‌اند و در اختیارشان قرار دارند. هلله و کف زدن مردم راه‌پیمایی‌شان را همراهی می‌کند. کالک‌ه‌ران با دشواری دستور نلسون را می‌شنود که از او می‌خواهد به سوی مهمانسرای «پاروزن کشتی‌گیر» به راه بیفتد.

در برابر مهمانسرا که با پرچم آراسته شده، یک دسته موسیقی نظامی از آنان استقبال می‌کند. اما پیراهنی از موسلین با حاشیه برگ‌های بلوط پوشیده و نیمتاجی بر سر نهاده که روی آن نوشته شده است «نلسون، دوک برونته».

شهردار کلید شهر را به دریاسالار تقدیم می‌کند. نلسون تمایل خود را به شرکت در مراسم نیایش در همان روز بیان می‌کند. شهردار مفتخر می‌شود. کشیش که بی‌درنگ خبردار شده، غرق در هیجان می‌گردد.

سپس اتاق‌ها را تقسیم می‌کنند. نلسون دستور می‌دهد یک قلم و دوات به اتاقش ببرند، و بی‌درنگ این نامه را می‌نویسد: «فانی عزیزم، ما هم‌اکنون وارد انگلستان شده‌ایم. نخستین کالک پستی نیمروز فردا حرکت خواهد کرد. بنابراین روز یکشنبه هنگام صرف شام نزدتان خواهم بود. من هنوز فرصت نکرده‌ام یکی از نامه‌هایتان را باز کنم، زیرا در اینجا ملاقات‌های زیادی انتظارم را می‌کشد. خدا به شما برکت بدهد، همچنین به پدر عزیزم. دوستدار همیشگی شما.» و امضا می‌کند: «برونته نیل». لحظه‌ای می‌اندیشد و سپس با شتاب این جملات را به آخر نامه می‌افزاید: «آقا و خانم همیلتون به شما سلام می‌رسانند و پیشنهاد مهمان‌نوازی‌تان را برای ماندن در شب یا کمال میل می‌پذیرند. خانم کادوگان و دوشیزه نایت و خدمتکاران، آنان را تا کولچستر دنبال خواهند کرد. پدر عزیزم را از تکالیفی که نسبت به او دارم مطمئن کنید و بگویید احساسات دوستانه‌ی پرش را بپذیرد.»

مراسم عشای ربانی که نلسون به حضور در آن اظهار تمایل کرده بود، در عصر آن روز در کلیسای سنت نیکلاس انجام می‌گیرد. نوازنده ارغنون یک آهنگ پیروزی به نام «بازگشت قهرمان فاتح» را با شور و حرارت اجرا می‌کند.

در بازگشت به مهمانسرا، دریاسالار دو نامه می‌نویسد، ولی این بار خطاب به

وزیر دریاداری است. «من سلامت خود را کاملاً بازیافته‌ام. درخواستم این است که هرچه زودتر راهی دریاشوم. به خود جرئت می‌دهم که امیدوار باشم مسافرتم از راه زمینی (که به آن مجبور شده بودم) سرپیچی از انجام وظیفه تلقی نشده باشد.»

فاتح نبرد نیل آشکارا نسبت به استقبالی که مردم عادی انگلستان از وی به عمل آورده‌اند، بی‌علاقه نبوده است. یک بار دیگر نیاز به افتخار در وجودش شعله‌ور شده است.

فردای آن روز کالسکه‌ها به سوی ایپویچ به راه می‌افتند. نلسون و اما و لرد همیلتون در یک کالسکه می‌نشینند. باز هم مثلث جدایی‌ناپذیر تشکیل می‌شود. در طول راه مردان و زنانی که از چهار گوشه روستاهای انگلیس آمده‌اند، برایشان طاق نصرت برپا می‌کنند. از اینجا و آنجا صدای شلیک توپ و فریادهای شادی به گوش می‌رسد، درست مانند اینکه ژول سزار وارد رم شده باشد.

هنگامی که از دروازه ملک راندوود عبور می‌کنند، فانی را نمی‌بینند. او یک پیام باقی گذاشته است: چون هیچ خبری از شوهرش دریافت نکرده، تصمیم گرفته است در لندن، در آپارتمانی که نماینده بازرگانی نلسون در شماره ۱۷ خیابان داور اجاره کرده، منتظر بماند. عالیجناب ادموند نلسون، پدر دریاسالار، به منظور پیوستن به آنان در راه است.

نلسون به دشواری می‌تواند ناراضایتی خود را پنهان کند. کالسکه‌ها دوباره راه می‌افتند. در دو ساعتی پایتخت توفان شدیدی آغاز می‌گردد که گویی نوید پایان جهان است. در آن نیمه‌های شب، زیر باران سیل‌آسا و غرش رعد، در خیابان‌های لندن تا هتل نراتس پیش می‌روند.

به دلایل نامعلوم، خانم کادوگان و دوشیزه نایت در هتل دیگری در خیابان آلبرمال اقامت می‌کنند. در روز بعد، ۷ نوامبر که دو زن مشغول صرف صبحانه‌اند، سر و کله تاخدا تورنبریج پیدا می‌شود؛ همان کسی که زیر فرمان نلسون خدمت کرده بود؛ همان افسری که به یاد داریم دریاسالار را به خاطر رفتار سبک‌رانه‌اش در پالرمو سرزنش کرده و گفته بود: «یقین دارم که با گذراندن شب‌هایتان به قمار و

ورق بازی، از زندگی لذت نخواهید برد.»

از قرائن آشکار است که افسر نامبرده مأموریت جبران اشتباهات نلسون را برای خودش قائل بوده است. در حالی که به تازگی به فرماندهی ناوگان دریای مانس منصوب شده و فردای آن روز باید برای در دست گرفتن فرماندهی به توری در ایالت دونشایر برود، فرصت یافته است که این مأموریت شگرف را انجام دهد. خطاب به دوشیزه نایت می‌گوید: «به شما توصیه می‌کنم از این پس با خانواده همیلتون ملاقات نکنید یا هرچه کمتر ملاقات کنید. بروید دوستان خانم اوان. نپین را پیدا کنید. او شما را در اتاق پسرش که اکنون غایب است منزل خواهد داد.»

واکنش شاعره چگونه است؟ شگفت آنکه پیشنهاد را می‌پذیرد. او که صفحات بی‌شماری از دفتر خاطراتش را در ستایش اِما و نلسون سیاه کرده بود، به آنان پشت می‌کند. بی‌شک برای شهرتش می‌ترسیده است. لندن ناپل نیست. نلسون بعدها که درباره‌اش صحبت می‌کند، او را «دوشیزه نایت شیطانی» می‌نامد. در حالی که دوست بی‌وفا خود را آماده فرار می‌سازد، لرد همیلتون و اِما به آپارتمانی در شماره ۲۲ میدان گراونور که از دوستانشان قرض کرده‌اند نقل مکان می‌کنند. آپارتمان چندان باشکوه نیست، ولی راحت است و مالک آن، آقای بکفورد، بالیدی مارگارت، یکی از خویشاوندان سفیر سابق، از دواج کرده است. سر ویلیام بی‌درنگ به وزارت خارجه می‌رود. برای ملاقات با شخصیتی نسبتاً فراموش شده شتاب دارد: عالیجناب سر چارلز گرده‌ویل. در آن روز دو مرد درباره‌ی چه موضوعی گفتگو می‌کنند؟ هرگز هیچ‌کس نخواهد دانست. همچنین از کلماتی که نلسون و فانی رد و بدل می‌کنند هیچ اطلاعی در دست نیست. دریا سالار پس از ترک هتل نراتس، سرانجام به همسرش در خانه شماره ۱۷ خیابان داور پیوسته است. فقط می‌دانیم به محض اینکه از اِما جدا می‌شود، باز هم رؤیای او را در سر دارد. چند لحظه پس از آنکه از آستانه اقامتگاه زناشویی عبور می‌کند، همراه پیشکار مالی‌اش، الکساندر داویسون، خارج می‌شود و به محله هولبورن می‌رود. آن دو با این شتاب کجا می‌روند؟ برای خریدن توله سگی برای

لیدی همیلتون! دریا سالار برای سگ سفارش یک گردنبند نقره را می‌دهد که روی آن واژه «نیل» حک شده است. چند هفته بعد حیوان که به سرقت رفته یا گم شده است، عنوان نخستین صفحه روزنامه‌های لندن قرار می‌گیرد.

در ۹ نوامبر، که مصادف با یکشنبه است، در ساعت سه بعد از ظهر ملاقاتی که آن همه باعث وحشت شده بود در سرسرای هتل نراتس صورت می‌گیرد. باران همچنان می‌بارد. باد و بوران به شدت ادامه دارد. به گفته برخی از ناظران، این سخت‌ترین توفانی است که از یک قرن پیش انگلستان دیده است. در قلب‌ها نیز باد سردی می‌وزد. در آن فضای نیمه تاریک که با نور شمع‌ها و گاهی رعد و برق روشن می‌شود، هیکل افراد به اشباح می‌ماند. لرد همیلتون سفت و محکم، در حالی که سینه‌اش پر از نشان‌هاست، در گوشه‌ای نشسته است. نلسون و آدموند، پدر کشیش او که هفتاد و شش ساله است، کنار وی قرار دارند.

دو زن در برابرشان نشسته‌اند: فانی و اِما... آن دو یکدیگر را برانداز می‌کنند، با دقت نگاه می‌کنند، و با نزاکت سلام می‌کنند. یادمان نرود که از هر چیز گذشته، در میان انگلیسی‌ها هستیم. فانی چهل و دو ساله بر ناراحتی عمیقی که بر وی چیره شده است به خوبی تسلط دارد. این ناراحتی به خاطر مقالاتی است که صبح همان روز درباره ورود شوهرش در روزنامه‌ها درج شده و توفانی در مغزش برانگیخته است. یکی از روزنامه‌ها ردالت را به جایی رسانده که شعری را که دوشیزه نایت در آخرین جشن تولد اِما در عرشه ناو استرایک در آب‌های مالت سروده بوده منتشر کرده است: «خوشحال باش دلایای زیبا، غصه‌هایت را فراموش کن، زیرا هم‌سقران دریانوردت دلیرند و رهبر آنان قهرمانی واقعی است.»^۱

همان روز اشخاص با حسن نیت در مراجعه به دفتر روزنامه شتاب ورزیده و گفته بودند همسر فریب‌خورده نلسون از شاعره درخواست کرده است به جای

۱. اشاره به شعری از تیول، شاعر رومی، که دل‌باخته زنی به نام دلایا بوده و اشعاری در مدح او سروده است.

«دلیای زیبا» در شُعرش «امای زیبا» را بگذارد.

ولی در آن هنگام فانی تنها یک فکر در سر دارد: شوهرش عاشق و دل‌باخته زن دیگری است. چگونه می‌تواند در این باره شک داشته باشد؟ کافی است نامه‌هایی را که نلسون طی چند ماه اخیر برایش فرستاده است دوباره مرور کند و قانع شود. لحن این نامه‌ها یکنواخت و سرد است و هنگامی گرم می‌شود که دریا سالار درباره لیدی همیلتون صحبت می‌کند.

خوشبختانه این ملاقات با ورود ناگهانی دوک کوئینسبری سالخورده، که دوستان به او لقب «کیوی پیر» داده‌اند، کوتاه می‌شود. او خویشتاوند دور سر ویلیام و از ستایشگران پرشور اما همیلتون است.

به زودی از هم جدا می‌شوند و فانی به بهانه رفتن به یک مهمانی شام، قبل از همه ناپدید می‌شود.

نلسون در ساعت هفت و نیم به وزارت دریاداری می‌رود. سپس در همان شب به حضور شهردار لندن می‌رسد و او رسماً شمشیر جواهرنشانی به ارزش ۲۰۰ لیره به وی تقدیم می‌کند.

در ساعت نه و نیم نلسون با اوقات تلخ همراه با همسرش در ضیافت شام لیدی اسپنسر شرکت می‌کند. در پایان صرف غذا فانی یک جام شراب را که در آن مستی بادام پوست‌کنده انداخته است به شوهرش تعارف می‌کند. نلسون جام را با چنان شدتی پس می‌زند که به زمین می‌افتد و می‌شکند. فانی جلوی ریزش اشک‌هایش را می‌گیرد و به اتاق دیگر می‌رود. در این هنگام نلسون از لیدی اسپنسر اجازه مرخصی می‌طلبد و خارج می‌شود. فانی تنها برای یک بار با بی‌میلی اظهار نظر می‌کند: «می‌بینید در چه وضعی قرار دارم؟»

با این همه چند روز بعد به رفتن به اپرای کاونت گاردن همراه با خانواده همیلتون و پدر شوهرش عالیجناب ادموند رضایت می‌دهد. آن شب نمایشی تحت عنوان دهانه نیل اجرا می‌شود. اعضای گروه در یک جایگاه قرار می‌گیرند. ورود نلسون با هلهله و کف زدن حضار روبه‌رو می‌شود. تماشاچیان ایستاده کف می‌زنند. ارکستر سرود «بریتانیا، فرمانروایی کن» را می‌نوازد. پدر نلسون در مرز

گریستن قرار دارد. فانی در سمت چپ نلسون و اما در سمت راست او نشسته است. مردم با نگاهشان آن‌ها را می‌بلعند. باید پرسید کدام یک از آنان دیوانه‌تر و بی‌قیدتر است، دریاسالار، سر ویلیام، همسر نلسون، معشوقه او، یا کشیش سالخورده؟ بی‌هیچ تردیدی همه دیوانه‌اند، زیرا در ۲۵ نوامبر همگی آنان در تئاتر درووری لین حضور می‌یابند که نمایش پيسارو نوشته شریدان را نشان می‌دهد.

درووری لین... مگر همان جایی نیست که خدمتکار کوچک اهل هاواردن، دختری به نام امیلی لایون، برای دیدن بازیکنان و شنیدن صدای آوازه‌خوانان به پشت صحنه می‌آمد؟ و روی صحنه، این زن که نقش الیویرا را بازی می‌کند، همان کسی نیست که همدست فرار جین پاول گردید؟

لیدی نلسون پیراهنی به رنگ بنفش با آستین‌های سفید پوشیده و دستاری مزین به دو پر شتر مرغ بر سر نهاده است. لیدی همیلتون پیراهن کوتاه یونانی به رنگ سفید یکدست بر تن کرده است. در اواخر پرده سوم که هنرپیشگان شروع به خواندن سرودهایی به افتخار نیروی دریایی کرده‌اند، حادثه‌ای روی می‌دهد که نگاه‌های حاضران را به خود جلب می‌کند. در جایگاهی که گروه نشسته است، فعل و انفعالاتی صورت می‌گیرد. فانی بی‌هوش شده است. او را از زمین برمی‌دارند و بیرون می‌برند. در سالن مهممه درمی‌گیرد و شایعات رواج می‌یابد، به طوری که مهممه تماشاگران صدای سرودخوانان را می‌پوشانند. چند لحظه بعد فانی که ظاهراً بر ضعف خود چیره شده است، دوباره پدیدار می‌شود و تا پایان نمایش جای خود را حفظ می‌کند.

به نوشته روزنامه مورینگ هرالد که روز بعد گزارش شب پیش را داده است، همسر نلسون قربانی گرمای خفه کننده‌ای شده که بر تالار حکمفرمایی می‌کرده است. برخی از روزنامه‌ها روایت دیگری نقل می‌کنند: فانی که اعصابش خرد شده بوده، در برابر توجه زیادی که شوهرش به لیدی همیلتون می‌کرده «از پا درآمده است». بی‌شک حقیقت در میان این دو روایت قرار دارد.

در آخرین تلاش برای خویشتنداری، فانی گروه سه نفری را در مهمانی لرد آشپورن، پسر عموی سر ویلیام، در استانمور همراهی می‌کند. خانواده همیلتون

تعطیلات آخر هفته را در این روستا سپری می‌کنند، ولی نلسون و همسرش پس از صرف شام به لندن باز می‌گردند. این آخرین باری است که دو رقیب رویاروی یکدیگر قرار می‌گیرند. از این پس هیچ‌گاه یکدیگر را نمی‌بینند.

در این میان روابط اما با خاندان سلطنتی چگونه است؟ مطبوعات آن زمان در این باره گزارش اجمالی می‌دهند. در ۹ سپتامبر یک خبر چند سطر اعلام می‌دارد: «لیدی همیلتون هنوز در دربار پذیرفته نشده است. مقامات درباری علت آن را چنین عنوان کرده‌اند که هنوز اعلیحضرتین سفارشنامه‌ای را که ملکه ناپل به لیدی همیلتون داده است دریافت نکرده‌اند.» بدیهی است که مطرح کردن سفارشنامه مزبور بهانه‌ای بیش نبوده است. در نظر ملکه انگلیس، اما معرف هیچ چیزی نیست. او وجود ندارد و هرگز وجود نخواهد داشت.

نلسون بیش از هر زمان از زندگی دوگانه‌اش ناراحت است. می‌داند که لازم است گزینش خود را به عمل آورد. از مدت‌ها پیش تصمیم خود را گرفته است، ولی مایل نیست دست به عملی خثونت‌بار بزند.

در حوالی ۱۰ دسامبر دعوتنامه‌ای از سر ویلیام بکفورد می‌رسد که گروه سه نفری را به گذراندن تعطیلات عید میلاد مسیح در ملک خود در فانت‌خیل در ایالت ویلتشایر دعوت کرده است. دعوت مزبور بهانه بسیار خوبی برای ترک لندن در اختیارشان می‌گذارد. ترک لندن و فانی... سه نفر در هوای مه‌آلود زمستانی به راه می‌افتند و پس از توقفی کوتاه در سالزبری، که نلسون در آن کلیدهای شهر را دریافت می‌کند و در عوض به نیازمندان منطقه کمک مالی می‌کند، راهی فانت‌خیل می‌شوند.

در برابر ملک بکفورد، دو صف از سربازان داوطلب از گروه سه نفری استقبال می‌کنند. به افتخارشان سرود جاردانی «بریتانیا، فرمانروایی کن» را می‌خوانند. هوای نامساعدی که به شدت ادامه دارد آنان را وادار می‌کند سه روز تمام قدم بیرون نگذارند. ولی این خانه رؤیایی هیچ کمبودی در زمینه وسایل راحتی ندارد. پذیرایی، شب‌نشینی، و ضیافت شام پی‌درپی برپا می‌شود. در میان مهمانان جورجینا بریجیدا بانتی، خواننده نامدار اپرای ناپل، حضور دارد که به خاطر داریم ماری کارولین او را

و اداری به تبعید ساخته بود. اما خوشحالی خود را از دیدن او پنهان نمی‌کند. وجود او اندکی از آفتاب ناپل است که تیرگی زمستان انگلیس را روشن می‌سازد. در ۲۶ دسامبر دو زن مشهور در برابر حضار بهت‌زده آوازی دو نفری اجرا می‌کنند و سپس زنی که هشت ماهه آبتن است، با شهادتی باورنکردنی به نمایش پانتومیم می‌پردازد و طبق معمول شور و شغف تماشاگران را برمی‌انگیزد.

مجله جنتلمن‌ها در شماره ماه آوریل ۱۸۰۱ روایت شاهی عینی را درباره ضیافت‌های فانت‌هیل منتشر می‌کند. بر اساس این روایت اما نقش آگریپین را ایفا کرده که در یک ظرف طلایی خاکستر ژرمانیکوس را نشان می‌داده است. سپس نقش بسیاری از شخصیت‌های دوران باستان را به نحو احسن بازی کرده است، به طوری که اشک تماشاگران را جاری ساخته و به او لقب «بزرگ‌ترین هنرپیشه انگلستان» را داده‌اند.

یک نقاش امریکایی به نام بنجامین وست در کشیدن تابلویی از اما شتاب می‌ورزد. تابلوی مزبور تا آخر عمر در مالکیت سر ویلیام باقی می‌ماند و سپس همانند کلیه اموالش به حراج گذاشته می‌شود. یادآوری می‌کنیم که این تابلو در فهرست طولانی انتقادهایی که از اما شده است شرکت دارد. همسر سفیر سابق را سرزنش می‌کنند که تعمداً نقش راهبه‌ای را ایفا کرده که از دختران تازه‌کار در صومعه پذیرایی می‌کرده است!

در ۲۶ دسامبر خانواده همیلتون از میلیارد در خداحافظی می‌کنند و رهسپار لندن می‌شوند. به محض ورود، در خانه کوچکی در شماره ۲۳ پیکادیلی در برابر گرین پارک اقامت می‌گزینند.

نلسون در نتیجه تحولی که در اوضاع پیش آمده، ناچار می‌شود در خانه همسرش در خیابان داور اقامت کند. در آنجا پاکتی در انتظارش است: وزارت دریاداری او را به درجه دریابانی و فرماندهی بخش آبی ناوگان بریتانیا منصوب کرده است.^۱ این خبر او را خوشحال می‌سازد، ولی دلخوری‌ای را که از مقامات

۱. ناوگان بریتانیا در آن هنگام به سه بخش تقسیم شده بود: سفید، قرمز، و آبی.

ما فوق دارد بر طرف نمی‌کند. از زمانی که به انگلستان بازگشته است، از چانه زدن با دریاداری بر سر مبلغی که پس از تسخیر ابوقیر نصیبش شد، باز نایستاده است. در برابر خست افسانه‌ای دریاداری، سرانجام قضیه را به دو وکیل دعاوی ارجاع کرده است.

به برکت شهادت یکی از این دو وکیل به نام ویلیام هاسل وود است که مدرکی دربارهٔ صحنهٔ جدایی دریا سالار و همسرش که یک هفته پس از بازگشت به لندن روی داده در دست داریم. وکیل که برای صرف صبحانه به خیابان داور دعوت شده بود، به رغم میل باطنی‌اش در بحثی بسیار شدید میان زن و شوهر شرکت می‌کند. گفتگو بالا می‌گیرد و تب‌آلود می‌شود. نلسون تحریک را به جایی می‌رساند که به ستایش از «لیدی همیلتون عزیز» می‌پردازد. فانی که متزجر شده است، پس از شنیدن این عبارت دیگر حاضر نیست نقش زن فریب‌خورده را بازی کند و میز را ترک می‌گوید. فریاد می‌زند: «تصمیم گرفته‌ام شما را در گزینش میان خودم و او آزاد بگذارم.»

«مواظب گفته‌هایتان باشید، فانی. من شما را صمیمانه دوست دارم، ولی نمی‌توانم تعهداتی را که در برابر لیدی همیلتون دارم فراموش کنم و بالحنی به جز ابراز محبت و ستایش نسبت به او صحبت کنم.»

به گفتهٔ هامل وود، لیدی نلسون با ادای چند کلمه زیر لب حاکی از اینکه تصمیم خود را گرفته است، اتاق را ترک می‌گوید.

چند روز بعد فانی خانه را ترک می‌کند و از آن پس هیچ‌گاه با هم زندگی نمی‌کنند.

در واقع نلسون تا آخرین لحظه کوشیده است هر دو زن را حفظ نماید و در ژرفای وجودش به هیچ‌وجه مایل نبوده شیوهٔ زندگانی روزمره‌اش را تغییر دهد. ولی در عین حال حتی یک لحظه به این فکر نیفتاده که اِما را که در شرف وضع حمل بوده و بیش از هر زمان به کمک او نیاز داشته است، ترک نماید. سرانجام فانی است که به جای او تصمیم گرفته است.

تنها نلسون نیست که قربانی خست دولت انگلیس شده است. لرد همیلتون

نیز با همین گونه دشواری‌ها روبه‌رو شده است. وی در ازای سی سال خدمت صادقانه و ضررهایی که در ناپل متحمل شده است، غرامتی مطالبه کرده که اطمینان دارد آن را دریافت خواهد کرد و اگر به درآمد املاکش در ایالت ویلز افزوده شود، خواهد توانست زندگی مرفهی در انگلستان داشته باشد. ولی بر خلاف پیش‌بینی‌هایش، روزها می‌گذرد و پاسخی دریافت نمی‌دارد. این سکوت برای سر ویلیام مصیبت‌بار است. او هیچ‌گاه در دوران خدمت طولانی‌اش به فکر پس‌انداز نبوده و درآمد املاکش به تنهایی اجازه نخواهد داد که سبک زندگی مورد نظر خود را حفظ نماید. افزون بر این، باید به خاطر داشت که بخش عمده عتیقه‌هایش هنگام غرق شدن کشتی کولوموس در مدیترانه به قعر دریا فرو رفته است. ضمناً دستش از ۱۵۰ لیره اجاره سالانه خانه پیکادیلی نیز کوتاه شده است، زیرا ساختمان خالی از مبل و اثاث است و معلوم نیست وجه لازم برای تعمیر تزئینات آن را باید از کجا تهیه کند.

اما به اراده خودش شروع به فروش جواهراتی می‌کند که سر ویلیام به او هدیه کرده بوده است. لرد نیز به رغم میل باطنی‌اش تصمیم به فروش بخشی از اشیای عتیقه، تابلوها، و مبل‌هایش می‌گیرد. در میان اشیای مزبور تابلویی که ویژه لوبرن در ناپل از اِما کشیده است، وجود دارد.

فردای آن روز نلسون به اِما می‌نویسد: «دوست بسیار عزیزم، من تصویر شما را خریدم، زیرا نمی‌توانستم تحمل کنم آن را به دیگری بفروشتد. این کار برایم به بهای سیصد قطره خون تمام شد،^۱ که حاضر بودم آن را با کمال میل بدهم... قصد دارم تابلو را برای همیشه در اتاق خوابم [در کابین کشتی] بیاویزم و اگر مردم متعلق به شما باشد.»

او به وعده‌اش وفا می‌کند.

در ۱۳ ژانویه ۱۸۰۲ دریابان جدید لندن را به منظور پیوستن به ناوگانش در دریای مانس ترک می‌گوید. به محض اینکه به بندر پلیموت می‌رسد، نامه‌ای

۱. نلسون تابلو را به مبلغ ۳۰۰ لیره خریده بود.

کوتاه به همسرش می‌نویسد. «فانی عزیز، سرانجام به پلیموت رسیدیم و من بسیار خسته شده‌ام. بهترین احساساتم را به پدرم و اعضای خانواده ابلاغ کنید. دوستدار شما.»

اندک زمانی بعد از طریق روزنامه‌ها اطلاع می‌یابد که فانی لندن را به مقصد برایتون ترک کرده و به داویسون، نماینده بازرگانی‌اش، مأموریت داده خانه‌ای اجاره‌ای برای خودش و نلسون پیدا کند. بی‌درنگ به اِما می‌نویسد: «بگذارید او به برایتون یا هر جایی که دلش می‌خواهد برود. اهمیتی نمی‌دهم. او دیوانه است، و چه بهتر که از لندن دور باشد. خدا را شکر که شما به او شباهت ندارید.» و خطاب به نماینده بازرگانی‌اش می‌گوید: «نمی‌توانم باور کنم که لیدی نلسون واقعاً میل به اجاره کردن خانه‌ای داشته باشد. در هر حال خدا را شکر می‌کنم که هیچ چیز مرا مجبور به زیستن در این خانه نخواهد کرد.»

دریابان هنگامی که این سطور را می‌نویسد، یک بار دیگر سلامتی‌اش متزلزل شده است. چشم نایینایش او را به شدت عذاب می‌دهد، و نیز می‌داند که اِما هر روز ممکن است وضع حمل کند و این موضوع به ناراحتی فوق‌العاده‌اش می‌افزاید.

درست هنگامی که سوار ناو جوزف شده است و قصد لنگر کشیدن دارد، این یادداشت را برای فانی می‌فرستد، که شباهت بسیاری به خدا حافظی دارد: «تا زنده هستم همیشه تکالیف خود را در قبال شما انجام خواهم داد و هر وقت مردم مدرک آن را در دست خواهید داشت، از این پس تنها آرزوی من این است که مرا به حال خودم واگذار کنند. برایتان بهترین خوشبختی ممکن را آرزو می‌کنم. باور کنید که دوستدار شما هستم. امضا: نلسون، دوک برونته.»

هنوز فانی نمی‌داند که شوهرش به نماینده بازرگانی خود دستور داده است که ۱۸۰۰ لیره در سال به عنوان مستمری به او بپردازد. ناو جوزف بادبان می‌کشد و راه دریا را در پیش می‌گیرد.

در لندن، در حالی که تاریکی شب بر شهر سایه می‌افکند، در خانه شماره ۲۳ پیکادیلی زنی دستخوش دردهای زایمان شده است.



به زودی سه ماه می شود که اما به بهانه سرما خوردگی اتاق خودش را ترک نکرده است. ورود لرد همیلتون به آپارتمان را قدغن کرده و به جز خانم کادوگان تحمل دیدن هیچ کس را ندارد.

این کار دیوانگی و نابخردانه است. ولی چنین است. در شب ۲۹ ژانویه دردهای زایمان شتاب می گیرد. خانم کادوگان یک لگن آب جوش و چند حوله آماده کرده است. اما دندان ها و مشت هایش را می فشارد و نمی تواند جلوی فریادهایش را بگیرد. نوزده سال از نخستین زایمان او گذشته و اعضای بدنش در معرض آزمایشی سخت قرار گرفته است.

پس لرد همیلتون کجاست؟ هیچ چیزی را حدس نمی زند؟ خانه کوچک پیکادیلی کاخ مسا نیست و لرد هرچند در نتیجه کبر سن پیر و از کار افتاده شده است، هنوز کر نشده و همه چیز را می شنود. هنوز دید چشمانش خوب است. البته از مدت ها پیش دیگر عشقبازی نمی کند و از سال ها پیش در برابر بدن برهنه اما قرار نگرفته است. ولی نباید گول خورد. لرد همیلتون نتوانسته، و هنوز هم نمی تواند، متوجه تغییر شکل اندام همسرش نشود. به افکار و عقایدش وفادار مانده و همچنان به ظاهر سازی ادامه می دهد. هنگامی که در بستر دراز می کشد یا در برابر بخاری دیواری اتاق پذیرایی سیگار برگ دود می کند، دلش می خواهد صدای قلبش را بشنود که ناگهان با سرعتی بیشتر شروع به تپیدن کرده است. او خوب می داند کودکی که در شرف قدم نهادن به این جهان است محصول

عشق‌بازی نلسون با همسرش است. چیزی نمی‌گوید و هیچ قضاوتی نمی‌کند. و هنگامی که هشت روز بعد خانم کادوگان در حالی که نوزاد را در آغوش گرفته از آستانه آپارتمان لرد عبور می‌کند، او همچنان وانمود می‌کند که چیزی نمی‌بیند و نمی‌شنود و در برابر وسوسه این پرسش که نوزاد پسر است یا دختر، مقاومت می‌ورزد.

نوزاد دختر است و عجالتاً نامی ندارد. پدرش باید در این باره تصمیم بگیرد. در یک سپیده‌دم بارانی، در حالی که دخترک به سینه خانم کادوگان چسبیده است، درشکه حامل آنان از خیابان‌های مرطوب لندن عبور می‌کند و هنگامی که برابر خانه شماره ۹ کوچه تیچفیلد در محله مری‌لبن می‌رسد، از درشکه پیاده می‌شوند و خانم کادوگان چند ضربه به در می‌کوبد. زنی پدیدار می‌شود. او خانم گیبن، دایه‌ای است که به راز نگهداری شهرت دارد. زنی بیوه و مادر دختری بیست و هفت ساله به نام مری است که بخشی از اعضای بدنش افلیج است. شیر دادن به نوزاد برایش موهبتی به شمار می‌رود، زیرا زنی تنگدست است که در پایان هر ماه دچار بی‌پولی می‌شود. خانم کادوگان به او می‌گوید که دخترک سه ماهه و تاریخ تولدش ۲۹ اکتبر است. سه ماهه؟ دایه حتی یک کلمه از گفته‌های او را باور نمی‌کند. وی به اندازه کافی درباره کودکان نوزاد تجربه دارد که فریب نخورد. علت این دروغ‌گویی چیست؟ پاسخ این پرسش را باید در فهرست طولانی تدابیری جستجو کرد که نلسون و اما اندیشیده بودند.

سه ماه پیش اما در درسدن بود، بنابر این کسی نمی‌توانست مادری طفل را به او نسبت دهد. از سوی دیگر، نلسون و معشوقه‌اش قرار گذاشته بودند یکدیگر را با اسامی مستعار خطاب کنند. اما خانم تامسون نامیده خواهد شد و نلسون نقش دوست عاشق او را بازی خواهد کرد. فرض بر این است که خانم تامسون سه ماه پیش در لندن بوده و عاشقش در عرشه ناو فرماندهی. این تدبیر به آنان اجازه خواهد داد در مکاتبات خود درباره طفل گفتگو کنند بی‌آنکه هیچ‌گونه بدگمانی برانگیزند. ولی مرتباً شیوه نگارش آن‌ها دچار لغزش می‌شود و در بسیاری موارد نامربوط است. در نامه نلسون در یکم فوریه، همان روزی که از تولد دخترش

آگاه شده است، می توانیم بخوانیم:

بانوی عزیزم،

گمان کنم دوست بدبخت و عزیز خانم تامسون غرق در شادمانی است. او گریه می کند، دعا می کند، هزاران دیوانگی می کند، و ضمناً جرئت نمی کند هیچ یک از احساسات گوناگونی را که در درونش می جوشد بروز بدهد. تنها با من می تواند درد دل کند. سوگند می خورم که همین امروز به سلامتی شما جامی بزرگ خواهد نوشید. و خدا مرا لعنت کند اگر به رغم توصیه همه پزشکان اروپا با او شریک نشوم، زیرا هیچ کس به اندازه من به شما محبت واقعی ندارد. شما موجودی عزیز و مهربان هستید و خوبی ها و توجهاتتان نسبت به من، جایگاهتان را بیش از پیش در نظرم بالا می برد. من به واسطه ویژگی هایی که دارم، دستخوش هیجان عصبی شده ام و قادر به نامه نگاری نیستم! گمان کنم دوستان دیوانه شده است. از پرت و پلا گفتن درباره من و شما دست بر نمی دارد. اعتراف می کنم که من هم در شادمانی او شریک هستم. بیش از این قادر به نوشتن نیستم.

و روز بعد می نویسد:

نامه های شما به قدری دوستانه، محبت آمیز، و شبیه به خودتان است که واقعاً نمی دانم کدام یک را ترجیح بدهم. به خصوص آخرین نامه به اندازه ای عالی بود که از بسیاری از نامه های قبلی پیشی می گرفت. دو سطر از آن را بردم و هرگز از خودم جدا نخواهم ساخت. این دوست خانم تامسون روح بزرگی دارد و سرشار از محبت است. او به شدت علاقه مند به دیدن خانم

تامسون و نیز کودک می‌باشد. اگر این کار ممکن باشد، من وقتی به پلیسموت رفتم دو سه روز مرخصی به او خواهم داد و خواهید دید که حق‌شناسی وی نسبت به شما تا چه اندازه است.

در سوم فوریه، این بار آقای تامسون فرضی است که خطاب به معشوقه‌اش می‌نویسد:

خانم تامسون عزیز،

دوست خوب و عزیزتان [تلسون] مناسب نمی‌داند در موقعیت کنونی با خط خودش نامه‌نگاری کند، ولی مرا مأمور کرده است به شما بگویم چقدر در نظرش عزیز هستید. شما باید در نخستین فرصت او را ببوسید و از طرف او برای این دختر کوچک، که آرزو دارد به منظور قدرشناسی از لیدی همiltون وی را اِمای کوچک نامگذاری کنید، دعای خیر نمایید. این کار را به اختیار و قضاوت خودتان واگذار می‌کند.^۱ امروز صبح ۱۰۰ لیره استرلینگ برای لرد تلسون فرستادم که درباره آن دستورهای لازم را در مورد لیدی همiltون به پیشکارش خواهد داد.

تلسون در ۵ فوریه برای دو موجودی که از این پس بخشی از زندگانی‌اش را تشکیل می‌دهند – معشوقه و دخترش – چند یادگاری و نامه جدیدی می‌فرستد.

خانم تامسون عزیزم،

دوست گرامی و عالی شما مایل است به اطلاعاتان برساند که

۱. اگر تلسون این نام را پیشنهاد می‌کند، بدان معنی است که از وجود اِمای کوچک که اکنون نوزده سال دارد بی‌اطلاع بوده است.

رسم نیست کودکان را قبل از یک ماهگی یا شش هفتگی غسل تعمید بدهند، و تا آن هنگام به لندن بازخواهد گشت. از این رو دوستان پیشنهاد می‌کند در صورتی که شما با این نظر موافق باشید، مراسم غسل تعمید کودک در این تاریخ انجام بگیرد. من و لیدی همیلتون می‌توانیم پدرخوانده و مادرخوانده او باشیم.

و نامه را با این جمله پایان می‌دهد:

نام او هوراشیا و نام پدر و مادرش جو بهم و موراتا اتنبورت خواهد بود!

در اینجا درست و حسابی وارد بازی جابه‌جا کردن حروف شده‌ایم. هرگاه حرف «ج» را حذف کنیم و جای حروف را تغییر دهیم، با این کلمات روبه‌رو خواهیم شد: «اما و هوراشیو برونته!»

نامگذاری دخترشان به هوراشیا واقعاً عملی تحریک‌آمیز است. گویی بیش از هر زمان بی‌فکری بر زوج عاشق و معشوق چیره شده است. اطرافیان‌شان نیز باید خیلی ساده‌لوح بوده باشند که این موضوع را به نلسون و اما گوشزد نکرده باشند، و نخستین آنان لرد همیلتون است. وانگهی، باید پرسید چرا دریا سالار تا گه‌ها نام هوراشیا را انتخاب کرده، در حالی که دو روز پیش در فکر نام امای کوچک بوده است؟

در این برهه لزوم تاریخ باید شخصیتی را معرفی کنیم که تاکنون بسیار کم مطرح بوده و خواننده نباید او را به یاد داشته باشد. او شاهزاده ویلز، ولیعهد انگلستان است؛ مردی که به خانم ویژه لورین تأکید کرده بود لیدی همیلتون را در زمانی می‌شناخته که «در پیشخان یک میوه‌فروشی کار می‌کرده و کفش چوبی به پا داشته است.» این ادعا درست نیست، زیرا وی در واقع تا سال ۱۷۹۱، یعنی روز قبل از ازدواج اما، او را نمی‌شناخته است.

شاهزاده همانند بسیاری مردان دیگر شیفتهٔ اِما شده بوده و تابلوی او را به رامنی نقاش سفارش داده بوده، و از آن پس هیچ فرصتی را برای تلفظ نام او با لرزشی در صدا از دست نمی‌داده است. در این ماه فوریه، ولیعهد انگلیس تمایل خود را به دعوت شدن بر سر میز خانوادۀ همیلتون و شنیدن آواز اِما همراه با سینیورا بانتی ابراز داشته بوده است. نلسون هنگامی که از این موضوع آگاه می‌شود، خونسش به جوش می‌آید و دستخوش حسادت می‌گردد. از حسادت می‌سوزد و مانند دیوانگان می‌شود. با نومیدی قلم در دست می‌گیرد و به معشوقه‌اش هشدار می‌دهد: «ثما آن قدر زیباید که نمی‌توانید دشمن نداشته باشید. در نخستین فرصت بدنام خواهید شد. با این همه، من شما را خوب می‌شناسم و می‌دانم تحت تأثیر هیچ شاهزادهٔ اروپایی قرار نخواهید گرفت. در نظر من ثما الگوی کمال هستید.» و ادامه می‌دهد: «سر ویلیام باید به شاهزاده حالی کند که بسیار نامناسب خواهد بود که والا حضرت پادشاهی را در منزلتان بپذیرید. تعجب نمی‌کنم که شاهزاده چنین آرزویی داشته باشد، ولی سر ویلیام باید برای او توضیح دهد، و شاهزاده که مردی محترم است از اصرار منصرف خواهد شد. این گونه افکار مرادر وضعی قرار داده که دیگر قادر به نوشتن نیستم.» اگر تاکنون شکی دربارهٔ حسادت شدید در یاسالار وجود داشت، باید با این نامه برطرف شود.

در ۱۱ فوریه، در پاسخ به یک نامهٔ اِما که او را سرزنش و متوجه می‌کند که بهتر است حسادت خود را کنار بگذارد، نلسون با هیجان پاسخ می‌دهد: «پیدا کردن چوب برای زدن سگ و پیدا کردن بهانه برای سرزنش کردن موجودی که هرگز شما را از یاد نخواهد برد و تا آخرین نفس برای خوشبختی تان دعا خواهد کرد، آسان است.»

در ۱۷ فوریه در یاسالار به زانو می‌افتد و می‌نویسد: «به اندازه‌ای در عذابم که قدرت نوشتن چند کلمه را هم ندارم. می‌دانستم که روزی این واقعه روی خواهد داد و کاری از دستم برنخواهد آمد. خواهش می‌کنم زیاد سر میز شام نمانید. خدایا! او در کنار شما خواهد نشست و در گوشتان سخنان محبت‌آمیز زمزمه

خواهد کرد. در این صورت به وی امر کنید میز شام و خانه‌تان را ترک گوید. وای، خدایا! من از غصه خواهم مرد. ولی نه، اِمای عزیز، من نخواهم مرد، و این تقصیر شما خواهد بود، زیرا به وفاداری‌تان اطمینان دارم. در مرز دیوانگی هستم، ولی چه کنم؟»

به رغم همه چیز، آن قدر نیرو می‌یابد که اضافه کند: «اگر در شهر بودم، هیچ چیز نمی‌توانست مانع شود که در این مهمانی شرکت کنم و با شما شام بخورم... اِمای عزیزم، شما را سرزنش نمی‌کنم، ولی تمنا دارم دوست بیچاره و بدبختان را به یاد داشته باشید. فکر این را بکنید که باید ظاهراً خوشحال باشید و آواز بخوانید. خیردار شده‌ام که تصمیم گرفته‌اید هرگز به جایی که این مرد شیطان صفت می‌رود قدم نگذارید، و اکنون می‌بینم که ناچار شده‌اید او را به خانه خودتان دعوت کنید. با این همه گمان می‌کنم بتوانید در صورت لزوم او را از خانه‌تان بیرون بیندازید. اگر این بار نتوانستید از شر او خلاص شوید، امیدوارم دست‌کم به سر ویلیام بگویید در آینده از او پذیرایی نکند، زیرا هیچ‌کس، حتی اِما، نمی‌تواند در برابر چاپلوسی‌های این زبان‌افعی مقاومت کند! خودم را بیشتر مرده احساس می‌کنم تا زنده... ای قلب بیچاره، در سینه‌ام پاره پاره نشو. آرام باش. اِما وفادار است. مرا عفو کنید. من اِمای خودم را می‌شناسم. فراموش نکنید که روزی دوستی عزیز به نام نلسون داشتید. افسوس که او بهترین و تنها دوست و تنها عشق خود را از دست داد. این مرد بدبخت را به خاطر بیاورید... اکنون آرام گرفته‌ام. اشک‌هایی که ریخته‌ام حال‌م را بهتر کرده است.»

فردای آن روز نلسون امید خود را باز می‌یابد. اِما به او نوشته است که در نظر دارد از ملاقات با شاهزاده خودداری کند. بدیهی است که دریا سالار او را تشویق و پیشنهاد می‌کند آن شب شام را در خانه یکی از دوستان مؤنثش صرف کند. «هرگاه شاهزاده به رغم همه چیز اصرار به آمدن کرد، اِما باید غایب باشد!»

معشوقه نلسون با چنان مهارتی برنامه‌ریزی می‌کند که مهمانی شام برگزار نمی‌شود و نلسون می‌تواند نفسی به آسودگی بکشد. دریا سالار به چاپلوسی می‌پردازد و می‌نویسد: «عقل سلیم، قضاوت درست، و جرئتی که در این کار نشان

دادید، شما را در نظر دوستانان عزیزتر خواهد کرد. به خصوص در نظر دوست دیرینه‌تان، نلسون، شما ثابت کردید که بلدید در برابر هر حمله‌ای مقاومت کنید. من از طرز رفتار و منش بزرگوارانه شما احساس افتخار می‌کنم و آرزو دارم خواهر من بودید تا نیمی از ثروت خود را نثار تان می‌کردم.»

با خواندن آخرین جمله، اما نمی‌تواند جلوی لبخند اندوهناک خود را بگیرد. این بی‌دلیل نیست... وضع مالی لرد همیلتون همچنان خراب است. از مستمری‌ای که از درياداری مطالبه کرده هیچ خبری نیست. اصرار در ادامه زندگی پرریخت و پاش در جامعه اشرافی لندن، او را مقروض کرده است. در حدود ۲۰۰۰ لیره به نلسون وام‌دار است، ولی خود را مجبور می‌بیند که هر شب از شماری مهمان پذیرایی کند. سر ویلیام امیدوار است آنان برای دریافت حقوق بازنشستگی از وی حمایت کنند؛ آمیدی که بیهوده است.

اما یک بار دیگر دخالت می‌کند. آنچه جواهر و زینت‌آلات و تیمتاج الماس باقی مانده است، می‌فروشد، و این در حالی است که سر ویلیام تصمیم گرفته از این پس اجاره بهای کاخ سارا را نپردازد و از خرید اشیای عتیقه جدید برای مجموعه‌اش خودداری کند. در میان تابلوهایی که به حراج گذاشته، یک تصویر اما به شکل مسیل قدیس وجود دارد که نلسون از طریق ایادی خود آن را می‌خرد.

در آخرین هفته فوریه نلسون با دشواری سه روز مرخصی از لرد کیت می‌گیرد و در نیمه‌های شب به لندن می‌شتابد. او به سوی اما و به خصوص هوراشیای کوچک پرواز می‌کند. در حدود ساعت ۷ بامداد به پایتخت می‌رسد و برای در آغوش فشردن دخترش به سوی خانه خانم گیبسون حمله می‌برد. بی‌درنگ متوجه می‌شود که اگر هوراشیا چشمان درشت آبی مادرش را به ارث برده است، بقیه اعضای چهره‌اش به خود وی شباهت دارد. هوراشیا تصویر خودش است. نلسون که هرگز کودکی از فانی نداشته است، احساس می‌کند هیجان‌های جدیدی در او به وجود آمده است. او پدر شده است. تا ژرفای روحش پدر شده است.

بعدها مری، دختر افلیج خانم گیسون، درباره این ملاقات‌ها چنین شهادت داد: «لیدی همیلتون مرتب برای دیدار کودک خردسال می‌آمد. گاهی لرد نلسون او را همراهی می‌کرد. لرد هنگامی که تنها می‌آمد، ساعت‌ها به بازی با کودک می‌پرداخت و او را «دخترم» می‌نامید.» مری این سخنان را به عالیجناب کشیش فیلیپ وارد، شوهر آینده هوراشیا، در زمانی که نامبرده در صدد کشف پدر واقعی همسرش بود، گفته است.

نلسون در هتل لویتان در آلبرمارل اتاقی می‌گیرد و اوقات خود را میان اِما و دخترش تقسیم می‌کند. ولی سه روز کوتاه است و او پس از سپری شدن مرخصی رهسپار بندر یارموت می‌شود تا خود را تحت فرمان دریاسالار هاید پارکر بگذارد. سپس راه دریای بالتیک را در پیش می‌گیرد. دلیل این مقصد چیست؟ زیرا از اوایل سال جنگ میان فرانسه و انگلستان تبدیل به جنگ اقتصادی شده است. بنایارت تصمیم گرفته با جلوگیری از دسترسی انگلستان به بنادر اروپا، دشمنش را خانه خراب کند. در مقابل، ناوگان بریتانیا در برابر هر بندر مسدود شده محاصره دریایی برقرار کرده است. افزون بر این، کشتی‌های متعلق به اعلیحضرت پادشاه انگلیس دستور یافته‌اند هر کشتی متعلق به هر کشوری، ولو کشورهای بی‌طرف را بازرسی کنند. واکنش مزبور آشوب برپا کرده و برای مخالفت با انگلستان صفی تشکیل شده است که میان اعضای آن پروس، سوئد، و دانمارک وجود دارند، سه کشوری که در ساحل دریای بالتیک قرار گرفته‌اند...

نلسون در بازگشت به عرشه کشتی منت جورج به محبوبه‌اش می‌نویسد: «شنبه، یکم مارس، نیمروز. خدایا! چه خوب بود اگر می‌توانستم با شما به تنهایی شام بخورم و لذت ببرم. ولی وقت آن هم خواهد رسید. باور کنید که همیشه به شما تعلق خواهم داشت. همیشه.»

در دومین نامه‌ای که چند روز بعد می‌نویسد، خطر پیش‌تر رفتن را می‌پذیرد و با چهره مکشوف پیش می‌رود، زیرا می‌داند این نامه به دست شخص اِما خواهد رسید.

اکنون همسر عزیزم - زیرا شما در برابر من و خداوند چنین مقامی دارید - می توانم اختیار احساسات خود را رها کنم و مکنونات قلبی خود را بیان نمایم. زیرا می دانم آلیور^۱ با امانت این نامه را به دست خودتان خواهد داد. امای بسیار عزیزم، خوب می دانید که هیچ چیزی در دنیا وجود ندارد که برای زندگی کردن با شما و دختر خردسالمان انجام ندهم. اطمینان دارم نبردی که در پیش داریم برایمان صلح به ارمغان خواهد آورد، و در آن هنگام خواهیم توانست دسته جمعی به برونته برویم. هیچ عاملی مگر رویدادی عمده نخواهد توانست مانع این کار شود، ولو اینکه صدها زبان را بگشاید و راه هرگونه بدگویی را هموار کند. من از فانی جدا خواهم شد، زیرا هرگز مایل به دیدن او نیستم، و می دانم این کار باعث خوشحالی شما خواهد شد. بنابراین باید ترتیبی بدهیم که وقتی کشور را ترک می کنیم عمویتان [منظور لرد همیلتون است] مرده باشد. شما را دوست دارم و قبل از شما هیچ کسی را دوست نداشته ام و با هیچ کس عهد و پیمان عشقی نبسته بودم. خدا را شکر که شما نیز هرگز با کسی عهد و پیمان نبسته بودید. یقین دارم که امای من با دیدن نلسون دلباخته اش صحیح و سالم و شاید با شهرت بیشتر خوشحال خواهد شد. شما امای پرستیدنی و میهن عزیزم انگلستان دو هدف گرامی قلب حساس و پاک من هستید. نمی توانید تصور کنید که چقدر دلم برای دیدن و گفتگو با شما تنگ شده است، و همچنین احساساتی که با تجسم عشقبازی با شما به من دست می دهد. از فکر تحقیق یافتن این منظره به معنی واقعی می سوزم و می سازم! اطمینان دارم که هوس

۱. جیمز آلیور منشی مخصوص لرد همیلتون بود و سپس منشی مخصوص اِما شد.

و عشق من کاملاً به شما تعلق دارد و در همین لحظه که به شما می‌اندیشم، اگر زنی برهنه به من نزدیک شود و مرا لمس کند، او را به دور خواهم افکند.

چنان‌که مشاهده می‌کنیم، عشق پرشوری که از سه سال پیش گریبانگیر دریا سالار شده، اکنون پر شورتر از همیشه است. باید تصریح کنیم که این نامه اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و بخشی از مجموعه‌ای است که نامه‌های تامسون نامیده می‌شود و تا روزی که برای اطلاع عموم منتشر نشد، هیچ چیز نمی‌توانست رسماً ثابت کند که کودک متعلق به نلسون است و پدر او کسی جز دریا سالار نیست. طرفداران متعصب دریا سالار مدت‌ها این احتمال را نفی می‌کردند. در نظر آنان قهرمان محبوبشان نمی‌توانست تا این دوجه خود را با زنی ماجر اجو بدنام کند. با وجود این، حقیقت در برابرمان قرار دارد. نلسون بی‌تردید قهرمان ملی بوده، ولی قبل از هر چیز یک مرد و موجودی فانی مانند دیگران بوده است. مدت مدیدی خود هوراشیا نیز با اطمینان نمی‌دانست چه رشته خویشتاوندی‌ای او را با دریا سالار مربوط می‌سازد. اما نیز که مایل به دفاع از خاطره لرد همیلتون و نلسون بود، چیزی نمی‌گفت و به دامن زدن به این تردیدها کمک می‌کرد. ولی بدتر از آن، موفق شده بود با تأکید بر اینکه مادر هوراشیا نیست، بذر تردید دیگری در ذهن دخترش بکارد. برای کودکی که در جستجوی ریشه و تبارش است، هیچ چیزی بدتر از این نیست.

هنگامی که در این مرحله از زندگی اما دقیق می‌شویم، یک فکر به ذهنمان خطور می‌کند: چرا به هوراشیا نگفته بود که دختر لرد همیلتون است؟ شرمساری از گفتن حقیقت به شوهر و میل به ظاهر سازی او را وادار به سکوت کرده بود. شاید هم بر این باور بود که لرد همیلتون به چیزی شک نبرده است.

در ۶ مارس دریا سالار، که نگران آینده مادر و دختر است، ضمیمه‌ای به وصیتنامه‌اش اضافه می‌کند که هر چند ما را درباره علاقه‌ای که به آنان دارد روشن می‌سازد، اجازه می‌دهد نگاهی به دشواری‌های مالی لرد همیلتون در زمان فرار از

پالرمو بیفکنیم و مدرکی در دست داشته باشیم مبنی بر اینکه جناب سفیر همانند
 اِما در بند مال اندوزی نبوده است.

نظر به اینکه عالیجناب سر ویلیام همیلتون مبلغ نهصد و
 بیست و هفت لیره که در ژانویه ۱۷۹۹ در پالرمو قرض کرد، و
 همچنین مبلغ دویست و پنجاه لیره که در فاصله ژوویه و نوامبر
 ۱۸۰۰ وام گرفت، و مبلغ هزار و نود لیره که معادل نیمی از هزینه
 سفر از لیورن به لندن می باشد، و جمعاً بالغ بر دو هزار و دویست
 و شصت و هفت لیره به من بدهکار است، وصول این وام را به
 آقای توماس رایدِر، ساکن لینکلن هیل، و آقای الکساندر
 داویسون، ساکن میدان سنت جیمز، واگذار می کنم تا پس از
 وصول به لیدی همیلتون بپردازند و باتوی نامبرده به میل خود به
 هر مصرفی برسانند. از سوی دیگر، از دوستانم آقای توماس رایدِر
 و آقای الکساندر داویسون تقاضا دارم مجری وصیتنامه من باشند
 و محتمری سالانه ای به مبلغ ۱۰۰۰ لیره به لیدی همیلتون بپردازند
 و پس از مرگ من این مبلغ را بر طبق اراده ای که ابراز خواهد
 داشت، مصرف کنند. در دریا، در عرشه کشتی سلطنتی سنت
 جورج در ۶ مارس ۱۸۰۱ تنظیم شد. امضا: نلسون برونته.
 بدین وسیله اعلام می دارم که سطور فوق ضمیمه آخرین
 وصیتنامه ام می باشد. شاهدان: ت. م. هاردی، ناخدای رزمناو
 سنت جورج، و فردریک تسیگر، افسر دوم کشتی.

۱۹

«این سبک زندگی سر ویلیام چه معنی دارد؟ چگونه خواهد توانست زندگی پرهزینه‌ای را که در سال سر به ۱۰,۰۰۰ لیره می‌زند ادامه دهد؟ آن هم کسی که می‌گوید خرید یک شمعدان اضافی او را ورشکست خواهد کرد!»
این‌ها پرش‌هایی است که نلسون در حالی که در دریای بالتیک دریانوردی می‌کند، با خود مطرح می‌سازد.

نلسون حق دارد نگران باشد. لرد همیلتون و همسرش زندگی پرهزینه‌ای را دنبال می‌کنند که هیچ تناسبی با درآمدهایشان ندارد. خانه پیکادیلی پر از خدمتکار است. اما و شوهرش هر کدام اسب‌ها و کالسکه‌های خود را دارند. مهمانی‌های ناهار و شام، شب‌نشینی‌ها، و کنسرت‌ها، همانند دوران باشکوه ناپل پی‌درپی برگزار می‌شود و اما هیچ کاری برای معتدل کردن سر ویلیام انجام نمی‌دهد. چه کار می‌تواند بکند؟ او که هرگز فرق یک شیلینگ و هزار لیره را نفهمیده است، ندانسته راه ورشکستگی خود را هموار می‌کند. سقوط به جهنم!
در ۱۸ مارس ناوگان بریتانیا، مرکب از دوازده کشتی جنگی، در برابر بندر اسکاگن^۱ پدیدار می‌شود. قلعه شمالی ژوتلند تا چشم کار می‌کند پوشیده از برف است. تکه‌های بزرگ یخ آهسته از کوه جدا شده، بر سطح دریا گسترده می‌شود. در ۲۰ مارس ناوگان در بیت و پنج کیلومتری کرونبورگ، قلعه مشهور

۱. بندر دانمارک در کرانه غربی ژوتلند.

السنور^۱ است که از مدخل تنگه سوئد دفاع می‌کند. در ۲۶ مارس ناوگان عازم کمر بند بزرگ می‌شود. تنش بسیار شدید است و در ۲ آوریل در برابر کپنهاگ به اوج می‌رسد. حدود ده روز پیش مذاکره نمایندگان دانمارک و انگلیس به شکست منتهی شده است. دانمارکی‌ها به اندازه‌ای از روسیه می‌ترسند که قادر نیستند تصمیم به ترک اتحادیه کشورهای بی‌طرف بگیرند. آنان آماده کارزارند. نلسون، که پرچم خود را به کشتی الفانت منتقل کرده است، به جز این انتظاری ندارد.

جنگ در ساعت ۱۱ و ۱۸ دقیقه در «دریایی آرام بانسیم ملایم و آسمان ابری» آغاز می‌شود. سه ساعت بعد کلیه کشتی‌ها و آتشبارهای شناور دشمن مجبور به سکوت شده‌اند. ائتلاف روسیه، سوئد، و دانمارک فروپاشیده و نبوغ نلسون معجزه کرده است. دریاسالار انگلیسی پیروزی ابوقیر را تکرار کرده است. این بار نیز بنابر غریزه‌اش اقدام کرده و دستورهای مقامات ما فوق را نادیده گرفته است. حادثه‌ای که در جریان نبرد روی داده، بیانگر شیوه اقدام اوست. هنگامی که وضع چند فروند از کشتی‌های انگلیسی به وخامت می‌گراید، دریاسالار پارکر به نلسون دستور می‌دهد آتش توپ‌ها را قطع و عقب‌نشینی کند. می‌توان تصور کرد که این دستور مطابق میل دریانوردی با قدرت روحی نلسون نبوده است.

نلسون رو به ناخدا فولی، افسر دوم کشتی، می‌کند و فریاد می‌زند: «ترک نبرد در وضع کنونی؟ لعنت بر من اگر از این دستور اطاعت کنم!»

افسر جویده جویده می‌گوید: «ولی علامت دریاسالار پارکر...»

«کدام علامت؟ فولی، شما خوب می‌دانید که من فقط با یک چشم می‌بینم، و این چشم هم گاهی کور است.» سپس دوربین یک چشم را در دست می‌گیرد و روی چشم کورش می‌گذارد و می‌گوید: «به شما اطمینان می‌دهم که هیچ علامتی نمی‌بینم.»

و تا هزیمت کامل دشمن به جنگ ادامه می‌دهد. نتیجه این رفتار یاغیانه دشمن تراشی است. از هم‌اکنون در محافل عالی دریاداری گفتگو از توبیخ و حتی

۱. السنور همان شهری است که شکپیر در نمایشنامه هم‌لیت آن را شهره آفاق کرده است.

برکناری او به میان آمده است. نلسون اعتنا نمی‌کند و برای سر ویلیام می‌نویسد: «من آدم‌ها را خوب می‌شناسم و می‌دانم در انگلستان کانی هستند که مایلند مرا به دست شیطان بسپارند. اگر آنان آرزو دارند کشورم را ترک کنم، به زودی آرزویشان به حقیقت خواهد پیوست، زیرا تصمیم گرفته‌ام به برونته پناه ببرم.» و می‌افزاید: «جسم و روحم همانند کشتی‌هایم نیاز به مرمت دارند.» البته نلسون نمی‌گوید که قصد دارد با همسر دوستش جلای وطن کند.

در دومین هفته ماه آوریل، در هزار کیلومتری دانمارک، زنی به چتر می‌رسد. او برای انجام دادن مأموریتی عازم منچستر است. چند روز پیش فرصت داشته در روستای هاواردن توقف و با بستگانش دیداری تازه کند. این زن کسی به جز خانم کادوگان نیست.

وی در ۱۶ آوریل به دخترش می‌نویسد: «به اطلاعات می‌رسانم که دیروز بعد از ظهر به چتر رسیدم، و خوشحالم به تو بگویم که همه دوستان هاواردن سلامتند. قصد دارم چهل و هشت ساعت در اینجا بمانم و سپس به لیورپول بروم و دو سه روزی هم در آن شهر توقف کنم. آن‌گاه راه خود را به سوی منچستر ادامه خواهم داد. خواهش می‌کنم دستورهایت را به خانم بلاکبرن بده و بگو چه رفتاری باید با «دختر» داشته باشم. خواهرم و همه اعضای خانواده بهترین درودهای خود را به تو می‌رسانند. از قول من به سر ویلیام سلام برسان و خودت هم سلام‌های گرم مادر مهربانت را بپذیر.»

لابد خوانندگان متوجه شده‌اند که منظور از «دختر»، امای کوچک است که دیگر زیاد کوچک نیست و اکنون دختری نوزده ساله شده است. اگر چهره خانم کادوگان به طور مبهم در نظرش آشناست، چهره لیدی همیلتون برایش به کلی ناشناس است. مگر ده سال پیش مادر بزرگش را ندیده بود؟ خانم کادوگان چه مأموریتی داشته است؟ بی‌شک پرداخت چند صورتحساب تصفیه نشده و شاید اطمینان از اینکه اما کارو — نامی که به خاطر داریم بر وی نهاده بودند — به حال خودش رها نشده است.

در دریای بالتیک، ناوگان پیروزمند در خلیج گلوک در ساحل دانمارک لنگر انداخته و در انتظار وصول دستورهای لندن به سر می برد. در ۲۶ آوریل که مصادف با سالروز تولد اِما همیلتون است، دریاسالار ضیافت شامی ترتیب می دهد که در آن بیست افسر نیروی دریایی سلطنتی شرکت می کنند. کلیه این آقایان که بعدها خواستار دار زدن لیدی همیلتون می شوند، جام خود را به سلامتی اِمای قدیس بلند می کنند.

در نخستین روزهای ماه مه، پیک نامه های لندن را می آورد. دریاسالار لرد نلسون ملقب به ویکونت نلسون نیل و برنهام تورپ شده است. و نیز یک نامه از لرد همیلتون هست که نوشته است: «نلسون همیشه نخستین بوده و خواهد بود.» سفیر سابق و همسرش پیروزی جدید قهرمان خود را چنان که باید و شاید جشن می گیرند و شخصیت های مهمی در این جشن شرکت می کنند. در میان مهمانان دوک کوئینسبری مشهور به کیوی پیر، لرد ویلیام گوردون از بستگان سر ویلیام، دوک دونویای اهل ناپل، و یک دوست قدیمی حضور دارند: چارلز گره ویل...

اما که به تازگی از بستر زایمان برخاسته و کاملاً سلامت خود را به دست نیاورده است، در این جشن چنگ می نوازد و به افتخار نلسون یک ترانه میهنی می خواند. اشعار این ترانه پس از پیروزی ابوقیر سروده شده و اِما به این مناسبت آن را باب روز می کند.

او که دوباره جزیره ما را نجات داده است
نخستین بار در آب های نیل
سپس در نزدیکی قطب شمال
او، همیشه اوست
که دشمنان را تبدیل به دوست کرده
همیشه آماده کارزار است
از قطب شمال تا جنوب

این اشعار از شکسپیر نیست، ولی...

سپس با نیرویی خستگی‌ناپذیر از جا برمی‌خیزد و همراه با جولیا، خدمتکار ایتالیایی‌اش، به رقص تارانتلا می‌پردازد. لرد همیلتون نیز به رغم هفتاد سالگی به آنان می‌پیوندد و چند لحظه با رقص آنان همراهی می‌کند و سپس جای خود را به دوک دونویا می‌دهد. و هنگامی که مرد ایتالیایی از نفس می‌افتد، اما دست کشیده، خدمتکار مصری را که بی‌شک حبشی بوده و از پالرمو همراه خودش آورده بوده، می‌گیرد و به رقصیدن ادامه می‌دهد.

در اوایل ماه ژوئیه، یا دقیق‌تر بگوییم، در نخستین روز آن ماه، دریانورد به انگلستان باز می‌گردد. استقبالی که از وی به عمل می‌آید، به همان اندازه نخستین بار پر شور است. نلسون از بیمارستان نیروی دریایی دیدن و از زخمی‌های عیادت می‌کند و به هر یک از پرستاران حاضر یک لیره پاداش می‌دهد.

روز بعد در یک کالسکه پستی که شش کالسکه‌ران با لباس ملوانی دارد می‌نشیند و رهپار لندن می‌شود. در همان شب ورود به خانه هوراشیا می‌شتابد و سپس نزد خانواده همیلتون می‌رود. استقبال گرمی که از وی می‌کنند و تجدید دیدار گروه سه نفری با خنده و شادی همراه است. اما با دیدن قیافه خسته نلسون پیشنهاد می‌کند چند روزی به بیلاق بروند.

نلسون موافقت می‌کند و می‌گوید: «فکر خوبی است. ولی کجا برویم؟»
اما روستای بدفوردریج در نزدیکی دورکینگ در دامنه باک‌هیل را پیشنهاد می‌کند.

«عالی است.»

بنابراین گروه سه نفری به این محل می‌روند، ولی زیاد نمی‌مانند. دو روز بعد به روستای استینز در حومه شهرتون نقل مکان می‌کنند و در مهمانرای بوش این اقامت می‌گزینند. در این فصل ایالت ساری بسیار زیباست. سر ویلیام عرش را سیر می‌کند و روزهایش را در کنار آب به ورزش مورد علاقه‌اش، ماهیگیری، می‌پردازد. اندک زمانی بعد عالیجناب کشیش ویلیام، برادر نلسون، همراه همسر

و فرزندانش به گروه سه نفری می پیوندند. باید متذکر شویم که جناب کشیش هیچ فرصتی را برای نزدیک شدن به دریاسالار از دست نمی دهد. یک آشنای دیگر نیز آنان را پیدا می کند. او ناخدا ادوارد پارکر جوان، دست پرورده دریاسالار است.

چنان که انتظار می رفت، روزنامه ها این فرصت را از دست نمی دهند و کاریکاتورهایی منتشر می کنند که نلسون و معشوقه اش را در حالت های گوناگون نشان می دهد. یکی از آن ها که اهالی لندن را به خنده می اندازد. کاریکاتور ملوانی را نشان می دهد که دوربین یک چشم در دست دارد و در قایق کوچکی ایستاده است. اما مکان قایق را در دست دارد، در حالی که سفیر سابق نفس زنان پارو می زنند. دریاسالار به این حرف ها اعتنا نمی کند. از این گونه مسائل فرسنگ ها دور است و باید به مسائل ناراحت کننده تری توجه کند. نخت نامه فانی است که در ۱۶ ژوئیه به دستش رسیده است. لحن نامه ملایم، تأثر آور، و فروتنانه است، ولی او را ناراحت می سازد:

شوهر عزیزم،

در حالی که سرتاسر کشور غرق در شادمانی است، من نمی توانم سکوت کنم. خوشبختی من در این است که خداوند شما را زنده نگه دارد. می گویند پیروزی اخیر شما از پیروزی ابوقیر مهم تر است. از این رو به شما تبریک می گویم و قدردانی خود را ابراز می دارم. درباره احساساتی که نسبت به شما دارم، تنها قلب پاک شماست که می تواند چیزی بگوید. هیچ زنی به اندازه من به شوهرش علاقه مند نیست. تا جایی که به یاد دارم، همیشه هر چیزی را که میل داشته اید برایتان فراهم کرده ام. اگر کوچک ترین غفلتی کرده ام، از شما پوزش می طلبم. هر چه در توان دارم در تسکین دردهای پدرتان عالیجناب کشیش به عمل می آورم. برای اثبات اینکه همیشه همسر مهربانتان بوده ام و هستم چه باید بکنم؟

چهار روز بعد، وصول ورقه فراخوانی وزارت دریاداری آرامش گروه را بر هم می‌زند. باید جامه‌دان‌ها را بست و با غذاهای خوشمزه مهمانسرای بوش این خداحافظی کرد. همه این‌ها تقصیر افسر اهل کرس ریش نتراشیده است. یقیناً فرمانروای جبار فرانسه افکار عجیبی در سر دارد. بناپارت پس از آنکه با امضای پیمان لونه‌ویل صلح در قاره اروپا را تضمین کرده، به منظور حمله به انگلستان تدارکات مهمی در بندر بولونی به عمل آورده است. نامه رسمی‌ای که نلسون در دست دارد، به اطلاع وی رسانده که فرمانده کل واحدهای سبک ناوگان بریتانیا شده است. مأموریت او دفاع از کرانه‌های انگلیس و مسدود کردن راه به روی فرانسویان است.



بنا بر گزارش‌های جاسوسان انگلیسی، بناپارت در حدود دویست فروند کشتی توپدار بزرگ با کف مسطح، در حدود سی کشتی کوچک بادبانی مسلح، و شماری کشتی باری جمع‌آوری کرده بود. بیشتر کشتی‌های مزبور در بندر بولونی گرد آمده و با زنجیر به یکدیگر و به ساحل بسته شده بودند. بیشتر یک دسته کشتی بودند تا یک ناوگان به معنی واقعی. ما دریا سالاری را که بر آن‌ها فرماندهی می‌کند می‌شناسیم. او لاتوش - ترویل نام دارد، همان کسی که نه سال پیش در زمان ماری کارولین به ناپل حمله کرده بود.

نلسون پس از بازرسی مواضع دفاعی زمینی میان فاورشام و دیل، سوار کشتی یونایت می‌شود و در دوم اوت با تصمیم در دست گرفتن ابتکار عمل به رزمناو مدوزا منتقل می‌گردد. مگر به اهالی وحشت‌زده فاورشام اعلام نکرده بود: «قصد ندارم بگذارم دشمن تا اینجا بیاید. خودم برای نابودی‌اش به بولونی خواهم رفت، و بناپارت اگر سر راهم قرار گیرد، پشیمان خواهد شد که چرا در جزیره کرس نمانده است؟»

پس در ۵ مه دست به حمله می‌زند. بی‌درنگ باید بگوییم که حمله مزبور به شکست کامل منجر می‌شود. پس از پرتاب چند صد گلوله توپ که از فراز کشتی‌های فرانسوی عبور و سه کشتی بزرگ و سه کشتی بادبانی کوچک را غرق می‌کند، دریا سالار بی‌آنکه هیچ تلفاتی وارد سازد یا کسی را زخمی کند، به پهنه دریا عقب‌نشینی می‌کند.

لاتوش - ترویل در دفتر خاطراتش این تفسیر را می‌نویسد که در واقع گویای همه چیز است: «گمان نمی‌کنم در یاسالار نلسون بتواند روز ۱۶ ژوئیه را در شمار روزهای افتخارش حساب کند.»

با این همه انگلیسی‌ها در ۱۵ و ۱۶ اوت برمی‌گردند. وارد جزئیات عملیات دریایی نمی‌شویم. گزارشی که نلسون برای لرد سنت ویننت فرستاده کاملاً گویاست: «با کمال تأسف به اطلاعاتان می‌رسانم که موفق نشدم ناوگان دشمن را که در دهانه بندر بولونی لنگر انداخته بودند نه اسیر و نه نابود کنم. بسیاری از افسران و ملوانان ما شجاعت زیادی از خود نشان دادند. باید مرا سرزنش کرد که آنان را در عملیاتی درگیر کردم که به خاطر پیش‌بینی‌هایی که دشمن کرده بود، نمی‌توانست قرین پیروزی شود. تلفات ما عبارت از ۴۴ کشته و ۱۲۸ زخمی است.» و فردای آن روز، در ۱۷ اوت، دوباره به سنت ویننت می‌نویسد: «در اینجا کار مهمی نمی‌توان انجام داد. خدمت در این کرانه نیاز به دریابان ندارد.»

هیچ‌یک از مردان بزرگ منزّه از اشتباه نیست. افزون بر این، عاشق دل‌باخته به فکر در آغوش کشیدن اِماست. و نیز به فکر خانه ییلاقی‌ای است که قصد خریدش را دارد. اقامت در ساری او را با خوشی‌های ساده زندگی آشنا کرده است: آرامش و آسایش به دور از غوغای پایتخت. بنابراین چرا ملکی نخرد که هر وقت لازم شد به آن پناه ببرد؟ وانگهی، او تنها کسی نیست که این فکر را در سر دارد. اِما و سر ویلیام نیز در این عقیده شریکند. نلسون هنگامی که مهمانسرای بوش این را ترک می‌کرد، به معشوقه‌اش مأموریت داده بود در جستجوی این خانه آرمانی باشد.

در یاسالار اندک زمانی پیش از نخستین حمله‌اش به بولونی، برای اِما نوشته بود: «از صمیم قلب آرزو دارم بتوانید خانه‌ای خوب و راحت پیدا کنید. امیدوارم بتوانم این خانه را خریداری کنم. در حال حاضر می‌توانم فقط ۳۰۰۰ لیره تهیه کنم. در مورد اینکه از سر ویلیام خواهش کنم در این کار شرکت کند، ترجیح می‌دهم گدایی کنم و دست به چنین کاری نزنم.»

اِما همه اوقات خود را صرف یافتن خانه مورد نظر می‌کند. ابتدا از ملکی در

حومه تورنهام هیل خوشش می آید، ولی به زودی درمی یابد که مناسب نیست. در سرتاسر ماه اوت به جستجو ادامه می دهد و سرانجام در نخستین روزهای سپتامبر مزرعه ای به نام مرتون در ایالت ساری را می پسندد؛ گوشه ای از بهشت که دوازده کیلومتر با لندن فاصله دارد. ساختمان آن، که در اواخر قرن هفدهم به دست ویلیام هوبالد با آجر قرمز بنا شده، دو طبقه است. دروازه آهنی قدیمی پوشیده از عثقه به روی باغ نسبتاً بزرگی گشوده می شود. رودخانه کوچکی به شکل مارپیچ از میان باغ می گذرد. درون خانه به شیوه ای آبرومند و راحت آرایش شده است. تنها نگرانی این است که بهای آن خیلی بیشتر از چیزی است که نلسون پیش بینی کرده: ۹۰۰۰ لیره بدون احتساب هزینه های اجتناب ناپذیر تعمیر و تزئین.

هیچ اهمیتی ندارد! در یاسالار در ۱۵ سپتامبر به اما پاسخ می دهد: «مرتون را بخرید. به وکلایم دستور خواهم داد ۳۰۰۰ لیره به عنوان قسط اول بپردازند.» مابقی بدهی را در دو قسط طی دو سال خواهد پرداخت. سر ویلیام، همان طور که در یاسالار خواسته است، به هیچ وجه در این معامله شرکت نمی کند. در عوض، نلسون به معشوقه اش سفارش می کند: «فکر می کنم بهتر باشد اموال سر ویلیام یا هر شیء دیگری را که متعلق به من نیست به مرتون بیاورید. تنها شما هستید که در مرتون اختیار تام خواهید داشت. البته امیدوارم در این ملک همه چیز مال من باشد، ولی در مورد تنظیم شیوه زندگی در این محل، یقین دارم دشواری نخواهیم داشت.»

نلسون در مورد آراستن و تزئینات خانه به اما اختیار تام می دهد و برای هرگونه جزئیات به او اعتماد می کند. اما شب و روز را صرف برآورده ساختن کوچک ترین هوس های در یاسالار می کند، بی آنکه از پاسخگویی به پرسش های فراوان او غفلت کند. از جمله در یاسالار می پرسد: «آیا قصد دارید تابلوی تمام قد خودتان را به مرتون ببرید؟ امیدوارم چنین باشد. و تابلوی من که پیروزی نیل را نشان می دهد؟ آیا چند رأس گاو ماده خریده اید؟ در مورد سبزی کاری چه تصمیمی گرفته اید؟ و جایگاه اردک ها؟»

در همین حال اما با خانم گریوز، مالک سابق که از تخلیه ملک طفره می‌رود، مبارزه می‌کند. خانم گریوز هنگامی که سرانجام به اسباب‌کشی رضایت می‌دهد، می‌کوشد رودخانه را از ماهی‌ها تهی سازد - خدا می‌داند چگونه. اما از فرط خشم دیوانه می‌شود.

سر ویلیام در حالی که همسرش مشغول این‌گونه کارهاست، سرکشی املاکش در ایالت ویلز از فرصت استفاده می‌کند. در این سفر گره‌ویل او را همراهی می‌کند. سفیر سابق در این سفر این خوشبختی را می‌یابد که چند قطعه ظروف گرانبها را به یک دوستدار عتیقه به نام توماس هوپ بفروشد. پولی که به دست می‌آورد او را خوشحال می‌سازد: در حدود ۴۰۰۰ لیره، که به او اجازه می‌دهد بخشی از وام‌هایش را بازپرداخت کند.

در بازگشت به مزرعه مشاهده می‌کند که کارها خوب پیشرفت کرده است. با رهبری خانم کادوگان خستگی‌ناپذیر، اسطبل‌ها، طویله‌ها، و مرغدانی‌ها مرتب شده است. او در هر موردی از دریاسالار رهنمود طلبیده است. نلسون در ۱۶ اکتبر به سر ویلیام می‌نویسد: «فکر ساختن خوکدانی در حیاط خلوت را کاملاً تأیید می‌کنم. در نظر دارم مزرعه‌ای بی‌عیب و نقص داشته باشم. از شنیدن اینکه توانستید ماهی تهیه کنید، خوشحال شدم. خدا را شکر که تا شش روز دیگر نزد شما خواهم بود و همه زیبایی‌های مرتون را نشانم خواهید داد.»

سر ویلیام بی‌درنگ پاسخ می‌دهد: «در نتیجه خریداری این ملک به وسیله شما، بهای کلیه املاک در این حدود افزایش یافته است. اگر همین حالا بخواهید مرتون را بفروشید، ۱۰۰۰ لیره سود خواهید برد. من هیچ‌گاه در فضایی این چنین محدود این همه وسایل راحتی ندیده بودم. شما گردشگاهی یک کیلومتری را در زمین خشک پیرامون مزرعه خواهید یافت. از دیدن اما و مادرش که خوکدانی‌ها و مرغدانی‌ها را پر از حیوانات کرده‌اند به خنده خواهید افتاد. هم‌اکنون اردک‌ها صاحب رودخانه شده‌اند و خروس در خیابان‌های باغ می‌خواند.»

اما به زودی با همسایگان رابطه برقرار می‌کند. در جوار صومعه قدیمی گیت‌هاوس، دریادار بازنشسته‌ای به نام سر آیزاک اسمیت سکونت دارد که

پسر عموی ناخدا کوک مشهور است و در دریافت نشان افتخار سفر به دریا‌های جنوب با وی شریک است. همچنین بانکدار بسیار ثروتمند یهودی‌ای به نام آبراهام گلد اسمیت... خانواده بانکدار مرکب از سه برادر به نام‌های جورج، بنجامین، و آشر است و چهار خواهر به اسمی گولی، استر، پولی، و سارا. مردان همگی در سیتی لندن کار می‌کنند و در کارشان بسیار موفقند. بنجامین صاحب ملک زیبایی در روشامپتون است که در آن کینه‌ای خصوصی بنا کرده است. آبراهام که در مرتون‌هال زندگی می‌کند، فردی گشاده‌دست و نودوست است. لازم است نام او را به خاطر داشته باشیم، زیرا هنگامی که نوبت پشتیبانی از لیدی همیلتون فرامی‌رسد، این مرد نقش بزرگی ایفا خواهد کرد.

واقعاً که دنیا بسیار کوچک است، زیرا جیمز پری برای اما آشنایی قدیمی است. آیا او را می‌شناسد؟ نخستین بار یکدیگر را در گردشگاه کاکشیت لندن، ضمن یکی از فرارهایش همراه دوستش جین پاول هنرپیشه دیده است. در آن هنگام اما بیش از چهارده سال نداشته است. امروز جیمز پری سردبیر مورنینگ کرونیکل، روزنامه مورد علاقه نلسون است.

خانم کادوگان نیز خیلی زود در میان اهل محل محبوبیت کسب می‌کند. مهربانی، فروتنی، و تیار محقرش که به رغم سال‌ها معاشرت با شاهزادگان و اشراف دست نخورده باقی مانده، مورد تأیید همگان قرار گرفته است.

در حوالی نیمه اکتبر، زن جوانی دروازه مزرعه مرتون را می‌کوبد و به مستخدمه‌ای که هویتش را می‌پرسد، پاسخ می‌دهد: «اما کارو... مایلم با لیدی همیلتون صحبت کنم.»

اما کارو... امای کوچک.

چگونه به اینجا رسیده است؟ چگونه نشانی مادرش را پیدا کرده است؟ هیچ توضیحی در این باره نداریم. همچنین نمی‌دانیم مادر و دختر چه سختانی رد و بدل کرده‌اند. این ملاقات کوتاه زیر علامت سؤال قرار دارد. فقط می‌توانیم حدس بزنیم که امای کوچک در لندن بوده و نتوانسته در برابر میل به دیدار زنی که او را به دنیا آورده مقاومت ورزد. از این دیدار هیچ نتیجه قطعی‌ای به دست نمی‌آید، زیرا

دختر جوان همان روز عزیمت می‌کند و ناپدید می‌شود.

در ۲۳ اکتبر سرانجام نلسون از دروازه بهشتی که خریده است عبور می‌کند. گائاتو و فرانکاتلو، مستخدمان ناپلی سر ویلیام، به او خوشامد می‌گویند. همچنین جولیا و ماریانا، مستخدمه‌های ایتالیایی، و کشیبه مصری.

دریاسالار خوشحالی‌اش را اعلام می‌دارد و نمی‌تواند از ترتیباتی که اِما داده است هیچ ایرادی بگیرد. اگر هم می‌خواست چند ایراد از اینجا و آنجا بگیرد، به قدری خسته بود که توان بحث و گفتگو نداشت. تنها یک آرزو داشت، و آن استراحت بود.

اِما، همانند دوران ناپل، زیر نگاه‌های بی‌توجه سر ویلیام به مراقبت، ناز و نوازش، و تقویت بنیه نلسون می‌پردازد. به زودی می‌تواند به یکی از دخترعموهای دریاسالار بنویسد: «در حقیقت ما هر کاری از دستان ساخته است برای فراهم کردن موجبات راحتی او به عمل می‌آوریم. سلامت او رو به بهبود می‌رود، ولی هنوز کامل نشده است. حالش پی‌درپی به هم می‌خورد و گاهی آن‌چنان از پا درمی‌آید که نفس‌زنان خودش را روی نیمکت می‌افکند. من هم نیرویم به پایان رسیده است.»

با گذشت زمان، پیروزی معجزه‌آسای زندگی سه نفره ادامه می‌یابد. در آشپزخانه گرم و نرم بهشت مرتون - نامی که ساکنان ملک بر آن نهاده بودند - شوهر و عاشق و معشوق همچنان به زندگی بی‌قید خود اشتغال دارند.

شعله‌های آتش بخاری می‌رقصد، خروس می‌خواند، و اسب‌ها شیبه می‌کشند. گروه سه نفری باده‌گاری می‌کنند، در کنار رودخانه‌ای که «نیل» نامیده‌اند قدم می‌زنند، از سر شب تا هنگام خواب درباره امور جهان بحث می‌کنند، با همایگان دیدار می‌کنند، از هوای پاک استفاده می‌کنند، و از زندگی لذت می‌برند. در همین حال، در دوازده کیلومتری مرتون، در لندن شایعات عجیبی رواج دارد. ولی نلسون یک چشم و ناشنواست.

نخستین مهمانانی که از آستانه بهشت عبور می‌کنند، اعضای خانواده دریاسالار هستند. پدرش عالیجناب ادموند در سومین هفته نوامبر وارد می‌شود.

پیرمرد عاقل (که حدود هفتاد و دو سال دارد) از هرگونه انتقادی از زندگی بی‌بند و بار پسرش منع شده است. ولی این کار مانع نگردیده که به روابط دوستانه با عروس سابقش ادامه دهد.

کشیش دیگری به نام عالیجناب ویلیام، برادر نلسون، نیز با همسرش سارا وارد می‌شود. شخصیت ضعیف و حقیر کشیش مزبور درست نقطه مقابل برادر نامدارش است. جاه‌طلبی او محدود به استفاده از افتخارات نلسون برای ارتقا در سلسله مراتب مذهبی است. دیری نخواهد پایید که چهره واقعی او را کشف خواهیم کرد. هوراس و شارلوت، دو فرزندش، او را همراهی می‌کنند. شارلوت همان بارونس بریدپورت آینده و برادرزاده مورد علاقه قهرمان ماست.^۱ او دخترکی چهارده ساله، ملایم، و مهربان است و به خصوص علاقه شدیدی به اِمّا نشان می‌دهد که برایش مادر دوم به شمار می‌رود. در حدود ۲۳ نوامبر نوبت سوزانا، دومین خواهر دریاسالار، و شوهرش، توماس بولتون، می‌رسد که از دروازه آهنین بهشت مرتون عبور کنند.

نلسون عرش را سیر می‌کند و از این گردهمایی‌های خانوادگی لذت می‌برد. خاطره‌هایش را برای ساعات تنهایی که به زودی فراخواهد رسید انبار می‌کند، و اینکه اِمّا بی‌درنگ مورد ستایش بستگانش قرار گرفته است، به خوشبختی‌اش می‌افزاید. افسوس که در هر خانواده‌ای یک یهودا وجود دارد. معلوم می‌شود کشیش ویلیام همین نقش را بازی می‌کند.

با نزدیک شدن عید میلاد مسیح، یک‌بار دیگر فانی نلسون بدبخت پدیدار می‌شود و نامه‌ای به این مضمون به دریاسالار می‌نویسد:

۱۶ خیابان سامرست

شوهر عزیزم،

مدتی است که برایتان نامه ننوشته‌ام. سکوتی که به من تحمیل

۱. او در ۳ ژوئیه ۱۸۱۰ با نخستین عاشقش، ساموئل هود، ملقب به بارون بریدپورت، ازدواج کرد.

کردید ناتوان تر از علاقه‌ای است که به شما دارم و دیگر نمی‌توانم آن را تحمل کنم. بنابراین امیدوارم اگر نافرمانی کرده‌ام مرا ببخشید. در نامه ماه ژوئیه فراموش کردم بنویسم که اکنون می‌توانم خانه‌ای راحت و کاملاً گرم به شما عرضه کنم. شوهر عزیزم، خواهش می‌کنم به لندن بیایید تا با هم زندگی کنیم. بدون وجودتان هرگز نخواهم توانست خوشبخت باشم. اطمینان می‌دهم که تنها یک آرزو در جهان دارم، و آن خوشبخت کردن شماست. بقیه را به فراموشی بسپاریم، زیرا همه این‌ها مانند خواب یا کابوس محو خواهد شد. گفته‌های همسر مهربانتان را باور کنید.

همسر شما، فانی نلسون

نلسون چه واکنشی نشان می‌دهد؟ نامه را با نوشتن این جمله روی پاکت آن پس می‌فرستد: «در اثر اشتباه، به وسیله لرد نلسون گشوده ولی خوانده نشده است!» این کار بی‌شک بی‌رحمانه است، ولی اغلب اوقات بی‌رحمی با عشق توأم است. وانگهی، دریا سالار اولویت‌های دیگری دارد که مهم‌تر از همه دخترش هوراشیا است.

در ۱۴ دسامبر اما یادداشتی خطاب به دایه هوراشیا می‌نویسد. «خاتم گیسون عزیز، اگر کالسکه پستی را در ساعت ده و سی دقیقه صبح بگیرید و دختر من و دختر خودتان را نزد ما بیاورید، از پذیرایی‌تان خوشحال خواهم شد. به کالسکه‌ران بگویید شما را به مرتون بیاورد. بهترین راه این است که از شهرک کلاپهام عبور کنید. کالسکه را برای یک روز تمام کرایه کنید. می‌توانید در حدود ساعت سه بعد از ظهر به لندن برگردید. سعی کنید راه را گم نکنید. دوست صمیمی شما، اما همیلتون.»

و سرانجام اینکه اما نیز هیچ‌گاه خودش را این چنین خوشبخت نیافته بوده است. مگر نخستین باری نیست که به او اجازه داده‌اند درست و حبابی خانم خانه

باشد؟ زمانی که در اجوررو اقامت داشت، گره‌ویل کوچک‌ترین حرکاتش را مراقبت می‌کرد. در ناپل در میان شکوه و تجمل می‌زیست و با انبوهی از خدمتکاران احاطه شده بود که قواعد تشریفاتی را رعایت می‌کردند. در حالی که در اینجا، در بهشت مرتون، هیچ مانعی وجود ندارد و قید و بندهای تشریفاتی مراعات نمی‌شود. آزادی کامل! آزادی پول خرج کردن بدون حساب پس دادن. اما با بی‌قیدی، که بخشی از شخصیت اوست، کیف شوهرش و دریا سالار را خالی می‌کند، بی‌آنکه کوچک‌ترین مسئله‌ای به وجود آورد، و نه عاشق و نه شوهر سعی نمی‌کنند او را بر سر عقل بیاورند. جرئت نمی‌کنند هیچ چیزی را از او مضایقه کنند. همه هوس‌هایش را برآورده می‌سازند. از همه چیز گذشته، لیدی همیلتون کودکی بوده که بزرگسالان هرگز نتوانسته بودند به او نه بگویند.

با رهنمودهای اما، مزرعه کاملاً بازسازی می‌شود. اوج ظرافت، کار گذاشتن نخستین توال فرنگی است. اختراع این توال‌ها که شش سال پیش از این تاریخ به وسیله پژوهشگری به نام جوزف براما صورت گرفته است، در مرتون نوآوری به شمار می‌رود. البته زه‌کشی آن ناقص است و گاهی بوهای نامطبوع از آن برمی‌خیزد، ولی در مجموع نسبتاً خوب کار می‌کند. در آشپزخانه نیز تغییرات مهمی به عمل می‌آید. تنورهای قدیمی جای خود را به اجاق‌های رانفورد می‌دهند که یک دستگاه خوراک‌پزی واقعی با کوره‌ای در درون آن است. بخاری دیواری عظیمی کار گذاشته می‌شود. محلی برای درست کردن آبجو ساخته می‌شود. این همه تغییر و تبدیل‌ها که نیاز به پول فراوان دارد، زمانی انجام می‌گیرد که وضع مالی گروه سه نفری به هیچ وجه درخشان نیست. نلسون چند بار تلاش کرده مطالباتش را از دریاداری وصول کند، که بی‌نتیجه بوده است. تقاضای مستمری سر ویلیام بی‌پاسخ مانده است. افزون بر این، وی یک دلیل دیگر هم برای ناراحتی دارد. از چندی پیش استقلال سرسختانه‌ای که در سراسر عمر مانند پرچمی در دست داشت، مخدوش شده است. حیطة عمل سر ویلیام به نحو محسوسی کوچک شده است. ادامه سبک زندگی‌ای که برای خودش تعیین کرده بود، بیش از پیش دشوار شده است. در نامه محرمانه‌ای به گره‌ویل می‌نویسد:

«شاید عاقلانه‌تر بود اگر من که سرتاسر عمرم در گیر قید و بند بوده‌ام، می‌توانستم آخرین روزهای عمرم را در آسایش و آرامش سپری کنم. در حالی که عجالتاً هیچ چیز بیش از بدهی‌هایی که دارم و سبک زندگی بیهوده‌ای که اِما به من تحمیل کرده و مجبور به پذیرفتن آن هستم، ناراحت نمی‌سازد، و گرنه باید با انفجار خشم او روبه‌رو شوم. اختلاف میان ما دو نفر پیامدهای وحشتناکی خواهد داشت و آسایش کسی را که در نظر من بهترین مرد و بهترین دوست در دنیاست، به هم خواهد زد [منظور نلسون است]. با این همه، تصمیم گرفته‌ام آرامش روحی خود را حفظ کنم. بگذارید اشخاص بی‌فکر هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. من دریچه قلبم را به رویتان گشودم.»

سفیر سابق دلخور است، ولی اقدامی نمی‌کند. اجازه می‌دهد اوضاع به همان منوال ادامه یابد. با وجود این می‌داند با زنی سر و کار دارد که در مسائل مالی بی‌فکر و بی‌منطق است. و می‌دانیم که اِما خلق و خویی همانند آتشفشان دارد. ولی منطقی‌تر نبود که سر ویلیام نگرانی‌هایش را به جای گره‌ویل، با نلسون در میان می‌گذاشت؟

دفترچه‌های حساب که در میان دست‌نوشته‌های مرثون حفظ شده است، وحشتناک‌ترین ریخت و پاش‌ها را نشان می‌دهد. یک نمونه که بر حسب تصادف انتخاب کرده‌ایم، نشان می‌دهد که سبک زندگی در مرثون چگونگی بوده است. در فاصله ۴ تا ۱۱ اکتبر ۱۸۰۲، فقط صورتحساب‌های خرید آذوقه بالغ بر ۱۱۷ لیره استرلینگ بوده است. در این صورتحساب‌ها هزینه خرید شیرینی ۱۰ لیره و ۱۰ شیلینگ منظور شده است.^۱ از بودجه ناچیز اِچ‌ورر و که اِما در دفترچه‌اش از نام بردن یک پنی به گدا چشمپوشی نمی‌کرد، بسیار فاصله داریم. افزون بر این، زن و شوهر تشخیص داده بودند که نگهداری خانه پیکادیلی ضرورت دارد و باید حتماً در ماه‌های مه و ژوئن به خانه مزبور نقل مکان کنند. اکنون فصلی است که انگلیسی‌ها از چهار گوشه کشور برای دیدن برج لندن و زنانی که با بهترین آرایش

۱. در زمان فروش مزرعه در ۱۸۰۵، موجودی سرداب‌های آن بالغ بر ۲۰۰۰ لیره می‌شد.

گردش می‌کنند، هجوم می‌آورند. زمان کنسرت و نمایش‌هاست. در لندن سر ویلیام و همسرش مرتکب همان دیوانگی‌هایی می‌شوند که در مرتون کرده بودند. در مهمانی‌های ناهار و شامی که ترتیب می‌دهند، هر بار کمتر از پانزده نفر دعوت ندارند. بنابراین لرد باید هزینه‌های آپارتمان لندن و نیمی از هزینه‌های مرتون را بپردازد. کشیدن چنین باری سنگین و طاقت‌فرساست. میزبان بهشت مرتون، که فرسنگ‌ها از نگرانی‌های مالی اطرافیانش به دور است، شروع به یک رشته پذیرایی می‌کند.

در ۲۰ مارس ۱۸۰۲ نه تنها شاهد ورود سر هیو الیوت، مرد متشخصی که در رسیدن شتاب داشت خود را از شر گروه سه نفری خلاصی کند، بلکه شاهد ورود برادرش لرد مینتو، نایب‌الطنه سابق کرس - و نایب‌الطنه آینده هند - هستیم که به ریشخند کردن و دست انداختن دیگران شهرت دارد. هیو الیوت همراه ده دوازده نفر وارد می‌شود و تعطیلات آخر هفته را در مرتون می‌گذراند. به محض بازگشت به لندن، به همسرش که موقتاً به اسکاتلند رفته است گزارش دیدارش را که بسیار نیشدار است می‌دهد:

در مورد مجموع اشخاص و سبک زندگی آنان باید بگویم نه تنها دچار خشم، بلکه حتی دل‌آشوبه شدم. از اینکه دستخوش چنین حالتی شدم، قدرت دفاع ندارم. به خودم اجازه نمی‌دهم نلسون را به خاطر ضعفی که نشان می‌داد سرزنش کنم و با او به مجادله پردازم، ولی رفتار لیدی همیلتون را به هیچ وجه نمی‌توانم تأیید کنم. او به نحوی با شوهرش رفتار می‌کرد که گویی چیزی به آخر عمر سر ویلیام نمانده است. و شاید این آرزو را در سر دارد که پس از نلسون نیز زنده بماند. در انتظار آن روز، او و سر ویلیام و دیگران به دُم دریا سالار بسته شده‌اند. به نظر می‌رسد عشق او [نلسون] به منتها درجه رسیده و شدیدتر از هر زمان دیگر شده است. گاهی چنان خود را غرق چاپلوسی می‌کند که حاضران را به

حیرت و امی دارد. عشقی که وظیفه خود می داند هر لحظه ابرازش کند نه تنها مسخره، بلکه نفرت آور است. دیوارها، اتاق‌ها، سرتاسر خانه، و پلکان‌ها پوشیده از تصاویر لیدی همیلتون و خودش در اشکال و اندازه‌های مختلف است. در میان این تصاویر می‌توان یادگارهای دریایی نلسون، زره‌هایی که حین جنگ پوشیده، بشقاب‌هایی که کف آن‌ها نام او نقش شده، و حتی پرچم رزمناو اوریان را که در نبرد ابوقیر به دست آورده بود، مشاهده کرد. افراط در خودنمایی به متتها درجه رسیده، و این کار درست بر عکس اهداف نلسون است. چنانچه خانه به لیدی همیلتون تعلق داشت، می‌توانست بهانه خوبی برای اینگونه کارها داشته باشد. ولی اینکه دریا سالار اقامتگاه خود را تبدیل به نوعی آینه کند که بتواند دائماً چهره خودش را ببیند، به نظر من اوج بدسلیقگی است. آن شب براهام^۱، خواننده مشهور یهودی، همراه لیدی همیلتون آواز خواند. این زن وقیح است، و با وجود این از او خوشم آمد.

نه الیوت و نه دیگر اعضای محفل، حرکات و گفته‌های نامربوط و به خصوص ریشه و تبار و پیشینه‌ای را به او نمی‌بخشند.

در ۲۵ مارس ۱۸۰۲ صلح‌نامه آمین میان فرانسه و انگلستان امضا می‌شود. نلسون موقتاً بی‌کار شده، و این بی‌کاری به او فرصت داده که پی‌درپی در برابر نقاشان بنشیند. دو تابلویی را که بیچی و هاپنر از او کشیده‌اند می‌توان امروز در

۱. جان براهام (۱۷۷۴-۱۸۵۶)، خواننده و آهنگاز موفق، به نوبت در کاونت گاردن، بات، و تئاتر دروری لین آوازخوانی کرد. گاهی نیز همراه نانی استروچه آواز می‌خواند. زوج مزبور به‌ایما بسیار نزدیک بودند. آهنگی را که نام کوچک لرد همیلتون را دارد و آهنگ سوگواری‌ای را که به یادبود دریا سالار سروده و عنوان «مرگ نلسون» را دارد، مدیون او هستیم.

مجموعه پادشاهی مشاهده کرد.

۲۴ آوریل مصادف با سالروز تولد امام است. گروه سه نفری از فرصت برای نامگذاری خدمتکار مصری استفاده و نام کشیه را به فاطمه تبدیل می‌کنند، که به نظرشان شاعرانه‌تر می‌رسد.

با مرور دفتر ثبت احوال حوزه مذهبی ساری در می‌یابیم که او «دختر سیاهپوستی تقریباً بیست ساله بوده که در مصر به دنیا آمده و از یک کشتی حامل بردگان بیرون کشیده شده بوده و در آن هنگام زیر چتر حمایت سرکار علیه لیدی همیلتون قرار داشته است.» نلسون که هنوز بستری است، در این مراسم شرکت نمی‌کند. فردای آن روز قلم در دست می‌گیرد و این چند کلمه مختصر را به شوهر خواهرش در بات می‌نویسد: «هرگاه پدرم تمایل خود را به دیدار من ابراز کرد، من به بات خواهم آمد. هر چند حالم زیاد خوب نیست، همه کارهای ضروری را تعطیل خواهم کرد. ولی گمان می‌کنم خیلی دیر شده باشد. در غیر این صورت اگر پدرم مایل است مرا بر بالین خود ببیند، هیچ ملاحظه‌ای مانع آمدنم نخواهد شد.» دو ساعت پس از وصول این نامه، پیرمرد جان می‌سپارد. مراسم تشییع جنازه در برنهام تورپ، شهر زادگاه متوفی، صورت می‌گیرد. نلسون در آن شرکت نمی‌کند.

بدیهی است که امام مثول غیبت عاشقش قلمداد می‌شود. او متهم می‌شود به خاطر روابط دوستانه‌ای که کشیش با فانی داشته است، به نلسون فشار آورده که در مراسم خاکسپاری پدرش شرکت نکند. این موضوع سر تا پا دروغ است. از زمانی که نلسون از همسرش فاصله گرفته، روابط پدرش با فانی به شدت تیره شده بوده است. آن دو همانند گذشته با یکدیگر نزدیک نبوده‌اند و این تقصیر کشیش سالخورده نبوده، بلکه تقصیر فانی بوده که دیدارهای مکرر کشیش از مرتون را نمی‌بخشیده است.

همچنین شایع کرده بودند که بیماری دریاسالار «دیپلماتیک» بوده و او با نرفتن به برنهام تورپ از روبه‌رو شدن با فانی اجتناب کرده است. این موضوع بیشتر قابل قبول است. در عین حال از طریق نامه‌ای که سر ویلیام سه روز پس از

درگذشت کشیش نوشته است درمی یابیم که نلسون واقعاً بیمار و رنجور بوده است. سفیر سابق که آن روزها برای انجام دادن کاری به لندن رفته بود، به اِما می نویسد: «از شنیدن خبر اینکه هنوز لرد نلسون بیمار است، غمگین شدم. پوزش های او را به آقای وست ابلاغ کردم.» این همان بنجامین وست نقاش است که اکنون رئیس مدرسه عالی سلطنتی شده است.

پس دلیل نرفتن نلسون چیست؟ بی میلی؟ خستگی واقعی؟ دلتنگی از پیمودن فاصله دویست و چهل کیلومتری مرتون تا برنهام تورپ؟ عادت به پرهیز از مسائل مربوط به مرگ؟ احتمالاً آمیزه ای از عوامل مزبور دست به دست هم داده و نلسون را به غیبت از مراسم خاکسپاری پدرش واداشته است.

در ماه ژوئن، اِما از یک مرگ دیگر آگاه می شود: مرگ جان ویلت پین... نخستین عاشق او. پین پس از آنکه مدتی نماینده پارلمان بود، حرفه خود را به عنوان صندوقدار بیمارستان نظامی گرینویچ به پایان رسانده بود. ولی همه این ها مربوط به گذشته و بسیار دور است...

با فرار رسیدن تابستان، لرد تصمیم می گیرد سری به املاکش در ایالت ویلز بزند، و نلسون و اِما را همراه می برد - مگر غیر از این هم می توانست باشد؟ کشیش ویلیام که در آن هنگام در مرتون به سر می برد و هیچ فرصتی را برای نشان دادن خود در کنار برادر نامدارش از دست نمی دهد، در این مسافرت شرکت می کند.

پس از عبور از هانسلو، میدنهد، و بنسون، در بعد از ظهر ۲۱ ژوئیه به آکسفورد می رسند و در مهمانسرای *انچل* [فرشته] اقامت می گزینند. روز بعد، همان طور که عادت شده است، شهردار آکسفورد کلیدهای شهر را به دریا سالار تقدیم می کند. سپس دانشگاه آکسفورد به او و سر ویلیام درجه دکتری افتخاری می دهد.

بعد به وود استاک می رسند و شب را در آنجا سپری می کنند. صبح روز بعد تصمیم می گیرند به منظور ادای احترام به دوک مارلبورو به کاخ وی در بلنهایم بروند. این فکر خوبی نیست. اِما از فکر ملاقات با چنین شخصیت نامداری

دستخوش هیجان می‌شود. در وجودش همیشه نیاز به ستایش و قدرشناسی احساس می‌شود. این بیماری تا آخر عمر دست از سرش برنمی‌دارد. متأسفانه دوک نه تنها از پذیرفتن گروه خودداری می‌کند، بلکه دستور می‌دهد در باغ خانه‌اش به آنان غذا بدهند، که بزرگ‌ترین بی‌نزاکتی است. دریا سالار به شدت از این توهین می‌رنجد. اما که بیش از عاشقش رنجیده است، از خوردن غذا خودداری می‌کند. با صدای بلند ناسزا می‌گوید و سخنان رکیک بر زبان می‌آورد. سر ویلیام دانه‌های درشت عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کند و همه فنون دیپلماسی را برای آرام کردن آنان به کار می‌برد. در واقع اگر دوک از پذیرفتن گروه سه نفری خودداری ورزیده، به این علت است که خودش با جامعه اشرافی مسئله دارد. چندی پیش روزنامه‌های لندن از انتشار نامه‌های عاشقانه پسر دوک که ازدواج کرده و پدر خانواده است، به همسر یکی از نمایندگان پارلمان لذت برده‌اند. بی‌شک دوک گمان می‌کرده با پذیرفتن شخصیت پرشر و شوری مانند لیدی همیلتون، خطر برپا کردن رسوایی جدیدی را خواهد پذیرفت.

پس از این حادثه، گروه از طریق ترویمیل به سوی گلوستر به راه می‌افتد. باید در نظر مجسم کنیم که سر ویلیام، اما، نلسون، برادرش، و آقا و خانم پیچام و فرزندان‌شان همگی در دلیجان اسقاطی در جاده‌های پردست‌انداز روی یکدیگر انباشته شده‌اند و بدین ترتیب از مرتون تا گلوستر در حدود دویست کیلومتر راه پیموده‌اند و از گلوستر تا میلفورد هیون بیش از دویست و شصت کیلومتر... هنگامی که به مقصد می‌رسند، همگی خسته و درمانده‌اند.

پس از بازدید از کلیسای جامع، خانواده پیچام از دوستان‌شان مرخصی می‌طلبند و به بات برمی‌گردند. دریا سالار می‌تواند از فریادهای شادی و هلهله‌هایی که در آسمان گلوستر طنین افکنده است لذت ببرد. در دیگر روستاها و شهرهای سر راه نیز همین‌گونه استقبال به عمل می‌آید و در یارموت دسته موسیقی همانند دو سال پیش با آهنگ «قهرمان فاتح می‌آید» به پیشوازش می‌ثابند. شب در رستوران مجلل بوفورت آرمز شام صرف می‌کنند و صاحب رستوران یک صندوق از بهترین شراب‌های بوردورا به مهمان عالیقدرش تقدیم

می‌کند. در کامارتن استقبال سردتر است، زیرا عالیجناب کشیش ویلیام هیگس - بارکر، که متصدی برگزاری مراسم بوده، تشخیص داده که استقبال از «امای گناهکار» صحیح نیست.

به جهنم! گروه در برابر این بی‌احترامی خوش قلبی نشان می‌دهد و شب برای دیدن نمایشی در یک پرده به تئاتر می‌رود. هنرپیشه این نمایش چارلز ماتیور نام دارد که به خاطر روحیه و قدرت تقلیدش شهرت یافته و در اوج افتخار به سر می‌برد. او در آن هنگام بیست و پنج سال دارد، ولی در فاصله سال‌های ۱۸۳۲ و ۱۸۳۴ آمریکا استقبال پیروزمندانه‌ای از وی به عمل خواهد آورد.

سرانجام به میل‌فورد هیون می‌رسند که پایان این سفر طولانی است. در آنجا شخص دیگری انتظارشان را می‌کشد. او مباشر املاک سر ویلیام است و چارلز گره‌ویل نام دارد. دلمان می‌خواست در این لحظه به طور ناشناس و نامرئی در ژرفای طبیعت ویلز حضور می‌داشتیم.

این منظره را حتی رامنی، به رغم استعدادش، نمی‌توانست مجسم کند. خوب بنگرید: او در آنجا است، اگرچه چند کیلو وزن اضافی او را فربه ساخته و به رغم چهل سالگی، که با گام‌های بزرگ نزدیک می‌شود، هنوز بسیار زیباست. با شکوه و وقار در میان بوته‌های درختان گلهای تابستانی می‌خرامد. رب‌النوع زیبایی است که دل از عارف و عامی می‌رباید و سرها بی‌اختیار در برابرش خم می‌شود. در سمت راست او شوهرش، دیپلمات سابق، به بازوی او تکیه داده، و در سمت چپ عاشقش، لرد نلسون، راه می‌پیماید، و اندکی عقب‌تر نخستین عاشقش، عالیجناب چارلز گره‌ویل... از دیدن این منظره درخت‌ها می‌بایست بر خود بلرزند، قله کوه اسنودان از خجالت سرخ شود، و رودخانه‌ها نفس خود را حبس کنند.

۲۱

گروه سه نفری در بازگشت به بهشت مرتون جریان عادی زندگی خود را تا مرز بی‌عقلی از سر می‌گیرد. پول همچنان در چاه ویل ریخته می‌شود. این سفر کوتاه به ایالت ویلز برای دو موبه مبلغ ناچیز ۴۸۱ لیره استرلینگ تمام شده است. سر ویلیام دندان‌هایش را به هم می‌فشارد و سعی می‌کند تنشی را که رفته رفته میان او و همسرش اوج می‌گیرد نادیده انگارد. ولی اما متوجه هیچ چیز نیست. او زندگی خودش را دارد، و این زندگی روز به روز از زندگی لرد دور می‌شود. افزون بر این، بحران بیماری زرد زخم که پس از بازگشت به مزرعه عود کرده، او را بسیار عصبی و بدخلق ساخته است. فقط حمام‌های آب معدنی است که او را تسکین می‌دهد. اما در دومین هفته سپتامبر رهسپار مارگیت می‌شود. سر ویلیام او را همراهی می‌کند، ولی در کمال بی‌میلی. ترجیح می‌دهد به ماهیگیری یا پرگویی با رفقاییش در باشگاه پنجشنبه بپردازد.

در همین حال پیش‌بینی شده بود که خانم گیسون و هوراشیای کوچک برای گذراندن چند روز ییلاق به رمزگیت بروند. اما تصمیم می‌گیرد به آنان ملحق شود و یک روز را با دخترش بگذرانند. متأسفانه به محض اینکه به شهر آب معدنی می‌رسد، متوجه می‌شود نشانی را گم کرده است. در نتیجه دستخوش خشم شدیدی می‌شود و به سرو صورتش سیلی می‌زند. با نومیادی راهش را تا مارگیت ادامه می‌دهد، و در آنجا معلوم نیست چگونه نشانی خانم گیسون را پیدا می‌کند. بی‌درنگ این یادداشت را به نشانی او در خانه شماره ۱۱۵ های استریت

می فرستد: «خانم گیسون عزیز، من دیروز در رمزگیت بودم، ولی نشانی شما را گم کرده بودم. خدمتکارم را در سراسر شهر به جستجوی شما فرستادم، که بی نتیجه بود. برایم نامه بنویسید و بگویید برنامه تان چیست. از طرف من هوراشیای کوچک را ببوسید. دوستدار شما.»

زندگی در کنار دریا به هیچ وجه مطابق میل دیپلمات سالخورده نیست. دور خودش می چرخد، ابرها را می شمارد، و اظهار دلتنگی می کند. اما که ناراحت شده است، به او می نویسد: «استنباط می کنم که ماندن در اینجا برایتان تحمل ناپذیر شده است. بنابراین خواهش می کنم درباره تاریخ حرکتان تصمیم بگیرید. اگر من در خانه پیکادیلی یا در جایی دیگر بمیرم، اهمیت چندانی ندارد. ولی روزهایی را به خاطر بیاورید که آرزوی سلامت را داشتید. شما فقط به فکر وقت گذرانی و ملاقات با رفقایان هستید. با این همه، من هر کاری را که مطابق میلان باشد خواهم کرد، زیرا علاقه مند و مطیع شما هستم.»

لرد با خونردی روی همان کاغذ پاسخ می دهد: «من هیچ لذتی از وقت گذرانی و معاشرت با دیگران نمی برم. در عوض تنوع را دوست دارم. من مدت زیادی عمر نخواهم کرد، و هر لحظه آن برایم ارزش دارد... پرسش واقعی این است: برای اینکه همگی خوشبخت باشند چه می توانیم بکنیم؟ حمام آب معدنی برای سلامت شما مفید است. من این مطلب را می دانم و توصیه می کنم به معالجاتان ادامه بدهید. با وجود این اعتراف می کنم که در این فصل زیبا که ادامه پیدا کرده است، متأسفم که نمی توانم به سرگرمی مورد علاقه ام یعنی ماهیگیری بپردازم، وگرنه به جز دوری شما هیچ ملالی نخواهم داشت. چون در دنیا به یک نفر دلبستگی دارم، و آن هم شما هستید.»

سر ویلیام خونرد و صبور است، ولی نه برای مدتی طولانی.

اما پاسخ می دهد: «به محض اینکه اطلاع دهید، دلبران حاضر است. به هر جایی که مطابق میل شما باشد خواهم رفت.»

بازگشت به مرتون روابط زن و شوهر را التیام نمی بخشد. اکنون دیپلمات هفتاد و دو سال دارد. خود را خسته و درمانده احساس می کند و بی شک از سبک

زندگی بی‌بند و باری که اطرافیانش به او تحمیل کرده‌اند خسته شده است. در اوایل نوامبر ۱۸۰۲ تصمیم می‌گیرد همه چیز را صاف و پوست‌کنده با اِما در میان بگذارد.

من چهل سال اخیر عمرم را در تب و تاب و دستپاچگی سپری کرده‌ام، که در نتیجهٔ مشاغلی بوده که به من واگذار شده بوده است. اکنون به سنی رسیده‌ام که استراحت برایم ضروری است. به خودم وعده داده بودم که خانه‌ای ساکت و آرام داشته باشم، هرچند حساب می‌کردم سو در هنگام ازدواج گفته بودم - که در زمانی که هنوز همسرم در کمال درخشندگی و اوج زیبایی است، من پیرمرد سالخورده و از کار افتاده‌ای بیش نخواهم بود. اکنون این زمان فرار سیده است، و باید به گونه‌ای با مسائل روبه‌رو شویم که به نفع زن و شوهر باشد. متأسفانه سلیقه‌های ما در آنچه مربوط به درک زندگی می‌شود بسیار متفاوت است. به هیچ وجه ادعا نمی‌کنم که گرایش به زندگی گوشه‌گیرانه دارم، ولی بیشتر اوقات شمار کسانی که بر سر میز من می‌نشینند کمتر از چهارده نفر نیست. این رفت و آمد دائمی مرا به یاد آخرین مرحلهٔ اقامت در ایتالیا می‌اندازد، که از آن بیزار بودم. شکایت نمی‌کنم، ولی احساس می‌کنم توجه همسرم بیشتر معطوف به لرد نلسون است و همهٔ علاقهٔ خود را به مرتون متمرکز کرده است. من به پاکی دوستی لرد نلسون با شما هیچ شکمی ندارم، ولی می‌دانم چقدر برای دوست عزیزمان دریا سالار دردناک خواهد بود که از هم جدا شویم. بنابراین تصمیم گرفته‌ام هرچه در توان دارم به کار ببرم تا از این کار که به ضرر همگی، به خصوص دوست حساس ماست، اجتناب شود. در صورتی که هزینه‌های خانه و دیگر هزینه‌ها، فراتر از توان مالی ما نباشد، امیدوارم به سبک زندگی

کنونی ادامه بدهیم... میل دارم قول بدهید این کار را خواهید کرد، تا من بتوانم اوقات خود را مطابق میل خود، به ماهیگیری در رود تیمز بپردازم، یا برای دیدن موزه‌ها، انجمن پادشاهی، باشگاه پنجشنبه، و حراج تابلوها به لندن بروم. قصد دارم یک کالسه پستی را به طور ماهانه کرایه کنم تا هر وقت که میل داشته باشم، اجازه رفت و برگشت از مرتون به لندن را بدهد. برنامه من چنین است. ماهنوز می‌توانیم خوب با هم کنار بیاییم، ولی من تصمیم قطعی گرفته‌ام که از این پس به مشاجره‌های مسخره‌ای که اخیراً میان ما زیاد شده است و تلخی تحمل‌ناپذیری به وجود آورده است خاتمه بدهم. اگر واقعاً نتوانیم با یکدیگر زندگی کنیم، جدایی ترجیح خواهد داشت. ولی با در نظر گرفتن روزهای اندکی که از عمرم باقی مانده، بهترین راه حل این است که همدیگر را بپذیریم و به جای اینکه به سوی بدی‌های ناشناخته پرواز کنیم، بدی‌های کنونی مان را بپذیریم. من به روشنی احساساتم را بیان کردم و بیش از این مایل نیستم وقت خود را به یاوه‌گویی و تردید تلف کنم. من سجایای شما را می‌شناسم و ستایش می‌کنم، ولی آن قدر نابینا نیستم که نقایصتان را نبینم، و نخستین کسی هستم که به نقایص خود اعتراف می‌کنم. در نتیجه، به خاطر خدا بیایید دست به کار شویم و همدیگر را تحمل کنیم.

سر ویلیام قبل از هر چیز دیپلمات و سیاستمدار است. این نامه را به دست‌اندا نمی‌دهد، ولی آن را روی میز تحریرش در معرض دید قرار می‌دهد، که در نوع خود شاهکاری کوچک به شمار می‌رود. در میان سطرهای آن تفاهم، تهدید، از خود گذشتگی، و اتمام حجت دیده می‌شود: «می‌دانم چقدر برای دوست عزیزمان دریا سالار دردناک خواهد بود که از هم جدا شویم.» و سپس: «اگر واقعاً نتوانیم با هماهنگی با یکدیگر زندگی کنیم، جدایی ترجیح خواهد داشت.»

هر کلمه‌ای سبک و سنگین شده است، و سر ویلیام از تأثیری که در اِما و نلسون خواهد داشت به خوبی آگاه است. به روشنی می‌گوید بزرگواری و گشاده‌دستی قلب من حد و حصری دارد و شما دارید از این مرز عبور می‌کنید. واکنش به این هشدار چگونه است؟ آیا نلسون و اِما به شکایت‌های سفیر سابق ترتیب اثر می‌دهند؟ اگر بر اساس خبر کوچک چند سطری مندرج در روزنامه مورنینگ هرالد که درباره کالسکه پستی باشکوه سر ویلیام صحبت کرده است قضاوت کنیم، می‌توان حدس زد که چنین بوده است.

در هر حال به نفع عاشق و معشوق بود که در رفتارشان موازنه‌ای صمیمی برقرار کنند تا اینکه خطر از دست دادن همه چیز را بپذیرند. سر ویلیام سالخورده بیمار بود، ولی هنوز می‌توانست تهدیدهای خود را به مرحله اجرا درآورد. بنابراین زن و شوهر مجبور شدند زیر سر در ساختمان مزرعه به تبادل نظر پردازند. «بهترین راه حل این است که همدیگر را بپذیریم و به جای اینکه به سوی بدی‌های ناشناخته پرواز کنیم، بدی‌های کنونی مان را بپذیریم.»

اما به بهترین احساسات نسبت به شوهرش برمی‌گردد، اما جنون و لخرچی را رها نمی‌کند. در حوالی نیمه نوامبر ناچار می‌شود به سر ویلیام اعتراف کند حسابی که در بانک کوتس دارد ۷۰۰ لیره کسری نشان می‌دهد. سفیر بدون اخم این مبلغ را می‌پردازد.

در حقیقت به جز خودش چه کسی را می‌تواند سرزنش کند؟ او نلسون را امانت‌دار زندگی عاشقانه‌اش کرده است. به نحوی همه چیز را به دست وی سپرده است. می‌توان از طرز رفتار او انتقاد کرد، او را خوار شمرد، و تف و لعنت کرد، ولی در عوض در آنچه مربوط به مسائل مالی است نرمش فوق‌العاده‌ای در برابر همسرش نشان می‌دهد، و نلسون او را در این کار تشویق می‌کند. شوهر و عاشق یک دسته مواد منفجره در دست دارند و هر دو به روشن کردن فتیله کمک کرده‌اند. روزی که آتش‌سوزی اتفاق بیفتد، تنها اِماست که بهای آن را خواهد پرداخت.

صبح روز ۱۶ نوامبر ۱۸۰۲ خبر بسیار ناگواری به گروه سه نفری می‌رسد.

رامنی نقاش ديروز درگذشته است. او كه در اثر بيماري به استراحت كامل محكوم شده بود، از دو سال پيش در همستد واقع در حومه لندن در گوشه گيري مي زيسته است. لحظه هاي كمياب هوشياري به او اجازه مي داده است قلم در دست بگيرد و به بانوي ملكوتي اش نامه بنويسد. در ۱۳ دسامبر ۱۸۰۰ هنوز مي توانسته اين كلمات را بنويسد: «لذتي كه از ديدارهاي کوتاه ليدى هميلتون دوست داشتمني به من دست داده، براي شفا بخش و سودمند بوده است. با اين همه بيم از آن دارم كه در صورتي كه حالت جسماني و رواني ام بهبود نيابد، هيچ گاه نتوانم به لندن برگردم.»

اندك زماني پس از درگذشت رامني، امانامه زير را از دوهيلي، نويسنده كتاب پيروزي خويشتنداري و دوست صميمي نقاش دريافت مي كند: «ليدي هميلتون عزيزم، با خواندن دوباره نامه هاي رامني فقيد، از كشف اين موضوع كه او ماييل بوده است زندگينامه اش را به رشته تحرير درآورم خوشحال شدم. به خصوص اين آرزوي فريبنده را بيان كرده كه درباره شما به عنوان مدل نقاشي او گفتگو كنم. اكنون سعي خواهم كرد آرزوي دوستم را برآورده كنم. اگر فهرستي از تصاوير را كه رامني از موجود زيبايي مانند شما نقاشي كرده بود. (با تاريخ هاي آن) برايم بفرستيد، خوشحال مي شوم. شما نه تنها «مدل او»، بلكه الهام بخش او بوديد، و او تا پايان عمر مراتب حق شناسي اش را ابراز مي كرد و بخش بزرگي از موفقيت هاش را مديون دوستي صميمانه اي مي دانست كه به او نشان مي داديد و روح غمگين و جسم بيمار او را نير و مي بخشيديد. به منظور بزرگداشت رامني محبوب، دريافت اطلاعات مشروح درباره او، به خصوص براي من ارزش دارد. شما با زيبايي، استعداد، و حسن نيت متفقاانه خود، به حق براي او مانند بتي بوديد كه شما را مي پرستيد و از صميم قلب دوست مي داشت.»

از پاسخي كه اِما به اين تقاضا داده است اطلاعي در دست نداريم. برف زمستاني بيلاقات انگلستان را پوشانده است. «نيل»، رودخانه كوچكي كه از ملك مرتون مي گذرد، يخ بسته است. مهمانان مختلف در مرتون رژه مي روند، از جمله لاباتي، خواننده مشهور اپرا، و لئوپلد، پسر ماري كارولين... ملكه ناپل هنوز در

تبعید به سر می برد و نیز جین پاول، دوست زمان های دشوار جوانی اِما. تنها کسی که قدم به مرتون نمی گذارد، ناخدا تورنبریج است. این معلم اخلاق از زمان پالرمو تغییر عقیده نداده و شیوه زندگی دریا سالار را به شدت محکوم می کند. بدیهی است که هزینه ها همراه با شمار مهمانان افزایش می یابد. خودتان قضاوت کنید:

هفته ۱۴ اکتبر ۱۸۰۲	۶۶/۷۰ لیره
هفته ۱۱ اکتبر	۱۱۷/۸۰ لیره
هفته ۱۸ اکتبر	۳۴/۱۰ لیره
هفته یکم نوامبر	۳۷/۱۶ لیره
هفته ۸ نوامبر	۷۳/۸۰ لیره
مجموع هزینه های یک ماه	۳۲۹/۹۶ لیره

برای اینکه زیاد بودن این مبلغ را درک کنیم، باید به خاطر بیاوریم که گره ویل هنگامی که با اِما آشنا شد، درآمد سالانه اش در حدود ۵۰۰ لیره استرلینگ بود. تا اوایل مارس ۱۸۰۳ هیچ حادثه قابل ذکری روی نمی دهد، مگر اینکه سر ویلیام بیشتر اوقات خود را در پایتخت می گذراند، با رفقای قدیمی اش ناهار می خورد، و به طور منظم به کاخ ویندسور می رود. باید پرسید پادشاه انگلیس، که این چنین به او نزدیک بوده است، چرا هرگز از نفوذ خود برای برقراری مستمری سر ویلیام که حق او بوده استفاده نکرد؟

در صبح روز ۸ مارس نلسون خبردار می شود که فعل و انفعال های جدیدی در بنادر فرانسه صورت می گیرد. در پایان مارس دریاداری به وی اطلاع می دهد که در صورت تجدید مخاصمات، باید ناوگان مدیترانه را فرماندهی کند. رزناو جدیدی به نام ویکتوری در اختیار وی گذاشته شده است.

دریا سالار اندیشناک خود را در صندلی راحتی می افکند. او ویکتوری را می شناسد. می داند که سی و هشت سال از عمر این کشتی می گذرد. بر حسب تصادف، کشتی در ۷ مه ۱۷۶۵، دو هفته قبل از تولد دختری به نام امیلی لایون، از کارگاه کشتی سازی چاتام خارج شده است. پس از آنکه در فردای نبرد

دماغه وینسنت در حمل اسرای جنگی خدمت کرده، به منظور تعمیر و نوسازی به کارگاه برگشته است. امروز کاملاً آماده است. شصت متر طول، چهار کیلومتر مربع بادبان، یکصد و ده توپ، و نهصد ملوان دارد.^۱ هنگامی که دریانوردی با قدرت روحی نلسون فرماندهی آن را داشته باشد، دیگر ناوی معمولی نیست، بلکه صاعقه‌ای بالقوه است.

«هوراشیو!»

صدا، یا بهتر بگوییم، فریاد اما دریا سالار را از افکارش بیرون می‌کشد. معشوقه در آستانه در پدیدار می‌شود. رنگ چهره‌اش پریده است.

«زود باش! باید دکتر مازلی را خبر کرد. سر ویلیام بی‌هوش شده است.»

نلسون از صندلی راحتی بیرون می‌جهد.

نه، رقیقش نمرده است. هنوز رشته‌ای باریک او را با زندگی مربوط می‌سازد. مرد محتضر را به لندن می‌برند و در خانه شخصی‌اش در خیابان پیکادیلی بستری می‌کنند. شاید خود بیمار چنین تمایلی را ابراز داشته است. با اینکه اقامتگاهش در مرتون است، در پیکادیلی واقعاً خود را در خانه خودش احساس می‌کند. دکتر مازلی بالین او را ترک نمی‌کند. پزشک چیزی نمی‌گوید، ولی می‌داند که همه دانش‌های جهان قادر به مقاومت در برابر ضربه‌های مرگ نیست.

آیا سر ویلیام هوشیار است؟ آیا افکارش در دامنه‌های وزو و سیر می‌کند؟ آیا آوازهای ناپلی که از درون کاخ سسا برمی‌خیزد مانند گهواره‌ای او را تکان می‌دهد؟ مشهور است که اشخاص محتضر در ساعتی که خیمه را برمی‌چینند، صحنه‌های زندگی از برابر دیدگانشان رژه می‌رود. آخرین چهره‌ای که از برابر دیدگان سر ویلیام عبور می‌کند متعلق به کیست؟ کاترین نخستین همسرش؟ چارلز گره‌ویل؟ نه، هیچ‌کدام از این‌ها نیست. هیکلی است که از پس پرده‌ای از مه می‌بیند؛ هیکل لبخند بر لب دختر جوان بیست ساله‌ای که در حیات تشریفاتی کاخ سسا از کالسه پیاده می‌شود...

۱. هنوز می‌توان این رزمناور را در بندر پورتسموت تحین کرد.

در ۶ آوریل سفیر سابق، در حالی که نلسون دست او را در دست دارد و اما او را در میان بازوان خود گرفته است، جان می سپارد؛ بدون یک کلمه سخن و با چهره‌ای آرام.

ساعت ده و ده دقیقه صبح است. او مطابق میلش زندگی کرده بود.

در ۱۲ آوریل ۱۸۰۳ لرد همیلتون در کنار نخستین همسرش در سرداب خانوادگی در ایالت پمپروک شایر به خاک سپرده می شود.

در این میان نلسون مصلحت دانسته که خانه شماره ۲۳ پیکادیلی را ترک گوید و در اتاقی در شماره ۱۹ آن خیابان اقامت گزیند. در همان روز درگذشت سر ویلیام به الکساندر داویسون، پیشکارش، می نویسد: «سر ویلیام عزیزمان در ساعت ده و ده دقیقه صبح امروز در میان بازوان من و لیدی همیلتون به آرامی جان سپرد. لیدی همیلتون بیچاره، چنان که می توانید تصور کنید، خرد و متلاشی شده است. امیدوارم شوهرش به نحوی مناسب به فکر او بوده باشد، ولی تردید دارم.» در یاسالار حق داشت که خود را مشکوک نشان دهد. یک ماه بعد در حوالی ۱۰ مه، وصیتنامه سر ویلیام در خانه شماره ۲۳ پیکادیلی در حضور اشخاص ذینفع گشوده می شود. کلیه اموال سر ویلیام به چارلز گره ویل می رسد، املاک ویلز و اسکاتلند، آپارتمان پیکادیلی (به استثنای اثاث)، مجموعه قابلوها و سنگ های معدنی، و همه چیز... لرد همیلتون در تعهدی که در بیست و یک سال پیش کرده بود تجدید نظر نکرده است. و اما که همیشه از این موضوع اطلاع داشت، هیچ تلاشی نکرده بود آن را به نفع خود تغییر بدهد.

مواد منضم به وصیتنامه روشن است: لیدی همیلتون بلافاصله ۳۰۰ لیره نقد و مستمری سالانه‌ای به مبلغ ۸۰۰ لیره دریافت خواهد کرد، که ۱۰۰ لیره آن متعلق به خاتم کادوگان خواهد بود. تبصره‌ای که بی شک در آخرین هفته‌های عمر به آن افزوده است، مقرر می دارد که گره ویل مکلف است بدهی های اما را که ۷۰۰ لیره تخمین زده می شود تسویه کند، ولی از این مبلغ ۲۵۰ لیره‌ای که قبلاً پرداخت شده کسر می شود.

نلسون نیز فراموش نشده است. دو تفنگ شکاری و یک مینیاتور میناکاری تصویرِ اِما، کار هنرمندی به نام بون که از روی تابلوی ویژه لوبرن ساخته شده است، به وی تعلق خواهد گرفت. «به عزیزترین دوستم، لرد نلسون، دوک برونته، این هدیهٔ ناقابل را به خاطر احترام زیادم برای وی که بزرگوارترین، دلیرترین، وفادارترین، و شجاع‌ترین مردی است که در عمرم دیده‌ام، تقدیم می‌کنم. خداوند به او برکت بدهد، و شرم بر کسانی باد که آمین نگویند.» سفیر سابق تا آخرین لحظه و آخرین نفس شعار «سه تلاش برای یک هدف» را مراعات کرده است.

می‌توان این پرسش را مطرح کرد که چرا سهمِ اِما از میراث لرد همیلتون این چنین ناچیز بوده است؟ ۸۰۰ لیره مستمری پس از هفده سال زندگی مشترک مبلغ زیادی نیست.

آیا امکان دارد که سر ویلیام فکر می‌کرده هم‌ریش دیر یا زود مستمری او را، که از سه سال پیش مطالبه می‌کرده است، از دولت دریافت خواهد کرد؟ او اندکی پیش از مرگ به یکی از دوستانش گفته بود: «سرانجام دولت مطالباتم را خواهد پرداخت و وجه لازم برای امرار معاش را در اختیار اِما قرار خواهد داد.» در حقیقت حدس اینکه می‌ترسیده است اموال خود را برای موجودی که می‌دانسته تعادل روحی ندارد به ارث بگذارد، قابل قبول‌تر است. ارثیه اگر در دست اِما قرار می‌گرفت، بیش از یک فصل نمی‌پایید.

انگیزهٔ سر ویلیام هرچه بود، پیامدهای غم‌انگیزی برای آیندهٔ اِما دربر داشت. وصیتنامهٔ سر ویلیام مانند ضربهٔ شلاق او را از پا درآورد. بیوه شدن او را آن‌قدر ناراحت نکرده بود که بدهکاری‌هایی که تنها بخش کوچکی از آن به شوهر مرحومش تعلق داشت. همچنین دربارهٔ نیات گره‌ویل از خود سؤال می‌کرد. آیا رعایت حال او را خواهد کرد؟ در مورد خانهٔ پیکادیلی چه تصمیمی خواهد گرفت؟ چه مدتی اجازه خواهد داد وی در آن خانه بماند؟ اِما یادداشتی در همین زمینه به گره‌ویل می‌نوید و پاسخ می‌طلبد. پاسخی که چند روز بعد دریافت می‌کند بسیار مختصر است: «لیدی همیلتون باید در کوتاه‌ترین مدت خانهٔ خیابان

پیکادیلی را تخلیه کند و در جستجوی آپارتمان دیگری برآید و هزینه‌های خود را کاهش دهد.»

ظرافت هرگز نقطه قوت گره‌ویل نبوده است.

نلسون از این کار منزجر می‌شود و هنگامی که درمی‌یابد گره‌ویل تصمیم گرفته متمرکزی سالانه ۸۰۰ لیره‌ای را پس از کسر مالیات به‌ایما پردازد، خشمش افزون می‌شود و می‌گوید: «گره‌ویل شخص زبون و حقیری است. سر ویلیام هرگز قصد نداشته ۷۰۰ لیره پس از کسر مالیات در اختیار شما بگذارد. شاید قانون چنین مقرر می‌دارد، ولی اجرای دقیق آن بی‌عدالتی است. چه اهمیت دارد؟ شما نیازی به این بذل و بخشش‌ها ندارید.»

۸. اُسکار وایلد می‌گوید: «آنچه زیادی است به من بدهید. من از چیزهای ضروری چشمپوشی خواهم کرد.» گویی اُسکار وایلد این کلمات قصار را برای ایما گفته است. او بیش از هرکس از وضع مالی‌اش اطلاع دارد. می‌داند که این متمرکزی مسخره در برابر ولخرجی‌ها و سبک زندگی بی‌بند و بارش هیچ نیست. به جای کاهش دادن هزینه‌ها، همان‌طور که گره‌ویل توصیه کرده، در جستجوی آپارتمانی جدید برمی‌آید و سرانجام آن را در شماره ۱۶ خیابان کلارجس پیدا می‌کند.

ایما فراموش کرده است که هنگامی که چرخ سرنوشت ناگهان تصمیم می‌گیرد گردش خود را بر عکس کند، نه یک بدبختی، بلکه سلسله‌ای از مصیبت‌ها بر سر انسان فرود می‌آید....

در ۱۰ مه درياداری به نلسون اطلاع می‌دهد که باید هرچه زودتر به بندر پورتسموت برود و فرماندهی رزمناد ویکتوری را عهده‌دار شود.

حرکت به این زودی؟ هم‌اکنون؟ در حالی که ایما در وضعی نامناسب قرار دارد؟ دریا سالار آن قدر فرصت می‌یابد که روز ۱۳ مه همراه ایما به کلیسای مری لبون قدیس برود و هوراشیای کوچک را غسل تعمید بدهد. در دفتر ثبت احوال کلیسا این کلمات را می‌توان خواند: «هوراشیا نلسون تامون، متولد ۲۹ اکتبر ۱۸۰۰». تاریخ تولد (نادرست) را ایما پیشنهاد کرده تا هرگونه سوءظنی را

برطرف کند.

نلسون که کاملاً از دشواری‌های مالی معشوقه‌اش آگاه است، تعهد می‌کند ۱۰۰ لیره در ماه به او مستمری بپردازد، و سپس دست به اقدامی سخاوتمندانه می‌زند: ملک مرتون را به او می‌بخشد.

آن‌گاه به خانه خیابان کلاوجس می‌روند تا آخرین ساعات پیش از جدایی را با هم بگذرانند.

هیچ‌گاه شب این چنین کوتاه به نظر نمی‌رسیده است. هنگامی که در سپیده‌دم خاکستری دلیجان دریا سالار را به سوی سرنوشت می‌برد، اما حس می‌کند برای دومین بار بیوه شده است.

با حرکتی غیر ارادی دستش را روی شکم می‌گذارد. لرزشی از بدنش عبور می‌کند. او یک‌ماهه آبستن است و انتظار سومین کودک را دارد.



«هنگامی که در سال ۱۸۰۲ به لندن رفتم، لیدی همیلتون به تازگی شوهرش را از دست داده بود. نامم را در دفتری که در خانه‌اش گذاشته بود ثبت کردم، و او به زودی با لباس عزا به دیدنم آمد. روسری بزرگ سیاهی بر سر داشت و موهای زیبایش را به سبک مشهور به تیتوس که باب روز بود، از جلو و عقب کوتاه کرده بود. این زن درشت‌اندام به آندروماک^۱ شباهت داشت، چون به شدت فربه شده بود. در حال گریستن می‌گفت باید به حالش ترحم کرد، زیرا با درگذشت شوهر، دوست و پدرش را از دست داده است و هرگز تسلی نخواهد یافت. اعتراف می‌کنم که غم و اندوه او مرا زیاد تحت تأثیر قرار نداد، چون احساس می‌کردم کم‌دی بازی می‌کند. در این مورد اشتباه نکرده بودم، زیرا چند دقیقه بعد که دفترچه موسیقی را روی پیانو دید، شروع به خواندن یکی از آوازهای آن کرد. همه می‌دانند که لرد نلسون در ناپل به شدت عاشق او بوده و احساسات لطیفی نسبت به او داشته است. هنگامی که یک روز صبح به باز دیلش رفتم، او را غرق در خوشحالی یافتم. گل سرخی میان گیسوانش نهاده بود. نتوانستم خویشتنداری کنم و از وی نپرسم معنی این گل سرخ چیست. پاسخ داد بدان معنی است که همین امروز نامه‌ای از لرد نلسون دریافت کرده‌ام. دوک دوبری و دوک دوبوربون، که

۱. همسر هکتور و مادر آستیاکس که پس از فتح تروا کنیز پیروس پسر آشیل شد، و می‌گویند زنی غول‌پیکر بوده است.

چیزهایی دربارهٔ نمایش پانتومیم و ادا و اطوارهای او شنیده بودند، مایل به دیدن این نمایش بودند، که لیدی همیلتون هرگز نخواست به لندن به معرض نمایش بگذارد. از وی خواهش کردم موافقت کند شب‌نشینی‌ای برای دو شاهزاده برپا کنم. او موافقت کرد. بنابراین از چند فرائسوی دیگر هم که بسیار کنجکاو به دیدن این نمایش بودند دعوت کردم. شب موعود در وسط سالن خانه‌ام قاب بزرگی قرار دادم که به دو پاراوان در سمت چپ و راست بسته می‌شد. شمعی قدی که نور زیادی پراکنده می‌کرد روشن کردم و آن را به نحوی قرار دادم که از دیدگان تماشاچیان پنهان بود، ولی هیکل لیدی همیلتون را مانند نوری که بر تابلو بتابد روشن می‌کرد. وقتی همهٔ کسانی که دعوت کرده بودم رسیدند، لیدی همیلتون در درون این قاب قرار گرفت و به ادا و اطوارهایی پرداخت که واقعاً قابل تحسین بود. او دختر بچه‌ای هفت هشت ساله را همراه آورده بود که بسیار به خودش شباهت داشت. به من گفتند که این کودک دختر خانم نلسون است. دخترک با او گروهی تشکیل می‌داد که صحنهٔ زنان تعقیب شده در نمایشنامهٔ ربایش ساین اثر پوسن را به یاد می‌آورد. لیدی همیلتون با چنان سرعت و مهارتی حالت چهره‌اش را از رنج به شادی و از شادی به ترس تبدیل می‌کرد که ما بسیار محظوظ شدیم. پس از پایان نمایش به صرف شام پرداختیم، و دوک دوبوربون که سر میز کنار من نشسته بود، در گوشم زمزمه کرد: «نگاه کنید چقدر آبجوی سیاه می‌نوشد. حتماً به این کار عادت دارد، زیرا پس از نوشیدن دو سه بطری مست نکرده است.»

این روایت از خاطرات خانم ویژه لویرن نقل شده است، و هیچ دلیلی ندارد که صحت نداشته باشد. تنها ایرادی که می‌توان گرفت این است که پیکرنگار مشهور وقتی تاریخ این شب‌نشینی را در ۱۸۰۲، یعنی یک سال قبل از درگذشت سر ویلیام ذکر می‌کند، مرتکب اشتباه شده است.

دختر بچهٔ هفت هشت ساله‌ای که اِما همراه آورده بود، معلوم نیست کیست. به طور قطع از هوراشیا صحبت نمی‌کند، زیرا او در آن هنگام بیش از سه سال نداشته است. همچنین امای کوچک که بیست و یک ساله بوده است.

ولی جزئیات مربوط به گل سرخی که اِما میان گیسوانش نهاده بوده است به ما اجازه می‌دهد با دقت بیشتری تاریخ این شب‌نشینی را تعیین کنیم: در فاصلهٔ اوت و سپتامبر ۱۸۰۳. خواهیم دید چرا.

اینکه اِما نقش «بیوه» را بازی می‌کرده است، ما را شگفت‌زده نمی‌سازد. فراموش نکنیم که او روح هنرپیشگی داشته و زندگی زناشویی‌اش صورت ظاهری بیش نبوده است. با وجود این دشوار است باور کنیم که نسبت به مرگ سر ویلیام کاملاً بی‌اعتنا بوده است. ولو اینکه به او عشق نمی‌ورزیده، نمی‌توانسته زندگی مشترک با مردی با صفات لرد همیلتون را نادیده بگیرد و درگذشت او را فقدان بزرگ تلقی نکند.

آیا در فکر ازدواج احتمالی با نلسون بوده است؟ اِما ساده‌لوح است، ولی نفهم نیست. او در انگلستان اوایل قرن نوزدهم به سر می‌برد و نلسون هنوز مردی زن‌دار است.

در هر حال اِما با مائل دیگری روبه‌روست که فوریت بیشتری دارد. او بدهکاری دارد. بدهی‌های زیاد. باید پول پیدا کند. به محض عزیمت نلسون، اقداماتی را که لرد همیلتون برای اخذ مستمری از دولت آغاز کرده بود با شدت هرچه تمام‌تر ادامه می‌دهد. در یادداشتی مفصل به لرد ادینگتون، نخست‌وزیر، مطالباتش را مطرح و خدماتی را که سفیر سابق با مشارکت وی به میهن کرده بود تشریح می‌کند. ولی به جز پاسخ‌های سربالا و طفره‌آمیز چیزی دریافت نمی‌کند. در نامه‌ای به معاون وزارت دارایی می‌نویسد: «کسانی که در مسند قدرت قرار گرفته‌اند نمی‌خواهند عدالت را دربارهٔ من اجرا کنند، در حالی که جیب وزیران لبریز از بودجهٔ محرمانه است.» لحن نامه ناشیانه است. باز هم پاسخی دریافت نمی‌کند. گره‌ویل، که در آن هنگام دبیر وزارت خارجه است، انگشت کوچک خود را در پشتیبانی از اقدامات وی بلند نمی‌کند.

اِما دور خودش می‌چرخد. دو مرد زندگی او غایبند. یکی در دریاست و دیگری هرگز باز نخواهد گشت. افزون بر این، آبستنی جدید خود را بسیار بد تحمل می‌کند. تهوع دائمی است. هیچ روزی نمی‌گذرد که حالش به هم نخورد.

چه باید کرد؟

از خانه بیرون می‌رود. اغلب با «کیوی پیر»، یعنی دوک کونیسبری، در لندن شام می‌خورد. دوک نیمه‌کر و ثروتمند است و میلیون‌ها لیره پول نقد دارد. اما پیوه است و دوک هم همسرش مرده است و آرزویی به جز ازدواج با او را در سر ندارد. آماده‌انست همه ثروت خود و حتی بیش از آن را نثار او کند. ولی قلب و روح اما در جایی دیگر است.

تابستانی دلپذیر آغاز می‌شود. چرا برای استفاده از آب دریا به رمزگیت نروند؟ و سپس چند روزی به کرانوویچ در شهرستان نورفولک نزد خانواده بولتون خواهند رفت. می‌تواند به شارلوت، خواهرزاده نلسون، پیشنهاد کند همراهش بیاید؛ شارلوت که از این پس اما را عملاً ترک نمی‌گوید. او از چندی پیش در مدرسه شبانه‌روزی چلسی (وایتلند هاوس) مشغول تحصیل است و بیشتر تعطیلات خود را در مرتون می‌گذراند.

در اوایل ماه ژوئیه می‌توان هیکل آن دورا در کوچه‌های شهر کنار دریا دید که اوقات خود را میان شنا در دریا و استراحت در هتل تقسیم می‌کند. البته اما هر روز برای عاشقش نامه می‌نویسد. متأسفانه اداره پست وظیفه‌اش را خوب انجام نمی‌دهد. نامه‌ای که در ۲۴ اوت نوشته، در ۱۶ اکتبر به دست دریاسالار می‌رسد.

پس از چند روز اقامت در رمزگیت، چنان‌که پیش‌بینی شده بود، نزد خانواده بولتون می‌روند، و سپس به کانتربری، که چند روزی نزد سر ویلیام کشیش انگل و همسرش سارا اقامت می‌کند. در این شهر اما در کلیای جامع با شخصی به نام خانم بریجز آشنا می‌شود که آوازخوان دو صدایی است و به نفع امور خیریه کنسرت می‌دهد. سپس در اواخر ماه اوت به مرتون بازمی‌گردد. در مرتون نامه‌ای از نلسون انتظارش را می‌کشد. در برابر دیدگان حیرت‌زده شارلوت از خوشحالی فریاد می‌زند و گل سرخی میان گیسوانش فرو می‌کند. احتمالاً در همان روز است که خانم ویژه لوبرن را می‌بیند.

نلسون در دریا دلتنگ و بی‌حوصله شده است. در برابر بندر تولون لنگر افکنده و ناوگان فرانسه را زیر نظر دارد. هر روز دعا می‌کند و از درگاه خداوند

متعال استدعا می‌کند ناوگان مزبور پناهگاه خود را ترک گوید و در تیررس توپ‌های ویکتوری قرار گیرد. حتی برخی روزها تلاش می‌کند تا حدودی از بندرگاه دور شود تا فرصت خروج از بندر را در دسترس ناوگان فرانسوی بگذارد. ولی دشمن از جانی نمی‌جنبید.

نلسون به سوی جبل الطارق و سیسیل بادبان می‌افرازد. در ۲۱ اکتبر به دخترش نامه می‌نویسد. او بیش از سه سال ندارد، ولی چه اهمیتی دارد؟ لذتی که از این کار می‌برد او را خوشحال می‌سازد. «فرزند عزیزم، نخستین نامه پدر مهربانت را دریافت کن. هدف زندگی من بزرگ کردن تو با پاکدامنی است. اگر خداوند روزی مرا به حضورش فراخواند، سرپرستی تو را به لیدی همیلتون خواهم سپرد. فرزند عزیزم، سفارش می‌کنم در برابر رهنمودها و آموزش‌های او کاملاً مطیع باش. در وصیتنامه مورخ ۶ سپتامبر مبلغ ۴۰۰۰ لیره استرلینگ باقی گذاشته‌ام که سرپرست تو بهره‌اش را صرف هزینه زندگی و تحصیلات خواهد کرد.» وصیتنامه به شرح زیر است:

برای دوشیزه هوراشیا نلسون تامسون، که در ۱۳ مه سال جاری در حوزه مذهبی مری لبون به وسیله عالیجناب بنجامین لارنس و جان ویلاک، منشی کلیسا، غل تعمید یافته است و او را دخترخوانده خود می‌شناسم، مبلغ چهار هزار لیره استرلینگ به ارث می‌گذارم که شش ماه پس از مرگ من، یا در صورت امکان زودتر از این تاریخ به او بپردازند، و دوست عزیزم خانم اما لایون، بیوه لرد همیلتون را به سرپرستی هوراشیا نلسون تامسون، نامبرده در بالا، منصوب می‌کنم.

تا زمانی که هوراشیا به هجده سالگی نرسیده است، بهره چهار هزار لیره استرلینگ به لیدی همیلتون پرداخت خواهد شد تا آن را به مصرف آموزش و هزینه زندگی دخترخوانده‌ام برساند.

اما در میان مرتون و خیابان کلارجس در رفت و آمد است. نامه تسلیت ماری کارولین او را از رخوت بیرون می آورد: «با علاقه و اندوه فراوان از درگذشت لرد محترم و محبوب آگاه شدم. آنچه به خصوص مرا غمگین ساخته، وضع مالی نامساعدی است که برای شما باقی گذاشته است. این وضع مرا رنج می دهد، زیرا به هر چیزی که به شما مربوط باشد علاقه مندم... ما با حق شناسی فراوان خوبی هایی را که به ما کردید به خاطر داریم.»

ناگهان فکری به ذهن اما خطور می کند. چرا از ملکه کمک نطلبید؟ مگر دوستی ماری کارولین به او ثابت نشده است؟ افزون بر این، به نظر می رسد ملکه ناپل در جریان وضع اوست، و این امر اقدامش را تسهیل خواهد کرد. بی درنگ خودش را روی قلم و دوات می افکند. چند هفته بعد پاسخ از طریق وزارت خارجه واصل می شود. «ملکه آرزو مند است که امای عزیزش آینده بهتری داشته باشد.» همین و بس. ماری کارولین کوچک ترین اقدامی نمی کند و هیچ قصدی برای کمک به کنیز سابقش ندارد. پس حق شناسی همیشگی کجا رفته است؟ نگاه غمگین اما به تصویر ملکه که در قاب جواهر نشان قرار دارد خیره می شود.

ضروری است به طور گذرا یادآوری کنیم که ماری کارولین به ناپل بازگشته و در نتیجه بلندپروازی، در ائتلاف جدیدی بر ضد ناپلئون شرکت کرده است. این دیوانگی به طور قطع سبب از دست رفتن پادشاهی اش خواهد شد.

عید میلاد مسیح فرامی رسد. شارلوت حاضر است. همچنین آقا و خانم بولتون و هنریته ای به نام توماس دکستر، و البته هوراشیا... همگی می رقصند، آواز می خوانند، باده نوشی می کنند، و این در حالی است که اما در آستانه وضع حمل قرار دارد.

مقارن فرارسیدن سال نو، هوراشیا بیمار می شود. از تب می سوزد، و این در نتیجه واکسن ضد آبله ای است که به او تزریق کرده اند. از سه سال پیش پزشک پنجاه و چهار ساله ای به نام دکتر ادوارد جنر، که از سوی مخالفان زیر فشار قرار گرفته و زندگی فقیرانه ای دارد، هر روز تا سیصد نفر را رایگان تلقیح می کند، و هوراشیا از جمله این اشخاص است.

در ۱۳ ژانویه نامه‌ای از دریا سالار می‌رسد: «عرشهٔ رزمناد و ویکتوری، مایورکا. ایمای محبوبیم، نامهٔ مورخ ۲۹ سپتامبر و نامه‌های مورخ ۲، ۷، ۱۰، ۱۲، و ۱۷ اکتبرتان را در نهم ژانویه دریافت کردم. توجهی که به وضع مزاجی و سلامت من دارید مرا تحت تأثیر قرار داده است. می‌دانید که این احساسات دوجانبه است... از شنیدن خبر اینکه قصد دارید به مرتون برگردید خوشحال شدم. در آنجا زندگی بهتری خواهید داشت و هزینه‌های آن کمتر از لندن خواهد بود. اگر مایلید در فصل بهار دست به تعمیرات بزنید، اجازه دارید، ولی بیم از آن دارم که خیلی زود غرق در گرد و خاک شوید و در سرتاسر تابستان دچار انواع نامالایمات گردید. با وجود این اگر قطعاً تصمیم به تعمیر ساختمان گرفته‌اید، کارها را به معمار آقای داویسون بسپارید و مواظب باشید که از برآورد هزینه‌ها تجاوز نکند.»

تعمیرات... باز هم هزینه‌هایی در پیش است.

لرد اضافه می‌کند: «از جانب من هوراشیای کوچک و دیگری را ببوسید. اگر پسر بود هر نامی که میل دارید روی او بگذارید، ولی اگر دختر بود او را اِما بنامید.»

نوزاد دختر است و در پایان ژانویه ۱۸۰۴ در آپارتمان خیابان کلار جِس قدم به عرصهٔ وجود می‌نهد. متأسفانه سومین دختر اِما عمر زیادی نمی‌کند. چه مدتی؟ هیچ نمی‌دانیم. و نیز اطلاعی دربارهٔ مرگ او در دست نداریم. او دچار تشنج می‌شود و جهان را بدرود می‌گوید.^۱ در دفتر ثبت احوال مرتون هیچ نشانه‌ای از تعمید یا خاکسپاری کودک به نام اِما تامسون، نلسون، هارت، لایون، و حتی کادوگان دیده نمی‌شود. این موضوع شگفت‌آور نیست، زیرا همهٔ این کارها با

۱. در خاطرات جعلی لیدی هملتون، که در سال ۱۸۱۶ تحت عنوان لیدی هملتون، همسر سفیر انگلستان در ناپل، یا گزیده‌ای از داستان‌های شگفت‌انگیز دربارهٔ این زن مشهور در لندن منتشر شده، علت مرگ نوزاد با همین عبارت ذکر شده است. نویسندهٔ واقعی این کتاب معلوم نیست.

پنهان کاری کامل انجام گرفته است.

نلسون هنگامی که از این خبر غم‌انگیز آگاه می‌شود، قلم در دست می‌گیرد و با اندوه فراوان می‌نویسد: «پاکت واصله را با بی‌صبری ای که می‌توانید تصور کنید گشودم. خدا را شکر که حال شما خوب است. ولی اِمای کوچک و عزیز دیگر وجود ندارد... پس از آنکه لحظه‌های نخستینِ اندوه سپری شد، شکر خدا را به جای آوردم که شما و هوراشیا را حفظ کرده است. از دست دادن یکی از شما دو نفر مرا از رنج و غصه دیوانه می‌کرد. خوشبختانه وقتی خبر را دریافت کردم شب بود و توانستم با خودم تنها بمانم.»

در ۲۰ ژانویه نلسون هدیهٔ عید میلاد مسیح را با این کلمات برای دخترش می‌فرستد: «هوراشیای عزیزم، یک ساعت مچی برایت می‌فرستم و اجازه می‌دهم یک‌شنبه‌ها و روزهای عید که لباس‌های نویت را می‌پوشی آن را به دست ببندی، به شرط آنکه بسیار عاقل و مطیع باشی.»

هفته‌ها می‌گذرد. نلسون هنوز در دویاست و اِما بیش از پیش از جدایی رنج می‌برد. پانزده ماه می‌شود که او رفته است. پانزده قرن! به این در ماندگی جسمی، محرومیت روحی نیز افزوده می‌شود. نامه‌های نلسون به سبکی نوشته شده که در مرز سردی قرار دارد. این امر بر اثر کاهش عشق نیست، بلکه دریا سالار بیم دارد نامه‌ها به دست اشخاص نامحرم بیفتند، و بدتر از آن، جاسوسان قرانوی آن‌ها را ضبط کنند. می‌نویسد: «اگر در نامه‌هایی که از نقاط مختلف می‌فرستم به گفتن جمله‌های ساده از قبیل اینکه من در اینجا یا آنجا هستم بسنده می‌کنم، به این دلیل است که شک ندارم دیگران آن‌ها را می‌خوانند. ممکن نیست بتوانم چیزی بیش از اینکه کجا هستم و حالم خوب است بنویسم.»

چگونه می‌توان این غیبت طولانی را تحمل کرد؟ چگونه می‌توان زنده ماند؟ البته اِما سرش به تعمیرات مرتون گرم است و بر کارهای ساختمانی نظارت می‌کند، در لندن شام صرف می‌کند، و از هوراشیا دیدن می‌کند. ولی همهٔ این‌ها برای پر کردن جای خالی نلسون کافی نیست. در اوت ۱۸۰۴ نیرویش به پایان می‌رسد. به نلسون التماس می‌کند که برگردد. نلسون قادر نیست مطابق میلش

به او پاسخ بدهد و می‌داند کلمات تو خالی و سربسته نخواهد توانست رنج‌های زن جوان را تسکین دهد. بنابراین ترغند تامسون را به کار می‌برد و می‌نویسد:

عشق بسیار عزیزم، اگر بگویم شبانه‌روز در فکرتان هستم و همه روزها و شب‌ها برای ابراز محبت عمیقی که به شما دارم کافی نیست، اغراق نگفته‌ام. لیدی همیلتون خوب، کاملاً می‌داند منظورم چیست و به من قول داده است در این لحظه‌های دشوار مواظب خودش باشد. باور کنید که من در فریب دادن شما، چه از لحاظ فکری و چه در عمل، ناتوانم. همه طلاهای پرو نخواهد توانست یکی از لحظه‌های زندگی‌ام را بخرد، زیرا همه آن‌ها به شما تعلق دارد و از هنگامی که برای نخستین بار با شما ملاقات کردم، همه آن‌ها وقف شما شده است. ترک خدمت به میهن کاری است که حتی خودتان پس از اندیشیدن با خون‌ریدی، تأییدش نخواهید کرد، زیرا چنین کاری مرا شرمسار خواهد کرد و از چشمتان خواهد انداخت. نه میل به ثروت و نه جاه‌طلبی، مرا از وجود عزیزی مانند شما دور نخواهد ساخت. تنها هدف من دفاع از میهن، همسر، و فرزنداتم است که مرا در اینجا نگه داشته است. قلبتان را در برابر لیدی همیلتون عزیز باز کنید. او شما را مطمئن خواهد ساخت.

امضا: تامسون

اما با ناامیدی و اکنش نشان می‌دهد. «در صورتی که بر نمی‌گردید، اجازه دهید همراه شارلوت و هوراشیا نزد شما بیایم!» نلسون اعتراض می‌کند و می‌گوید این کار دیوانگی است. «مجسم کنید گردش دریایی در آب‌های تولون چگونه خواهد بود! به رغم فرار سیدن فصل تابستان، ما هر روز گرفتار بادهای شدید و موج‌های

وحشتناک هستیم. تعقیب لجام‌گسیخته ناوگان فرانسوی در مدیترانه شما را خواهد کشت، و من هم از دیدن رنج‌های شما خواهم مرد. نابخردانه‌ترین است که شارلوت و هوراثیا را همراه بیاورید. من که هرگونه حضور زنان در عرشه کشتی‌ها را قدغن ساخته‌ام، نمی‌توانم نخستین کسی باشم که از این دستور تخلف می‌کند.»

اما پیشنهاد می‌کند: «در این صورت به من اجازه دهید به سیسیل بروم.» در یاسالار پاسخ می‌دهد: «نقشه‌ای پوچ و بیهوده است، زیرا در آنجا کسی به شما علاقه نشان نخواهد داد. وانگهی، این سفر بسیار گران تمام خواهد شد.»

اما که دیگر حرفی ندارد، دوباره خودش را در تعمیرات مرتون و آموزش دخترش غرق می‌نماید. به نظر می‌رسد به تعلیمات دینی او بسیار اهمیت می‌دهد، و بدین‌سان از تمایلات نلسون پیروی می‌کند. مگر نلسون در وصیتنامه‌اش قید نکرده که «دختر خوانده‌اش» را به اِما می‌سپارد و اطمینان دارد که او با پرهیزکاری و پیروی از دین مسیح بزرگ خواهد شد؟ در میان کتاب‌های دینی باز یافته، یک مجموعه کلمات قصار مذهبی می‌یابیم که با این کلمات به هوراثیا نلسون تقدیم شده است: «باشد که خود را همیشه با ثبات و با حقیقت نشان بدهد و عقل و دانش کسب کند و خداوند را ستایش کند و تحت توجهات او پیشرفت کند و در دعا‌های خود به اِما همیلتون مهربان بیندیشد. آمین.»

در ۱۸ آوریل اِما در مراسم ازدواج کاترین بولتون، خواهرزاده در یاسالار و دختر سوزانا شرکت می‌کند. او با پسر عمیش، ویلیام بولتون، ازدواج کرده است. تابستان و به همراه آن مهمانی‌های معمولی فصل تجدید می‌شود. اِما و شارلوت وقت خود را به شرکت در یک شب‌نشینی پس از دیگری صرف می‌کنند. با بلیت‌هایی که یکی از دوستانشان به نام خانم بیلینگتون در اختیارشان نهاده به اپرا می‌روند. شبی شاعرانه است که او را به یاد زمانی می‌اندازد که در اپرای سان‌کالو در ناپل جایگاه مخصوص داشت.

در ماه ژوئیه در کنتریری در خانه ویلیام جوداس و سارا بولتون است. بطری‌های شامپانی پی‌درپی مصرف می‌شود. یک شب نهر ط‌بندی می‌کنند که چه

کسی می تواند بدون تلو تلو خوردن هر چه بیشتر شامپانی بنوشد. بدیهی است که اما شرط را می برد.

نلسون خستگی ناپذیر همچنان به دریانوردی ادامه می دهد. می گوید: «جنگ مسخره ای است که در آن کمترین اثری از زد و خورد دیده نمی شود!»

پاییز بر دریای مدیترانه سایه می افکند. دریا سالار محرمانه به لرد سنت وینسنت می نویسد: «بخندید. من دچار دریازدگی شده ام.» بازی قایم باشک که ناوگان فرانسه و انگلیس آغاز کرده اند، تا مرز بی حوصلگی ادامه می یابد. نلسون دلتنگی خود را با پرداختن به کارهای ساختمانی مرتون از راه دور جبران می کند. «باید جاده باریک را به دو بخش تقسیم کرد. دستور این کار را به هاسل وود داده بودم. همچنین مایلم نظر به اینکه هوراشیای من باید در مرتون اقامت کند، پرچین محکمی به ارتفاع تقریباً یک متر در دو سوی «نیل» نصب شود تا کودک در آب نیفتد. آن گاه خواهید توانست اردک ها را در آب رها کنید. یادم نیست پرچین ها را کجا گذاشته ایم. تا زمانی که کارهای ساختمانی تمام نشود، همچنان مشوش خواهم بود.»

کارهای ساختمانی تمام نمی شود، هیچ گاه تمام نخواهد شد.

در ۲۵ دسامبر ۱۸۰۴ یک نامه وزارت دریاداری به نلسون اطلاع می دهد با مرخصی شش ماهه ای که تقاضا کرد. بود موافقت شده است و جانشین موقت او، طبق پیشنهاد خودش، ناخدا بیکرتون خواهد بود. ولی برای تفویض اختیارات تاریخی تعیین نشده است. تصمیم با نلسون است. بیکرتون چندان دور نیست و دسته ای از کشتی ها را فرماندهی می کند. هیچ چیز آسان تر از فراخواندن او نیست. شگفت آنکه نلسون درباره این مرخصی سکوت می کند. بی شک گرایش او به جنگیدن قوی تر از هر چیز است. بازگشت به انگلستان بدون جنگ و پیروزی لطفی نخواهد داشت! باورکردنی نیست. راه تولون را در پیش می گیرد، زیرا جاسوسانش خبر داده اند که کشتی های فرانسوی مشغول سوار کردن سرباز هستند.

نلسون به مقابل بندر تولون می رسد و کمین می کند. سکوت کامل

حکمرماست. افق به کلی خالی است.

در ۳۰ اکتبرِ اِما، که همچنان به شمارش روزها و شب‌های غیبت دریا سالار مشغول است، به داویسون می‌نویسد:

من نگرانم و برای بازیافتن او بسیار بی‌تاب شده‌ام. تا روزی که کنار من نباشد احساس خوشی نخواهم کرد. او را دوست می‌دارم، می‌پرستم. عشقی که به او احساس می‌کنم عشق عادی نیست. شاید دوست داشتن او گناه باشد، ولی به گمان من گناه حقیقی آن است که به شخص دیگری غیر از او تعلق داشته باشم. اکنون من آزادم، آزاد برای ارتکاب گناه و دوست داشتن او با عطش بیشتر. او بیش از هر کس ارزش دارد که به خاطرش به جهنم بروم.

یک موضوع مسلم است. اِما به شیوه‌ای تحسین‌انگیز نقش پنه‌لوپ را بازی می‌کند. در غیاب نلسون هیچ مردی از دروازه‌ی مرتون عبور نمی‌کند. نامه‌ای که ناخدا بالکلی^۱ نوشته است این موضوع را تأیید می‌کند. «هرگاه به لندن آمدم، امیدوارم بتوانید قاعده‌ای را که وضع کرده‌اید به نفع یک دوست قدیمی نلسون زیر پا بگذارید و هرگاه در خانه‌ی شما را کوبیدم، امیدوارم آن را به رویم بگشایید و اجازه دهید هرچه بیشتر کنارتان باشم. نلسون به هیچ وجه این کار را سرزنش نخواهد کرد و حتی یک لحظه به این فکر نخواهد افتاد که مرتکب بی‌احتیاطی شده‌اید.»

در ۳۱ مه ۱۸۰۵، در حالی که رزمناو ویکتوری در امتداد کرانه‌های ساردنی دریانوردی می‌کند، نلسون آگاه می‌شود که ناوگان فرانسه که اندک زمانی است

۱. ناخدا بالکلی هنگامی که نلسون در نبرد سانتاکروز در جزایر قناری در ۱۷۹۷ بازوی خود را از دست داد، کنارش بوده است.

دریاسالار ویلنوو فرماندهی آن را عهده‌دار شده، توکون را ترک کرده است. به سوی کدام مقصد؟ او هیچ نمی‌داند.

نلسون تصمیم می‌گیرد به سوی جنوب برود. با خود می‌گوید ویلنوو به سوی مصر دریانوردی می‌کند. باید راه را بر او بست. یک‌بار دیگر همان مسابقه تعقیب و گریز که شش سال پیش روی داده و در آب‌های ابوقیر به نتیجه رسیده بود، تکرار می‌شود. ولی این بار نلسون اشتباه می‌کند. ویلنوو هرگز قصد رفتن به مصر را نداشته است. نلسون راه جنوب غربی را در پیش می‌گیرد. ابتدا به پالرمو می‌رود و سپس در ۱۶ اکتبر به جبل الطارق می‌رسد. اثری از ویلنوو دیده نمی‌شود. آیا به جاماییکا و جزایر کاراییب رفته است؟

در طول ماه مه، در لندن ضیافت‌های ناهار و شام همچنان ادامه دارد و اما در خانه خیابان کلارنس از مهمانان بسیاری پذیرایی می‌کند. شمار مهمانان به قدری زیاد است که خانم کادوگان از بی‌تناسبی هزینه‌های اقامت در پایتخت با بودجه ناچیز دخترش وحشت می‌کند و نامه زیر را از مزرعه برایش می‌نویسد:

امای عزیزم، گریب باغبان در دریافت طلب خود شتاب می‌ورزد. اگر بتوانید ۱۳ لیره‌ای را که او بابت مالیات و دستمزد دروگران پیش پرداخت کرده است بفرستید، خوشحال خواهد شد. صورتحساب‌های قصاب و نانوا را که بالغ بر ۱۰۰ لیره و ۱۷ شیلینگ است هنوز نپرداخته‌ام. امای عزیزم، خدا شما را حفظ کند و از لرد عزیزتان خبرهای خوب بیاورد.

قصاب، نانوا، باغبان... لیدی همیلتون، همسر سفیر سابق بریتانیا در ناپل، دارندۀ صلیب مالت، معشوقه دریاسالار نلسون، و محرم اسرار و مشاور ملکه ناپل، همانند گدایی مقروض شده است! اهمیتی ندارد. «فردا روز دیگری است.» فردا تمام قروض را خواهد پرداخت.

ولی در عین حال در ارسال ۲۰۰ لیره برای سوزانا بولتون، خواهر نلسون که به

این پول نیاز دارد، تردید به خرج نمی‌دهد. دوستان لیره! برای اینکه خواننده دچار سردرگمی نشود، در گفتن این مطلب شتاب می‌ورزیم که دریا سالار به محض اینکه از این حرکت آگاه می‌شود، به پیشکارش دستور می‌دهد این وجه را به اِما بازپس بدهد.

ولی ماه مه همچنین مترادف با امیدواری است. ویلیام پیت پس از سه سال برکناری دوباره نخست‌وزیر شده است. او به لرد ملویل، یکی از آشنایان قدیمی نلسون، نزدیک است. احتمال می‌رود بخت با اِما یاری کند و بتواند مستمری مشهوری را که چندین بار مطالبه کرده است، دریافت نماید. در نیمه ماه مه ملویل به جورج رز، دوست نلسون، اعلام می‌دارد: «با پیت صحبت کردم. به او پیشنهاد کردم در ازای خدماتی که شوهر اِما کرده است، مستمری سالانه‌ای به مبلغ ۵۰۰ لیره به لیدی همیلتون پرداخت شود. به نظرم نخست‌وزیر موافق بود.»

رز می‌پرسد: «می‌توانم این خبر را به اِما بدهم؟»

«البته که می‌توانید.»

اما با شنیدن این خبر از فرط خوشحالی از جا می‌جهد و به رقص در می‌آید. این بختی نامتظر است. او از چندی پیش دیگر اعتقادی به معجزه ندارد. این ۵۰۰ لیره مسئله‌ای را حل نخواهد کرد، ولی در هر حال به موقع خواهد بود. متأسفانه هیچ نتیجه‌ای پدیدار نمی‌شود. اِما هرگز نفهمید که ملویل واقعاً با پیت صحبت کرده و نخست‌وزیر در این مورد دستور مساعدی صادر کرده بود یا نه. علت شکست هرچه بود، اِما را بیش از پیش گرفتار و مقروض کرد.

در ماه ژوئیه، اِما به شهر ساحلی رمزگیت برمی‌گردد و در هتل آلبیون در آپارتمان وسیعی که مشرف به شهر و بندر قدیمی است اقامت می‌کند.

در بازگشت، به توصیه نلسون دختران کانور را به نوبت برای پرستاری هوراشیا استخدام می‌کند. آنان بیگانه نیستند. مری، سیلیا، و آن، دختر خاله‌های سارا کانور، یکی از خواهران خانم کادوگان هستند. نلسون که پیش از سفر فرصت دیدار آن‌ها را داشته است، طرز رفتارشان را عالی یافته است. به نظر دریا سالار این سه خواهر به خوبی از عهده انجام دادن وظایفشان برخواهند آمد.

در همین روزهاست که نلسون و اما تصمیم می‌گیرند دخترشان را به طور قطع به مرتون بیاورند. اکنون که سر ویلیام در گذشته است، هیچ چیز مانع نمی‌شود که کودک زیر سقف پدر و مادرش به سر ببرد.

در نخستین هفتهٔ ماه اوت نلسون، که اعصابش خرد شده است و از فرط خشم به خود می‌پیچد، تصمیم می‌گیرد به بازی قایم‌باشک خاتمه دهد و از مرخصی استفاده کند. او بیش از دو سال به دریانوردی پرداخته است.

نلسون در ۱۷ اوت در بندر اسپیت‌هد از کشتی پیاده می‌شود و در روز بیستم در مرتون است.



۲۰ اوت ۱۸۰۵

«مرتون ملک وسیعی نیت، ولی معماری اش زیباست. آن روز آفتاب درخشانی می تابید. از دور چند زن را مشاهده کردم که به نرده های ایوان تکیه داده بودند یا در باغ گردش می کردند، و حدس زدم بستگان نلسون هستند. وارد رختکن شدم که با تابلوهای بی شماری تزئین شده بود، و نگاهم به مجسمه نیم تنه شخصیتی مشهور [نلسون] خیره شد. در این هنگام مردی وارد شد که عالیجناب ویلیام نلسون کشیش بود. هیچ شباهتی میان او و برادرش نیافتم. مرا به سالن مجللی هدایت کرد. لیدی همیلتون کنار پنجره نشسته بود، و من از دیدن این منظره رؤیایی به اندازه ای هیجان زده شدم که نزدیک بود هیکل باریکی را که کنارش ایستاده بود نبینم. او مردی بود لاغر اندام و قد کوتاه، با یونیفورم رسمی و سینه پر از نشان و مدال. می خواهم درباره لرد نلسون گفتگو کنم. جنبه ظاهری دریا سالار بی اختیار احترام برمی انگیزد، به خصوص هنگامی که از بالا به پایین نگاه می کند. به این متانت و وقار، که هر شخصیت برجسته ای باید داشته باشد، جذاب ترین خطوط چهره افزوده می شد. پیشخدمتی صندلی ها را جابه جا کرد، و من میان لیدی همیلتون و دریا سالار نشستم. از من دعوت کردند گزارش خود را از نبرد کپنهاگ نقل کنم، و پس از آن مکالمه ای طولانی صورت گرفت.»

گوینده این روایت نویسنده ای دانمارکی به نام آندرسن است. او این بخت را داشته که در همان روز ورود به حضور دریا سالار پذیرفته شود. دو سال بعد کتابی

تحت عنوان سیاحت در انگلستان منتشر می‌کند و در آن روایت مفصل گذار از مرتون را شرح می‌دهد.

سرانجام اما و هوراشیا و نلسون دور هم جمع می‌شوند و بهشت گمشده را باز می‌یابند. چهره اما از خوشبختی می‌درخشد. مرد مورد علاقه اش آنجا کنار وی ایستاده است. ولی تا کی؟

فردای آن روز این زوج به لندن عزیمت می‌کنند. کالسکه در ساعت ۹ و ۴۵ دقیقه در برابر ساختمان دریاداری توقف می‌کند. نلسون پیاده می‌شود. مقامات مافوق انتظارش را می‌کشند. برای شنیدن آخرین اخبار این جنگ مسخره از دهان وی بی‌صبری نشان می‌دهند. ناپلئون و ویلنوو خواب از دیدگانشان ربوده‌اند. اما راه خود را تا خانه شماره ۱۱ خیابان کلارجس ادامه می‌دهد، زیرا در آنجا باید از خانواده بولتون استقبال کند و آنان را چند روز به مزرعه ببرد.

نلسون در حدود ساعت چهار بعد از ظهر از دریاداری خارج می‌شود. از فرصت استفاده می‌کند و یک لیوان آبخوری نقره، یک کارد، یک چنگال، و یک قاشق نقره سفارش می‌دهد که روی لیوان نام کوچک دخترش حک شده است: «به عشق بزرگم، هوراشیا». سپس در پایان روز به مرتون برمی‌گردد.

در ۳۰ اوت از طریق نامه آگاه می‌شود که ویلنوو در ۱۳ اوت در رأس سی رزمناد و بندر اسپانیایی خرول را ترک کرده است. آنان به کجا می‌روند؟ آیا به سوی دریای مانش برخواهند گشت؟ در مدیترانه خواهند ماند؟ انگلیسی‌ها سردرگم شده‌اند، ولی نلسون فکری در سر دارد. ندایی درونی به او می‌گوید که ویلنوو قصد دارد با عبور از قرطاجنه و پیوستن به ناوگان اسپانیا، به کادیث برود. دریا سالار فرانسوی که مجهز به قدرت آتش در حدود شصت کشتی است، سپس راه بولونی و دریای مانش را در پیش خواهد گرفت. در آن هنگام انگلستان در خطر خواهد بود.

نلسون در یکم سپتامبر با پیت ملاقات و با وزیران کابینه مشورت می‌کند. به آنان هشدار می‌دهد و نگرانی‌هایش را به آنان گوشزد می‌کند. در آن هنگام اغلب مسئولان گمان می‌کنند ویلنوو به سوی جزایر آنتیل دریاوردی خواهد کرد.

پیت می پرسد: «چه پیشنهادی دارید؟»

«قبل از اینکه از مدیترانه خارج شوند، جلویشان را بگیریم.»

«و چه کسی فرماندهی ناوگان را عهده دار خواهد بود؟»

«کالینگ وود. هیچ کس را صلاحیت دارتر از او نخواهید یافت.»

نخست وزیر پاسخ می دهد: «نه، من با کالینگ وود موافق نیستم.»

«پس کی؟»

«خودتان، نلسون.»

دریاسالار مانع جهش ناگهانی خود از روی صندلی می شود. هنوز ده روز نیست که به انگلستان بازگشته است. ده روز پس از دو سال دریانوردی! حتی سعی نمی کند زبان به اعتراض بگشاید. آیا قلباً مایل به پذیرفتن چنین پیشنهادی بوده است؟ راستش را بگوییم، رؤیای چنین نبردی را در سر داشته است. ماه های درازی که بدون دستیابی به کمترین نتیجه ای در دریا سپری کرده، در دهانش طعم نوعی شکست را باقی گذاشته است. از این رو هنگامی که نخست وزیر می پرسد: «آیا آماده اید ظرف دو روز لنگر بکشید؟» نلسون بدون تردید پاسخ می دهد: «هم اکنون نیز آماده ام.»

نلسون به مرتون باز می گردد و خبر عزیمت قریب الوقوع خود را به اِما می دهد، که آزمایشی دردناک است. باز هم جدایی؟ یک بار دیگر غیبت، جدایی، نیستی؟ در حالی که اِما در مرز بی هوشی است، نلسون به خوبی احساساتش را پنهان می کند.

فردای آن روز که مصادف با ۵ سپتامبر است، در ساعت ۵ بامداد پیکی از دروازه مرتون می گذرد. او ناخدا بلاک وود، فرمانده ناو یوریالوس است و در نظر نلسون ناشناس نیست. او هنگام محاصره مالت در کنار نلسون جنگیده و در به اسارت گرفتن کشتی گیوم تل شرکت داشته است.

دریاسالار از بستر بر می خیزد و بی درنگ مفهوم این دیدار صبحگاهی را درک می کند. «لابد خبرهایی از ناوگان فرانسه و اسپانیا برایم آورده اید؟»

«آری، درست فهمیده اید. دشمنان ما به یکدیگر ملحق شده و در کادیث گرد

آمده اند.»

«بسیار خوب، می‌روم تا ضربه‌ای به این آقای ویلنوو بزنم. به لندن اطلاع دهید که در راه هستم.»

برق شدیدی از تنها چشمتش می‌گذرد، نظیر برقی که در چشمان مرغان شکاری در لحظه حمله به طعمه می‌درخشد. اما همه چیز را شنیده است. درباره واکنش او خیلی بحث شده است. برخی از زندگینامه‌نویسان حسن نیت نشان داده و تصویری از نلسون مردد و دست و پاگم کرده را ترسیم کرده‌اند که اگر معشوقه‌اش تشویقش نمی‌کرد، به پذیرفتن این مأموریت خطیر تصمیم نمی‌گرفت. اما گفته بود: «چقدر از غیبت شما، به خصوص پس از این اقامت کوتاه، متأسفم. ولی وظیفه شما حکم می‌کند به کادیث بروید. یقین دارم با پیروزی درختانی روبه‌رو خواهید شد و غرق در افتخار نزد ما بازخواهید گشت.»

نلسون باگریه در گلو پاسخ داده بود: «آه، امای عزیز، اگر اِمای‌های دیگری وجود داشتند، نلسون‌های بیشتری به وجود می‌آمدند. حق با شماست. این مأموریت را می‌پذیرم.»

احتمال کمی وجود دارد که این روایت شاعرانه صحت داشته باشد. اما ژاندارک نیست. او تا مغز استخوان زن است. زن و عاشق است؛ عاشقی که پانزده ماه دراز از مردی که دیوانه‌وار دوستش دارد جدا بوده است. واقعیت این است که این جدایی جدید او را از پا درمی‌آورد.

صبح روز بعد این زوج به کلیسای کوچک مرتون می‌روند و در برابر محراب انگلستان‌شان را رد و بدل می‌کنند. اکنون در برابر خداوند زن و شوهر شده‌اند. همین که مراسم پایان می‌یابد اما به مزرعه برمی‌گردد، در حالی که نلسون راه لندن را در پیش می‌گیرد تا به ریاداری برود و افرانش را انتخاب کند. این امتیازی استثنایی است که رؤسایش به او اختیار تام می‌دهند.

آن شب ضیافتی که از مدت‌ها قبل پیش‌بینی شده بود در مرتون برگزار می‌شود، که شمار مهمانان کمتر از سی نفر نیست. روز دهم اکتبر باز هم یک مهمانی دیگر.

روز یازدهم خانواده بولتون به نورفولک برمی گردند.

روز دوازدهم، که فردای آن نلسون عزیمت خواهد کرد، چند نفر برای صرف ناهار در مرتون گرد می آیند. در میان مهمانان حضور جیمز پری و لرد میتوی بدزبان چشمگیر است. سر میز ناهار نوعی ناراحتی حکمفرماست. دو مرد مانند سگ و گربه به یکدیگر نگاه می کنند، و علتش هم این است که چند سال پیش لرد میتو سردبیر روزنامه را به عنوان اهانت به پارلمان به شش ماه زندان محکوم کرده بود. ناراحتی هنگامی بیشتر می شود که اما و نلسون دیر می کنند. دریا سالار به دلایل تشریفاتی - مشغول خدا حافظی با شاهزاده ویلز و دشمنان سابق خود است. هنگامی که سرانجام زوج به مهمانانشان ملحق می شوند، تنش فروکش نمی کند... اعصاب اما تحریک شده است، ولی غم و اندوه خود را پنهان می کند. لرد میتو ترش رویی می کند و سخنان تلخ بر زبان می آورد. چند روز بعد به همسرش می نویسد: «روز شنبه به مزرعه مرتون رفتم و نلسون را در حالی که اعضای خانواده دوره اش کرده بودند، سر میز ناهار یافتم. لیدی همیلتون در رأس میز نشسته بود و مادرش، خاتم کادوگان، روبه روی او قرار داشت. از من استقبال گرمی به عمل آوردند. لیدی همیلتون ساختمان را خیلی بهتر کرده و تغییرات زیادی به عمل آورده است، بی آنکه نلسون را در جریان قرار داده باشد [کذا]. هرچه باشد او زنی باهوش است و عشقش به نلسون همچنان قوی است. او اشک می ریخت و قادر نبود غذا بخورد و در شرف بی هوش شدن بود. نلسون از جنبه های متعدد مرد بزرگی است، ولی از جنبه های دیگر کودکی بیش نیست. محبتی که به من نشان داد قابل مقایسه با دیگری [اما] نبود، ولی اما زنی صمیمی است.»

این توصیف یک نام دارد، و آن حسادت است.

اکنون غروب بیلاق را فرا گرفته است. کالسکه پستی در برابر دروازه آهنین مرتون انتظار می کشد. نلسون پای بستر دختر خوابیده اش زانو زده و نیایش می کند. جدایی مترادف با احتضاری طولانی است. سپس از پله ها پایین می رود.

مدت مدیدی امارا در آغوش می‌گیرد و از آستانه خانه می‌گذرد. چند بار می‌رود و برمی‌گردد. چهارمین بار در برابر معشوقه‌اش زانو می‌زند، دستش را می‌بوسد، و زیر لب زمزمه می‌کند: «خدا به شما برکت بدهد.»

صحنه به تابلویی خیالی شباهت دارد، با وجود این حقیقی است. در بیرون از خانه مردی انتظار می‌کشد. او کشیش اسکات، قاضی عسکر رزمنه و ویکتوری و دوست وفادار نلسون است. کالسکه پستی حرکت می‌کند. از پل کوچک روی «نیل» می‌گذرد و جاده‌ای را که به دروازه آهنین ملک منتهی می‌شود در پیش می‌گیرد. چند لحظه بعد از نظرها ناپدید و در مه شبانگاهی غرق می‌شود.

آن روز جمعه ۱۳ اکتبر و ساعت ۱۰ و ۱۰ دقیقه شب است. درست دو سال پیش در همین ساعت ولی پیش از ظهر سر ویلیام جان سپرده بود. زندگی تصادفات شگفت‌انگیزی دارد.

نلسون در جاده‌ای که او را به پورتسموت می‌برد، باید به فکر زنی کولی افتاده باشد که چند سال پیش خطوط دست‌هایش را خوانده بود.^۱ «بعد از سال ۱۸۰۵ دیگر هیچ چیزی نمی‌بینم.»

دریا سالار روزی این خاطره را در لندن مطرح کرده و به خواهرش گفته بود: «کیتی، آن زن کولی مرا به وحشت انداخته است.»

در سی و پنج کیلومتری مزرعه تصمیم به توقف می‌گیرند. نلسون محرمانه به کشیش اسکات می‌گوید — و او بعدها تعریف می‌کند — که در اتاق هوراثیا چقدر احساس در ماندگی داشته است. «او همانند فرشتگان خوابیده بود. جرئت نکردم بیدارش کنم. پای بسترش زانو زدم و به نیایش پرداختم.»

سپس دفترچه‌ای را که یادداشت‌هایش را در آن ثبت می‌کند بیرون می‌آورد و می‌نویسد: «در ساعت ۱۰ و ۱۰ دقیقه مرتون را ترک و همه موجوداتی را که پیش

۱. این زن بی‌شک هندی بوده و در ۱۷۷۴، زمانی که ستوان جوان نیروی دریایی در بنادر مختلف هند شرقی توقف می‌کرده، با او ملاقات کرده است.

از هر چیز در دنیا دوست دارم رها کردم. امیدوارم خداوند قادر متعال که او را می‌پرستم به من اجازه دهد وظیفه‌ام را در برابر میهنم انجام دهم. اگر خداوند مرحمت کند و به من اجازه بازگشت بدهد، تا عمر دارم سپاسگزارش خواهم بود. ولی اگر تصمیم بگیرد به زندگانی‌ام روی زمین خاتمه دهد، با اطاعت کامل سر فرود خواهم آورد، با این امید که او از کسانی که نزد من عزیز هستند و پشت سرم باقی می‌گذارم حمایت خواهد کرد. باشد که اراده الهی اجرا شود. آمین، آمین، آمین.»

ده روز سپری شده است. خانواده‌های ماچام و بولتون رفته‌اند. در ملک خالی به جز اِما، دخترش، و خانم کادوگان کسی باقی نمانده است. زندگی بیار دشوار است. بهتر است او هم برود و شبج نلسون را که در خیابان‌های ملک گردش می‌کند نبیند. تصمیم می‌گیرد به کانتربری نزد ویلیام، برادر نلسون، و همسرش، سارا، برود. در آنجا کمتر احساس تنهایی خواهد کرد.

پس از آنکه هوراشیا را به مادر بزرگش می‌سپارد به راه می‌افتد و چند لحظه برای دیدار عالیجناب لنکاستر در کلیسای ده توقف می‌کند. کشیش دیروز از پورتسموت برگشته و پسرش را که ملوان رزناو ویکتوری است بدوقه کرده است. اِما او را مأمور کرده بود نامه‌ای به دریا سالار برساند. کشیش در بازگشت این یادداشت را آورده است: «امای عزیزم، شما را به خدا سوگند می‌دهم که لب‌خند بزنید و به آینده بیندیشید. به همه سال‌هایی بیندیشید که انتظارمان را می‌کشید و خواهیم توانست با خوشبختی، در حالی که فرزندان و نوه‌هایمان پیرامونمان گرد آمده‌اند، زندگی کنیم. خداوند قدرت برطرف کردن هر مانعی را دارد. خدا شما را حفظ کند، اِمای من.»

در ۱۴ اکتبر اِما از کانتربری می‌نویسد: «نلسون پرستیدنی من، در جوف این نامه یادداشتی از خانم کانور را می‌فرستم که درباره دختر عزیزمان صحبت می‌کند. از خواندن آن خوشحال خواهید شد. همچنین نامه‌ای از مادرم دریافت کردم که صفات نیک هوراشیا را می‌ستاید و می‌گوید واقعاً بخت با ما یاری کرده است که چنین دختر خوبی داریم. نمی‌تواند حتی یک لحظه از او جدا شود. شما

در بازگشت از هوراشیا راضی تر خواهید بود. نلسون، نمی دانید او را چقدر دوست می دارم و چه ستایشی نسبت به شما شوهر عزیزم دارم، شمایی که در دنیا منحصر به فرد هستید. خداوند به شما برکت بدهد. اِمای شما.»

در ۱۸ اکتبر نیز یکبار دیگر قلم بر می دارد و می نویسد: «هم اکنون اخباری درباره هوراشیا دریافت کردم. آیا می دانید به طور کامل شروع به خواندن کرده است، در حالی که بیش از پنج سال ندارد؟ و به طور جدی زبان های فرانسه و ایتالیایی را می آموزد؟»

نامه های مزبور باز نشده به اِمای بر می گردد. نلسون فرصت دریافت آن ها را نداشته است.

به موازات آن، اِمای با سوزانا بولتون، خواهر نلسون، درد دل می کند و می نویسد: «دوست عزیزم، با قلبی شکسته با شما نامه نگاری می کنم. نلسون محبوبمان یکبار دیگر ناچار شد راه دریا را در پیش بگیرد. طی دو هفته گمان می کردم خواب می بینم، و اکنون به واقعیت های بی رحم بازگشته ام. ولی چه کنم؟ قدرت بازوی او برای میهنش ضروری است.»

خانم کادوگان همچنان او را در جریان زندگی روزمره هوراشیا قرار می دهد. دخترک چند سطری به یکی از نامه های مادر بزرگش اضافه می کند: «لیدی عزیزم [به او یاد داده بودند مادرش را لیدی خطاب کند] برای کتاب ها از شما متشکرم. من هر روز صبح در لیوان فلزی لردمان آب می نوشم. هر وقت به او نامه می نویسید، عشق و بوسه های مرا ابلاغ نمایید. خانم کادوگان مرا ناز و نوازش کرد، زیرا کتابم را خوانده و تمام کرده بودم. سلام مرا به دوشیزه نلسون برسانید. لیدی عزیزم، شما را خیلی دوست می دارم.»

اما در دومین نیمه اکتبر به مرتون باز می گردد تا بر تعمیرات ساختمانی که بی پایان به نظر می رسد نظارت کند. در همین حال تصمیم می گیرد تزئینات آپارتمان خیابان کلار جیس را تغییر دهد.

در ۱۹ اکتبر نلسون در برابر بندر کادیث است. در غرب او دماغه ای ناپیدا قرار

دارد که به زودی نام آن در تاریخ ثبت خواهد شد: ترافالگار...

در یاسالار در حالی که در کابین خود در کشتی نشسته است، قلم در دست می‌گیرد و می‌نویسد: «امای عزیز و محبوب قلبم، هم‌اکنون اطلاع دادند که دشمن از بندر خارج شده است. یاد ملایمی می‌وزد، به نحوی که تا فردا ناوگان دشمن را نخواهیم دید. اگر خدا بخواهد، تلاش‌های ارتش ما قرین پیروزی خواهد شد. هر حادثه‌ای روی دهد، میل دارم به نحوی اقدام کنم که هم در نظر شما و هم در نظر هوراشیا، که بیش از زندگی‌ام دوستتان دارم، گرانقدر باشد. از آنجایی که آخرین نامه‌ام پیش از نبرد خطاب به شماست، امیدم به خداست که برای پایان دادن به آن به اندازه کافی عمر داشته باشم. خدا به شما برکت بدهد. این دعای در یاسالار نلسون و برونته است.»^۱

۲۱ اکتبر ۱۸۰۵

نلسون در عرشه رزمناو ویکتوری ایستاده است. چهره‌ای آرام دارد و به هیچ وجه عصبی نیست. همیشه همان یونیفورم آبی را دربر دارد که روز سوار شدن به کشتی در پورتسموت پوشیده بود. در سمت چپ سینه یونیفورم چهار نشان نصب شده که علامت چهار رتبه سلحشوری است. ساعت شش و چهل دقیقه بامداد است. خط افق به رنگ صورتی کم‌رنگ درآمده است.

هنوز دو ناوگان خارج از دیدگاه یکدیگرند. نلسون به سوی کابین خود می‌رود و به ناخدا توماس هاردی و ناخدا بلاک‌وود اشاره می‌کند دنبالش بروند. «من به وصیتنامه‌ام اصلاحیه‌ای افزوده‌ام. میل دارم شما به عنوان شاهد امضای خود را زیر آن بگذارید.»

۱. در سرلوحه این نامه اما کلمات زیر را نوشته است: «این نامه به صورت گشاده روی میز تحریر نلسون پیدا شد و به وسیله ناخدا هاردی به لیدی همیلتون تسلیم گردید. ای امای بدبخت و بی‌نوا! ای نلسون پرافتخار و خوشبخت!»

پس نامه را به سوی آنان دراز می‌کند.

در بیست و یکم اکتبر هزار و هشتصد و پنج، در حالی که ناوگان اسپانیا و فرانسه در حدود ده میل دریایی با ما فاصله دارند... نظر به خدمات برجسته‌ای که لیدی همیلتون، بیوه سر ویلیام، به شاه و ملت کرده و هیچ‌گاه پاداشی نه از جانب شاه و نه از جانب ملت به او داده نشده است، موارد زیر را خاطر نشان می‌سازم:

۱. لیدی همیلتون در سال ۱۷۹۹ یک نامه پادشاه اسپانیا خطاب به برادرش پادشاه ناپل را به دست آورد که در آن قصد خود را مبنی بر اعلام جنگ به انگلستان اعلام داشته بود و سر جان جرویس با آگاهی از این نامه می‌توانست دستور نابودی زرادخانه‌های اسپانیا یا ناوگان آن کشور را بدهد، و اگر چنین کاری انجام نگرفت، تقصیر لیدی همیلتون نیست.

۲. اگر ناوگان بریتانیا به فرماندهی این جانب نتوانست برای دومین بار به مصر برود، در نتیجه نفوذ لیدی همیلتون بر ملکه ناپل بود که به فرمانداران مختلف دستور داد ناوگان ما بتوانند نیازهای خود را در بنادر کشور پادشاهی تأمین کنند.

هرگاه خودم می‌توانستم خدمات لیدی همیلتون را جبران کنم، امروز متوسل به کشورم نمی‌شدم، ولی چون قادر به این کار نیستم، لیدی همیلتون را به شاه و کشورم می‌سپارم تا مستمری استحقاقی خود را دریافت نماید و با حفظ شئون خود زندگی نماید. همچنین دختر خوانده‌ام، هوراشیا تامسون نلسون، را به گشاده‌دستی پادشاه و دولت متبوعم می‌سپارم. در این لحظه که در صدد جنگیدن برای پادشاه و میهن هستم، این تنها مرحمتی است که از آنان درخواست می‌کنم. خداوند به شاه و میهنم و همه کسانی

که در نظرم عزیز هستند برکت بدهد. در اینجا ضروری نمی دانم
از خانواده ام نام ببرم، زیرا اطمینان دارم هر چیزی را که لازم دارد
خواهد داشت. نلسون و پروته.

دو افسر سند را امضا می کنند. نلسون به منظور بازرسی توپ ها به عرشه
کشتی باز می گردد.

در حدود ساعت ۱۱ یک بار دیگر به کابین می رود و در دفترچه یادداشتش
می نویسد: «امیدوارم خدای بزرگ که ستایشش می کنم، به خاطر کشورم و خیر و
صلاح اروپا به طور کلی، پیروزی بزرگ و افتخار آمیزی نصیب من بنماید و اجازه
ندهد هیچ اقدام نامناسبی نام اروپا را لکه دار سازد و پس از این پیروزی، خوشبختی و
بهروزی جامعه بشریت نخستین هدف ناوگان بریتانیا باشد. در مورد خودم، زندگی ام
را به دست کسی که مرا آفریده است می سپارم. امیدوارم برکت الهی بر تلاش های من،
که صادقانه به میهنم خدمت کرده ام، پرتوافکن شود. وجودم را به دست او و هدف
والایی که مرا مأمور دفاع از آن کرده است می سپارم. آمین، آمین، آمین.»

اکنون ناوگان دشمن که مرکب از ۵۴ فروند کشتی - ۱۴ اسپانیایی و ۴۰
فرانسوی - است، بیش از سه میل دریایی فاصله ندارد. نلسون برای رویارویی با
دشمن ۲۱ فروند کشتی کمتر دارد.

آسمان به رنگ آبی درخشان و دریا آرام است.

در ساعت ۱۱ و ۳۰ دقیقه همه دسته های موسیقی ناوگان سرود «بریتانیا،
فرمانروایی کن» را می نوازند. سپس سرود ملی «خدا پادشاه را حفظ کند»
جایگزین آن می شود.

نلسون روی خود را به سوی ستوان پازو که کنارش ایستاده است می کند و
دستور می دهد: «این علامت را به کلیه ناوگان بفرستید: انگلستان انتظار دارد همه
مردان وظیفه خود را انجام دهند.» این جمله تاریخی جاودانی شده است.^۱

1. England expects every man will do his duty.

ده دقیقه بعد، بر اساس نقشه‌ای که دریا سالار طرح کرده است، ناوگان بریتانیا دو ستون تشکیل می‌دهد. یکی را خود نلسون فرماندهی می‌کند و دیگری را کالینگ‌وود، و به قلب آرمادای فرانسه - اسپانیا حمله می‌برند. یک گلوله توپ فرانسوی دکل پیشین ویکتوری را خرد می‌کند. ملوانان در فرود آوردن بادبان‌ها شتاب می‌ورزند.

در ساعت ۱۲ و ۴ دقیقه، ویکتوری به روی رزمناو جلو دار دشمن آتش می‌گشاید. جهنمی برپا می‌شود. صدای شلیک توپ‌ها آسمان را کر می‌کند. هر دو طرف با شجاعتی بی‌همتا می‌جنگند. از این پس ویکتوری نه دکل پیشین دارد و نه دکل بزرگ خود را. عرشه کشتی غرق در تکه‌های چوب شده است.

توماس هاردی که از چند دقیقه پیش کنار دریا سالار به این سو و آن سو می‌رود، ناگهان متوجه می‌شود که تنهاست. دور خودش می‌چرخد و می‌بیند نلسون به زانو افتاده و با نوک ناخن‌های تنها دستش عرشه را می‌خراشد. هاردی دستپاچه می‌شود و به سوی دریا سالار می‌رود.

«هاردی، آن‌ها سرانجام مرا کشتند.»

«امیدوارم که چنین نباشد، قربان.»

«چرا. ستون فقراتم شکسته است.»

چهار ملوان با هزار احتیاط زخمی را به درمانگاه می‌برند.

مابقی ماجرا بخشی از شهادت تاریخ است و همانند رویدادهای پیشین از سوی دکتر اسکات و دکتر بیٹی، پزشک و جراح کشتی، روایت شده است. همچنین از سوی قاضی عسکر، که او هم اسکات نام داشته است.

دریا سالار را روی تختی کوچک می‌خوابانند. یکی از پرستاران نیم‌تنه خونین او را به عنوان بالش زیر سرش می‌گذارد. دکتر بیٹی زخم را معاینه می‌کند. سوراخ زیاد مهم نیست و بر اثر گلوله تفنگ ایجاد شده است، ولی گلوله عمیقاً در سینه‌اش فرو رفته و در ستون فقرات جا گرفته است. تنفس دریا سالار سریع و کوتاه است.

«احساس می‌کنم کمرم شکسته است. هیچ کاری برای من از دستتان ساخته

نیست.» سپس خطاب به آقای بورک، کمیسر کشتی، می‌افزاید: «فکر اینکه خواهم توانست زنده به‌انتم بیهوده است. خیلی درد می‌کشم، ولی مدت زیادی طول نخواهد کشید.»

چند بار هاردی را احضار می‌کند، ولی نامبرده که سرگرم است، تا ساعت سه بعد از ظهر برنمی‌گردد.

«خب، اوضاع جنگ چگونه است؟»

هاردی او را مطمئن می‌سازد. همه چیز خوب پیش می‌رود. دوازده فروند از کشتی‌های دشمن اسیر شده‌اند. نبرد ادامه دارد.»

«هاردی، من آدمی مرده بیش نیستم. نزدیک تر بیا.»

بورک که دریا سالار را در بغل گرفته است، این کلمات را می‌شنود: «میل دارم دسته‌ای از گیسوانم و هرچه را به من تعلق دارد به لیدی همیلتون بدهید.»

هاردی می‌خواهد او را مطمئن سازد، ولی کلمات از گلوش خارج نمی‌شود و درمانگاه را ترک می‌گوید.

لحظه‌های بعدی با صدای شلیک توپ‌ها سپری می‌شود. دکتر بیتی می‌پرسد: «هنوز درد دارید؟»

«آری، ولی هنوز نیم ساعتی برای زندگی فرصت دارم.» سپس با صدایی که به دشواری شنیده می‌شود، می‌افزاید: «دلم می‌خواست باز هم زندگی می‌کردم. اگر لیدی همیلتون بیچاره مرا در این وضع می‌دید، چه به روزش می‌آمد؟»

درست در همین لحظه ویکتوری تمام توپ‌هایش را شلیک می‌کند، که کشتی را از بدنه تاعرشه تکان می‌دهد. نلسون ناله می‌کند: «وای، ویکتوری! چقدر بدنم را به درد می‌آوری!» و با سرعت می‌افزاید: «چقدر ما به زندگی دل بسته‌ایم.»

در درمانگاه، زخمی‌ها روی هم انباشته می‌شوند. بوی خون و باروت فضا را تحمل‌ناپذیر کرده است. کشیش اسکات می‌گوید: «اینجا مانند پستوی دکان قصابی است.»

هاردی بازگشته است. به پنج مردی که محضر را دوره کرده‌اند می‌پیوندد، دست نلسون را در دست می‌گیرد، و به او تبریک می‌گوید. پیروزی کامل،

درخشان، و تمام عیار است.

«چند فروند کشتی اسیر کرده اید؟»

«چهارده یا پانزده فروند.»

«خوب است. ولی من روی بیست کشتی حساب می کردم.»

لحظه ای سکوت برقرار می شود، پس نلسون با صدایی خفه و منقطع می گوید: «من چند لحظه دیگر بیشتر زنده نخواهم بود... هاردی، خواهش می کنم جنازه ام را به دریا نیفکنید.»

«البته که چنین کاری نخواهیم کرد.»

«می دانید چه کارهایی باید بکنید. از لیدی همیلتون عزیزم مواظبت کنید... مرا ببوسید، هاردی...»

افسر دوم کشتی زانو به زمین می زند، گونه دریا سالار را می بوسد، و از جا برمی خیزد.

«اکنون راضی هستم. خدا را شکر که وظیفه ام را انجام دادم.»

هاردی باز هم یکی دو دقیقه بی حرکت می ماند و به مرد محضرم می نگرد. پس دوباره زانو می زند و پیشانی او را می بوسد.

«کیستی؟»

«هاردی هستم.»

«خدا به شما برکت بدهد، هاردی.»

رفته رفته تشنج متوقف می شود.

«لنگر بیفکنید، لنگر بیفکنید. من اگر زنده بودم، لنگر می انداختم!»

ناخدا هاردی موافقت می کند و در مانگاه را ترک می گوید. سپس به جای

کالینگ وود این دستور را انجام می دهد.

نلسون با صدایی خفه، ولی نه آن طور که دیگران نشنوند، به دکتر اسکات

می گوید: «دکتر، من در عمرم هیچ گاه ماهیگیر خوبی نبوده ام. همیشه این مطلب را به شما گفته ام.»

و پس از سکوتی کوتاه می گوید: «یادتان نرود که لیدی همیلتون و دخترم را به

عنوان میراث برای کشورم باقی می‌گذارم. هرگز هوراشیا را فراموش نکنید.»
 در ساعت چهار و سی دقیقه بعد از ظهر، یک‌بار دیگر صدای دریا سالار بلند
 می‌شود. «خدا را شکر که وظیفه‌ام را انجام دادم.»
 این‌ها آخرین کلمات اوست..

۲۴

۶ نوامبر ۱۸۰۵

سپیده دم پرتو شیری رنگ خود را بر مزرعه مرتون افکنده است. اما به سوزانا بولتون می گوید: «گمان کنم صدای توپ های برج لندن را می شنوم.»

«توپ های برج؟ باید دلیل بیار مهمی داشته باشد.»

«همین طور است. یقین دارم دیشب هم صدای آن ها را شنیدم.»

«واقعاً عجیب است. من...»

«صبر کنید. یک نفر در می زند.»

اما برای گشودن در شتاب می ورزد. مردی در آستانه در ایستاده است. خودش را معرفی می کند. «ناخدا ویتبی. از جانب دریاداری آمده ام.»

«بفرمایید وارد شوید.»

افسر با سکوت اطاعت می کند.

«حرف بزنید. تمنا می کنم حرف بزنید.»

«بانوی من، ما به پیروزی بزرگی دست یافته ایم.»

«برایم اهمیتی ندارد! اگر نامه ای آورده اید، به من بدهید.»

قاصد به جای پاسخ، دیدگان اشک آلود خود را به لیدی همیلتون می دوزد.

چهره اش رنگ پریدگی وحشتناکی دارد.

اما با لکنت می گوید: «فهمیدم...»

فریادی گوشخراش می کشد که به فریاد حیوانی زخمی شباهت دارد. سپس

روی نیمکت می افتد و چهره اش را میان بالش ها پنهان می کند.
 هنوز صدای شلیک توپ ها از دوردست به گوش می رسد. او اشتباه نکرده بود. این توپ ها متعلق به برج لندن است و پیروزی را بشارت می دهد.
 انگلستان یکصدا فریاد می زند نلسون مرده، ولی میهن نجات یافته است. برای مرگ قهرمان می گریزند، ولی در عین حال به هم تبریک می گویند. از شهری به شهر دیگر، از روستایی به روستای دیگر، خبر در سراسر کشور پخش شده است. از ژرفای تاریک ترین ویرانه ها، از زیر قبه های زرین کاخ ها، این کلمات بر سر زبان ها است: نلسون، نلسون، ترافالگار، ترافالگار... گزارش نبرد از هر کوچه ای به کوچه دیگر و از هر رهگذری به رهگذر دیگر منتقل می شود. حتی یکی از کشتی های اعلیحضرت از شرکت در شادمانی خودداری نمی کند. در برابر چهارصد و پنج ملوان انگلیسی، فرانسویان سه هزار نفر و اسپانیایی ها در همین حدود تلفات داده اند. از ۵۴ کشتی دشمن ۱۷ فروند اسیر شده اند. دریاسالار ویلنوو به اسارت درآمده است، همچنین دریاسالار اسپانیایی هیدالگو سیستروس. پیروزی و افتخار!

نامه کالینگ وود که پیروزی را اعلام داشته دیشب در حوالی نیمه شب به دفتر وزارت دریاداری رسیده است. پیروزی و افتخار برای زنی که تنها مردی را که در جهان دوست می داشته از دست داده است چه اهمیتی دارد؟ شادمانی ملت برای زنی که از مرگ قهرمان غرق در افتخار ضجه و مویه می کند چه اهمیتی دارد؟ با مرگ نلسون احتضار اما آغاز می شود.

به مدت ده ساعت، ده ساعت طولانی، زانوی غم در بغل می گیرد. کلمه ای سخن نمی گوید و بی حرکت باقی می ماند. سرتاسر هفته خرد و درمانده است و اگر گاهی از حال رخوت بیرون می آید، برای خواندن و دوباره خواندن نامه های دریاسالار است که زیر بالش حفظ کرده است. در میان نامه های مزبور یادداشتی به امضای کالینگ وود وجود دارد. «ناخدا توماس هاردی از من خواهش کرده صمیمانه ترین احساساتش را به شما ابلاغ نمایم.» خود هاردی نیز چند روز بعد نوشته است: «از این پس وظیفه من این است که هرچه در توان دارم

در برآورده ساختن خواسته‌های آنان به کار بندم. آخرین آرزوی لرد عزیزمان چنین بوده، و من خود را موظف به اجرای آن می‌دانم. به محض اینکه فرصت یابم، به دیدارتان خواهم آمدم»

হারدی به وعده خود وفا می‌کند. در ۵ سپتامبر، همان روزی که رزمناو ویکتوری در اسکله اسپیت‌هد پهلوی می‌گیرد، با شتاب به مرتون می‌رود. یک بعد از ظهر تمام آخرین ساعت‌های نلسون را برای اما تعریف می‌کند. سپس انگشتی را که دو دست درهم پیچیده را نشان می‌دهد به او تسلیم می‌کند. اما حلقه ازدواجی را که پای محراب کلیسای مرتون به عاشقش داده بود، می‌شناسد.

آن‌گاه افسر دوم کشتی یونیفورم خون‌آلود، دسته‌ای از گیسوان نلسون، و همچنین تابلویی را که ویژه لوبرن از اما کشیده بود به وی می‌دهد. نلسون این تابلو را در هر جایی و در هر ناوی با خود برده بوده است.

«হারدی، می‌توانم جنازه‌اش را ببینم؟»

«بانوی من، گمان کنم این کار اشتباه باشد. تمنا می‌کنم این فکر را از سرتان

بیرون کنید.»

به منظور حفظ جنازه، آن را در خمره‌ای بزرگ لبریز از عرق انگلیسی — برندی — انداخته و هنگام توقف در جبل الطارق مقداری عرق کشمش به آن افزوده بودند. ولی در این میان دکتر بیتی کالبدشکافی را لازم دانسته بود. پزشک جراح پس از گشودن قفسه سینه، به دشواری توانسته بود گلوله‌ای را که در عضلات پشت جا گرفته بود، خارج سازد. پزشک در گزارشش قید کرده بود: «گلوله پس از فرو رفتن در شانه چپ و شکستن دو دنده، از قسمت برجسته و گرد ریه چپ گذشته و شریان ریوی را قطع کرده است، به نحوی که هرچند گلوله پس از آن ستون فقرات را شکسته، نخستین علت مرگ خونریزی داخلی در ریه‌ها بوده است.»

হারدی تکرار می‌کند: «نه، گمان کنم این کار اشتباه باشد. تمنا می‌کنم این فکر

را از سرتان بیرون کنید.»

اما سرش را به شدت تکان می‌دهد. «باید او را ببینم و لبانش را برای آخرین بار ببوسم.»

در ۲۲ دسامبر جنازهٔ نلسون را در بیمارستان نظامی گرینویچ در ساحل جنوبی تیمز و در ده کیلومتری پایین دست برج لندن به امانت می‌گذارند. گروه کوچکی از نزدیکان متوفی حلقه‌ای پیرامون تابوت سرگشاده تشکیل می‌دهند. همگی از تر و تازگی شگفت‌آور جنازه تکان می‌خورند. هنرمندی به نام خانم کاترین راس، که قبلاً تصویر نلسون را نقاشی کرده بود، قالب صورت او را برای تهیهٔ نقاب پس از مرگ برمی‌دارد.

آیا اِما و هوراشیا حضور دارند؟ مگر اما به افسر دوم نگفته بود: «قول می‌دهم یک کلمه بر زبان نیاورم و یک قطره اشک نریزم، ولی اجازه دهید لبانم را روی لبانش بگذارم؟» و مگر تمایل خود را به داشتن دسته‌ای از گیسوان دریاسالار ابراز نداشته بود؟ برخی از زندگینامه‌نویسان یقین دارند که او در این مراسم شرکت داشته است، ولی دیگران خلاف آن را می‌گویند. اظهار نظر در این باره دشوار است.

تنها یک چیز مسلم است: تابوتی که نلسون در آن قرار گرفته، ساخت یک ملوان جوان رزمنده و انگارد با چوب‌های دکل بزرگ کشتی فرانسوی اوریان بوده است.

در ۸ ژانویه، جمعیت انبوهی در دو ساحل رود تیمز گرد آمده است. تابوت را در پوششی سربی روی سکوی پهنی نهاده‌اند که به وسیلهٔ کشتی یدک‌کشی کشیده می‌شود و به سوی بالادست رودخانه می‌رود. چندین قایق حامل دریاسالاران و افسران از هر درجه آن را همراهی می‌کنند. ولیم هادینگ، شاهزادهٔ ویلز، در بارانداز وایت‌هال از آنان استقبال می‌کند. در دو ساحل رودخانه ناقوس کلیساها به صدا در می‌آید.

صبح روز بعد که مصادف با پنجشنبه است، موکب تشییع جنازه کنندگان راه کلیسای جامع سنت پل را در پیش می‌گیرد. یک گروهان از سواران سبک اسلحه، چهار فوج پیاده نظام، شش اسواران سوار نظام، دوازده عراده توپ، و چهل و

هشت ملوان ویکتوری «با جوراب و کراوات و بازوبند سیاه» پرچم رزمناوشان را حمل می‌کنند و هرازگاهی برای نشان دادن سوراخ‌هایی که گلوله‌ها در پرچم ایجاد کرده‌اند، آن را می‌گشایند. نی‌انبان‌ها و طبل‌ها مارش عزا می‌نوازند. در دو سوی خیابان‌ها اهالی ماتم‌زده و سوگوار لندن صف کشیده‌اند. در ساعت دوی بعد از ظهر، دوازده ملوان تابوت نلسون را به درون کلیسا می‌برند. شش دریاسالار که زیر سایبانی را گرفته‌اند، به پیشواز تابوت می‌روند، در حالی که گروه آوازخوانان، دسته‌جمعی سرود «من رستاخیز و زندگانی هستم» را می‌سرایند.

در پایان مراسم که چهار ساعت طول می‌کشد، دستگاهی مخصوص تابوت را آهسته در سرداب قرار می‌دهد. همه چیز تمام شده است.

در بیرون کلیسا، جمعیت پراکنده می‌شود.

پس اما کجاست؟ لیدی همیلتون کجاست؟ در خانه‌اش. خود را در آپارتمان خیابان کلارجس زندانی کرده است. ضروری ندانسته‌اند او را دعوت کنند. فانی را هم دعوت نکرده‌اند. نه همسر و نه معشوقه حق ندارند برای آخرین بار به مردی که دوست می‌داشته‌اند و هنوز هم دوست می‌دارند، ادای احترام کنند. از دیدگاه فانی، هیچ نگرانی‌ای وجود ندارد. ۱۸۰۰ لیره مستمری سالانه‌ای که نلسون پیش‌بینی کرده است، آینده‌ او را تضمین می‌کند، و چنان‌که خواهیم دید، به جز این مستمری چیزی نصیبش نمی‌شود. از دیدگاه اما ساعت حابرسی فرارسیده است. در این شب زمستانی ۱۸۰۶ وضع زندگی او چگونه است؟ به هر جا که رو می‌کند به جز تاریکی و تنهایی چیزی نمی‌بیند. در فاصله دو سال، داس اجل دو موجودی را که سرنوشت او را در دست داشتند، از میان برده است. اکنون تنها با یک کودک پنج ساله و منبع درآمدی برابر با ۱۷۰۰ لیره مستمری سالانه باقی مانده است: ۷۰۰ لیره‌ای که سر ویلیام برایش ارث گذاشته (پس از پرداخت مالیات) و ۱۰۰۰ لیره‌ای که نلسون برایش مقرر کرده است. به این مبلغ باید بخشی از عایدات دوک‌نشین برونته، یعنی ۵۰۰ لیره اضافه شود، ولی

عالیجناب ویلیام که مجری وصیتنامه برادرش است، به بهانه اینکه پول ندارد، از پرداخت آن به اِما خودداری می‌کند! دریا سالار برای هوراشیا ۴۰۰۰ لیره باقی گذاشته، ولی لیدی همیلتون حق ندارد بهره آن را دریافت نماید، زیرا باید منحصرأ صرف هزینه تحصیل دخترش شود. او می‌داند که ولو اینکه در آستانه مرگ باشد، باید این تعهد را مراعات کند. خدا را شکر که مزرعه مرتون را دارد. با وجود این همه دشواری، اِما در خرج کردن بی ملاحظه است و تعمیرات ساختمانی تمام نشده و هزینه‌های آن پرداخت نگردیده است. چه کار خواهد کرد؟ آیا هزینه‌های زندگی را کاهش خواهد داد؟ او مفهوم صرفه‌جویی را درک نکرده، و هرگز درک نخواهد کرد. از شانزده سالگی سه مردی که در زندگانی‌اش وجود داشته‌اند سعی کرده‌اند از او حمایت کنند. نلسون و سر ویلیام بیش از اندازه از او حمایت کرده‌اند. ناراحت نباش. شجاعت داشته باش. دولت اعلیحضرت فراموش نخواهد کرد و به یاری‌ات خواهد شتافت.

در این میان بر سر دفترچه یادداشت نلسون، که در آن اصلاحیه وصیتنامه‌اش را نوشته بود، چه آمده است؟ پس از جنگ ترافالگار، دکتر اسکات آن را تصاحب کرده و به جورج رُز، دوست صمیمی نلسون داده، که او نیز به نوبه خود آن را با شتاب در اختیار ویلیام پیت، نخست‌وزیر، نهاده است. اکنون تصمیم‌گیری بهاوست.

تنهایی، تهی بودن، کابوس... هر شب چهره نلسون خواب اِما را آشفته می‌سازد. هر روز صبح به خودش می‌گوید او باز خواهد گشت. سراسر این فاجعه خواب و خیال است. نلسون ممکن نیست مرده باشد. ممکن نیست. مردی که دوست دارد حق ندارد ناپدید شود، به خصوص که قهرمان باشد. با وجود این... در ۲۳ ژانویه ۱۸۰۶ خبری به اِما می‌رسد که زندگانی‌اش را از آنچه بود تیره‌تر می‌سازد. پیت به طور ناگهانی درگذشته است. با مرگ نخست‌وزیر، تنها پشتیبان مهمی که داشته و می‌توانسته درباره لیدی همیلتون در پارلمان اعمال نفوذ کند، ناپدید شده است. باید دعا کرد که لرد گرنویل، جانشین او، نگاهی ملاطفت‌آمیز به دفترچه‌ای که شامل آخرین وصایای دریا سالار است بیفکند.

تا قبل از آن زمان اما نقشه‌ای در سر دارد که البته هیچ چیز جدیدی نیست. اکثریت عظیمی از مردان و زنانی که این بخت را داشته‌اند که بخشی از زندگی خود را با شخصیتی برجسته تقسیم کنند، به محض درگذشت شخصیت مزبور سعی می‌کنند با انتشار سرگذشت او، اندکی حضورش را طولانی‌تر کنند. اما نیز گمان می‌کند با انتشار چنین کتابی به هم وطنانش نشان خواهد داد نلسون چقدر به او دلبسته بوده و او چه نقشی در کنار دریاسالار ایفا می‌کرده است. اما در واقع در جستجوی عدالت است. به جورج رز اطلاع می‌دهد که بیش از ۱۵۰۰ نامه در اختیار دارد، و از وی خواهش می‌کند شخص درستکار و با استعدادی را برای نوشتن سرگذشت نلسون به او معرفی کند. شخصی که به او معرفی می‌شود جیمز هریسون نام دارد و شغلش کتاب‌فروشی است. اما با این شخص ملاقات می‌کند، و نقشه به مرحله اجرا در می‌آید.

در اواسط فوریه از او دعوت می‌شود چند روزی را با خانواده بولتون در نورفولک بگذرانند. اما دعوت را می‌پذیرد، زیرا بهتر از این است که در مرتون و کلارجس از غصه بسوزد و آب شود. سه هفته پس از ورود، نامه‌ای پرتشویش از مادرش دریافت می‌کند: «آیا رو نوشت وصیت‌نامه نلسون را حفظ کرده‌ای؟» نه، او هیچ چیزی در دست ندارد. سند در دست لرد گرنویل است. او یقین دارد.

اما خانواده بولتون را در دومین هفته آوریل ترک می‌گوید. اکنون خودش را قوی‌تر احساس می‌کند و قادر به تحمل بهشت مرتون، که روز به روز بیشتر به جهنم مرتون شبیه می‌شود، می‌بیند.

در اواسط ماه مه در یکی از شماره‌های مورنینگ کرویکل می‌خواند که پارلمان انگلیس برای خانواده نلسون پاداش تعیین کرده است. ولی فقط برای اعضای خانواده... هر یک از خواهران دریاسالار ۱۵۰۰۰ لیره استرلینگ دریافت خواهد کرد. فانی مستمری دائم‌العمری به مبلغ ۵۰۰۰ لیره در سال می‌گیرد، ولی ویلیام، برادر انگل دریاسالار، سهم شیر را دریافت می‌کند. علاوه بر مستمری سالانه ۵۰۰۰ لیره‌ای، دولت مبلغ باورث‌کردنی ۱۰۰,۰۰۰ لیره «به منظور خرید خانه‌ای که مطابق شأنش باشد» به او می‌دهد. چه شأنی؟ او که تاکنون کشیش ساده‌ای بیش

نبوده است. پارلمان علاوه بر پاداش، لقب کنت به او می دهد؛ افتخاری که از نلون دریغ شده بود. گاهی اقدامات دولت عجیب و درک نکردنی است.

یادتان نرود که من لیدی همیلتون و دخترم هوراشیا را به عنوان میراث برای کشورم باقی می گذارم. هرگز هوراشیا را فراموش نکنید.

ظاهراً این استغاثه بخشی از دلمشغولی های دولت اعلیحضرت پادشاه مهربان و دست و دل باز انگلستان را تشکیل نمی داده است. در نتیجه اما ناچار می شود در جستجوی وام برآید. به ملکه ناپل متوسل شود؟ پس از پاسخ سربالایی که قبلاً دریافت کرده، خودش را قادر به تجدید تقاضا نمی بیند. غرورش دست نخورده باقی مانده و اجازه چنین کاری را به او نمی دهد. وانگهی، مگر نلون به او نگفته بود «در کشور پادشاهی دو سیل دیگر هیچ کس به ما علاقه مند نیست»؟ افزون بر این، ملکه در سرایشی سقوط قرار دارد. او یک بار دیگر در پالرمو در تبعید به سر می برد. اکنون پادشاه جدید ناپل ژوزف بناپارت نام دارد.

در نخستین روز ماه ژوئیه، نامی به ذهنش خطور می کند - سر هری. شاید خواننده این شخص را به یاد نداشته باشد؛ لرد جوانی که مجله جنتلمن ها او را «مرد شیک پوشی درجه یک ولی مبتذل» توصیف کرده بود. این شخص هری فدرستون هاو، پدر امای کوچک است، و اکنون مرد سالمندی است که پنجاه و چهار سال دارد و هنوز ازدواج نکرده است. در طول این سال ها با زنی که زمانی معشوقه اش بود مکاتبه نامنظم داشته است، و امروز اما در نهایت ناامیدی به فکر او افتاده است. قلم در دست می گیرد و می نویسد:

سر هری عزیزم،

اگر نمی توانید به تقاضای من پاسخ مثبت بدهید، این نامه را بسوزانید و یقین داشته باشید دلگیر نخواهم شد. من در انتظار

دریافت ۲۰۰۰ لیره از کنت ویلیام [برادر نلسون] هستم، ولی با در نظر گرفتن روال کار در نخست وزیری، نخواهم توانست این مبلغ را قبل از عید میلاد مسیح دریافت کنم. اگر بتوانید ۵۰۰ لیره به من قرض بدهید، کمک بزرگی خواهد بود و خواهم توانست سر و صورتی به کارهایم بدهم. تضمین می‌کنم که پس از دریافت وجه از کنت ویلیام یا فروش مزرعه مرتون پول شما را پس خواهم داد. اگر این تقاضا را بپذیرید، نزد صرافی کوتس اقدام خواهم کرد تا قبل از عید میلاد مسیح طلب شما را بپردازد. قرار است لرد سنت وینسنت درباره موضوع من با آقای فوکس [معاون وزارت خارجه] گفتگو کند و در مورد خدماتی که انجام داده‌ام شهادت بدهد. ترجیح می‌دهم به شما مراجعه کنم تا به رباخواران بهره کلان بپردازم. اجازه دهید برای دیدارتان به آپ پارک بیایم. درباره ایام خوش گذشته صحبت خواهیم کرد. شاید تا آن زمان طلب شما را پس داده باشم. دلم نمی‌خواهد احساساتی را که مجبورم ساخته است چنین درخواستی از شما بکنم، شرح دهم. خدمتگزار شما، اما همیلتون.

افزایش سن گاهی اشخاص را اصلاح می‌کند. سر هری پاسخ مثبت می‌دهد. شاید فرصتی می‌یابد که از رفتار گذشته‌اش پوزش بطلبد. اما بی‌درنگ به او می‌نویسد: «سر هری عزیز، نامه شما مرا بسیار خوشحال کرد. من در بستر بیماری نامه‌نگاری می‌کنم، زیرا تب دارم... فردا حدود ساعت یک بعد از ظهر در لندن خواهم بود. بگویید در کجا می‌توانم شما را ملاقات کنم و با صدای بلند تشکر نمایم. روزی که آن‌ها بخواهند کاری برایم انجام دهند، من به اندازه کافی پولدار خواهم بود.» و یادداشتی به این مضمون به نامه‌اش پیوست می‌کند: «صرافی کوتس، خواهشمند است پنج ماه پس از این تاریخ، که ژوئیه ۱۸۰۶ است، مبلغ ۵۰۰ لیره به سر هری فدرستون‌هاو بپردازید.»

اما پس از دریافت این وجه، خود را آماده رفتن به نورفولک نزد خانواده بولتون می‌کند، ولی پیش از اقدام به سفر نامه‌ای خطاب به الکساندر داویسون، پیشکار نلسون، می‌نویسد. «حالم بسیار بد است. با قلبی شکسته تصمیم گرفته‌ام به نورفولک نزد خانم بولتون بروم. دنیای پهناوری در برابرم گشوده است که در آن هیچ دوستی وجود ندارد، در حالی که وقتی قدرت داشتم، خانه‌ام لبریز از دوستان بود. اکنون همه چیز فراموش شده و مانند خدماتی که به کشورم کرده‌ام بر باد رفته است. اگر دولت به یاری‌ام نشتابد، گمان کنم ناچار خواهم شد خیابان کلارکس و بی‌شک مرتون را ترک نمایم.»

همچنین با هیلی، دوست رامنی، درد دل می‌کند. «روحیه‌ام بسیار خراب شده است... در ناپل خوشبخت بودم، ولی همه این‌ها بخشی از یک رؤیاست. شب و روز یک گله وکیل دعاوی آزارم می‌دهند. کتاب پیروزی خویشتنداری شما را مرتب می‌خوانم. خداحافظ، دوست عزیز.»

هنگامی احساس تنهایی بیشتر می‌کند که عالیجناب ویلیام تصمیم می‌گیرد شارلوت، دوست و محرم اسرارش را از معاشرت با او بازدارد.

در نورفولک خانواده بولتون، همانند سفرهای پیشین، گرم‌ترین استقبال را از وی به عمل می‌آورند. ظاهراً درگذشت دریاسالار هیچ چیزی را تغییر نداده است. اما هنوز زنی است که نلسون دوست می‌داشته است. وی تا پایان ماه نزد آنان اقامت می‌کند و با استفاده از فرصت به ولخرجی‌های نابخردانه می‌پردازد. در ستون‌های روزنامه نوروچ مرکوری گزارش ضیافت شامی را که در گران‌ترین رستوران محلی به نام میکده تاج ترتیب داده و سرشناس‌ترین افراد منطقه را دعوت کرده بود، می‌خوانیم.

هیچ خبری از دولت نیست. بدتر آنکه هیچ‌کس نمی‌داند بر سر دفترچه خاطرات نلسون چه آمده است. گویی دود شده و به هوا رفته است.

از نورفولک به اسکات، قاضی عمکر دریاسالار، می‌نویسد: «من در آخر این هفته [آغاز سپتامبر] در مرتون خواهم بود. خیلی مایل‌م شما را ببینم و از شما مشورت بخواهم. نمی‌دانید رفتاری که با هوراشیا و من می‌کنند چقدر نامناسب

است. آخرین آرزوی فرشته قلبم را نادیده گرفته و در اصلاحیه وصیتنامه‌اش دستکاری کرده‌اند. ولی من با صدای بلند می‌گویم دیگر بس است... مگر او در آخرین لحظه‌ها شاه و ملت را سوگند نداده بود که درباره من انصاف به خرج دهند؟ من نامه‌های او و ملکه ناپل را حفظ کرده‌ام، که به خوبی نشان می‌دهد چه خدماتی به کشورم کرده‌ام. چه پاداشی به من دادند؟ هیچ! من بالاتر از اینها هستم. آنان را تحقیر می‌کنم و ترجیح می‌دهم شأن خود را حفظ نمایم. سرتاسر عمرم را با افتخار و احترام زیسته‌ام، و نخواهند توانست افتخار و احترام را از من پس بگیرند. من آن‌ها را خوار می‌شمارم.»

زندگینامه نلسون که به تشویق اما به قلم جیمز هریسون نوشته شده، در دو جلد تحت عنوان «زندگی» از سوی ناشری به نام سی. چاپل ساکن پال مال منتشر می‌شود. این کار دیوانگی محض است. او نه تنها هزینه‌های چاپ را می‌پردازد، بلکه مبلغی پول هم به مؤلف وام می‌دهد. متأسفانه هریسون که شیفته قهرمان ملی شده است، به کلی فراموش می‌کند درباره قضیه اصلاحیه وصیتنامه چیزی بنویسد و تنها در آخرین صفحات کتاب اشاره‌ای گذرا به این مسئله می‌کند. در هر حال لرد گرنویل تحت تأثیر محتوای کتاب و برخی عرض حال‌هایی که به نفع اما دریافت می‌کند، قرار نمی‌گیرد. افزون بر این، گفته می‌شود که کتاب بسیار بد نوشته شده است، تا جایی که لرد سنت وینسنت اظهار می‌دارد نتوانسته است حتی جلد اول آن را به پایان برساند.

در ماه سپتامبر اما در مرتون است و یک بار دیگر معاشرت‌ها و مهمانی‌هایش را از سر گرفته است. در ۲۹ اکتبر ۱۸۰۶ که مصادف با سالروز تولد هوراشیاست، یکی از آن ضیافت‌های شام را که در آن‌ها استادی کامل دارد، ترتیب می‌دهد. در میان مهمانان عالیجناب کشیش لنکاستر، خانم و آقای ماچام، جیمز هریسون و همسرش، و خانم و آقای بولتون و فرزندان‌شان حضور دارند. به این مناسبت اما آوازی دو صدایی با دخترش می‌خواند که اشعار آن را هریسون سروده و آهنگ آن را یک بانوی خواننده اپرای ایتالیا به نام سنیورا بیانکی ساخته است. مهمانان مرتون را با دستان پر از هدایا ترک می‌گویند. باید خاطر نشان کنیم که گره‌ویل نیز

از جمله مدعوین بوده، ولی به بهانه سرماخوردگی حضور نیافته است.

۲۶ آوریل ۱۸۰۶ مصادف با سالروز تولد اِماست. کم پولی نباید مانع برگزاری جشن شود، بنابراین از بسیاری از دوستان و آشنایان دعوت می‌کند که چهل و دومین زادروزش را با او جشن بگیرند. آن روز خانم کادوگان ماریانا را برای کمک در آشپزخانه می‌فرستد و با استفاده از فرصت، یادداشتی برای دخترش می‌نویسد. «اگر تنها ۱۰۰۰ لیره در اختیار داشتم که به شما هدیه می‌دادم، باور کنید با کمال میل این کار را می‌کردم. ماریانا را نزدتان می‌فرستم، زیرا گمان می‌کنم برایتان سودمند باشد. من در میان گرد و خاک و رنگ غرق شده‌ام. ماریانا برایتان تعریف خواهد کرد که در این هفته چقدر خودم را بدبخت احساس می‌کردم... اِمای عزیزم، من چهار ماه حقوق، یعنی دو لیره به او بدهکارم، و چون این مبلغ را ندارم، نتوانستم به او بپردازم. او نیاز به کفش و جوراب دارد. همچنین باید ۳۰ شیلینگ به دوشیزه کانور بپردازد تا بتواند اجرت لباسشویی را که سه ماه به تأخیر افتاده است بپردازد. خدا نگهدارتان باشد.»

اما چهل و دو سال دارد. از هم‌اکنون آثار یائسگی در او پدیدار شده و اضافه وزنی به وجود آورده که با زیاده‌روی در نوشیدن آبجوی سیاه افزایش یافته است. هیکل باریک و خوش ترکیب بیست سالگی خاطره‌ای بیش نیست.

ماه‌ها جایگزین هفته‌ها می‌شود. یک سال می‌گذرد و سکوت مقامات دولت اعلیحضرت پادشاه انگلستان بیش از هر زمان دیوانه‌کننده است. اما بتندبازی می‌کند. از اینجا قرض می‌کند تا به جای دیگر بپردازد. مارپیچ جهنمی که در آن گرفتار شده است پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسد. ولی تا کی؟



۳ ژوئیه ۱۸۰۸

اما در حالی که در ورتینگ در ایالت ساسکس در گردش است، از طریق جورج رز با وفا اطلاع می‌یابد که جورج کنینگ، وزیر امور خارجه جدید، تصمیم گرفته است به اصلاحیه وصیتنامه نلسون ترتیب اثر ندهد. این خبر مانند ضربه ساطور بر او تأثیر می‌بخشد. نامه رز بدین شرح است: «اخیراً گفتگویی دو نفری و آرام درباره مطلبی که نلسون چند لحظه پیش از آخرین نبرد نوشته بود با آقای کنینگ داشتم. همان‌طور که قبلاً هم به شما گفته بودم، تکرار می‌کنم که آقای کنینگ در اجرای مفاد این نامه کمال حسن نیت را دارد. ولی بیم دارد دشواری‌هایی که در این کار وجود دارد، برطرف نکردنی باشد. صمیمانه به شما اطمینان می‌دهم وظیفه‌ای را که نلسون اگر زنده بود از من انتظار می‌داشت، در کمال نومیدی و با جدیت انجام داده‌ام و وجداناً متأسفم که نتوانستم موفق شوم. هنوز مسئله کاملاً حل نشده است، ولی اگر به شما امیدواری کاذب بدهم، نابخشودنی خواهم بود.»

اما بی‌درنگ به او پاسخ می‌دهد: «باور کرده بودم که آقای کنینگ عدالت را درباره من اجرا خواهد کرد. من خواستار هیچ‌گونه لطفی نیستم و گمان می‌کردم صرف مطرح کردن ادعاهای کسی که این کشور را نجات داده است، مورد توجه قرار خواهد گرفت. فرض کنیم دولت از کوچک‌ترین کمکی به من مضایقه کند، در این صورت آیا نمی‌تواند به فکر دختر قهرمانش باشد؟ دیگر بس است و از

نامه‌نگاری خسته شده‌ام. باید به مرتون بازگردم. سوگند خورده‌ام که در آنجا مراقب تحصیلات هوراشیا باشم، و این وظیفه را دنبال خواهم کرد. همچنین باید به کارهای ساختمانی که با موافقت نلسون آغاز شده است خاتمه بدهم. صورتحساب‌ها تاکنون به ۷۰۰۰ لیره بالغ شده است. او قصد داشت در بازگشت آن‌ها را پردازد. تنها تقاضایی که دارم این است که مقامات دولتی این بدهی را تسویه کنند. لازم است یادآوری کنم که این مبلغ در برابر خدماتی که در ناپل در راه خدمت به وطن و خاندان سلطنت انجام دادم بسیار ناچیز است؟»

اما به مرتون باز می‌گردد و از آن پس عملاً از آنجا تکان نمی‌خورد.

در ۲۹ اکتبر ده سالگی هوراشیا را جشن می‌گیرد. طبق معمول عالیجناب لنکاستر کشیش، آقا و خانم بولتون، آقا و خانم ماچام، خواهرزادگان و برادرزادگان نلسون، و همچنین جیمزپری سردبیر روزنامه مورینگ کرونیکل حضور دارند.

زمستانی که فرامی‌رسد بسیار غم‌انگیز است. هرگز بارش برف او را این چنین به فکر کفن سفید نینداخته است. هرگز چشم‌انداز مرتون این چنین به نظرش خیال‌انگیز نرسیده است. هرگز هوا این چنین سرد نبوده است. در عمارت مرتون بخاری‌های دیواری فراوان است، ولی هیزم گران است. هنگامی که بهار ۱۸۰۹ فرامی‌رسد، آخرین تردیدهای اما برطرف می‌شود. مرتون را باید فروخت. دیگر چاره‌ای ندارد. طلبکاران که تاکنون امیدوار بودند اما بتواند در وصول مطالباتش از دولت موفق شود، بیش از پیش فشار وارد می‌آورند. آری، باید ملک را فروخت. وانگهی، مزرعه دیگر آن بهشتی نیست که او می‌شناخت، بلکه تبدیل به خانه‌اشباح شده است. برخی شب‌ها خیال می‌کند دو شیخ را می‌بیند که در باغ گردش می‌کنند: شیخ سفیری سالخورده که بازو در بازوی دریا سالاری با یونیفورم کامل انداخته است.

در ۱۰ آوریل آقای ویلاک از مؤسسه املاک میدان گلدن بهای ملک را ۱۲,۹۳۰ لیره ارزیابی می‌کند. اکنون باید خریدار پیدا کرد.

در همین حال اما با خشم فراوان به لرد سنت وینسنت می‌نویسد و به وی

التماس می‌کند «به نام خاطره‌های رقت‌انگیزی که یقیناً از هم‌رز می‌پرافتخار حفظ کرده است» به نفع وی مداخله کند. در این نامه خاطر نشان می‌سازد که سایر بیوه‌های کارمندان دولت، اعم از نظامی و غیر نظامی، از کمک دولت برخوردار شده‌اند. به عنوان مثال خانم فوکس را نام می‌برد که برایش ۱۲۰۰ لیره مستمری برقرار کرده‌اند، در حالی که خدمات شوهرش مورد اختلاف است، و بیوه آقای لاک که از مستمری ۸۰۰ لیره در سال بهره‌مند شده است، در حالی که شوهرش کنسولی ساده در پالمو، آن هم تنها به مدت دو سال بوده است.

امای بیچاره نمی‌داند که بزرگان حافظه خوبی ندارند و به کلماتی مانند «خاطره‌های رقت‌انگیز» بی‌اعتنا هستند. نامه بی‌پاسخ می‌ماند. وانگهی، همسر سفیر سابق فراموش کرده است که لرد سنت وینست از او خوشش نمی‌آید. مگر همو نبود که علناً آنان را «زوج مسخره و دیوانگان احساساتی» می‌نامید؟ چگونه اما تصور می‌کرد چنین مردی به یاری‌اش خواهد شتافت؟ درست است که غریق متوسل به هر خس و خاشاکی می‌شود، ولی...

و دفترچه یادداشت نلمون چه شده است؟ اگر می‌توانست آن را به دست آورد و به ثبت برساند، همه چیز روبه‌راه می‌شد. ولی دفترچه یافت‌نشدنی است. می‌گویند میان هزار و یک کاغذبازی بین دربار و وزارت خارجه مفقود شده است.

ماه‌ها می‌گذرد و هیچ خریداری برای مرتون یافت نمی‌شود. افزون بر این، گره‌ویل که به یاد داریم مجری وصیتنامه سر ویلیام است، در پرداخت پول بی‌نظمی نابخشودنی نشان می‌دهد. در واقع هیچ‌گاه مستمری‌ام‌ها به موقع پرداخت نمی‌شود. اوج بدبختی هنگامی است که الکساندر داویسون، مردی که می‌توانست به گره‌ویل فشار بیاورد، به جرم قصور در انجام وظیفه محکوم شده است و در زندان به سر می‌برد.

در اوایل ماه مه اما ناچار می‌شود آپارتمان خیابان کلارنس را بفروشد. در ژوئیه جورج رز به وی اطلاع می‌دهد که یک بازرگان هندی به مزرعه علاقه‌مند شده است، ولی این قضیه به جایی نمی‌رسد.

پس چه کسی می‌تواند مرتون را بخرد؟ کدام مرد ثروتمندی این کار را خواهد کرد؟

یک نام به ذهنِ اِما خطور می‌کند، نام یک ستایشگر سابق که قدم به هشتاد سالگی نهاده است، و او «کیوی پیر» یعنی لرد کوئینبری است. مگر پس از درگذشت سر ویلیام پیشنهاد ازدواج و واگذاری همه دارایی‌هایش را به اِما نداده بود؟ البته سال‌ها از آن قضیه گذشته است. اِما دیگر موجود زیبا و تابناکی نیست که لرد می‌شناخت. ولی چه اهمیت دارد؟ انتظاری که اِما از وی دارد ازدواج نیست، بلکه خریداری ملک است. از این رو قلم در دست می‌گیرد و نامه زیر را می‌نویسد:

لرد و دوست عزیزم،

آیا می‌توانم امیدوار باشم که این نامه را خواهید خواند؟ زیرا شما تنها امید من هستید که در این دنیای دون می‌توانید به یاری من بشتابید. بنابراین دست نیاز به سویتان دراز می‌کنم و تقاضا دارم اجازه دهید در ریچموند [خانه‌ای خالی که در تملک لرد است] اقامت کنم، مشروط بر اینکه بدون ترس از طلبکاران و در حالی که کلیه قروض پرداخت شده زندگی کنم. گمان می‌کنم و امیدوارم مبلغ ۱۵۰۰۰ لیره برای همه این‌ها بسنده باشد. به خاطر عشقی که نسبت به من و علاقه‌ای که به نلسون مرحوم داشته‌اید، به خاطر خدماتی که به کشورم کرده‌ام، استدعا می‌کنم مرتون را بخرید. اگر به من کمک نکنید، بدبخت‌ترین زن جهان خواهم بود. اگر بتوانم خود را از شر مرتون خلاص کنم و بدهی‌هایم پرداخت شود، به امرار معاش با ۱۰۰ لیره در ماه راضی خواهم بود و شما مرا خوشحال خواهید دید و من و مادرم برای شما دعا خواهیم کرد. اگر مایل نباشید مرتون را حفظ کنید، می‌توانید در بهار آینده ملک را به شخص دیگری بفروشید و پول بیشتری کسب کنید.

اجازه دهید این زمستان را بدون این فکر که به زندان خواهیم رفت سپری کنم. درست است که بی احتیاطی های گذشته مرا به این روز انداخته است، ولی حق ناشناسی و پستی بعضی ها مرا به این گونه کارها تشویق کرده بود. بر آنان شرم باد. نگذارید دشمنانم مرا خرد کنند. به نام خدا تصور کنید نلسون است که به شما التماس می کند...

دوک سالخورده شاید ناشنوا باشد، ولی هنوز قادر است ندای قلب خود را بشنود. او مایل به خریداری مرتون نیست. زیرا دارای چند ملک و خانه است که از آن ها استفاده نمی کند. یک ملک دیگر باعث دردهای اضافی خواهد بود، در حالی که با سن بالایی که دارد باید خودش را از شر املاک دیگر هم خلاص کند. در عوض، دوک دست به حرکتی بزرگوارانه می زند. مبلغ ۲۵۰۰ لیره برای اِما می فرستد، اما به یک شرط: این مبلغ به صرافی کوتس سپرده خواهد شد و آبراهام گلداسمیت - بانکداری یهودی که اِما در نخستین هفته های ورود به مرتون با وی آشنا شده بود - مأمور پرداخت بدهکاری های اِما خواهد شد. افزون بر این، «کیوی پیر» خانه ریچموند را در اختیار او قرار می دهد. خانه مزبور که در محله ای اعیان نشین قرار دارد، بسیار مطبوع است و کوچک تر از مرتون نیست، با باغچه ای کوچک در پشت ساختمان که تا کرانه رود تیمز ادامه دارد. مجموعاً شامل هشت اتاق خواب، چهار اتاق پذیرایی، یک سالن بلیارد، و دیگر وسایل راحتی است. دو مرغ ماهیخوار سنگی در دو سوی جلوخان سرپوشیده خانه قرار دارند و به این مناسبت آن را خانه مرغ ماهیخوار می نامند.

اِما با اشتیاق می پذیرد و بی درنگ اسباب کشی می کند. بخشی از بدهکاری هایش پرداخت شده است، ولی تنها بخشی از آن. حلقه پیرامونش تنگ تر می شود و طلبکاران که یقین حاصل کرده اند اما چیزی از دولت دریافت نخواهد کرد، ناقوس مرگ را به صدا در می آورند. به این تنش فوق العاده، مسئله سلامت مزاج افزوده می شود. در یکی از صبح های ماه سپتامبر، با وحشت غده

کوچکی در پستانش کشف می‌کند. دکتر هیو ساید جراح او را مطمئن می‌سازد و تأکید می‌کند که غده خوش خیم است (که حقیقت دارد). با این همه اما تصمیم می‌گیرد و صیتنامه‌اش را بنویسد. ممکن است این کار لبخند بر لب خوانندگان بیاورد، زیرا چیزی ندارد که به ارث باقی بگذارد.

ریچموند، ۱۶ اکتبر ۱۸۰۸

بدین وسیله اعلام می‌دارم که این سند به منزله آخرین خواسته و وصیتنامه‌ام است.

اگر بتوانم در کلیسای سنت پل به خاک سپرده شوم، آرزویم برآورده خواهد شد، زیرا در کنار نلسون، مردی که به اندازه سر ویلیام دوست می‌داشتم و ستایش می‌کردم، خواهم بنود. من و نلسون موافقت کرده بودیم در عالم نیستی به هم پیوندیم و کنار یکدیگر دفن شویم. اگر شاه برای او تشییع جنازه رسمی ترتیب نداده بود، هر سه نفر، یعنی من و نلسون و سر ویلیام در یک سرداب یکدیگر را باز می‌یافتیم، زیرا هر سه با رشته‌های تقوا و محبت با یکدیگر ارتباط داشتیم. ولی هر چه بوده گذشته است و من یقین دارم در آسمان به او خواهم پیوست... وصیت می‌کنم که مرتون را بفروشند و پول آن را صرف پرداخت بدهکاری‌هایم کنند. اگر چیزی باقی ماند به مادرم و پس از او به هوراشیا نلسون عزیزم برسد. کلیه اموالی را که هنگام مرگ دارم به این دو نفر واگذار می‌کنم: گلدان‌های چینی، تابلوهای نقاشی، مبلمان و اثاث، پول، مشروبات، سینی‌های نقره، ظروف غذاخوری، و همه چیز... امیدوارم آقای جورج رُز مجری وصیتنامه‌ام باشد و از مادرم و هوراشیا مواظبت کند و اگر زنده نبود، این وظیفه را به فرزند ارشدش بسپارد. و نیز امیدوارم عدالت را درباره هوراشیای کوچک اجرا کنند و الاحضرت شاهزاده ویلز را که آن همه

نلسون را دوست داشت سوگند می‌دهم که حمایت از کودک وی را تضمین کند. من به شاه و میهنم خدمت کرده‌ام، ولی این خدمات را قدر نشناختند، همان‌طور که آخرین خواسته‌های نلسون را برآورده نکردند. از این رو هیچ توهمی درباره‌ی آنچه پس از مرگ من روی خواهد داد، ندارم.

وصیتنامه‌ای کم‌ارزش ولی هیجان‌انگیز است.

در ۲۵ نوامبر به پیشنهاد آبراهام گلداسمیت بانکدار، نشستی در خانه‌ی جان پرینگ، دوست وی، تشکیل می‌شود که در آن آقای داویسون (که از زندان آزاد شده) و هفت نفر دیگر حضور دارند. آقای داویسون به عنوان وکیل لیدی همیلتون عمل می‌کند.

شخصیت‌های مزبور همگی از دور یا نزدیک با اِما و نلسون ارتباط داشته‌اند و اکنون قصد دارند به یاری زنی بشتابند که در شرف غرق شدن است. در پایان نشست تصمیم می‌گیرند مجموع اموال لیدی همیلتون را که ۱۷۵۰۰ لیره ارزیابی شده است به عنوان وثیقه به آقای آبراهام گلداسمیت و سایر آقایان حاضر در جلسه بپردازند و در مقابل تا زمانی که ملک مرتون به فروش نرسیده است، مبلغ ۴۵۰۰ لیره به اِما وام بدهند که به طلبکاران سمج‌تر خود بپردازد.

اگر برخی از انسان‌ها قدرت و اراده‌ی آفریدن معجزه را نداشته باشند، معجزه‌ای وجود نخواهد داشت. به لطف اقدام بانکدار و دوستانش، اکنون اِما می‌تواند اندکی نفس بکشد. ولی هنوز گرفتاری‌ها تمام نشده است.

اموال اِما ۱۷۵۰۰ لیره ارزیابی شده است، ولی طلبکاران مطالبه‌ی ۸۰۰۰ لیره به علاوه‌ی ۱۰,۰۰۰ لیره دیگر بهره‌های انباشته شده را می‌کنند. اِما ترجیح می‌دهد به این موضوع نیندیشد. عجلتاً نجات یافته است.

در بهار ۱۸۰۹ اِما با شنیدن این خبر که اثر گلداسمیت، پسر آبراهام، تصمیم به خرید مرتون گرفته است، سبکبارتر می‌شود، و از آنجایی که بدن پس از دوران تنش فوق‌العاده قدرت مقاومت خود را از دست می‌دهد، اِما بیمار می‌شود.

پزشکی که به بالین او فراخوانده می‌شود تشخیص یرقان می‌دهد. جای شگفتی نیست. لذتی را که او از نوشیدن بطری‌های بزرگ شامپانی و سپس آبجوی سیاه احساس می‌کرد به خاطر داریم. بنابراین می‌توان تصور کرد که کبدش شروع به کج خلقی کرده بوده است. وی تا حدود ۲۰ آوریل بستری می‌شود و در ۲۳ آوریل تصمیم می‌گیرد نامه‌ای به چارلز گرهویل بنویسد و او را در جریان آخرین دگرگونی‌های زندگی‌اش قرار دهد. گذشته از هر چیز، او آخرین حلقه زنده تاریخچه زندگی‌اش و به استثنای خانم کادوگان آخرین شاهد گذشته‌هایش است. اما قادر نمی‌شود این نامه را به مقصد برساند، زیرا در همان روز عالیجناب لرد چارلز گرهویل در پنجاه سالگی در خانه‌اش واقع در پدینگتون‌گرین جان می‌مبارد. او هیچ‌گاه ازدواج نکرده و کودکی از خود باقی نگذاشته است. در وصیتنامه‌اش نیز کلمه‌ای درباره لیدی همیلتون ذکر نکرده است.

سال ۱۸۱۰ بهتر از سال‌های پیشین آغاز نمی‌شود. نگرانی‌های اما همچنان انباشته می‌شود. مهلتی که برای فروش مرتون قائل شده بود به پایان رسیده، و همراه آن حمایت دوستانش به گذشته تعلق یافته است. اما دیگر در وضعی نیست که بتواند خانه مرغ ماهیخوار را حفظ نماید و ناچار می‌شود به آپارتمان کوچک خیابان پیکادیلی نقل مکان کند.

در طول ماه مارس هوراشیای کوچک دستخوش بیماری می‌شود، که البته چندان مهم نیست. در عوض هنگامی که خانم کادوگان به نوبه خود بیمار می‌شود، بسیار وخیم‌تر است. باید گفت که سنیرا مادره در طول سال‌های اخیر بر اثر پشتیبانی از دخترش فرسوده شده است. مرتب به اما شجاعت و نیرو بخشیده و برای دخترش پشتیبانی نیرومند و مفید بوده و در هیچ مورد نه کمترین انتقاد و نه کوچک‌ترین قضاوتی از رفتار اما به عمل نیاورده است، اگرچه فرصت انتقاد کم نبوده است. خانم کادوگان در ۱۴ آوریل، به همان آرامی که زندگی کرده بود، جهان را وداع می‌گوید.

این حادثه برای اما مانند تیر خلاص است. از دست دادن مادر خود به خود رویدادی غم‌انگیز است، ولی مرگ او در این لحظه‌های آسیب‌پذیری بزرگ

تحمل ناپذیر است. فردای آن روز مراسم خاکسپاری در گورستان کوچک پدینگتون گرین، نه چندان دور از خانهٔ اج‌وررو که زمانی اِما در آن با گره‌ویل اقامت داشت، انجام می‌گیرد.

سر هری از طریق روزنامه از مرگ خانم کادوگان آگاه می‌شود و بی‌درنگ یادداشتی به این مضمون برای اِما می‌فرستد: «تنها گذشت زمان می‌تواند این‌گونه زخم‌ها را درمان کند. با صفات عالی‌ای که در شما سراغ دارم، یقین دارم خواهید توانست بر غم و اندوه خود فائق شوید.» صفات عالی‌ه... هنگامی که سی سال پیش دختر نوجوانی را که از او آبتن شده بود از خانه‌اش بیرون کرد، یقیناً اعتقاد نداشت که این دختر دارای «صفات عالی‌ه» است.

امای کوچک نیز بی‌شک از طریق روزنامه‌ها از مرگ مادر بزرگش آگاه می‌شود. دو هفته پس از این حادثه، نامه‌ای آمیخته با رمز و راز برای لیدی همپلتون می‌فرستد که بیش از چند سطر آن را در اختیار نداریم.

اگر می‌توانستم گذشته‌ها را فراموش کنم و زندگی جدیدی را با دیدگاهی جدید به مسائل و هر چیزی آغاز کنم، بسیار خوشحال می‌شدم. متأسفانه برای این کار خاطراتی بسیار ناچیز دارم. شما بی‌شک برای کارهایتان دلایل خود را داشته‌اید، ولی اگر اجازه می‌دادید من هم در این کارها شریک باشم، می‌توانستم با گذشته‌ام آشتی کنم. در وضع نامناسبی که داشتم، غیر از محبتی که به شما احساس می‌کردم هیچ پشتیبانی نداشتتم، و در همین حال همواره از ترس و تردید در عذاب بودم. سرانجام به جایی رسیدم که به جز خودم روی کسی حساب نکنم تا این احساس و دلبستگی و بی‌هویتی و بی‌خبری از وجود پدر و مادر را نداشته باشم. من مجبور به این کار شدم، زیرا بدین سان می‌توانستم واکنش نشان بدهم.

شگفت‌آور است... در روابط مادر و دختر نقطه‌های تاریکی وجود دارد که شاید هیچ‌گاه روشن نشود.

در هر صورت، این آخرین نامه‌امی کوچک است. گویا چند سال بعد او وارد صومعه‌ای در شرق لندن شده و تا پایان عمر به عنوان تارک دنیا در آن به سر برده است.

دیری نمی‌گذرد که خانه خیابان پیکادیلی تبدیل به قلعه‌ای می‌شود که اما در آن به طور منظم مورد حمله طلبکاران قرار می‌گیرد. در نتیجه ناچار می‌شود یک‌بار دیگر بگریزد. رد پای او را پس از خیابان آلبرمارل، در خیابان داور و سرانجام در آپارتمانی واقع در شماره ۱۳۶ باند استریت پیدا می‌کنیم. در همه این نقل و انتقال‌ها هوراشیای کوچک را که اکنون ده سال دارد همراه می‌برد. روابط آن‌ها چگونه است؟ مادری که اعصابش خرد شده و در همه جا شکست خورده است، با کودکش چگونه رفتار می‌کند؟ ظاهراً گاهی کاسه صبرش لبریز می‌شود و بر سر هوراشیا فریاد می‌زند. از سوی دیگر حق داریم تصور کنیم که هوراشیای کوچک نیز از اینکه از یک خانه به خانه‌ای دیگر برده می‌شده چندان راضی نبوده است. در هر حال روابط مادر و دختر خوب نیست و اما به رغم دشواری‌ها، در استخدام خدمتکاری برای انجام دادن کارهای خانه خست به خرج نمی‌دهد.

هر از چندی کاترین بولتون و دوستان انگشت‌شماری که به او وفادار مانده‌اند به دیدنش می‌آیند. همچنین گاهی برای خواندن آوازهای ایرلندی به محله پارسونزگرین، تالاری که پیترباروهاوس نام دارد، می‌رود.

دانه‌های شن همچنان از درون ساعت شنی فرومی‌ریزد. اما زنده است ولی زندگی نمی‌کند.

در ۱۹ اکتبر یک‌بار دیگر ضربه‌ای به قلبش وارد می‌شود. آبراهام گلداسمیت را در ملک موردن‌هاال متعلق به وی مرده می‌یابند. او گلوله‌ای به مغز خود شلیک کرده است. از چندی پیش با شرکت هند شرقی که مبلغ نجومی ۳۵۰,۰۰۰ لیره

استرلینگ را مطالبه می‌کرده اختلاف داشته، که سقوط ناگهانی سهام در بازار بورس لندن به آن افزوده بوده است. مجموع این عوامل برای خراب کردن روحیه مردی که برادرش چند سال پیش خودکشی کرده بود، بسنده بوده است.

در حوالی عید میلاد، نوبت «کیوی پیر» است که ناپدید شود. ولی مرگ او تا حدودی باعث آسودگی خاطر اِما می‌گردد، زیرا لرد کوئینبری در وصیتنامه‌اش ۵۰۰ لیره به او بخشیده است. قطره‌ای در اقیانوس...

در ژانویه ۱۸۱۱ سر رابرت فولک، برادر گره‌ویل، نامه‌ای هشداردهنده برای اِما می‌فرستد. «امیدوارم این بار در پرداخت یک چهارم درآمدها که از زمان درگذشت سر چارلز به من بدهکارید تأخیر نکنید و بی‌درنگ این مبلغ را از حساب خود در صرافی کوتس کسر نمایید. اجازه دهید تصریح کنم که از این پس نباید روی مساعده‌ها حساب کنید و نباید این کار را انجام وظیفه تلقی نمایید. وانگهی، این کار خدمتی به شما نخواهد بود. متأسفم که این مطلب را می‌گویم، ولی شما باید تا زمانی که وضع مالی‌تان بهبود نیافته است، در هزینه‌های خود سختگیری بیشتری نشان بدهید و به‌خصوص نگذارید با اخذ وام‌های جدید کسری بودجه‌تان افزایش یابد. طلبکاران شما پرداختن بموقع اقساط وام‌هایتان را نخواهند بخشید و تحمل نخواهند کرد.»

هشدار سر رابرت شدید است ولی بی‌مورد نیست. اِما آن را جدی می‌گیرد و به دوستان و آشنایان دور و نزدیک و هر کس که تصادفاً در مهمانی‌های شام دیده است متوسل می‌شود. او عبوس و پژمرده شده است، البته از نظر روحی، ولی از نظر جسمانی هنوز زیبا و خواستنی است. اگر شهادت سرگرد پرایز لاکهارت گوردون را بپذیریم، از نظر جسمانی نیز تا حدودی فرق کرده است، افسر نامبرده زمانی که در رزماو وانگارد خدمت می‌کرد، اِما را در اوج زیبایی همراه با نلسون در آب‌های مالت دیده بوده است. می‌نویسد: «روزی در گرینیچ پارک گردش می‌کردم که دو زن همراه نیم دوجین کودک از کنارم گذشتند. سالمندترین آن‌ها خودش را در شالی پیچیده و کلاهی کهنه بر سر نهاده بود. به دشواری توانستم در وجود او لیدی همپلتون را تشخیص بدهم.»

این صحنه در ۲۴ آوریل روی داده است. زن دیگر سسیلیا کانور، خواهرزادهٔ اِما و پرستار هوراشیا بوده است. آن روز دو نفری می‌رفته‌اند سالروز تولد اِما را همراه با هم‌کلاسی‌های دخترش در رستورانی به نام می‌کدهٔ کشتی جشن بگیرند. و اکنون که از دوشیزه کانور نام بردیم، باید به یاد بیاوریم که او و خواهرانش مدت‌ها از گشاده‌دستی خالهٔ نامدارشان بهره‌مند می‌شده‌اند، ولی این امر مانع نمی‌شود که سه ماه بعد به اِما بتویسد: «به خودم اجازه می‌دهم یک‌بار دیگر دربارهٔ ۱۰ لیره‌ای که بانویم به من بدهکار است و مربوط به درس‌هایی است که به دوشیزه هوراشیا نلسون داده‌ام، یادآوری کنم. قبض رسید این بدهی را که با دست خودتان امضا کرده‌اید در اختیار دارم. وضع نامساعد مالی ناچارم ساخته این مبلغ را مطالبه و علاوه بر آن تقاضای ۱۰ لیره مساعدۀ کنم، که سپاسگزار خواهم شد. مقتضی است این مبلغ را تا دوشنبهٔ آینده به من بپردازید، زیرا این مهلت را تمدید نخواهم کرد.»

این کار حق‌شناسی نامیده می‌شود!...

معلوم نیست همسر سفیر سابق سال ۱۸۱۲ را چگونه سپری کرده است. شاید با همه چیز یا هیچ چیز... قوز کرده و با استعدادی که برخی از نیازمندان دارند که به دیگران و انمود کنند هنوز زنده‌اند، در کنار دیوارها راه می‌پیماید، با وجود این مردم با انگشت او را نشان می‌دهند.

در ژانویهٔ ۱۸۱۳ به دنبال شکایتی که یکی از طلبکارانش به مقامات قضایی کرده است او را بازداشت می‌کنند و به زندان کینگزبنچ می‌برند.

کینگزبنچ یا دادگاه سلطنتی در خیابان‌های استریت در قلب لندن کهنه قرار دارد و قطعه زمینی است که با دیوارهای خاکستری محصور شده است. در یک گوشهٔ تاریک آن ساختمانی سر برافراشته که نگریستن به آن آرزوی مرگ در انسان به وجود می‌آورد. در درون ساختمان، در سلول‌هایی که بوی ادرار و نجاست می‌دهد، زندانیانی انباشته شده‌اند که وازدگان جامعهٔ انگلستان به شمار می‌روند و در انتظار اعدام و گورهای دسته‌جمعی به سر می‌برند. در این ساختمان

آقای اُسکار وایلد، اندیشمندان، سیاستمداران، و حتی جنایتکاران واقعی را زندانی نمی‌کردند. زندان سلطنتی تنها کسانی را می‌پذیرفت که کمتر از هیچ بودند: فراموش‌شدگان سرنوشت... اشخاص دائم‌الخمر، قماربازان بدهکار، ولگردان بینوا، محرومان اجتماع، و کسانی که در همه چیز شکست خورده بودند ولی فرصت زندگی را از دست نمی‌دادند.

خوشبختانه اما و هوراشیا هنوز به این مرحله نرسیده‌اند. همسر سفیر سابق در طبقه بدهکارانی قرار می‌گیرد که قادر به پرداخت مالیات به دولت هستند. بنابراین اجازه دارد با پرداخت کرایه روزانه - در حدود ۴ شیلینگ - بیرون از زندان واقعی، سه کوچه دورتر، در محله‌ای فقیرنشین و حفاظت شده به وسیله پلیس زندگی کند. محله مزبور در شرق بلاک‌رود، در شماره ۱۲ میدان تمپل در چند قدمی محله روسپی‌خانه‌ها قرار دارد. علاوه بر کرایه‌ای که به او تحمیل شده است، باید مبلغی متناسب با بدهکاری‌هایش نیز به رئیس زندان بپردازد: در برابر هر ۵۰ لیره ۷/۵ لیره، در برابر هر ۱۰۰ لیره ۱۰ لیره... ولی این باجگیری واقعی یک امتیاز هم دارد: اما تا زمانی که در زندان به سر می‌برد، نمی‌تواند تحت پیگرد دیگر طلبکاران قرار گیرد.

چارلز دیکنز در داستان زندگی و ماجراهای نیکلاس نیکلی چشماندازی از این محله را نشان می‌دهد که خواندنی است: «یک ردیف خانه‌های کوچک کثیف در محله‌ای پرگرد و خاک، انباشته از زندانیان، فروشندگان آبجو، میوه‌فروشان دوره‌گرد، رباخواران... می‌توان چند باغچه کوچک را مشاهده کرد که پای دیوارها به حال خود رها شده‌اند و زباله‌ها را در آن‌ها می‌ریزند تا زمانی که باد زباله‌ها را در کوچه‌های اطراف پراکنده سازد. با پنجره‌های شکسته و پرده‌های کثیف و پاره، واقعاً محلی نفرت‌انگیز بود.»

شوخی سرنوشت در این است که خیابانی که به میدان تمپل منتهی می‌شود، امروزه میدان نلسون نام دارد.

اما در این محله کثیف تنها نیست. علاوه بر دخترش، هوراشیا، خدمتکاری همراه دارد که جانشین دوشیزه کانور بی‌چشم و رو شده است.

در نخستین یکشنبه پس از ورود به زندان، خودش را سرگرم نامه‌نگاری برای درخواست کمک می‌کند. یادداشت پشت یادداشت خطاب به شاهزاده ویلز می‌فرستد و حتی به شاه نامه می‌نویسد و هر بار موضوع دفترچه یادداشت حاوی آخرین وصیتنامه نلسون را مطرح می‌سازد. باید تصریح کرد که دفترچه مزبور از چندی پیش به مالکیت اِما درآمده است. آن را چگونه به دست آورده است؟ روایت خودش چنین است: «می‌توان از من انتظار داشت که توضیح بدهم اصلاحیه وصیتنامه لرد نلسون درباره خدماتی که من به کشورم کرده‌ام و باید مورد توجه قرار می‌گرفت ولی هنگام خواندن وصیتنامه به آن توجهی نشد، چگونه به دست من افتاده است. ناخدا بلاک وود هنگامی که دفترچه را همراه خودش آورد، آن را به کنت نلسون کنونی (عالیجناب ویلیام کشیش) سپرد که در آن زمان همراه همسر و خانواده‌اش در ملک من اقامت داشت و ماه‌های طولانی نزد من به سر می‌برد. من برای پسرش، هوراس، به منزله مادر بودم و دخترش، لیدی شارلوت، به مدت شش سال منحصرأ به من سپرده شده بود. ولی آقای کنت از ترس اینکه مبادا سهمی که پارلمان قرار بود به من اختصاص دهد از مبلغی که به خانواده قهرمان پاداش داده بود کسر شود، تا روزی که ۱۰۰,۰۰۰ لیره پاداش خودش تصویب شد، اصلاحیه را در جیب خود نگه داشت. آن روز او در خیابان کلارجس با من شام می‌خورد. در سر میز، وقتی از آنچه روی داده بود آگاه شد، وصیتنامه را از جیبش درآورد و به صورت پرتاب کرد و بالحنی خشناک به من گفت: «اکنون می‌توانی هر کاری که دلت می‌خواهد با این ورق پاره بکنی.» فردای آن روز اصلاحیه را در دفتر اسناد رسمی محله به ثبت رساندم، و هنوز همان‌جا باقی است.»

تردید نیست که در گفته‌های اِما رگه‌ای از حقیقت وجود دارد. در عوض فراموش می‌کند بگوید که دفترچه یادداشت نلسون قبل از آنکه به دست عالیجناب ویلیام بیفتد، خط سیری پیچیده‌تر داشته است. دفترچه ابتدا به دست ناخدا بلاک وود نیفتاده بوده، بلکه دکتر اسکات آن را در اختیار داشته و به جورج رُز، دوست صمیمی نلسون، داده بوده است، و او نیز به نوبه خود آن را در اختیار

ویلیام پیت، نخست‌وزیر، نهاده بوده است. بنابراین اما اشتباه می‌کند، و این کار به نفع او تمام نمی‌شود. استدعاهای عاجزانه‌اش همانند گذشته بازتاب پیدا نمی‌کند.

یکی از نخستین کسانی که به کمک لیدی همیلتون می‌شتابد جیمز پری، سردبیر مورنینگ کرونیکل است. او هرچه در توان دارد به کار می‌برد تا صدای اما را به گوش مقامات دولتی برساند. بی‌شک هموست که یک شخصیت پولدار سیتی لندن به نام آلدومن جاشوا اسمیت را به اما معرفی می‌کند و این شخص در ازای ۴۰۰ لیره، کلیه اسباب و اثاثی را که اما در خانه ریچموند رها کرده بود، و به خصوص یونیفورم خون‌آلود نلسون در هنگام مرگ را می‌خرد. اما اندکی بعد نیز لیوان نقره‌ای را که دریا سالار به دخترش هدیه داده بود، می‌فروشد.

در پایان ماه فوریه، اما وصول نامه‌ای از کیتی (کاترین نلسون) را اعلام می‌دارد که با احتیاط فراوان به او پیشنهاد کرده است هوراشیا را از خودش جدا کند. کاترین آشکارا نمی‌نویسد، ولی روشن می‌سازد که زندان سلطنتی جای مناسبی برای کودک نیست. شگفت آنکه اما این پیشنهاد را رد می‌کند. نبود روشن‌بینی؟ ترس از شکستن عهده‌ی که با نلسون کرده بود که هرگز دخترش را ترک نگوید؟ و نیز امکان دارد رد پیشنهاد کیتی با آزادی قریب الوقوعش رابطه‌ای داشته باشد، زیرا به برکت پولی که پری به او وام داده، مقامات قضایی شکایت طلبکارانش را موقتاً به حال تعلیق درمی‌آورند و او را از زندان آزاد می‌کنند. در ۶ مارس به او اجازه می‌دهند به خانه‌اش در باند استریت برود.

۲۶

هیچ انسانی نمی‌تواند این سیل بدبختی و تحقیر را تحمل کند و روزی روحش دستخوش طغیان آشکار نشود. اما که روزگاری هم‌تراز ملکه بود، مورد چاپلوسی همگان قرار داشت، همسر فریبای سفیر، الهام‌بخش بزرگ‌ترین نقاشان، و همنشین شاهزادگان بود، امروز هیچ نیست. با مرور یادداشت‌هایی که ناگهان شروع به نوشتن خطاب به هوراشیا کرده است، می‌توانیم بگوییم که سلامت روحی‌اش نیز نااستواری نشان می‌داده است.

۱۸ آوریل ۱۸۱۳، روز عید پاک

سخنان مادری خیرخواه و بامحبت را که همواره نسبت به تو واقعاً خوب و مهربان بوده و هیچ‌هم و غم و هزینه‌ای را برای اینکه تو دوست‌داشتنی‌ترین و کامل‌ترین زن شوی مضایقه نکرده است، گوش کن. هوراشیا، اگر تو همان زنی می‌شدی که من آرزو داشتم، چه خوشحالی و تسکین خاطری برایم فراهم می‌کردی. وجدانت را آزمایش کن. خطاها، پلهوسی‌ها و دیوانگی‌های بی‌جایت را اصلاح کن! من برای دفاع از تو توفان‌های بی‌شماری را از سر گذرانده‌ام، ولی مشاجره‌هایمان مرا از پا درآورده است. سخنان مادری را که از دنیای مردگان با تو سخن می‌گوید بشنو. رفتار را تغییر بده، وگرنه مورد تنفر همگان قرار خواهی گرفت

و هنگامی که من از دنیا رفتم هیچ کس را برای پشتیبانی از خودت نخواهی داشت و به سرعت غرق خواهی شد. یاد بگیر خوب رفتار کنی، وگرنه تو را در پانسیون خواهم گذاشت، زیرا یک مربی خوب باید همانند مادر عمل کند... دعا می‌کنم تو را برای همیشه از دست ندهم. من به زودی به پدر و مادر مرحومم خواهم پیوست و امیدوارم با مشاهده من در بستر مرگ، احساس پشیمانی کنی، همان‌طور که من احساس کردم. من کودکی شجاع بودم. ولی آیا هوراشیا نلسون خواهد توانست مانند مادرش باشد؟ نه، نمی‌تواند. از فردا در جستجوی پانسیونی برخواهم آمد که در آن زندگی کنی و برای مادرت که روحش به شدت جریحه‌دار شده است دعا کنی. فکر کن که من دیگر در این دنیا نیستم.

اندکی بعد نامه‌های خود را از سر می‌گیرد.

رفتارت به اندازه‌ای زشت و لبریز از فساد اخلاق است و به طوری با بی‌رحمی با من رفتار می‌کنی که نخواهم توانست در چنین وضعیت دردناکی به زندگی ادامه دهم. قلبم شکسته است! اگر مادر بیچاره‌ام هنوز در این دنیا بود و مثل من از بدبختی و بیماری رنج می‌کشید، خوشحال می‌شدم که در آخرین نفس خود را در آغوش او بیفکنم. از کاری که امروز کردی متشکرم، چون با این کار مرا به خداوند نزدیک‌تر ساختی. تا دو روز دیگر نیروی لازم برای برخاستن از بستر را نخواهم داشت. انتظار می‌کنم که در این مدت با من صحبت نکنی.

مگر چه شده است؟ علت این اختلاف ناگهانی چیست؟ اگرچه ممکن است غیر واقعی به نظر برسد، اما به دلایل کاملاً درک‌نکردنی می‌کوشد هوراشیا را

متقاعد کند که مادر واقعی اش نیست. از فروش لیوان آبخوری نقره و حتی قبض رسیدی که به خریدار داده و در آن نوشته است که لیوان متعلق به «هوراشیا دختر نلسون و شخصیت بسیار بلندپایه‌ای که ممکن نیست بتوان هویت او را فاش کرد» می‌باشد چه منظوری داشته است؟ آیا قصد داشته به هوراشیا حالی کند که ثمره عشق نلسون و ماری کارولین بوده است؟ این رفتاری نامعقول است که به روشنی نشان می‌دهد زن بدبخت از جاده عقل خارج شده بوده است. ضربه به کودک - که به زودی دوازده ساله خواهد شد - شدید و وحشتناک است. در این صورت اما مادرش نیست؟ پس مادرش کیست؟ او دختر شخصیتی بسیار بلندپایه است؟ کدام شخصیت؟ رحم کنید و نام او را به من بگویید... چگونه می‌توان انتظار داشت که از آن پس روابط مادر و دختر عمیقاً به تیرگی نگراید؟

همسر سفیر سابق در آن ماه نقره‌آلات خود را که روی آن‌ها علامت خانوادگی نلسون نقش شده است حراج می‌کند و غیر از چند جام مطلا چیزی نگه نمی‌دارد. در ژوئیه ۱۸۱۳، یعنی در حدود پنج ماه پس از آزادی از زندان، شکایت جدیدی علیه او مطرح می‌شود. یک‌بار دیگر او را بازداشت می‌کنند و به زندان میدان تمپل می‌فرستند.

در نیمروز ۸ ژوئیه به دستور کلانتر ایالت میدل‌سکس آخرین اموالی که هنوز در آپارتمان شماره ۱۵۰ باندستریت برایش باقی مانده است مصادره و فروخته می‌شود. صورت اموال مزبور هشت صفحه تمام را پر می‌کند و به طور درهم و پرهیم عبارت است از عروسک‌های هوراشیا، یک لگن، دو صندوق که به پالرمو رفته و برگشته است، یک تختخواب بزرگ سایبان‌دار، یک قاب عکس بزرگ چوب آکاژو، یک میز تحریر کوچک، یک پیانو، یک سرویس چای خوری، چند گلدان چینی، یک ساعت مچی جواهرنشان که آخرین بازمانده دوران شکوه به شمار می‌رود، یک جعبه طلایی محتوی کلید شهر آکسفورد که هنگام عبور نلسون به او هدیه داده بودند، و چند جلد کتاب متعلق به سر ویلیام...

در روز حراج باز هم آقای آلدنرمن جاشوا اسمیت قدم پیش می‌گذارد و همه را یکجا می‌خرد. این شخص که از مشاهده وضع اما دستخوش رقت شده است،

برخی از اموال مورد علاقهٔ امارا در انبار ساوت ورک به امانت می‌سپارد و مقداری پول برای هزینه‌های روزمره به او می‌دهد.

در ۳۱ ژوئیه امارا آن قدر شجاعت می‌یابد که سالروز نبرد ابوقیر را جشن بگیرد. دعوتنامه‌ها را از خانهٔ کثیفی که در آن زندگی می‌کند بدون احساس حقارت می‌فرستد، چنان‌که گویی مهمانی در کاخ ساسا برپا می‌شود. سر توماس لوئیس، نمایندهٔ پارلمان و نایب رئیس اتاق بازرگانی، از جملهٔ مهمانان است. در همین حال از مرگ سوزانا بولتون، دومین خواهر نلسون، آگاه می‌شود و می‌گوید: «به زودی نوبت من هم خواهد رسید.»

در ۲۳ نوامبر یادداشتی به این مضمون از جورج ماچام دریافت می‌کند: «نام رانندهٔ واگن اسبی‌ای را که از برابر خانه‌تان عبور می‌کند به ما بگویید. عجالتاً چند گونی سیب‌زمینی خواهیم فرستاد که در سرتاسر زمستان استفاده کنید، و در فرصت بعدی یک بوقلمون... اگر امکان دیدار ما را ندارید، من و همرم قبل از پایان زمستان به دیدارتان خواهیم آمد. ما هنوز از ناسپاسی‌ای که نسبت به شما روا داشته‌اند رنج می‌بریم. همچنین از رفتار این مرد بی‌عاطفه که نسبت به هر چیزی که به نفعش نیست بی‌اعتناست و شما را از همه چیز محروم کرده است. خیلی زود برایمان نامه بنویسید و بگویید چه چیزهایی لازم دارید که برایتان به مزرعه بیاوریم.»

مرد بی‌عاطفه‌ای که آقای چاتام به او اشاره می‌کند عالیجناب ویلیام نلسون است؛ کشیشی که اکنون لقب کنت دریافت کرده و از عطیهٔ ۱۰۰,۰۰۰ لیره‌ای پارلمان غرق در خوشحالی است. وی از امارا و پنهان می‌کند. هیچ نامه و یادداشتی برای زنی که برادرش چون جان شیرین دوست می‌داشت و برادرزاده‌اش نمی‌نوید.

در هر حال بوقلمون به موقع می‌رسد و امارا با آن جشن عید میلاد مسیح را برگزار می‌کند. در ضیافت شام آن شب دوک ساسکس پسر عموی پادشاه، زن و شوهری به نام بیلینگتون، و دریا دار لرد دیلون هم‌رزم سابق نلسون حضور دارند. در اینجا یک لحظه مکث می‌کنیم و می‌کوشیم صحنه را منجمد نماییم. مانه در

کاخ ساهتیم و نه در تالارهای ویلاهی سلطنتی ناپل و نه در سالن پذیرایی مزرعه مرتون. ضیافت شام در یکی از خانه‌های محقری برپا شده است که به قول دیکنز «بخشی از یک ردیف خانه‌های کوچک و کثیفی است که در محله‌ای پرگرد و خاک انباشته از زندانیان، فروشنده‌گان آبجو، میوه‌فروشان دوره‌گرد، و رباخواران» می‌باشد. فرارمیدن پنجاه سالگی اثرات خود را بر چهره زیبای بانوی ملکوتی باقی گذاشته است. مشروبات الکلی نیز عملیات خرابکاری را انجام داده است. سینه‌های برجسته اما آویزان شده، بدنش به فربهی گراییده و فریبندگی خود را از دست داده، و دهانش که در زمان‌های گذشته هوس‌انگیز بود، شبیه میوه‌ای پلاسیده شده است. نگاهش درخشندگی خود را از کف داده و آتشی که در آن دیده می‌شد خاموش شده است. با این همه ته‌مانده زیبای چهره‌اش باقی مانده و سعی می‌کند قیافه خوبی از خود نشان بدهد. بر شانه‌هایش شال کشمیری افکنده است؛ یادگاری از قفسه پر از لباسی که اکنون چیزی از آن باقی نمانده است. همسر سفیر سابق به تکه پاره‌های دوران گذشته چسبیده است.

لرد ویلیام دیلون می‌نویسد: «نامه‌ای از لیدی همیلتون دریافت کردم که مرا به صرف شام دعوت کرده بود. از سه سال پیش همدیگر را ندیده بودیم. هنگامی که ساعت مهمانی نزدیک شد، چون باران به شدت می‌بارید، من کالسکه‌ای پستی کرایه کردم و آن را برای تمام شب نگه داشتم و عازم نشانی تعیین شده گردیدم. بانوی میزبان با گرمی از من استقبال کرد. از او پرسیدم: «از کجا فهمیدید که من در لندن هستم؟» پاسخ داد از طریق یکی از دوستانش که مرا در دریاداری دیده بود، و گفت واقعاً خوشحال است که یک‌بار دیگر دستم را می‌فشارد. متوجه بشقاب‌های زیبا و قاشق و چنگال‌هایی که برای چهار نفر روی میز چیده بودند شدم، ولی نپرسیدم سایر مهمانان کیستند. در حالی که سرگرم گفتگو بودیم، با شگفتی شاهد ورود والاحضرت پادشاهی دوک ساسکس شدم. هنگامی که سر میز نشستیم، گفتگوها از سر گرفته شد. به من افتخار بریدن گوشت بوقلمون و ریختن مشروب در جام‌ها داده شد. پس از صرف نخستین خوراک که پذیرایی آن به بهترین نحو انجام گرفت، به این فکر افتادم که برای این مهمانی هزینه زیادی

شده است. والا حضرت پادشاهی نیز شگفت زده شده بود. در هنگام صرف دُومین خوراک، کاستی تأسف‌آوری در مورد قاشق و چنگال مخصوص بریدن گوشت پدیدار شد. من مجبور بودم بوقلمونی بزرگ را قطعه قطعه کنم، ولی وسایل لازم را در اختیارم قرار نداده بودند. وقت می‌گذشت و هیچ خدمتکاری پدیدار نمی‌شد. سرانجام لیدی همیلتون پرسید: «پس چرا بوقلمون را نمی‌برید؟» پاسخ دادم کارد و چنگال مخصوص این کار را ندارم. گفت: «خواهش می‌کنم در اینجا بدون تشریفات و رودربایستی باشید.» پاسخ دادم: «بسیار خب، بانوی من. دلم نمی‌خواست در حضور والا حضرت بی‌ادبی کرده باشم، ولی حال که شما می‌فرمایید، حرفی ندارم. وانگهی، لابد اطلاع دارید که زمانی که کارآموز ملوانی بودم، غذا خوردن با دست را آموخته‌ام.» پاسخ من حضار را به خنده انداخت و صرف غذا با خوشحالی پایان یافت.

ژانویه و فوریه ۱۸۱۴ قرامی‌رسد. سرمای زمستان ریه‌های امارا پر از ذره‌های یخ ساخته است. او عملاً بستر خود را ترک نمی‌گوید و دچار «یک حمله جدید یرقان» می‌شود، که در واقع بیماری سیروز یا تشمع کبدی است.

با بازگشت روزهای آفتابی، سرانجام از جا برمی‌خیزد. به نظر می‌رسد که تا حدودی نیروی سابق خود را باز یافته است. خوشبینی بر او چیره می‌شود، ولی نه برای مدت طولانی. در جریان ماه مه از طریق یک آگهی تبلیغاتی در روزنامه مورینگ هرالد، از انتشار کتابی تحت عنوان نامه‌های لرد نلسون به لیدی همیلتون آگاه می‌شود. وحشت زده نامه‌ای به دوستش جیمز پری، سردبیر، می‌نویسد و از وی تقاضا می‌کند تکذیب‌نامه‌ای در روزنامه‌اش درج و هرگونه دخالت وی را در این موضوع انکار کند. می‌نویسد: «من این کتاب را نخوانده‌ام، ولی به شرافتم سوگند یاد می‌کنم که با محتوای آن هیچ ارتباطی ندارم. اکنون نه ماه است که در زندان به سر می‌برم و بیشتر اوقات خود را به خاطر مسئله کیه صفر در بستر بیماری می‌گذرانم. این مسئله یقیناً به سبب اضطراب و ناراحتی روحی پیش آمده است. در این مدت هیچ‌کس را به جز دکتر واتسون و آقای تگارت ندیده‌ام... نامه‌های یاد شده را به شخصی که گمان می‌کردم قابل اعتماد است سپرده بودم. یا

این شخص به من خیانت کرده یا مطالبی که منتشر شده جعلی است. خوشحال می‌شوم اگر نتیجه را به من اطلاع دهید.»

شخص مورد اعتمادی که اما اشاره می‌کند جیمز هریسون کتاب فروش است، همان کسی که نخستین زندگینامه نلسون را تحت عنوان زندگی منتشر کرده بود؛ مردی که زمانی که در سخت‌ترین وضعیت به سر می‌برد، از کمک مالی اما بهره‌مند شده بود. بعضی وقت‌ها ضرب‌المثل مشهور «اگر به دیگران خوبی کنید، آنان به موقع جبران خواهند کرد» درست از کار در نمی‌آید.^۱

رسوایی، ترس، فریاد و حشت!

هیجان عمومی به اندازه‌ای شدید است که برخی از خوانندگان در اصالت این نامه‌ها شک می‌کنند. در نظر آنان نلسون، قهرمانی که میهن را نجات داده است، نمی‌توانسته خودش را بدین سان بدنام کند.

از دیدگاه اما، وحشتناک‌تر این است که در میان نامه‌های منتشر شده نامه‌ای از نلسون وجود دارد که زمانی که از حسادت به شاهزاده ویلز در تب و تاب بوده نوشته، و اکنون شاهزاده نایب‌السلطنه انگلستان شده است. به یاد داریم که نلسون در این نامه نوشته بود: «اگر این بار نتوانستید خود را از شر وی خلاص کنید، اسیدوارم دست‌کم به سر ویلیام بگویند که در آینده از پذیرفتن وی خودداری کند، زیرا هیچ زنی، حتی اما، نخواهد توانست در برابر چاپلوسی‌های این زبان افعی مقاومت ورزد!» و نیز: «اطلاع یافتیم که تصمیم گرفته‌اید هیچ‌گاه به جایی که این فرزند شیطان حضور دارد، قدم نگذارید.»

لزومی ندارد کسی غیبگو باشد تا بفهمد این رسوایی نفرت‌انگیز تیر خلاص را خالی می‌کند و آخرین امیدهای اما به دریافت مستمری را تبدیل به یأس می‌سازد.

تفسیر شاهزاده ویلز چنین است: «این زن سگی شیطان‌صفت است!» چرخشی

۱. معادل فارسی این ضرب‌المثل «تو نیکی می‌کن و در دجله انداز / که ایزد در بیابانت دهد باز» می‌باشد. -م.

زیبا از سوی مردی است که چند سال پیش به رامنی سفارش تابلویی از زن جوان را داده بود و هیچ فرصتی را برای ذکر نام او بالرزش صدا از دست نمی داد...

در اواخر ماه ژوئن اما پس از چندین و چند بار التماس، سرانجام موفق می شود با پشتیبانی جیمز پری و آلدرمن جاشوا اسمیت، به زور مبلغ ۲۲۵ لیره یابست مساعده از درآمد سالانه اش از عالیجناب ویلیام نلسون بستاند. این مبلغ ثروتی به شمار نمی رود، اما در هر حال اجازه می دهد بخشی از بدهکاری هایش را به طلبکاری که مسئول زندانی شدنش بود بپردازد و بدین سان از زندان آزاد شود. البته آزادی موقت، زیرا به محض اینکه زندان را ترک می گوید، طلبکاران دیگر که همیشه در کمین هستند به تعقیب او می پردازند.

فکر فرار به ذهنش خطور می کند، ولی به کجا؟ همچنین فکر مرگ. ولی او قادر به خودکشی نیست. به نلسون قول داده که هوراشیا را بزرگ کند. آیا در اعماق انگلستان ناپدید شود؟ به هاواردن برگردد؟ بی درنگ او را پیدا خواهند کرد و کابوس زندان سلطنتی تجدید خواهد شد.

«چاره ای ندارید، بانوی من. به جز تبعید راه دیگری برایتان باقی نمانده است.»

چه کسی برای نخستین بار این راه حل را پیشنهاد کرده است؟ جیمز پری؟ آقا یا خانم ماچام؟ هرگز نخواهیم دانست.

«تبعید به کدام سرزمین؟»

«فرانسه.»

«فرانسه؟»

«آری.»

اما باید بدانند که در انگلستان قهرملنی جدید پدیدار شده است. او ولینگتون نام دارد که در ۳۱ مارس گذشته وارد پاریس شده و سلسله بوربن را دوباره بر تخت نشانده است. ناپلئون بناپارت، امپراتور فرانسه، یعنی همان «سرباز ریش نرashed اهل جزیره کرس» از چهارم مه در جزیره ای کوچک به وسعت دویست و بیست کیلومتر در دریای مدیترانه در تبعید اجباری به سر می برد.

اکنون راه باز است و با اطمینان خاطر می‌توان از دریای مانش عبور کرد.
 پنجاه لیره... تمام ثروتی است که همسر سفیر سابق در اختیار دارد.
 صبح روز یکم ژوئیه در حالی که دست هوراشیا را گرفته است، کنار بارانداز
 برج لندن در انتظار کشتی کوچکی است که او را به بندر کاله خواهد بود. نام کشتی
 لیتل تام است.
 سه روز بعد اما در خاک فراتر قدم به خشکی می‌نهد. به رغم آفتاب
 تابستانی، لرزشی بر بدنش چیره می‌شود. قلبش به حکم ضرورت می‌تپد. غریزه
 زنده ماندن او را سرپا نگه می‌دارد.
 هوراشیای کوچک با تگله مشوش دوروبر او می‌پلکد. اما غمگین است.
 روحش دستخوش توفانی سهمگین است، ولی با خود می‌گوید اینجا بهتر از
 میدان تمپل است. هر چیزی بهتر از بازگشت به زندان سلطنتی است.



هتل دسن، کاله، ۱۴ ژوئیه ۱۸۱۴

جورج رز عزیزم،

پس از سه روز سرگیجه و تهوع، صبح و سالم به کاله رسیدیم. موفق شدم قبل از آنکه قرار بازداشت جدیدی علیه من صادر شود، فرار کنم. به خاطر تغییر آب و هوا و خوراک، حالم بسیار بهتر شده است. ما اتاق‌های وسیعی در اختیار داریم به نحوی که خواهیم توانست به نحوی که میل داریم هوراشیا را بزرگ کنم. عجالتاً در جستجوی خانه‌ای هستم. زن فرانسوی خوبی پیدا کرده‌ام که همه کارهایم را به بهترین وجه انجام می‌دهد. در همسایگی ما زنی انگلیسی اقامت دارد که بیست و پنج سال است اینجا زندگی می‌کند. او پانسیون را اداره می‌کند، ولی نه غذا و نه محل خواب به کسی نمی‌دهد. من در ساعت هشت صبح هوراشیا را به آنجا بردم و در ساعت یک بعد از ظهر به جستجویم خواهم رفت. در ساعت سه بعد از ظهر ناهار خواهیم خورد و سپس به گردش خواهیم پرداخت. هوراشیا همه چیز را یاد می‌گیرد: پیانو، چنگ، دستور زبان، زبان‌های بیگانه... فرانسه و ایتالیایی را به روانی صحبت می‌کند، ولی باز هم پیشرفت خواهد کرد. او در مدرسه به جز با دوشیزگانی از بهترین خانواده‌ها با هیچ‌کس تماس ندارد.

هتل دِسن بهترین و گران‌ترین مهمانخانه شهر است...

به راستی که اِمای نگونبخت همان‌که بوده خواهد ماند و همان دیدگاهی را که به جهان داشته خواهد داشت. به رغم حلقه‌های سیاهی که دور چشمانش را فرا گرفته و صورت پف کرده‌اش، هنوز لیدی همیلتون همسر سفیر بریتانیا در کشور پادشاهی دو سیسیل است.

پنج‌هزار لیره برای پرداخت هزینه‌های هتل دِسن بسیار ناچیز است. هنگامی که در اوایل اوت صورت‌حساب هتل را به او می‌دهند - شاید برای نخستین بار - متوجه می‌شود که نخواهد توانست مدت مدیدی این سبک زندگی را ادامه دهد و به هتل کی‌یاک که ارزان‌تر است نقل مکان می‌کند. ولی در آنجا هم زیاد نمی‌ماند. در اوایل سپتامبر در مزرعه‌ای که دوزن - سلطنت طلب دو آتشه - اداره می‌کنند و در سه کیلومتری کاله در روستای سن‌پی‌یر واقع شده است، اتاقی اجاره می‌کند. مزرعه... مزرعه‌ای که در ۱۸۱۴ فاقد هرگونه وسایل راحتی است. هر شب آپارتمان‌های کاخ سسا و تالارهای کاخ سلطنتی ناپل خوابش را آشفته می‌سازد. در برابر او دریای مانس قرار دارد، نه خلیج ناپل. و این تپه سرسبز کوه آتشفشان وزوو نیست.

کنت ویلیام نلسون همچنان به ارسال مستمری اِما ادامه می‌دهد، ولی نه یک شیلینگ بیشتر و نه یک پنس ماعده. به هر یک از نامه‌های پرعجز و لابه اِما پاسخی خشک و سربالا می‌دهد.

از ۸۰۰ لیره‌ای که لرد همیلتون ارثیه باقی گذاشته، حتی رنگ آن را هم نمی‌بیند. رابرت فولک گره‌ویل که پس از مرگ برادرش مسئول پرداخت این وجه است، از پرداخت حتی یک لیره به او خودداری می‌ورزد و می‌گوید تنها طلبکاران اِما حق دریافت آن را دارند.

در نیمه دوم سپتامبر اِما نیز همانند همه اروپاییان از مرگ یک ملکه آگاه می‌شود. ماری کارولین در ۲۰ سپتامبر در شصت و دو سالگی درگذشته است. پس از آنکه برای بازیافتن تخت و تاج خود هرگونه تلاشی کرده بود، یک‌بار

دیگر راه تبعید را در پیش گرفته، شش هفته در دریای ایونی سرگردان بوده، در قسطنطنیه و سپس در اودسا توقف کرده، و در ۸ سپتامبر برای سردن به وین بازگشته بوده است.

باز هم صفحه‌ای دیگر از زندگی اما ورق خورده است کسی که به «حق‌شناسی ابدی» اش سوگند خورده و دوستی تزلزل‌ناپذیر خود را به او قول داده بود، از جهان رفته است بی آنکه کمترین توجهی به لیدی همیلتون عزیز و محبوبش بنماید.

در ۲۱ سپتامبر اما به نامه‌ای از ویلیام اسکات، قاضی عسکر رزمناد و ویکتوری و دوست وفادار نلسون، پاسخ می‌دهد:

از نامه پرمهر و محبتان سپاسگزارم. اگر می‌توانستم آسایش بیشتری برای هوراشیای کوچک فراهم کنم و ترتیبی بدهم که تحصیلاتش را به پایان برساند، زتی خوشبخت می‌شدم. او دروس ایتالیایی و فرانسه را ادامه می‌دهد و من به او آلمانی و اسپانیایی می‌آموزم. هر دو با هم کتاب‌های تاریخ را می‌خوانیم، ولی این کار مرا بسیار خسته می‌کند، چون از حدود هشت ماه پیش بیمار شده‌ام. مزرعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم باغچه‌ای زیبا و اتاق‌هایی وسیع دارد... بیماری یرقان بهبود یافته، ولی غم و اندوه همچنان در دلم باقی است و رهایم نمی‌کند. در زندگی به اندازه کافی چیزهای باشکوه و خوب دیده‌ام که از وضعیت کنونی اظهار تأسف و ناله نکنم، ولی به هوراشیا می‌اندیشم. او شایستگی زندگی بهتری را دارد؛ زندگی یک بانوی محترم. برای او چنین آرزویی دارم. در اینجا گاو و گوسفندهای عالی داریم. بهای نیم کیلو گوشت گوساله ۵ پنس و بهای دو عدد مرغ یک شیلینگ است. پنج پنس برای یک جفت کبک و دو شیلینگ و نیم برای یک ماهی توربو... نان بسیار ارزان است، و همچنین شیر. من و

هوراشیا پیش از ظهرهایمان را به مطالعه می‌گذرانیم. سپس قدری گردش می‌کنیم و در ساعت دو ناهار می‌خوریم. بعد از ناهار هوراشیا اندکی خرسواری می‌کند. همه اطرافیان بیار مهربانند و هوراشیا را که زبان فرانسه را مثل یک فرانسوی تکلم می‌کند می‌پرستند. هر یکشنبه در کلیسای کوچک سن‌پی‌یر در مراسم عشای ربانی شرکت می‌کنیم. من به زبان فرانسه دعا می‌خوانم. این‌ها همان دعاهایی است که ما در کشورمان می‌خوانیم.

«هنر زندگی واقعی در چند کلمه خلاصه می‌شود: از هر لحظه از زندگانی خود لذت ببریم و نگذاریم ناراحتی‌های کوچک روزانه مانع این امر شود. و نیز آفریدگاران و کارهایش را ستایش کنیم و به اطرافیانمان خوبی نماییم. من شیوه دیگری برای زندگانی و رهپاری به سوی ابدیت نمی‌شناسم.»

این کلمات را لرد همیلتون در ۱۷۹۲ به اِما نوشته بود. اِما هرگز به فکرش رسیده بود که روزی این کلمات را به مرحله اجرا درآورد؟ اکنون او به دور از چرخه معاشرت‌ها و ضیافت‌ها، به دور از جنجال‌آفرینی‌های بیهوده و بی‌نتیجه، به دور از چاپلوسی‌های تو خالی و کرنش‌های دروغین، می‌کوشد به رغم میل باطنی‌اش فلسفه دیپلمات پیر را عملی نماید. و این سرآغاز بر سر عقل آمدن است.

در اوایل اکتبر اِما از پرداخت کرایه اتاقش در مزرعه ناتوان می‌شود. در هفتم آن ماه با دشواری فراوان آخرین تلاش را نزد لرد آدینگتون به عمل می‌آورد.

سرورم،

این نامه را با دلهره فراوان و تأسف زیاد برای شما می‌نویسم. سر ویلیام اسکات خدماتی را که به کشورم کرده‌ام برایتان تعریف نموده و وضع کنونی من و هوراشیا، دختر نلسون پرافتخار را

تشریح کرده است. اگر ذره‌ای انسانیت در وجود انگلیسی‌ها باقی باشد، اجازه نخواهند داد که ما در سرزمین بیگانه از گرسنگی بمیریم. به هوراشیا که در ۲۵ اکتبر چهارده ساله خواهد شد، وسیله ادامه تحصیل بدهید. در جیب ما حتی یک شیلینگ باقی نمانده است. کنت نلسون یکسره از کمک به برادرزاده‌اش خودداری می‌کند. بیش از این چیزی نمی‌گویم. سرور من، فقط به هوراشیا ببیندیشید.

دو هفته بعد هوراشیا قلم در دست می‌گیرد تا از عمویش ۱۰ لیره صدقه طلب کند. کنت خوش‌جنس و گشاده‌دست سرانجام قبول زحمت می‌کند و پاسخ مثبت می‌دهد.

جیمز پری یا آلدن اسمیت - نمی‌دانیم کدام یک - نیز حرکتی دوستانه می‌کنند و ۲۰ لیره برای اِما می‌فرستند. به برکت این پول‌ها مادر و دختر می‌توانند برای زیستن به کاله برگردند. کرایه مزرعه خیلی سنگین شده بود. در نیمه اکتبر مادر و دختر در اتاقی مرطوب و تاریک در شماره ۲۷ کوچه فرانسویان مستقر می‌شوند. ولی قبل از اسباب‌کشی، سری به صندوق کارگشایی می‌زنند و بقایای اموال خود را گرو می‌گذارند: یک پیراهن، یک گردنبند، یک سنجاق سینه مطلا... نور آفتاب کجاست؟ اِما که مبتلا به سیته پهلو شده است، در اتاق تاریک و مرطوب در آرزوی آفتاب ناپل به سر می‌برد. در یکی از صبح‌های ماه نوامبر در اتاق را می‌کوبند. همسر سفیر سابق از جا می‌پرد. آیا یکی از طلبکاران رد پای او را پیدا کرده، یا عزرائیل است که بی‌صبری نشان می‌دهد؟

نه این است و نه آن... مردی خودش را معرفی می‌کند. نامش آقای کادوگان است. اِما گمان می‌کند عوضی شنیده است و می‌پرسد کادوگان؟ آری، نام مرد هنری کادوگان است و در کاله زندگی می‌کند. ادعا می‌کند نماینده شرکت بیمه لویدز و فرزند پزشکی اهل کابریج است که پدرش مدتی مادر اِما را در استخدام خود داشته است. وی از وضع فلاکت‌بار لیدی همیلتون و دخترش آگاه شده و

برای یاری آنان آمده است. با کمرویی پاکی را به هوراشیای کوچک می‌دهد. پاکت محتوی ۷۷ لیره است. یک روایت می‌گوید این شخص در واقع کنسول انگلیس در کاله بوده است، و روایتی دیگر او را یکی از بستگان دور مادر اما می‌داند. قضاوت قطعی دشوار است.

این هدیه آسانی به مادر و دختر اجازه می‌دهد مدتی شکم خود را سیر کنند. ولی بیماری سینه‌پهلوی ادامه می‌یابد و مزمن می‌شود. وضع جسمانی اما به سرعت رو به وخامت می‌رود و در ۱۵ ژانویه حالش دگرگون می‌شود.

ساعت یک بعد از ظهر است و هوراشیا کشیشی آورده است. او کشیش کلیسای نوتردام در همسایگی است که کنار بستر بیمار زانو می‌زند و دعای قبل از مرگ را می‌خواند.

آیا لیدی همیلتون صدای او را می‌شنود؟ به او پاسخ می‌دهد؟ به انگلیسی؟ به فرانسه؟

بعدها هوراشیا خواهد گفت که این جزئیات و همچنین آخرین کلماتی را که مادرش بر زبان آورده است به یاد نمی‌آورد. فقط می‌گوید: «به رغم خطاهایی که مادرم مرتکب شد و شمارشان کم نبود، صفات بزرگی داشت که اگر خوب به کار می‌رفت، می‌توانست او را تبدیل به موجودی برتر از دیگران بنماید. این داوری منصفانه را به او مدیونم که به رغم دشواری‌های مالی، هیچ‌گاه برای تحصیلات و نگهداری من از هیچ هزینه‌ای مضایقه نکرد و حتی یک شیلینگ از ارثیه‌ای را که لرد نلسون برایم باقی گذاشته بود، هذر نداد.»

در اتاق تاریک و مرطوب، به استثنای کشیش و دختر نوجوان هیچ شاهدی به جز دو تابلویی که به دیوار آویخته است وجود ندارد: تصویر نلسون و خانم کادوگان.

اما زیباترین پیراهنش را پوشیده است؛ تنها پیراهنی که از دوران شکوه باقی مانده است.

در دفتر ثبت احوال کاله می‌توانیم این سطور را بخوانیم: «سال ۱۸۱۵ میلادی — بانو اما لایون، پنجاه و یک ساله، متولد ایالت لنکاشایر در انگلستان، ساکن کاله،

دختر هنری لایون و مری کید، بیوه ویلیام همیلتون، در ساعت یک بعد از ظهر روز ۱۵ ژانویه در خانه آقای دامی واقع در کوچه فرانسویان درگذشت. در سپیده دم ۲۱ ژانویه موکب تشییع جنازه از خیابان‌های خواب‌آلود کاله عبور می‌کند. چهار مرد تابوت را حمل می‌کنند. پشت سر آنان چند ناخدای کشتی که بر حسب تصادف در کاله حضور دارند، و حدود سی نفر از شهروندان انگلیسی مقیم کاله راه می‌پیمایند.

صلیب چوبی کوچکی بر گور نصب می‌شود که روی آن نوشته شده است: «اما همیلتون، از دوستان بریتانیا». بعدها به جای این صلیب کوچک، سنگ قبری ساده نهاده می‌شود که در کتاب راهنمای کاله در ۱۸۸۲ از آن به عنوان «سنگی نیمه‌ویرانه با حروف سرپا شکسته و ناخوانای لاتین» نام برده شده است.

یک بار دیگر آقای کادوگان کلیه هزینه‌ها را می‌پردازد: «هزینه‌های خاکسپاری لیدی همیلتون فقید در ژانویه ۱۸۱۵ شامل یک تابوت از چوب بلوط، هزینه‌های کلیسا و کشتی، و خرید شمع، مجموعاً به مبلغ ۲۸ لیره استرلینگ و ۱۰ شیلینگ است.» صورت حساب را آلدومن اسمیت می‌پذیرد. و وجه آن را برای آقای کادوگان حواله می‌کند. همین آقای کادوگان است که هوراشیا را تحت حمایت می‌گیرد، تا روزی که مردی از انگلستان در کاله از کشتی پیاده می‌شود. این مرد کیست؟ نمی‌توانیم با قاطعیت اظهار نظر کنیم. برخی حدس می‌زنند کنت ویلیام نلسون عموی هوراشیا بوده است. ولی با توجه به رفتار گذشته‌اش می‌توان تردید کرد. این شخص مرموز هر که بود، هوراشیا را با خودش می‌برد و در بندر داور به آقای جورج ماچام، شوهر خواهر نلسون، می‌سپارد. هوراشیا تا سال ۱۸۲۲ نزد این خانواده به سر می‌برد و در این تاریخ با عالیجناب کشیش فیلیپ وارد ازدواج می‌کند. او زندگی آرامی خواهد داشت، چند کودک به دنیا خواهد آورد، و در هشتاد سالگی، بی‌آنکه هیچ‌گاه بپذیرد که دختر اما همیلتون بوده است، جهان را بدرود می‌گوید.

در سال ۱۸۱۶ گورستان نوتر دام کاله تبدیل به کارگاه ساختمانی می‌شود و

تابوت اِما به گورستان برو شو در روستای سن پی پر انتقال داده می شود. در ۱۸۴۹ تابوت را به «گورستان جنوبی» در جاده دَنکرک منتقل می کنند. در اینجا دیگر مسئله آرامگاه در میان نیست. تابوت را در گوری دسته جمعی می افکنند. پس از پایان جنگ جهانی اول، می توان سطور زیر را در روزنامه تایمز لندن خواند:

آقای سردبیر، شاید برخی از خوانندگان روزنامه شما علاقه مند به دانستن این موضوع باشند که در خانه شماره ۲۷ کوچه فرانسویان کاله لوحه ای نصب شده است که این نوشته را دارد: «در این خانه لیدی اِما همیلتون، دوست دریاسالار نلسون، در ۱۵ ژانویه ۱۸۱۵ درگذشته است. لوحه مزبور را افسران انگلیسی که در دوران جنگ اخیر در کاله خدمت می کرده اند، به یادبود آخرین خواسته لرد نلسون نصب کرده اند. ۱۹۱۸.»

افسوس که مقدر بود آخرین رد پای زغال فروش کوچک هاواردن از صفحه روزگار محو شود. جنگ جهانی دوم آغاز شد. کاله زیر بمب های آلمانی ویران گردید و خانه های واقع در کوچه فرانسویان زیر آوارها مدفون شد. خانه شماره ۲۷ نیز از این سرنوشت برکنار نماند.^۱

بدین سان زنی که روزگاری همسر سفیر بریتانیا، معبود فاتح ترافالگار، و مورد ستایش همگان بود و به بزرگ ترین نقاشان عصر الهام می بخشید، برای دومین بار درگذشت.

۱. در ۲ سپتامبر ۱۹۵۸ لوحه جدیدی به وسیله کنسولی انگلیس بر دیوار خانه ای در نبش کوچه فیلیپین دوهنو و کوچه ژان دووین، نه چندان دور از خانه شماره ۲۷ کوچه فرانسویان، نصب گردید. آرزو داریم که این لوحه باقی بماند.

در سال ۱۸۳۰ شخصی به نام دکتر ویلیام بیتی، اهل ادینبورگ اسکاتلند، ضمن عبور از کاله اظهار علاقه کرد به مزار ابدی اما در گورستان بروشو برود و برای شادی روح این زن بی همتا دعا کند. وی شعری در مدح او سروده است که بخشی از آن را در زیر می آوریم:

همه گورت را می شناسند، ولی اندک کسانی از رنج هایت خبر دارند.

همه نقص هایت را می شناسند و از هرچه کرده ای و هرچه بوده ای آگاهند.

ولی خطاهای تو ناشی از مقتضیات بوده است نه از ژرفای دل.
اگر خدای مهربان به تو زیبایی کمتر و تقوای بیشتری عطا می کرد،
می توانستی مادر خانواده ای فروتن باشی
و بدبختی ها و افتخارات روی زمین را شناسی خوشبختی پیراکنی
و خوشبخت باشی
و بداقبالی زیبارویان را نداشته باشی.

«یادتان نرود که لیدی همیلتون و دخترم را به عنوان میراث برای کشورم باقی می گذارم. هرگز هورا شیا را فراموش نکنید.»

نشر پیکان منتشر کرده است

ان.ال.پی ورموز موهیت در مدیریت ورهبری رابرت دیلتز برگردان مهدی قراچه داغی	اگر فردا بیاید سیدنی شلدون برگردان محمد قصاع	بیماری قند ابو گلینگ برگردان منیژه شیخ جوادی
انتخابهای زندگی، تحولات زندگی دکتر دینا کلو برمن شیرین لارودی (افراشی)	بازی تمام شد شهره وکیلی بزنگاه داستان جفری آرچر برگردان ساغر سعیدی	پناه بر حافظ اسماعیل فصیح پنجاه و دو راز طول عمرو تندرستی لورا لوئیس برگردان محمد بیگی
ایران دریازی بزرگ آنتونی وین برگردان عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی	برهوت مریم نیکویی بازی مرنوشت ملکه نور برگردان منیژه شیخ جوادی	پونه زهرا تابشیان پیر تورامن جابه جا کردم دُرل بریتو - بووی برگردان نسرین ترملی
آن جستجوی روشنگری تسای جیو جونگ برگردان هرمز ریاحی	بگشای لب شهره وکیلی باغبان وفادار دکتر کلاریسا پینکولا امتس برگردان آرزو احمی	پیامبر خلیل جبران برگردان هرمز ریاحی ناتالینا ایوانووا
ابوالهول ایرانی دکتر عباس میلانی برگردان عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی	بهای عشق علی اکبر ضامن ضرابی (سوشیانت) بهداشت و زیبایی پوست و مو فرخنده حسنی	پیراهن صوری هادی حاتمی تاریخ سینمای ایران مسعود مهرابی
امیر خوشبختی مهناز صفوی اصل آثار فصیح عماد بدیع الهه ناز مریم اولیایی	بیچاره اسفندیار علی اکبر سعیدی سیرجانی	

تعالیم گائو توحه بودا برای گوسفندان لویز هارارد برگردان هرمز ریاحی - نسرين طباطبایی - ناتالیا ایوانووا	چیزی تعالیه بود زندگی ام تباہ شود دبرا راسل برگردان مهدی قراچه داغی	خانواده های خوب خود به خود به وجود نمی آیند کاترین ماسکو گارسیا پراتز و جوزف گارسیا پراتز نیژه شیخ جوادی (بهزاد)
توطه جهانی جیم مارس برگردان مهدی قراچه داغی	حلقه حمایت شاهزاده خانم جین مسون برگردان نیژه شیخ جوادی	خانه ای دریا فرشته نور محمدی
تو نقطه عطفی ومن نقطه پایان ثریا طباطبایی	خاطرات یک روانپزشک دکتر حین هاشمی	خدایگان کلود یوس رابرت گریوز برگردان قریدون مجلسی
جهان پس از ۱۱ سپتامبر امیر مختار کمالی نژاد	خاک کترهای آنجلا فرانک مک کورت برگردان نیژه شیخ جوادی	خطر آشکار تام کلنسی برگردان محمد قصاب
جدال الفاظ الیزابت میسون برگردان شیرین لارودی	خاک سرخ شهره وکیلی	خون آشام سید جواد موسوی
جنگ ناشناخته اتو اسکورزنی برگردان عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی	خاک کترهای ترابه خانه برمی گردانم فرانک مک کورت برگردان نیژه شیخ جوادی	دل آرام محمود گلابدربهی
چون کوه مقاوم باش برایان لوک سی وارد برگردان شیرین لارودی / اصغر افراشی	خاتم دووینتر سوزان هیل برگردان پروانه ستاری	دل آرام عباس خیرخواه
چهره ممنوعه من کطفه برگردان فریبا ح. حریری	خانمی از سارا یوو ایوو آندریچ برگردان بهزاد برکت - هرمز ریاحی	دختران شاهزاده خانم جین ساسون برگردان نیژه شیخ جوادی
	در همایی خرس محمد میروندرسکی در گفتگو با احمد احرار به کوشش عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی	

در آستین مرقع	دودشناسی	زولا
علی اکبر سعیدی سیرجانی	میم. ارجمند	هانری تروایا
در انتظار	دیوان حافظ (صارمی)	برگردان نادعلی همدانی
اسماعیل فصیح	به کوشش اسماعیل صارمی	زلزله بم فاجعه در تاریخ
در جستجوی ستاره شمال	راه عرفانی عشق	دکتر عباس عطاری کرمانی
مارتا بک	ویلیام چیتیک	سالهای ریوده شده
برگردان شیرین لارودی	برگردان شهاب الدین عباسی	ملکه افقیر و میشل فیتوسی
(افراشی)		برگردان منیژه شیخ جوادی
درد فراموشی	راز گل پیچک	سامگیس، فرمانروای ایران
دکتر جولیان ویتا کر	لیدا زارع	فرشته نور محمدی
برگردان منیژه شیخ جوادی	رستم بر قلعه حمامه	سایه بی سر
دفتر خاطرات سوزان برای	عباس عطاری کرمانی	زهره رسولی
نیکلاس	رفیق کشور من کجاست؟	سبکباران ساحلها
جیمز پترسون	مایکل مور	شهره وکیلی
برگردان ارمغان جزایری	برگردان مژگان انصاری راد	
درنا	رشته امانه از یاد	سراب
ندا بشردوست	فیلیپ مارگولین	ناهید سلیمان خانی
دماغ دراز کوچولو	برگردان منیژه شیخ جوادی	سفر ارواح
ویلهم هاوف	زنانی که با گرگ هادی شوند	مایکل نیوتن
برگردان هرمز ریاحی	افسانه ها و قصه هایی درباره	مهین قهرمان
ناتالینا ایوانووا	کهن الگوی زن وحشی	سفر نجف
دنیا از دیدگاه واشینگتن	دکتر کلاریسا پینکولا استس	کاظم رضا
پاتوانت سینگ	برگردان سیمین مرحد	
عبدالرضا (هوشنگ) مهدری	زن دوم	سفیدپوستان ابله
دنای گمشده	سوزان شاپیرو باراش	مایکل مور
مایکل کرایتون	برگردان منیژه شیخ جوادی	برگردان منیژه شیخ جوادی
برگردان فروهر خورشاهی	زیر دیوار آرزو	سیمای دوزن
	فیروزه استوان	علی اکبر سعیدی سیرجانی

ISBN 964-328-527-8



9 799643 285271

بها: ۲۰۰ تومان